

طلوع از مغرب

باسمه تعالی

نگاه کلافه اش از ظرف های تلنبار شده ی روی کانتر بالا آمد و رسید روی لکه های تیره ی سینک و بوی متعفن زباله ها . می توانست ردیف مورچه هایی که از جعبه ی کاهی رنگ پیتزا بیرون می آمدند را هم ببیند . دستش را کشید دور لبش . چشم هایش را بست تا شاید کمی آرام شود . کمی آرام شود قبل از آن که دهانش را برای کشیدن فریادی بلند باز کند . امادگی داشت همان لحظه اینکار را انجام دهد . .

سنگینی نگاهی را حس کرد . خدا خدا کرد خود احمقش نباشد . اصلا و ابدا در شرایطی نبود که حساب بزرگتری و کوچگتری کسی را بکند . مخصوصا او . چشم که باز کرد نگاهش به دخترک افتاد . اسمش را زمزمه کرد . آیلین . بر خلاف اسم شیک و قشنگش اصلا بچه قشنگی نبود . موهایش قرمزی خاصی داشت و مثل این بود که موهای فردارش را به زحمت با برس باز کرده اند . روی سرش پف کرده بود . مثل توله شیرینی کوچک . . چشم های درشت و قهوه ای اش معصوم و ترسیده بود .

نگاه اش بی اراده روی بلوز و شلوار خوابش چرخید . از همان فاصله ی چند قدمی هم می توانست کهنگی و کثیفی لباس را ببیند . دلش دوباره خواست

فریاد بزند و بدش نمی آمد مشتش اش را در چانه ی عماد بکوبد . البته اگر پیدایش می کرد . اگر ..

نگاه کرد به دخترک که خودش را عقب کشیده و پشت ستون اسپزخانه پناه گرفته بود . فقط سرش را کشیده بود عقب و هنوز میتوانست اندام ریزه میزه اش را ببیند . عرو سک کچل ز شتی درد ست را ستش بود . پاهای عرو سک کنار پاهای کوچولوی سفیدش کف سالن بود . نفس اش را بی صدا پووف کرد بیرون .

سعی کرد آرامش نداشته اش را پیدا کند . البته اگر می توانست . اگر دستش به عماد و فلور نمی رسید و اگر دستور از خسرو خان نداشت . چند نفس عمیق دیگر گرفت و قدمی سمت دخترک برداشت . سعی کرد از میان گلویی به هم چسبیده اش صدای آرام و لطیفی بیرون بکشد . از همان هائی که وقتی حسابی حالش خوب بود داشت . صدا زد . ایلین . من و یادت میاد عمو جون . !؟

دخترک از پشت ستون نگاهش میکرد . از این فاصله درشتی چشمانش واضح تر بود . بی اختیار یاد شخصیت های کارتونی افتاد . از همان کارتون های ساخت ژاپن که چشم ها را انقدر درشت نقاشی میکردند .

ایلین واقعی مقابل چشمانش صاحب یک جفت از همان چشم های کارتونی بود. نگاه گیج دخترک حس دلسوزی اش را تحریک کرد. کمی روی زانو خم شد و گفت، من عمو و پیهان هستم. من و یادت میاد.؟!؟

ایستاده بود داخل تراس و دود سیگارش را میداد بیرون. توانسته بود چیزی به خورد دخترک بدهد. البته اگر جیغ زدن های عصبی اش را نادیده می گرفت. عماد چه بلائی سر زندگی اش آورده بود.؟!؟

دستش مشت شد و نشست روی نرده ی تراس. شدت ضربه اش باعث شد گلدان نیم بند روی نرده بلرزد و پرت شود پائین. نفس اش حبس شد. منتظر جیغ و ناله و حتی فریاد کسی بود اما وقتی صدائی نشنید جرات کرد چشم باز کند و سرش را بگیرد سمت تراس زیری. گلدان دقیقاً افتاده بود روی بالش و پتوئی که پهن شده بود. ابروهایش را داد بالا. کدام مشنگ دل خجسته ای ان موقع از سال توی تراس می خوابید.؟!؟

پک اخر را هم به سیگارش داد و شانیه بالا داد. باد زد و گلدان را انداخت کسی چه می دانست. تازه نه خسارت جانی به جا گذاشته بود و نه مالی. برای اطمینان دوباره سرکی کشید،، نخیر همه چیز امن و امان بود. ته سیگار را زیر پایش فشرد. کثافت از سر و روی خانه بالا می رفت با یک ته سیگار بیشتر به جایی بر نمی خورد.

گوشي موبایل را از جیب بغل کت اش بیرون کشید و برای بار بیست و چهارم با عماد تماس گرفت . راه افتاد سمت اتاق دخترک و به صدای پشت گو شي اش پوزخند زد . خاموش بود .

نگاهش چرخید سمت اتاق خواب . نور نیمه جان خورشید از میان پرده ي نارنجي به داخل مي تابید و انگار تمام اتاق رنگ گرفته بود . میتوانست بوي عطر فلور را حس کند . بيني اش را کيپ کرد و پا پس کشید .

حتي نايستاد تا تصویر بزرگ ماني را به دیوار ببیند . تصویری که لبخند جذاب پسر هجده ساله اي را نشان میداد . دستش را دوباره دور دهانش کشید و سرش را بالا گرفت . فکر کردن به ماني را نمي خواست . یازده ماه بود که نمي خواست یادش بیاید ماني نامي را میشنا سد . نه صورتش . نه به چند دفعه اي که با هم شام خورده بودند و آنهمه خوش گذشته بود . نه به شباهت میان ماني و فلور . هیچ کدام را حالا نمي خواست .

نگاهش را گرفت سمت ایلین که میان اتاقش ایستاده ود و جوي کوچکي از مایع زرد رنگ زیر پاهایش راه گرفته بود . گوشه ي چشمانش چین خورد و با زبان دندان اسباب اش را لمس کرد . ادرار یک توله شیر . .؟!؟

بدش نمي امد داد بزند يا سرش را بکوبد به ديوار . از همان فاصله چشم غره اي به دخترک رفت . دستشوئي خونتون کجاست . !؟

ايلين با انگشسي به دهن نگاهش کرد و بعد کمي دورتر را نشان داد . نفس عصبي اش را فوت کرد بيرون و تشر زد . مي دوني کجاست و وسط اتاقت کار خرابي ميکني . ؟بيا تو حمام خودت رو بشور . زود . !؟

دخترک که قدمي به عقب گذاشت بي شتر ع صبي شد . انهمه فشار از طرف خسرو خان . نبودن عماد و گريه هاي فلور . حالا هم وضع به هم ريخته ي خانه و دختر مقابلش . بدش نمي امد بگويد ک . لق همه تون .

دستش را دراز کرد و مچ دخترک را گرفت . گوش به جيغ هايش هم نداد . عادت اين نيم وجبي را مي شناخت ، محال بود با رضايت و بدون سر و صدا راضي به کاري شود .

دستگيره ي حمام را که فشرده و بازش کرد قلبش از ضربان ايستاد . جيغ هاي ايلين باعث شد نگاهش کند . دخترک با چشم هاي بسته جيغ مي کشيد و مي لرزيد . بچه را به پاهایش چسبانند . محکم تا اگر بخواهد هم نتواند چيزي ببيند . وان پر از خون و موهاي بلوند درست جلوي چشمانش بود . .

میان راهروی بیمارستان بالا و پائین رفت . پشت درب اتاق عمل که رسید پاهایش شل شد . بوی بیمارستان که می پیچید به سرش می خواست عق بزند و ناراحتی هایش را بالا بیاورد . قسم خورده بود پا نگذارد اما حالا آمده بود . ایستاده بود میان راهرو . بین ده ها آدم دیگری که با نوعی دلسوزی نگاهش میکردند . دست های دخترک تر سیده دور گردنش حلقه بود . حتی نتوانست یک لحظه او را جدا کند . دخترک وحشتزده را محکم تر گرفت و دوباره راه افتاد . نمی دانست با خسروخان تماس بگیرد یا نه . این زندگی هر دو سرش باخت بود . می ترسید با گفتن وضعیت فلور او ضاع بدتر شود . تکیه داد به دیوار و دوباره شماره گرفت . لعنتی . لعنتی . سعی کرد آیلین را بگذارد پائین اما نشد دخترک با همان لباس چرک خواب که حالا به بوی ماندگی ادرار هم مزین شده بود پیله کرده بود به گردنش و محال بود پائین بیاید . پوف کلافه ای کشید و لعنت دوباره ای نثار کل اموات عماد کرد . آنقدر خسته و عصبی بود که می توانست چشمش را ببندد و دهانش را باز کند و هر چه که می خواست بگوید اما سرش را تکیه داد به سر دخترک . موهایش برخلاف ظاهر آشفته و صدالبته نجسب انقدر نرم بود که بی اراده گونه اش را کشید روی آن . دخترک هم به تقلید همین کار را کرد . انگاری سر را تکیه داده بودند به شانه ی یکدیگر . فکر کرد این هم یک جور همدردی است . به محض خروج پرستار جلو

دوید . تنه زد به چند نفری که مثل او می خواستند حرف بزنند . صدایش را بلندتر کرد : من همراه فلور افشار هستم .

پرستار نگاهی به سر و وضع آشفته اش کرد و بعد به آیلین : شما هم سرش هستین . ؟

سر تکان داد : نه . برادر همسرشون هستم . الان . الان چگونه . ؟

- با من بیاین .

دوید پشت سرش و نگاهش را از اندام کشیده پرستار گرفت : به هوش اومده . ؟

— خون زیادی از دست داده . آسیب شدیدی هم به عصب دستش رسیده . فعلا می مونه توریکاوری تا تثبیت وضعیت بعد از اون میاریمش تو بخش . شوهرش کجاست ؟

چه سوال هائی میپرسیدند . سر تکان داد : ایران نیستن .

- مشکلی تو خونه داشتن . ؟

زبانش را کشید روی دندان . بدش نمی آمد دق و دلی اش را اینجا خالی کند اما ترجیح داد آرام باشد . روز بدی را شروع کرده بود . هم خودش . هم بچه شیر کوچولو با موهای نرم . . پر سید : میتونم از حمام اینجا استفاده کنم . این بچه خودش و خیس کرده و فعلا کسی نیست تا بچه رو بدم بهش .

نگاه سنگین پر ستار را روی آیلین حس کرد : آگه اون صحنه رو دیده می تونم از روانپزشک بیمارستان بخوام ویزیتش کنه .

نمی دانست قبل آمدنش آیلین چیزی دیده یا نه . جرات پرسیدن هم نداشت . کافی بود فلور به هوش بیاید . می دانست بابت این کار چه بلایی سرش بیاورد . کلافه سر تکان داد : نمی دونم . این بچه یه مقدار حساسه . نمی خوام فعلا با غریبه ای روبرو بشه . یه کم که آرومتر شد حتما میبرمش .

دستی به لباس های نم دارش کشید . از خیسگی آن چندش اش شد . اول مجبور شده بود فلور را از وان بکشد بیرون بعد هم دخترک را بغل کرده بود . حالا هم که . پوفی کرد و به دخترک نگاه کرد . هنوز هق هق میکرد اما بالاخره

تمیز شده بود . انگار چندوقتی بود که به حمام نرفته بود. موهایش قرمز براق بود . کمی بیشتر نگاه کرد . بیشتر به ش*ر*ا*بی میزد یا چیزی میان قرمز و ش*ر*ا*بی .

دخترها چه می گفتند . آتیشی . دم خروسی . . اه بی حوصله ای گفت و رو برگرداند . نگاهی به ساعت مچی اش انداخت . از دیدن شیشه ی بخار گرفته اش پوزخند زد . هدیه ی تارا هم که توزرد از آب در آمده بود !

دستی نشست روی بازویش . . یک دست کوچولوی یخ زده . نگاه چشمان درشتش از آن فاصله ی نزدیک توجه اش را جلب کرد . معصوم و خیس . کمی پف کرده و مژه های دسته دسته شده . البته اگر جیغ های کر کننده اش را در حمام نادیده می گرفت ... مجبور شده بود تحمل کند و تحمل کردن اصولا با شخصیت اش جور نبود . ابروهایش را کمی درهم کرد تا دخترک را مثلا تنبیه کند . سر تکان داد که چیه . !؟

دخترک لب برچید و گوشه ی لب هایش دو تا چال کوچک افتاد . چال روی لب دیده بود اما کنار لب نه . بچه ی عماد و فلور بهتر از این نمی شد . بی حوصله گفت :

- چیزی می خوای حرف بزنی . من زبون کرو لال ها رو بلد نیستم . اکی . ؟

به چشم هاي آماده گريستن اش كه نگاه كرد دلش كمى نرم شد . فقط كمى .
به اندازه ي كافي تحمل اش كرده بود و بيشتر از آن ميشد اجبار و متنفر بود از
به اجبار كاري را انجام دادن . لب باز كرد و سعي كرد كمى مهربان تر صحبت
كند : نگران ماماني . ؟ حالش خوب ميشه .

دخترک آب دماغش را بالا کشيد : گشمنه .

چشمانش بيشتر از آن گشاد نمي شد . . بچه شيرگر سنه نگران نبود . ؟ دقيق تر
نگاه كرد . نگاه دخترها را هميشه مي خواند . حداقل حدس هایش در ست از
آب در مي آمد اما اين يکي را نمي فهميد . اصلا مگر ميشد او را دختر حساب
کرد . ؟

يک لحظه فکر كرد وقتي هجده ساله اش شود چه شکلي مي شود . نه . هنوز
شبيه توله شير بود . نه جذاب نه خوشگل . دخترک سمج ايستاده بود و نگاهش
میکرد : غذا مي خوام .

دستي به پيشاني اش کشيد و دوباره فحشي نثار عماد كرد : بين تو . نه . بچه ،
بين بچه من امروز اصلا اعصاب درست و حسابي ندارم . گرسنه ات شده .
؟ مي تونم از بوفه بیمارستان برات يه آبميوه و کیک بگيرم . پس دنبالم بيا و رو
اعصابم راه نرو .

فکر کرد لحن جدی و سردش را متوجه شده اما وقتی چشم های لجوجش را دید فهمید اشتباه کرده . دستی دور دهانش کشید و برخاست . میچ دست دخترک میان انگشتان پهنش گم شده بود . زیر چشمی نگاهش کرد . فکر کرد قحطی رنگ آمده بود . سبز پسته ای برای لباس بیمارستان . آنهم بچه ها . !؟

یک دستش را بند شلوارش کرده بود . لباس بیمارستان به تنش گشادی میکرد . جثه ی ریز و ضعیفی داشت . به خودش گفت که تو اون خونه زنده مونده معلومه جون سخت بوده .

خم شد و دستش را پیچید دور تن کوچکش و بالا کشیدش . حالا بهتر شده بود . حوصله نداشت قدم به قدم با او راه برود .

همانطور که به غذا خوردن اش نگاه میکرد گوشی موبایلش را برداشت تا تماسی با تارا بگیرد . دخترک با اشتها ساندویچ همبرگرش را گاز میزد .

دستمالي برداشت و داد دستش و با ابرو اشاره کرد گوشه ي دهانش را پاک کند . به محض برقراري تماس توپيد : چه عجب . !!

صدای لوس تارا را که شنید گوشه ي چشمش را جمع کرد : ويهان . عزيزم ديشب دير وقت از مهموني برگشتم نشد بزنگم . خوبي تو . ؟

گوشه ي لبش را زیر دندان گرفت : کجا بودي که نتونستي يه تماس بگيري . !؟

— بد اخلاق نباش ديگه . بيا اينجا . بيتارفته خونه ي خاله اش . من تنهام . اوم . بيا تا خوش اخلاقت کنم .

ابروهايش را داد بالا . بدش نمي آمد برود و خستگي و اعصاب خوردي اش را در کند . آنهم کنار تارا . بوي شکلات پيچيد داخل بيني اش . تارا مثل شکلات بود .

پوست برنزه ي خوشرنگش . موهاي شکلاتي . چشم هاي شکلاتي . لب هاي شکلاتي . لب زيرش را لیسيد : نمیشه .

— ويهان . !!!؟

سرش را داد بالا و پووف کرد : درگیرم . باشه یه وقت دیگه . بینم تو مگه امروز کلاس نداشتی . چرا خونه ای . ؟

غرغرش را که شنید خنده اش گرفت : دیشب دیر وقت او مدم خواب موندم . ساعت کوفتی هم زنگ نزد . نمیای؟!

_ نه

_ قهر کردی الان . !؟

دستمالی بیرون کشید و گوشه های لب کوچولوش را پاک کرد . دهانش شبیه لب های عماد بود . کمی ظریف تر و دخترانه تر . از نزدیک کک و مک های صورتش به طلائی روشن میزد . بی اختیار گونه اش را لمس کرد . پوست نرم و لطیفی داشت .

تارا غر میزد : گوشت با منه و بهان . ؟ اصلا خودت کجایی . برای چی درگیری
!؟ .

دخترک غذایش را خورده بود و دست به سینه نگاهش میکرد . انگار داشت از پشت گوشی موبایل حرف ها را میشنید : بعد بهت زنگ میزنم . .

چشم هایش را ریز کرد. گوشي را گذاشت و کمي برو بر دخترک را نگاه کرد تا از رو برود. اما نخير. اين بچه برخلاف ظاهر آرام اوليه اش مارمولکي بود: امري فرمايشي که نداري. !؟

دخترک غلطي به مردمک هاي درشتش داد: امرو فرمايش يعني چي. ؟

نفس اش را داد بيرون و برخواست: هيچي ولش کن. پاشو بريم.

دست هایشان میان دست هاي هم. سایه هاشان کنار هم. کوچک و بزرگ. ضعيف و قوي.

به دخترک که روي صندلي ماشين به خواب رفته بود نگاه کرد. دود سيگارش را فوت کرد بيرون. هواي سرد و دم نفسش با دود سيگار ديدش را تار کرد. اما باز هم مي توانست تصوير واضح دخترک را ببيند. مگر چند سال داشت؟! کوهي از مشکلات را در زندگي اش مي ديد. حضور مادري افسرده. پدري لاابالي برادري که ...

ته سيگار را زير پايش محکم فشرد. آنقدر محکم که کمي از فشاري که تحمل کرده بود را کم کند. بچه ي بيچاره چه گ*ن*ا*هي داشت. توله شيرو مارمولک هم که بود حق زندگي داشت. نه اينکه اين ساعت از شب داخل

ما شين عمومي بخوابد كه حتي نسبت خوني هم با او ندا شت . . هيچ كسي نباشد تا حالش را پرسد . تا نگران مدرسه ي فردايش باشد.

تكيه داد به در ماشين و نگاهي به بيمارستان انداخت . وضعيت فلور ثابت شده بود . منتقل شده بود به بخش . عماد به تماس هائش پاسخ نمي داد . خسرو خان هم دير يا زود مي فهميد چه خبر شده . كاش مي توانست بي خيال همه چيز شود . كو . لق عماد .

حالا بايد بود و زن و بچه اش را جمع ميكرد نه اينكه چند ماه بگذارد و برود بدون هيچ نشاني . صداي وييره ي گوشي اش باعث شد تكاني بخورد . با ديدن اسم خسرو خان نفس عميقي كشيد . حلال زاده كه مي گفتند همين بود ديگر . گوشي را گرفت دم گوشش : جونم خسرو خان .

- عماد و پيدا كردي . ؟

گوشه ي لباس چين خورد . عادت هميشگي اش بود . نه سلام . نه حال و احوال . فقط چيزي را ميپرسيد كه برايش اهميت داشت . مثل عماد كه مهم بود و خودش كه مهم نبود .

- جواب نمي ده .

- این و که می دونستم . قرار بود برام پیداش کنی .

— یه جور میگین پیداش کن انگار تو خونه اش نشسته است . به هر کی میشناختم زنگ زدم . هر جایی هم که فکر میکردم رفته باشه سر زدم . دیگه مونده از پلیس اینتر پل بخوام دنبالش بگرده . منم از کار و زندگی ام زدم تا دنبال سازده باشم .

- راجع به برادرت درست حرف بزن . کار و زندگی تو رو هم دیدم .

پوزخندی به برادری که خسرو خان گفته بود زد . نخیر این آدم . این به اصطلاح پدر عوض شدنی نبود . لحنش را آرام تر کرد : برای گوشی اش پیغام گذاشتم . هر وقت روشن کنه برمیگرده .

- چه پیغامی گذاشتی که برمیگرده . ؟ اگه قرار به برگشتن بود تا حالا می اومد .

زبانش را کشید روی دندان و نگاه کوتاهی به آیلین انداخت : فلور تو بیمارستانه .

سکوت خسرو خان به معنی این بود که می خواست باز هم بشنود : رگ دستش وزده . تو وان حمام پیداش کردم .

- زنده است . ؟

نمی دانست با گفتن اینکه هنوز نفس می کشد خسرو خان خوشحال میشود یا ناراحت . اصلا غیر عماد مگر کسی برای خسرو خان اهمیت هم داشت . ؟

- زنده است . نیاز به جراحی داره . عصب هر دو دستش از کار افتاده .

- کدوم بیمارستان . ؟

حتی نپرسیده بود آیلین کجاست . انگار مهم نبود . تعجب نکرد که خسرو خان از فلور پرسید . هر چیزی که باعث میشد عماد برگردد مهم بود . هر چیز

نام بیمارستان را گفت و سوار ماشین شد . روی صورتش عرق نشسته بود . کمی پتوی مسافرتی را پائین تر کشید و راه افتاد . انگار همان چندقطره عرق روی دلش سنگینی میکرد و خم شد و با پشت دست پیشانی اش را خشک کرد . حالا بهتر شده بود .

خمیازه اش را فرو داد و نگاه اشکی اش را به تایمر ماشین انداخت . کمی از نیمه شب می گذشت . دخترک چنان آسوده به خواب رفته بود انگار مدت ها بود خواب راحت نداشته . پوزخند زد . معلوم بود که خواب راحت و بی درد نداشته . تحمل یازده ماه گذشته مطمئنا کار دخترک نبود .

خمیازه ی دوم اشک بیشتری به چشم های خسته و خوابالودش انداخت . با پشت دست کنار چشمش را پاک کرد و کمی بیشتر روی پدال گاز فشرد . باید قبل از آنکه پشت فرمان از حال می رفت خانه ی فلور .

کمی از وسایل دخترک را جمع میکرد و البته وسایل مدرسه اش . فردا از صبح حسابی سرش شلوغ بود و وقتی نداشت تا برای مارمولکی مثل او خرج کند . چه بهتر که میفرستادش مدرسه . یک جورهایی جای خوبی برای وقت کشی بود . لبخندی از این فکر کنج لبش نشست . شاید سری هم به تارا میزد . لبش را کشید داخل دهانش و ول کرد .

ماشین را جلوی آپارتمان خاموش کرد . نیم نگاهی به صندلی کناری اش انداخت . موهایش فر شده بود و حالا چهره ی معقول تری داشت . نگاه که میکردی شباهت خاصی با فلور و عماد نداشت . شاید کمی لب و دهانش به

عماد رفته بود . فقط کمی . بلندی پلک های بسته اش به دو بند انگشت
میرسید . یاد سرنی پیتی افتاد .

بیدارش میکرد یا می گذاشت همانجا بماند . ؟ پیاده شد و دو قدم سمت درب
ورودی ساختمان برداشت . همه اش ده دقیقه بالا کار داشت . یک قدم دیگر
فاصله گرفت . . اما اگر کسی می آمد . دزد یا ولگرد . بچه را می ترساند .
اگر وحشت میکرد . کلافه نگاهی به درب آهنی مقابلش و ماشین پشت سرش
انداخت . نمی خواست خواب راحت دخترک را خراب کند . مشتش را کوبید
روی پیشانی بلندش و فریاد : از کی تا حالا دلسوز دختر بچه ها شدی . !؟

عماد که باباشه گذاشته رفته . به تو چه . هان . به تو چه ؟ انگار به همین جمله
احتیاج داشت تا در را باز کند و وارد حیاط آپارتمان شود . درست سر سومین
پله میو میو گربه ای باعث شد قدم هایش متوقف شود . تنها گذاشتنش به جیغ
های عصبی بعدش نمی ارزید . برگشت سمت ماشین و آرام بغلش کرد .

خواباندش روی شانه و دستش را گذاشت پشت کمرش . زیادی سبک بود .
نجی کرد و ناسزائی نثار فلور و عماد کرد .

آهسته پله ها را بالا رفت . حتی نخواست سرو صدای آسانسور بیدارش کند .
به خانه ی گند گرفته نگاه هم نکرد . نکبت که دیدن نداشت . خرت و پرت

هاي روي كاناپه را با پاهایش ريخت پائين و دخترک را خواباند . چندتائي هم کوسن زير كاناپه گذاشت .

شانه داد بالا شايد او هم مثل خودش در خواب غلت ميزد . !؟

روي پنجه ي پا دويد سمت اتاق خواب . لکه هاي خونابه هنوز روي سرامیک هاي جلوي حمام ديده ميشد . ديوانه . ديوانه . دستي به فک و چانه ي درشتش کشيد و لعنتي دوباره نثار عماد و آن همه بي توجه اي اش کرد. كيف مدرسه اش را گرفت و هر کتابي که دم دستش بود را داخل آن چپاند .

اينطور که معلوم بود برنامه ي درسي اي وجود نداشت . کشوي کمد طرح کيتي را باز کرد . هر چيزي بود به غير از لباس . فلور واقعا مادر اين بچه بود . !؟

نجي کرد و کمد را باز کرد . بوي بد ادرار باعث شد عقب بکشد . ليش را زير دندان فشرد تا فرياد نزنند . حقتش بود همين الان با يک اردنگي بيدارش ميکرد . تمام لباس هاي جيشي اش را گذاشته بود داخل کمد و گند زده بود به همه چيز . از زير پايش روپوش کالباسي را هم برداشت . لکه هاي روپوش به نظر قديمي ميرسيد .

باید اول برای دخترک خرید میکرد و وای به حالش اگر میخواست در خانه
ی او هم از این کارها بکند. با پایش روی زمین ضرب گرفت. اصلا مگر قرار
بود او را به خانه ببرد. !!؟

یعنی خسرو خان نمیخواست از نوه اش مراقبت کند. !؟ میخواست به
خاطر اتفاق یازده ماه قبل. به خاطر رفتن عماد. این بچه را مقصر بدانند. !؟

خستگی اش چند برابر شد. حالا باید با این توله خرس اعصاب خرد کن
کار خراب کن چه کار میکرد. !؟

کوله پشتی را انداخت دور بازویش کنار حمام خم شد و عروسک کچل و
زشت را برداشت. شاید با دیدن این عروسک دخترک حال بهتری پیدا میکرد.

دلش یک نخ سیگار میخواست. تمام سلول های تنش درخواست نیکوتین
داشت. با سر انگشت شقیقه اش را مالید. دلش چند ساعت خواب راحت
میخواست بی سر خر.

بی تلفن. بی خسرو خان و دستورهایش. صدای ضربه هائی که بی توقف به
درب ورودی میخورد باعث شد قدم هایش را تند کند. عماد برگشته بود. !!!

نگاهش از روی صورت دختر مقابلش گرفت سمت کانایه می خواست مطمئن شود بچه بیدار نشده. این ساعت از شب حوصله ی سرو صدای اضافی نداشت .

- نگاه به ساعت کردی خانم . این چه وضع در زدنه . ؟!

دختر سرکی به داخل خانه کشید : شما تو این خونه چي مي خواين . ؟! صلا کي هستين . ؟! آيلين کجاست . ؟!

ابرو بالا داد و پوزخند زد : امر ديگه . ؟! شماره شنا سنامه نمي خواين احيانا . ؟! بچه پرروئي زير لب گفت و خواست در را ببندد.

- چيكار ميكني آقا . ميگم آيلين کجاست .

اصلا وقت خوبي را براي نخ دادن انتخاب نکرده بود این دختر به نسبت زیبا . بوي عطرش که حسابي به بيني اش ساخته بود اما حالا وقتش نبود .

لبخندش کج بود: بین خانم نسبتاً محترم.. آیلین خوابه. پس بی سرو صدا
برورد کارت. اصلا کی هستی.؟ مدیر ساختمون.؟؟ انکنه نگهبان محه ای.
!؟

ابروهای دختر که گره خورد پیشانی اش قرمز شد. لب های گوشتی اش را از
حرص زیر دندان گرفته بود: من نگهبان محله ام.؟! الان که زنگ زدم به
پلیس متوجه میشی چه خبره. برو کنار ببینم آیلین کجاست.؟

دستش را کشید بین موهای درهمش و پوف کرد. این دیگر از تحمل اش
خارج بود. دستش را محکم زد روی شانه ی دختر و به عقب هل اش داد:

بین خانم وقت خوبی برای راه رفتن رو اعصاب من پیدا نکردی. این بچه
بیدار بشه خودم خفه ات میکنم. شنیدی.؟!؟

شنیدی اش را محکم تر گفت اما یک لحظه نفمید چه شد. ضربه ی محکمی
روی گردنش حس کرد. برای یک لحظه نفس اش بند آمد و جلوی چشمانش
سیاهی رفت.

یکی داشت بالای سرش حرف میزد . یکی هم داشت دست می گذاشت داخل جیب شلوارش . اینجا چه خبر بود . سعی کرد چشم های خسته اش را باز کند .

میان پلک هایش تصویر واضحی از دخترک . کمی چشمانش را تنگ کرد و دوباره باز کرد . خوابیده بود .؟! تکانی به خودش داد و خواست بلند شود . درد بدی پیچید دور گردنش . آخ بلندی گفت و دستش را گرفت همانجا .

— اقا باید ببخشید. من نمی خواستم اینطوری بشه . فقط ترسیده بودم . امروز که رسیدم خونه از همسایه ها شنیدم چه اتفاقی افتاده . راستش این مدت که فلور جون اینجا زندگی میکرد کسی از آشناهاشون نبود . من همسایه ی پائینی هستم . . زیاد میام اینجا پیش آیلین . من ترسیدم بلائی سر بچه اومده باشه . نمی خواستم شما رو .

تازه یادش آمد . این دختر نیم وجبی او را زده بود . او را زده بود .؟؟!! ویهان را زده بود .؟؟!

خیزی سمت دخترک گرفت که جیغ اش را بلند کرد . دستش را بند بازویش کرد و او را کشید جلو . درست مقابل صورتش نگاهی به چشمان ترسیده ی درشتش کرد .

زبانش را کشید روی دندان و دهن باز کرد: چه غلطي كردي .؟؟!

— من از كجا . كجا مي‌دونستم شما عموي آيلين هستين . آقا دستم شكست .
ولم كن . .

با حرص فشار بيشتري به بازويش آورد :

— كه نمي‌دونستي . مگه نگفتم اين بچه بيدار شه خودم خفه ات ميكنم . هان .
گفتم يا نه .؟! فريادش بلند بود . براي يك لحظه چشمانش چرخيد سمت
آيلين .

ايستاده بود ميان اتاق و ميلرزيد . ادرار از روي شلوار ليموئي اش هم مشخص
بود . نفهميد به خاطر ترسيدن او بود يا نه . اما دستش از بازوي دختر جدا شد
. جلوي آيلين خم شد و اخم كرد : مگه بهت نگفتم بايد بري دستشوني .؟!!

— اين بچه مشكل داره . دعواش نكنيد . وقتي ميترسه كنترل ادرار نداره . آقاي
رستگار .

پلک هایش را روی هم فشرد . اینجا وسط جهنم زندگی عماد چه میکرد .
؟برخاست و میچ دست دختر را گرفت و کشاندش سمت در ورودی و پرت
اش کرد بیرون : گورت و گم کن .

در را محکم بست . به جهنم که تمام اهالی ساختمان خواب بودند . برگشت
سمت دخترک لرزان و دست هایش را زیر بازویش حلقه کرد و بلندش کرد .

از تصور وان خونی حالش بد شد . رفت سمت توالت . ایستاد و شلنگ آب را
گرم و سرد کرد . خم شد روی پاهایش و درست جلوی صورت گریان دخترک
زانو زد : ببین بهت چی میگم . دیگه توی لباست کار خرابی نمیکنی . تو دختر
بزرگی هستی . خیلی بده که همش بوی جیش بدی . باشه . ؟

نگاه به صورت کوچولویش کرد . چانه اش از بغض میلرزید . چند وقت بود
کسی این بچه را بغل نکرده بود . نب*و*سیده بود . ؟!

به خودش گفت گور بابای کثیف شدن لباس . دستش را دور تن ظریف
دخترک حلقه کرد و به سینه فشرد : نترس آیلین خانم . من مواظبت هستم .
و پهان اینجاست تا مواظب آیلی کوچولو باشه . مثل سوپر من . دوست داری .

؟

دخترک آب بيني اش را کشيده بود روي پيراهن کبريتي سورمه اي اش . لباس مارک اش را به گند کشيده بود . اما همين یک شب را مي توانست تحمل کند . فقط همين امشب .

- من ميشم سوپرمن تو . خوبه .؟؟

- نه . تو هالک هستي . مثل اون قوي هستي . تازه داد ميزني و بد اخلاق . هم هستي .

گوشه ي لبش را زير دندان فشرد . خوبي به اين نيم وجبي نيامده بود . چشم غره اي رفت و شلنگ را برداشت : ميتوني دوش بگيري يا کمکت کنم .!؟

دلش مي خواست صدای زنگ گوشي اش را نشنود . سرش را بيشتري داخل بالش فرو برد . کاش يکي خفه اش ميکرد . ضربه ي کوتاهي به بازویش خورد . چرخيد . توله شير ميان تخت او چه ميکرد .؟

خميازه کشيد و غرزد : اينجا چي مي خوي .؟

نشست روی تخت و کش و قوسی به تنش داد. دخترک با ابروهای بالا رفته نگاهش میکرد. رد نگاهش را که گرفت رسید روی تتوی سینه اش. خیریت دوران جوانی ..

از مدل چشم های درشت شده ی دخترک خنده اش گرفت. با انگشت بینی اش را پیچاند: فضول خانم. خوب نیست سر بخوری تو رختخواب کسی. چشاتو هم اینجوری درشت نکن. اکی؟

نگاه دخترک هنوز روی سینه اش بود: انتظار.

حالا چشمان خودش بود که درشت شده بود: میتونی انگلیسی بخونی؟

دست های کوچولو جلو آمد و به انحناي کلمات را دست کشید: بدم بخونم.

ادامه ی رو تختی را انداخت روی شانه اش. عادت بدی بود که بدون بلوز می خوابید. اما خوب خانه ی خودش بود.

از کجا باید می دانست این توله شیر باهوش قرار است بی اجازه وارد رخت خوابش شود ..؟

- کلاس چندمی تو . ؟

دخترک دستي به موهايش کشيد . زير نور آفتاب ملايمي که از پنجره مي تابيد
قرمز خوش رنگي شده بود : بايد مي رفتم پنجم .

اخم کرد : بين کوچولو . من مي دونم چند سالته . چجوري مي خواستي بري
پنجم . ؟ تو فقط هشت سالته .

دخترک هم اخم کرد . خط اخمش درست مثل خودش بود : نه سالمه .
. جهشي خوندم .

صداي زنگ گوشي اش دوباره بلند شد . از تخت پريد پائين وگوشي را
برداشت : جونم خسروخان .

- دختره رو بردار بيار اينجا . با خودت هم کار دارم .

نپرسيد چه کاري . يا راجع به عماد بود يا شرکت عماد . ماشين عماد . . سرمايه
ي عماد .

دستي به موهايش کشيد : ميام .

رفت سمت دستشوئي و نگاهی به آشپزخانه انداخت . از دیدن ریخت و پاش آنجا قدم هایش شل شد . نگاهش از روی میز چرخید سمت چای ساز روشن و قوری پر از چای . این نیم وجبی چای دم داده بود . ؟

اصلا مگر قدش به پریز برق و کاترهای بالا میرسید . ؟ از تصور اتفاقی که ممکن بود وقت خوابش بیافتد لرزید .

عصبانی برگشت سمت اتاق : کی بهت گفت به وسایل آشپزخونه دست بزنی
۱۴۴ .

دخترک تر سیده خودش را عقب کشیده بود . چسبیده بود به دیوار . برای یک لحظه یاد دختری که دیشب دیده بود افتاد . یک چیزی راجع به ترسیدن و کنترل ادارار .

دستش را کشید دور دهانش و نفسش را حبس کرد . چند لحظه ای ساکت ایستاد . به خودش غرید که خبر مرگت زودتر بیدار میشدی تا بچه از گرسنگی نره تو آشپزخونه .

قدمی به عقب برداشت : برو تو آشپزخونه بشین تا پیام . آیلی دست به چیزی نزن . شنیدی . ؟ فقط بشین تا پیام .

با عجله دست و صورتش را شست و از کمد لباس ها تیشرتي برداشت . آنقدر با عجله سمت آشپزخانه رفت که پایش به لبه ي کاناپه گرفت . فریاد تا نوک زبانش آمد اما ساکت ماند . نباید کاری میکرد تا این مثلا کدبانو بترسد .

نشست پشت فرمان و عینک را سراند روی بینی اش . نیم نگاهی به دخترک انداخت و اخم غلیظش . گوشه ي لبش رو به بالا رفت : کمربندت و ببند.

دخترک شانه بالا داد و همان طور بغ کرده و طلبکار نشست . خنده اي از سر حرص کرد . زندگی با این بچه حتما پیرش میکرد . شک نداشت . کاش خسرو خان بزرگی به خرج میداد و نگه اش میداشت .

خم شد و کمربندش را بست . از همان سر صبحانه که گفته بود خسرو خان قرار است ببیندش اخم کرده بود . انگار او هم دل خوشي از این بابابزرگ نداشت . فکر کرد بهتر است اول فکري براي لباس هایش بکند . با شلوار تریکوي خانگي و تي شرت و شال گردن زيادي بد به نظر ميرسيد .

با بدجنسي نوک بيني دخترک را کشيد : مي خوام بريم خريد . دوست داري .
؟

دخترک چيني به لب هائيش داد و شانه داد بالا . کارش در آمده بود . ناز کشي بايد ميکرد . . انهم از اين توله شير اخمو . ؟! پوفي کرد و صاف نشست . به جهنم که قهر بود . مثل عماد هميشه طلبکار بود . به قول خسرو خان تره به تخمش ميرفت حسني به باباش .

جلوي اولين فروشگاهي که در مسيرش بود نگه داشت : پياده شو . زود .

ميان رگال لباس ها چرخيد . بلوز و شلواري برداشت و جلوي سینه ي دخترک گرفت . با تعجب به لنگه هاي بلند شلوار نگاه کرد به نظر که اندازه بود . دستش را بلند کرد و با اشاره خواست فروشنده اي نزديک اش شود . دستش را گذاشت پشت گردن دخترک و او را کشيد جلو درست مثل شيري که توله اش را از گردن به دندان ميگرفت . خنده اش را خورد و به دختر جوان چشمک دوستانه اي زد : ميشه لطفا تو انتخاب لباس براي اين کوچولو کمک کنيد . ؟

اين لحن مردانه و در عين حال مهربان را گذاشته بود براي همچين واقعي . مخصوصا روزهايي که کار بانکي داشت . يک لبخند . کمي نرمش کارش را به راه مي انداخت .

دخترک که از اتاق پرو بیرون آمد سر و وضع بهتری داشت . بلوز و شلوار سبز خوشرنگی پوشیده بود . فکر کرد با موهای قرمزش شبیه یک قاچ هندوانه شده . ابروئی بالا داد و لبخند دلچسبی نثار فروشنده کرد . دختر جوان انگار منتظر تائید او بود که چند تائی لباس خانه و سوئی شرت هم به خریدهایش اضافه کرد . بعد هم چند تائی لباس زیر نخي و سفید روی خریدها گذاشت .

دست دخترک را گرفت و نایلکس خریدها را هم به دست دیگرش . حالا کمی خیالش راحت تر شده بود . اینطور اگر در خانه ی خسروخان هم کارخوابی میکرد لباس اضافه داشت . فکر کرد باید از یک دکتر هم وقت بگیرد . سری هم به فلور میزد . کارهای مغازه اش هم مانده بود . عماد هم که هنوز گم و گور بود . ک سی را هم باید می فرستاد ان جهنم را تمیز کند . دستي لاي موهایش کشید و نفسش را پوف کرد بیرون ، . . لعنتي . لعنتي .

کنار دیوار قدیمی خانه نگه داشت . می خواست چند قدمی با دخترک راه برود . نمی خواست او را اینطور بغ کرده تحویل خسروخان دهد . باید این بچه چیزی برای جلب کردن توجه خسروخان از خودش نشان میداد . اما تا دلش نمی خواست حرف نمیزد . اخم هم که میکرد شبیه توله شیرهای عصبانی میشد . روی پوز و چانه اش چین میخورد . دستش را گرفت . دست کوچولوی

نرم میان دست های بزرگش . واقعا نه ساله بود .؟! کمی فکر کرد . می خواست یادش بیاید متولد چه ماهی از سال است یا اصلا چه سالی به دنیا آمده ست .

همان وقی که خارج از ایران بود و عماد بابت بارداری فلور ذوق زده بود . نیم نگاهی انداخت . سرش را گرفته بود پائین و دنباله ی موهای دور گردنش را پوشانده بود . کلاه بافت سفید به رنگ موهایش می آمد . در این دو روز حتی یک کلمه هم از فلور نپرسیده بود . اگر نه ساله بود باید درک میکرد . نمی کرد .؟!؟ چرا درک کردن بچه ها انقدر سخت بود . !!

از روی پله های سیمانی بالا رفت . دلیل دل بستگی خسرو خان به این عمارت قدیمی را درک نمی کرد . حتی امسال همان تعمیرات ساده را هم انجام نداده بود . انگار بعد نبودن مانی و عماد زندگی در این خانه هم مرده بود . نفهمید چرا اما دست دخترک را محکم تر گرفت . صدای بلند تلوزیون نشان میداد خسرو خان مشغول کارهای روزانه اش است . رسیدگی به گلدان های محبوب اش . حسن یوسف . قهر کن . وقتی بچه تر بود از قصد توپ فوتبالش را می کوباند سمت ایوان و هر بار هم میخورد به گلدان ها . دنبال خالی کردن حرصی بود که از همسر مادرش داشت . پدری که چهل و چند سال با او تفاوت سنی داشت . خسرو خان روی صندلی لهستانی محبوب اش نشسته بود . زیر پله های بالا . جلوی ورودی عمارت خاک گرفته . رفت سمت میز و ریموت کنترل را برداشت و صدای پخش را کم کرد : سلام . عفت خانم نیست

_ عفت خانم دو هفته است که نیست .

نشست روی مبل روبرویی و دخترک را نشانند روی پایش : به بابابزرگ سلام نکردی . ؟ اِهسته زیر گوشش پیچ کرد . دخترک سرش را کج کرد و منقبض شد . توله شیر به بناگوشش حساس بود . ؟! ابد نقطه ضعفی داده بود دستش . خندید و بار دیگر زیر گوشش پیچ کرد . دخترک با همه ی مقاومت اش خندید . خنده ی ریز و خوش اهنگ . از ته دل هم نبود اما بالاخره بعد دو روز خندیده بود . کافی بود . نبود . ؟!

سنگینی نگاه خسروخان را که حس کرد عقب کشید اما دستش همچنان دور تن کوچک دخترک حلقه بود .

خسرو خان نگاه خیره اش را گرفت : رفتی بیمارستان . ؟

_ نه . اول اوادم اینجا . چه خبر شده . ؟

ایستادن خسروخان را با چشم هایش دنبال کرد اما دست هایش شال و کلاه بافتنی را باز کرد . شیر کوچولو عرق کرده بود . خسروخان برگه ای را سمتش

گرفت : . فکرکنم عماد همین جا باشه . اول برو اینجا . نمی خوام باز گمش کنم .

پوزخندش پررنگ بود . نگران عماد بود . ؟ این بیچه اهمیت نداشت . ؟ فلور روی تخت بیمارستان هم همین طور . ؟!

بلند شد و ایستاد : باشه خسروخان . امر ، امر شماست . فکری برای دختر شازده کردین . ؟! این بیچه مدرسه داره .

خسروخان برگشت پشت صندلی اش : با تو راحت تره . ببرش .

دندان هایش را روی هم فشرد . انقدر محکم که استخوان فک و صورت اش برجسته شد .

دستش را گذاشت پشت گردن دخترک : میری تو حیاط بازی میکنی تا پیام . آیلی جانی نمیری . باشه . ؟!

توجه ای به نگاه ناراضی دخترک نکرد و هلش داد سمت بیرون . به جهنم که پله های سیمانی ممکن بود باعث زمین خوردنش شود . امروز باید تکلیفش را روشن میکرد . لب زیری را کشید داخل دهان و از بین دندان هایش غرید : با من راحت تره . ؟؟!

آره خوب من دو جين بچه بزرگ کردم . باباي نمونه اي هم بودم . د آخه پدر من چي ميگي برا خودت . هان . ؟! من دوروزه از كارو زندگي ام افتادم . ميگم به درك چشمم كور جور عماد و ميكشم اما قرار نيست بچه اش و هم نگه دارم . ميدوني تو اين دوروز چند بار مجبور شدم بيرمش حمام . ؟زنگ بزن عفت خانم بياد اين بچه رو تر و خشك كنه . مادرش هم بالاخره مرخص ميشه ديگه .

خسرو خان هنوز مشغول خاك بازي با گلدانش بود و همين بي شتر عصباني اش ميكرد . دلش مي خواست هوار بكشد اما مي دانست فقط با زبان خوش مي تواند پيرمرد را راضي كند . نزديك تر شد و دست هاپش را گذاشت روي ميز : اين بچه زندگي سختي داشته . يه سر باهام بيان خونه ي عماد . به خدا جاي آدميزاد نيست . حالا كه خودش نيست . زنش هم افتاده گوشه ي بيمارستان شما قيم و بزرگ تر اون بچه اين . خسروخان . !!؟

— فقط امروز . شب مياي دنبالش و ميبريش . من نه حوصله ي بچه دارم نه حوصله ي قيم كسي بودن .

ويهان طعنه اش را گرفت . بعد بيست سالي كه در كنارش زندگي کرده بود شده بود هر كسي . ؟!دستانش را برداشت و سر تكان داد : حق با شماست .

بيست سال قيم و بزرگ تر من بودين مگه چي شدم . ؟ سي و هشت سال هم
براي تخم و ترکه ي خودتون پدري کردين هيچي به هيچي .

نگاه خيره ي خسروخان را که ديد راه افتاد سمت در : ديگه تا شب هم لازم
نيست بمونه. با خودم ميبرمش .

با چشمان سرخ از عصبانيت دخترک را برانداز کرد . نشسته بود لبه ي حوض و
با انگشت ميان آب ، بازي ميکرد . بدبخت تر از خودش اين بچه بود . ياد پنج
شش سالگي خودش افتاد. وقتي مادر بيست ساله اش عقد خسروخان شده
بود . حالا بيست سال مي گذشت و هنوز براي خسروخان هر کسي بود .
حرصش را با فرياد سر دخترک خالي کرد : بلند شو از سر حوض . لباسات و
خيس کردي . !

دخترک با سر پائين دنبالش راه افتاد . صدايشان را شنيده بود که بي هيچ سوال
و جوابي قدم برمي داشت . با حرکتي پرشتاب ماشين را از پارک درآورد. گوشي
اش را برداشت و شماره گرفت : الو . پيمان امروز بيکاري . ؟

- باز کجا خراب شده که طلبکاري تو داداش . !؟

- ببين حوصله ندارم . بيکاري يا نه . ؟

- امروز کلاس ندارم . چطور . !؟

- بیا بیمارستان . . زودتر خودت و برسون .

- یا علی . چپي شده ویهان . !!؟ تصادف کردی . !؟

پیچید داخل خیابان اصلی و خرید : تصادف چیه . ؟ بیا کلید مغازه رو بدم
بهت . جنس اومده تو انباره گمرک مونده بری تحویل بگیری .

ماشین جلوئی بی هوا سرعتش را کم کرد . مجبور شد محکم ترمز بگیرد .
دخترک پرت شد جلو . نفهمید چطور گوشي موبایلش را انداخت و خیز
گرفت سمتش . سرش تا جلوی داشبورت خم شده بود که کشیدش عقب :
چرا کمربندت و نبستی . !!؟؟

فریادش داخل فضای بسته ی ماشین اكو شده بود که ضربه ای از پشت دوباره
تکانشان داد . فریاد بعدی اش با کوباندن دست هایش روی فرمان بلند شد .
روز لعنتی اش چه شروعی داشت . اول خسروخان حالا هم تصادف ناخواسته

تکیه داده بود به اتومبیل و سیگار دود میکرد . پیمان دوباره نچی کرد . غرید :
ولش کن . آگه قرار بود با نگاه کردن فرورفتگی اش خوب بشه تا حالا شده بود

نگاهی به دخترک داخل ماشین انداخت . سرش را تکیه داده بود به پنجره و
خواهیده بود . سیگار را زیر پا فشرد . پیمان کنارش ایستاد : چرا گذاشتی یارو بره
. از پشت زد مقصر بود .

دستی لای موهای درهمش کشید : ولش کن . حالا که تا اینجا اومدی این
کلید و بردار فقط یادت نره وقت برگشت هم دوربین مدار بسته رو روشن
بذاری هم دزدگیر و فعال کنی .

مونده تو این مصیبت دزد هم بهم بزنه .

پیمان خندید : تو رو چه به بچه داشتن . بده بیرمش خونه . مامان مواظبش
هست .

همین مانده بود دختر بچه را بدهد دست پیمان تا ببرد . آنهم با آن برادر عوضی اش . . کلید مغازه را جدا کرد و داد دستش : پیش خودم باشه خیالم راحت تره . دیگه سفارش نکنم پیمان . بدبختم نکنی . !؟

- پسر خسروخان رستگار مگه بدبختم میشه . !؟

دهن کج کرد : باشه خندیدم . گورت و گم کن حالا .

پیمان حین رفتن برایش خط و نشان می کشید : ببین داداش . گذر پوست به دباغ خونه میافته . دیگه بهم زنگ نزنن ها . !!

با دستش برو بابائی گفت . ایستاد کنار پنجره ی ماشین و باز نگاهش کرد . گونه هایش هنوز از رد اشک خیس بود . آهسته لب زد : آخه با تو چیکار کنم بچه . ؟! تو رو کجای دلم بذارم . ؟! عماد کم بود . فلور و خسروخان کم بودن . تو هم اومدی . ؟!

نفسش را داد بیرون ، فکر کرد اول دنبال نشانی عماد برود یا از فلور خبر بگیرد . گوشه ی موبایل اش را برداشت . خش ظریفی افتاده بود روی ال سی دی بزرگش .

این هم سود امروز . پشت ماشین هم که قر شده بود . شانه بالا داد به قول پیمان ، پسر خسروخان که نباید غصه ی مال دنیا را میخورد . هر چند در پدر بودن کم می گذاشت به عوض حساب بانکی اش همیشه باز بود . با حرص به خودش گفت : میخورم نوش جونم

با تماسی به بیمارستان از حال فلور با خبر شد. هر چند مجبور به کلی زبان بازی شده بود تا قانع شان کند که چرا بیماری با وضعیت او را تنها به حال خودش گذاشته است . تا فرصت بود باید میرفت دنبال نشانی. هر چه زودتر عماد را پیدا میکرد زودتر می توانست خودش را از این ماجرا عقب بکشد .

صندلی دخترک را کمی عقب تر برد تا راحت تر بخوابد بعد هم با احتیاط کمر بندش را بست.

نگاهش تا در و دیوار آپارتمان بالا رفت. عماد اینجا بود .؟! زبانش را کشید روی دندان و دهانش را جمع کرد . عماد رستگار در این آپارتمان دود زده زندگی میکرد . ؟ از خانه اش رفته بود تا جایی مثل این خانه بماند . ؟

با سر به دخترک اشاره کرد پیاده شود . به این محله که اعتباری نبود . ترجیح میداد توله شیر دلخور را نزدیک خودش نگه دارد . دستش را سمتش دراز کرد تا دست های کوچکش را بگیرد . اما با دیدن حالتش به خنده افتاد. دست ها را

با حرص زیر سینه گره کرده بود و چانه اش را داده بود بالا . مارمولک پرو
برایش قیافه می گرفت .؟؟

دلش می خواست به این ادا و اطوار دخترانه بخندد اما نه وقتش بود و نه
حوصله ی خندیدن داشت . مهمتر از همه نمی خواست مثلا منت کشی نیم
وجبی را بکند .

دستش را گذاشت پشت گردنش و فشار خفیفی داد : چموش بازی درنیار بچه
!..

دخترک سعی کرد از زیر دست بزرگش شانه خالی کند اما نگذاشت . همانطور
که پشت سوئی شرتش را محکم گرفته بود کشاندش . غرغرش را شنید که
گفت : هالک . هالک بداخلاق .

به تصویر صورتش در شیشه ی شکسته ی ورودی آپارتمان نگاه کرد . قد و
قامت اش درشت بود. در کنار این نیم وجبی غولی بود . موهای تیره اش کاملا
در هم شده بود و روی پیشانی بلندش خط اخم عمیقی بود . وقتی می
خواست فکر کند مثل بچه ها اخم میکرد . در ست مثل این بچه پرو . هالک
هم روی پیشانی اش اخم داشت .!؟

با دیدن مردی که پشت شیشه نگاهش میکرد دست از خیال پردازی برداشت .
خدا باید آخر و عاقب اش را با بچه ی عماد به خیر میکرد . سرش را سمت
طبقه ی بالائی گرفت : فری بالاست .!؟

مرد نگاهی به او و دخترک انداخت : چیکار داری . ؟

می دانست که این طور آدم ها بدون مایه تیله کاری نمی کنند . از جیب کنار
کت پائیزه اش کیف پولش را درآورد و تراولی بیرون کشید . تکانی به اسکناس
نوداد و ابرو بالا برد : دنبال عماد میگردم اینجاست .!؟

نگاه مرد چند دفعه از تراول داخل دستش تا صورت دختر رفت و برگشت .
مردک بی همه چیز داشت دخترک را رصد میکرد .!؟ اخمش واضح تر شد :
هی عمو . خوابیدی .!؟!!

_ عماد که می گفت کسی رو نداره .

نفسش حبس شد . عماد اینجا بود .! بالاخره بعد چند ماه پیدایش کرده بود .
تراول را داد دست مرد و کنارش زد . دست دخترک را محکم تر گرفت و با
خودش روی پله ها کشاند . صدای مرد هم بالا رفت : رفتی پشت در بگو
احسان فرستادت .

دستش را دوبار محکم کوباند روی در . اگر دستش به عماد میرسید . اگر او را میدید . حساسی از خجالت اش در می آمد . صدای کشداری از داخل خانه داد زد : کیه . !!؟

- از طرف احسان اومدم .

چند دقیقه ای طول کشید تا در باز شد . بوی الکل و سیگار به بینی اش هجوم آورد . مرد هم قد و قواره ی خودش بود و با سیگاری در دست مثل طلبکارها نگاهش میکرد : فرمایش . !!؟

با این نمیشد مثل پائینی برخورد کرد حرف آخر را اول زد : اومدم دنبال عماد .

مرد پک عمیقی به سیگارش زد و دودش را فوت کرد سمت صورتش . دلش می خواست محکم یقه اش را بگیرد و بکوبد به دیوار اما وجود این بچه دست و پایش را بسته بود.

همان طور بی حرف خیره ماند به سیگار کشیدن و دود بیرون دادنش .

- چیکارشی . ??

پوزخندي روي لب هایش شکل گرفت : فکر کن برادرش هستم .

مرد نگاهی به دخترک انداخت و کمی روي زانوهایش سمت او خم شد :
اسمت چیه عمو .

بوي گند دهانش انگار به مزاج آیلین هم خوش نیامده بود که عقب کشید و به پاهایش چسبید . دستش را دور شانه ي ظریفش گذاشت . چرا همه امروز بند کرده بودند به این توله شیر . خوشش نمي آمد کسی نزدیک اش شود . آنهم غریبه ها . دستش را گذاشت روي شانه ي مرد که هنوز روي پاهایش نشسته بود :

- عماد اینجاست .؟! لعنتي . من دارم میرم تو .

با یک قدم بزرگ از مرد گذشت و داخل خانه شد . دست کمی از خانه ي فلور نداشت . اما نگاهش پي ریخت و پاش ها نبود . دنبال کسی میگشت که زندگی اش نابود شده بود . دنبال امید خسرو خان . پدر آیلی . رفت سمت اتاقی که درش نیمه باز بود . یک لحظه دلش ترسید . از اینکه اینبار هم مثل حمام خانه ي فلور غافلگیر شود .

دخترک را برد پشت خودش : یه دقیقه آرام بگیر .

در را با تک پا هل داد . زني پشت به او نشسته بود لبه ي تخت . نگاهش از روي نيم تنه ي برهنه اش بالا رفت . موهايش قرمز بود . ابرو گره کرد و عقب کشيد .

رفت سمت اتاق ديگر . هيچ چيزي غير بطري هاي رنگارنگ نبود . پس عماد کدام گوري بود .

- عماد کجاست . !؟

مرد خنديد و شانه بالا داد : مگه نبود . !؟

اينبار بي طاقت شد خيزي برداشت و محکم يقه رکابي مشکي اش را مشت کرد : عوضی مثل آدم حرف بزن . عماد کجاست . !؟!؟

دخترک هنوز پشت کمر بندش را محکم گرفته بود . تکاني به مرد داد : نميپني با بچه اش او مدم . ؟ بگو کجاست تا ببرمش .

چشمان سرخش مي گفت که شوخي ندارد . لرزيدن دست دخترک را روي کمرش حس ميکرد . کاش او را نياورده بود . تکان دو باره اي به مرد داد : کجاست . د حرف بزن .

دستان مرد دور مچ اش پیچید و دستش را عقب زد : گاهی میاد اینجا و خودش و میسازه . میدونی که الکلیه . !! آدم الکلی هم به وقت خوبه به وقت بد .

دندانش را روی هم فشرد : الان کجاست . ؟

مرد دوباره نگاهی به دخترک که هنوز در سنگر هیکل تنومندش بود انداخت :
ماني کیه . ؟ *م*س*ت که میکنه فقط میگه ماني . ماني . مرده . !؟

چشم هایش را لحظه ای بست . ماني . ؟دلش می خواست فریاد بزند .

نفسش را داد بیرون : نمیگی کجاست . ؟زنش تو بیمارستانه . اینم از وضعیت دخترش . باید پیداش کنم. مرد د ستي به صورتش کشید : اومد خبرت میکنم بیای بیریش . شماره بده .

میدانست الان کار دیگری از دستش برنمی آید . مجبور بود به این مرد الکلی بدتر از عماد اعتماد کند . شماره اش را گفت و راه افتاد . دستش را پیچید پشتش و بچه را بیرون کشید . چشمانش را بسته بود و چانه ي کوچولوش میلرزید . رطوبت روی شلوارش را که دید دست انداخت دور بازویش و بغل اش کرد . لعنت به هر چه پدر و مادر بی مسئولیت . . لعنت . .

جعبه ي پیتزا را گذاشت روی کانترو و بادست حمام را نشان داد : دوش بگیر
بیا شام بخوریم .

رفت سمت اتاق و نایلون خریده‌ها را برداشت. بلوز و شلوار خاکستری را با
لباس زیرش آماده کرد . باید برایش حوله و دمپایی هم میخرید . اینطور که به
نظر میرسید باید یک اتاق بچه هم آماده میکرد . پووفی کرد و تکیه داد به درگاه
پنجره . واقعا باید از بچه‌ی عماد نگهداری میکرد . !؟

دستی به جیب شلواش کشید . کمی نیکوتین شاید سدی میشد روی اعصاب
خسته ش . دیدن فلور با آن وضعیت اعصابش را ریخته بود به هم . کاش عماد
برمیگشت. انوقت خودش می دانست و خانواده اش . صدای زنگ خانه که
بلند شد تکیه اش را از پنجره گرفت . با دیدن تارا دستی به موهایش کشید .
اینجا چه کار میکرد . !؟

دکمه‌ی ایفون را زد و رفت سمت در ورودی . اول صدای تق و تق کفش‌هایش
آمد . بعد هم بوی عطر شیرین و دلچسبش . بودنش خوب بود اما با شیر
کوچولو چه کار میکرد . .

تارا مقابلش ایستاده بود . موهای تازه رنگ شده اش حسابی به پوست برنزش
می آمد . ابروهایش را داد بالا و نگاه دقیقی به سرتاپایش انداخت : از اینورا .

خندیدنش را دوست داشت . دستش را گذاشت دور کمرش و کشیدش جلو .
پیشانی اش را چسبانده پیشانی اش : چه غافگیری دلچسبی .

تارا نخودی خندید . ب*و* سه ی کوتاهی روی بینی ظریفش نشانده . صدای
باز کردن در حمام را که شنید عقب کشید یادش آمد به بچه حوله نداده . داد
زد : ایلی . بمون برات حوله بیارم . رو سرامیک سر میخوری .

تارا با چشم های گشاد شده نگاهش میکرد . دلش می خواست به صورت
شوکه شده اش بخندد اما ممکن بود ایلین بیاید بیرون . دستش را گرفت و
کشیدش داخل خانه : بیا تو با ایلین آشنا شو . دختر عماد .

مشت تارا که نشست توی کمرش خنده اش بلند شد .

کنار تارا پشت به نهارخوری جمع و جور سالن نشسته بود . نیم نگاهی به عقب
انداخت . با چشمانی خسته و خوابالود زل زده بود به صفحه ی تلویزیون و باب
اسفنجی میدید . دست تارا که خزید زیر آستین تی شرت اش سر برگرداند :
تارا . !؟

اخم ظریفی افتاد به پیشانی اش و بینی اش را چین انداخت . درست مثل ایلی
. دختر ها مثل هم لوس میشدند . ؟

- دلم برات تنگ شده . خودت که خبري نميگيري .

سرش را تكيه داد به پشتي كانا په : يه چند وقتيه كارم زياده .

سر تارا كه نشست روي سينه اش خنديد : جات راحتته .؟؟!

- اوهوم . چرا اين خانم كوچولو نمي خوابه . ؟

چشمانش داشت از خستگي بسته ميشد اما با حرف تارا هوشيارتر شد : چه خبره مگه . ؟

غرغرش را روي سينه اش حس كرد : مي فهمي دلم برات تنگ شده يعني چي . ؟ اين اعتقادات تو داره خسته كننده ميشه .

سرش را بلند كرد : چي برا خودت ميگي . ؟ كدوم اعتقادات . ؟!

چشم چرخاند و پوفي كرد : من نمي فهمم مشكلت با هم بودن مادوتا ست .
؟ . چرا . ؟

بازوي تارا را محکم گرفت : مشکلم چيه . ؟ بده که آدمم . مگه نگفتم که آدم ازدواج نيستم . گفتم يا نه . ؟

تارا که سر تکان داد بيشر اخم کرد : خوب . پس بفهم که من با کسي رابطه ام و شروع ميکنم که بخوام باهاش ازدواج کنم .

بغضش را دید اما نرم تر نشد : اين موقع شب وقت اين حرفاست . ؟

- پس کي ميتونم باهات حرف بزنم . ؟

- تارا جان . دوست بودن ما يه چيزه . چيزي که تو ذهن توئه يه چيز ديگه است . اين ميون توئي که صدمه مييني . .

- آهان . فقط رابطه داشتن از نظر تو مشکل داره .

جوش آورد و عصبي نگاهش کرد :

— صدات و بيار پايين . اينجا يه بچه هم غير من و تو هست . مگه خودت هم همين و نمي خواستي ؟ من زوري کاري کردم ؟؟

- یعنی چون زوري نبود سواستفاده به حساب نمياد؟ بينم دادگاه وجدان تو اين طوري حکم ميده؟

ايستاد و دستي دور دهانش کشيد . خسته بود . حوصله ي توضيح دادن را هم نداشت . دلش مي خواست تنها باشد و بخوابد .

به او چه ربطي داشت که تارا نمي فهميد . نمي خواست رابطه اي داشته باشد . نه با تارا نه با هيچ دختر ديگري . شيطنت کردن و دور زدن و تفریح یک چیز بود و مسئول آینده ي یک نفر ديگر بودن چیز ديگري . چرا اين دختر نمي فهميد که اگر بخواهد ازدواج کند بايد چه دردسرهائي را پشت سر بگذارد.

انگار برايش مهم بود اولين رابطه اش با دختري باشد که هم دو ستش دارد هم زن زندگي اش ميشود .

- ديروفته . زنگ مي زوم آژانس بري خونه .

تارا کنارش ايستاد؛ چشمانش اشکي بود و چانه اش از خشم ميلرزید : چرا باهام اين کارو ميکني . !؟

دستش را گذاشت دور صورتش . با انگشت رد اشکش را پاک کرد :

- تارا بفهم . من به تو دست نمی‌زنم . به هیچ دختری . می‌خواهی فکر کنی امل و فناتیک هستم . ؟ مهم نیست . هر طور دوست داری فکر کن . هر کس برای خودش معیارهایی دارد . منم دنبال معیارهای خودم هستم . مشکلی با دوستی‌مون داری . ؟! باشه هر وقت خودت خواستی تمومش میکنیم .

کنار پنجره ایستاده بود . تارا رفته بود . بر میگشت یا نه را نمی‌دانست . سرش را چسبانده به خنکی شیشه و به دخترک نگاه کرد . آینده‌ی او هم میشد شبیه تارا . یا فلور . ؟!

روی کاناپه خوابیده بود . بدون خوردن تکه‌ای از پیتزا . گرسنه بود . نبود . ؟

دستش را داخل جیب شلوار راحتی سفیدش فرو برد و رفت سمت کاناپه . بالای سرش ایستاد نگاهش کرد . عماد قبل ترها با او چطور رفتار میکرد . ؟ فکر کرد چند سال است که با عماد حرف نزده . . پای درد و دلش نشسته . شانه داد بالا و نگاهش تا موهای قرمز پیش رفت . مگر عماد وقتی برای او گذاشته بود . انقدر که درگیر کار و کار بود . حالا همه را گذاشته بود کنار .

زندگی را ترک کرده بود و حالا همه چیزش خلاصه میشد در الکل و تنهائی .
کمی خم شد و بهتر نگاهش کرد . دل عماد برای دختر کوچولوش تنگ
نمیشد . ؟ برای فلور . ؟ پدر بودنش شده بود پدری خسروخان . ؟

نشست لبه ی میز و خطوط ظریف صورتش را از نظر گذراند . وقتی پنج شش
ساله بود مادرش عقد خسرو خان شده بود . همه ی آن روزها را به خاطر
داشت . پوزخند زد ، حافظه اش عالی بود. مخصوصا در ثبت بدترین ها .
مادر عماد یک جا نشین و فلج بود . خسروخان هم سر دوم می خواست یا
پرستاری برای مادر عماد . . ؟

بزرگ تر که شد فهمید خسروخان فقط کسی را می خواهد که مراقب عماد
باشد . ترو خشکش کند . حواسش به جوراب های شسته و نشسته اش باشد .
البته که مادرش بین او و عماد فرق نمی گذاشت . خسروخان اما... دستی
کشید روی موهای نرم و مرطوب . این بچه زیاد میفهمید . برق نگاهش را
وقت دیدن تارا حس کرد و سوال هائی که رسیده بود پشت لبش . اما بی تفاوت
رد شده بود . حتی نپرسید این زن که آنطور مهربان حالش را پرسیده بود

کیست . نشست مقابل تلوزیون و حتی یکبار هم سر برنگرداند . با شکم گرسنه هم خوابیده بود . انگار تنبیه اش کرده بود . بابت داد و بیدادش داخل ماشین یا آمدن تارا .

دستش را گذاشت زیر زانو و بلندش کرد . کارش قرار بود با این بچه به کجا برسد . ؟ کاش حداقل فلور خوب میشد . نه زخم دستش بلکه زخمی که عماد نشانده بود روی قلبش . بچه را گذاشت روی تخت خواب و رویش را پوشاند . بسته ی سیگارش را برداشت و رفت به سالن . حالا درست روی کاناپه ای که توله شیر تنبیه اش کرده بود نشست و سیگار کشید . مانی مرده بود . آن هم به خاطر سهل انگاری عماد . به خاطر ما شین لعنتی عماد . به خاطر رانندگی اش در اوج عصبانیت . به خاطر خیلی چیزهای دیگر که فلور را هم کشته بود و حالا نوبت توله شیر بود . پک محکم تری به سیگار زد . دستش از عماد دور بود اما باید فلور را به راه می آورد . فلور که فقط مادر مانی نبود . ؟ مثل مادر خودش که فرقی بین بچه ی خودش و بچه ی همسرش نمی گذاشت . حالا فلور هم نباید بین بچه هایش می گذاشت بچه هائی که از عماد بودند . یعنی رستگار . یعنی نوه ی خسروخان . پک محکمتری زد و سیگارش به انتها رسید .

دستی کشید روی پیشانی اش . سرش درد بود . تارا بدترش کرده بود .

پووفی کرد و همانجا روی کاناپه دراز کشید و سیگار بعدی اش را روشن کرد .

xxxxxxxxxx

کوله پشتی مدرسه اش را از صندلی پشت برداشت و داد دستش : بی اجازه از مدرسه بیرون نمیای . درسات و میخونی . خودم میام دنبالت . اوکی . ؟

دخترک لب برچید : دستشوئی .

ابرو بالا داد : دستشوئی داری . ؟

دخترک قدمی عقب رفت : میگم اجازه دارم برم دستشوئی یا نه . دست به دماغم بزنم . !؟

خیزی سمت اش گرفت که جیغ اش را بلند کرد و دوید داخل حیاط مدرسه .
نیم وجبی مارمولک دستش انداخته بود .؟؟!

سوار شد و راه افتاد . دقیقی بعد پشت چراغ قرمز میخندید . این بچه هم
جانوری بود . این چند روز تقریبا کمتر بینشان داد و بیدادی صورت گرفته بود
. دیگر خود سرد ست به و ساییل آشپزخانه نمیزد و لباس هایش را نمی چپاند
داخل کمد . فکر کرد همین اندازه پیشرفت هم خیلی است . حالا کارهایش
کمی روی روال عادی افتاده بود مغازه را با کمک پیمان جمع و جور کرده بود .

یاد دکورش که افتاد بیشتر خندید . توله شیر پررو یک قسمت آن را با سلیقه ی
خودش چیده بود . یک خرس عروسکی بزرگ و مقدار زیادی شکلات .
خودش هم نشسته بود بغل خرس سفید . پیمان عکس گرفته بود . نگاهی به
ساعت انداخت . باید سری به بیمارستان میزد . دکتر گفته بود که ممکن است
عصب د سنش کاملا ترمیم نشود . دستی بین موهایش کشید . خانه را مرتب
کرده بود . احتمالا باید پرستاری استخدام میکرد تا هم مواظب فلور با شد و
هم آیلی .

منتظر عماد شدن هم انگار فایده ای نداشت . فکر کرد بهتر است شب سری
به آن آپارتمان بزند . اما این بار بدون توله شیر کوچولوی پررو .

از پیمان خواسته بود بیاید آنجا و دخترک را با خودش به شهر بازی ببرد . می خواست سری به نشانی عماد بزند و نمی خواست اینبار آیلی هم باشد .

اما از وقت آمدن پیمان دخترک اخم کرده بود و بی محلی میکرد . داشت لباس می پوشید و همزمان از پیمان خواست برای خودش چیزی از یخچال بردارد . صدای پیمان را شنید که از آیلین می پرسید چه میخورد ، وقتی جوابی نشنید راه افتاد سمت سالن . توله شیر چسبیده بود به کاناپه و تلوزیون تماشا میکرد . نگاهی به پیمان انداخت که شانه بالا داده بود و با نگاهی میگفت این بچه قرار نیست روی خوش نشان دهد . حوصله ی ناز کشیدن ندا شت . ایستاد بالای سرش و دست به کمر شد : پا شو آماده شو دارم میرم بیرون تو و عمو پیمان رو برسونم شهر بازی .

اخم های دخترک که بیشتر درهم شد پووفی کرد : ایلین من حوصله ندارم .
نذار بداخلاق شم .

دید که لب برجید و سرش را پائین گرفت . بی حرف راه افتاد سمت اتاقش . از پشت دور شدنش را دید . این بچه شهر بازی هم دوست نداشت . ؟

به پیمان که بطری آب را سرمیکشید خرید : لیوان بردار خرس گنده .

- باشه بابا . پاستوریزه بازی درنیار .

- پاستوریزه چیه مرد حسابی . نمیبینی اینجا یه بچه هم هست . ؟ می خواهی از دهنی من و تو بخوره . همین طوری جون نداره وای به روزی که مریض هم بشه . خودم کم بدبختی دارم . ایلی . .!!!!!!

دست پیمان بند بازویش شد : چته داداش . چرا رم میکنی . غلط کردم خوبه .
چرا سر بچه داد میزنی . ؟؟!

دستش را از بازوی پیمان بیرون کشید و راه افتاد سمت اتاق : حاضر شدی یا نه . ؟!

- ویهان تو بیا برو . من خودم لباس تنش میکنم میبرمش .

چشم غره ای سمت اش رفت : امر دیگه . فکر کردی بچه دو ساله است لباس تنش کنی . ؟

پیمان گیج نگاهش کرد : هان .؟؟!

دستی بین موهایش کشید و در اتاقش را باز کرد : حاضرشده یا نه .؟! ایلی .!؟

نگاهی به لباس های تنش انداخت. روی ساق راه راه رنگی اش کت بافتش را پوشیده بود و کلاه را هم بی قید تا روی پیشانی اش کشیده بود پائین . نگاهش روی سیم آی پدی که داخل گوشش چپانده بود ماند. این بچه راحت می توانست گند بزند به اعصابش . چشم غره ای که رفت را انگار ندید . این توله شیر مارمولک .!!!!

دید که پیمان خم شد تا دستش را بگیرد اما دخترک عقب رفت . شاید حق هم داشت . مگر چندبار پیمان را دیده بود . نفسی بیرون داد و کنارش ایستاد : از عمو پیمان جدا نمیشی . بچه ی خوبی باش .

از بی حواسی خودش حرص اش گرفت . سیم آی پد را کشید بیرون از گوشش : حواست هست چي میگم .؟ دست عمو پیمان و ول نمي کني .

- اون که عموي من نیست .

چه عجب به غیر حرص دادن حرف هم زده بود .!

سرش را تکان داد : خوب که چی . ؟

دید که ابروهای قهوه ای تیره اش در هم شد : مگه نگفتی با غریبه ها نباید جانی برم . این آفاهه غریبه است دیگه . ویهان جونم .

سعی کرد صدای ظریف و زنگ دارش را نادیده بگیرد . کره خر پرو داشت خرس میکرد . لبخندش را خورد و اخم کرد : من میشناسمش پس غریبه نیست . میبترت شهر بازی هر چی دوست داشتی سوار شو بعد هم برو ساندویچ بخور خوبه . ؟

نگاه کلافه ی دخترک را دید : آخه اصلا گرسنه ام نیست . رژیم دارم . ببین چقدر چاق شدم . مروارید هم چاق شد دکتر بهش رژیم داد . بعد هم من که شهر بازی دوست ندارم . بمونم پیش تو . ؟

به سر خم شده اش روی شانه نگاه کرد . این بچه . این بچه .

سر را به بالا تکان داد : مروارید کیه . ؟

دخترک همانطور با سر یک وری نگاهش میکرد: دوستم دیگه . تو مدرسه کنار هم میشینیم . اما چاقه . این همه . مثل بادکنک . شبیه خانم معلم باب اسفنجی .

با دست های باز شده به دو طرف و لپ های باد کرده زیادی با نمک شده بود . با انگشت بینی اش را گرفت و کشید : پررو بازی درنیار . زود میام دنبالت .

– میگم اگه دل و قلوه دادنتون تموم شد من یه ساعته حاضرم .

– زر نزن بابا . حواست و جمع کن پیمان . چهار چشمی که خوبه ، چهارصد چشمی مواظبش هستی .

پیمان حین رد شدن غرزد : من موندم این نیم وجبی الان اینه بزرگ شد چه اعجوبه ای می خواد بشه . !؟

xxxxxxxxxx

بالش پشت فلور را مرتب کرد و نیم نگاهی به ساعت انداخت : چیزی میخوری برات بیارم . ؟

- نه . خبري از عماد نشد . ؟میدونه بیمارستان بودم . ؟

طعنه اش كاملا به عمد بود : آيلين هم خوبه . منتظره صداش كني بياذ تو اتاق

اشك حلقه زده ي ميآن چشم هاي روشنش را كه ديد لب گزید : آخه زن حسابي اين چه كاري بود كردي . میدوني اگه من ديرتر ميرسيدم خونه و اين بچه سرخود در حمام و باز ميكرد چي ميشد . ؟هرچند الان هم كم چيزي ندیده .

د ستش را كشيده دور دهانش : فلور جان . ماني رفته . میدونم سخته . اما اين بچه زنده است . زنده به گورش نكن .

- پسر طفلک من . بچه ي بي گ *ن* *ا* ه من .

بي ميل نبود سرش را بكوبد به ديوار با حرص غريد : تو مرگ ماني عماد و مقصر میدوني . حق داري . اما اگه يه تار موي اين بچه كم بشه فقط خودت مقصري . مي فهمي . !!؟

نگاهي به تن لرزان و دست هاي بانداژ شده اش انداخت . مي توانست تنهايشان بگذارد . چطور باز هم بي خيال شان ميشد و ميرفت بي زندگي اش

. سیگاری آتش زد و تکیه داد به دیوار . کامی گرفت و گفت : اینطوری اوضاع فقط بدتر میشه . آخه عزیز من . این چه زندگی شده برای خودتون درست کردین . مگه تو و عماد عاشق هم نبودین . نیستین . به خاطر خودتون . به خاطر آیلی با هم کنار بیاین .

— تو هیچی نمیدونی . احساس میکنم عماد با دست های خودش مانی رو کشته . اشتباه هم نمیکنم . اگه انقدر سرعت نمی رفت . اگه بی دلیل عصبانی نمیشد الان بچه ام پیشم بود . الان برای دانشگاهش آماده میشد . آخه من چطوری فراموش کنم . چطوری .

دستی بین موهایش کشید و کام دیگری گرفت . این زندگی کوفتی دیگر به او ربط نداشت . راست ایستاد : باشه هر کاری دوست داری بکن . دختره رو هم بکش و خلاص شو . نظرت چیه . ؟

جیغ و گریه بلند فلور را که شنید از اتاق خارج شد و در را محکم کوبید . چاره داشت تمام حرص اش را خالی میکرد میان وسایل مرتب شده و تا تخلیه نمیشد کوتاه نمیآمد . اما فقط به خاطر دخترک ساکت ماند . می توانست قد و قامت کوچولوش را پشت میز تحریرش ببیند . داشت درس می خواند . تیزهوش بود . جهشی درس میخواند . گاهی کنترل ادرار نداشت . گاهی هم

زیادی می فهمید . جای این بچه کجا بود . ؟ اینجا . میان این خانه . با مادر
افسرده و زنده به گور شده اش . ؟ میان خانه ی او و تنهایی هایش . ؟

بی آنکه سری به دخترک بزند از خانه شان بیرون زد . بی توجه به آسانسور پله
ها را دوید . انگار هوا میان آن چار دیواری کم بود .

تمام عصر را داخل مغازه اش ماند و سیگار کشید . پیمان و شاگرد دیگرش
رسول مشتری ها را راه می انداختند . حساب و کتاب میکردند . اما نگاه
خودش هر چند دقیقه بر میگشت سمت ویتروین و خرس پشمالوی سفید .
چیزی روی سینه اش سنگینی میکرد که با وجود نفس های محکمی که
میگرفت بهتر نمیشد . جانی درست روی قلبش بود که نمی خواست آرام
بگیرد و این عصبی ترش میکرد . . تمام این سالها خواسته بود وابسته به کسی
نباشد و برای خودش زندگی کند . اما حالا .

حتی تماس های خسروخان را هم جواب نداد و گذاشت گوشی لعنتی همین
طور زنگ بخورد . سیگار بعدی اش را که روشن کرد دست پیمان به تندی
سیگار را ، از میان لب هایش بیرون کشید : معلوم هست چه مرگته . تمام مغازه
پر دود شده . به خودت رحم نمی کنی ، خواست به مشتری های اینجا هم
نیست . ؟

بي تفاوت بسته ي سيگار را برداشت : حوصله ندارم پيمان . پر به پرم نده که بد ميشه .

- تو که راحتی داداش . هر چي مي خواي بگو. از همون ديشب که بين راه شهر بازي پشيمون شدي فهميدم دل نداري دختره رو بدني بره .

غريد : چرت نگو . ديدني که تو ماشين خوابيده بود .

پيمان هم مثل خودش غريد : منم که خر . عر عر . يعني تو نفهميدي خودش و زده بود به خواب . !؟

- الان داري با من بحث ميکني . !؟؟

— اووف . يعني دهن آدم و سرويس ميکني با اين اخلاق گندت . پاشو برو خونه . خودم اينجا هستم .

انگار تمام عصر را منتظر همين کلمات بود . چنگي به گوشي موبایلش زد و سوني شرت سورمه اي اش را برداشت . بايد ميرفت خانه . شايد آنجا آرام ميگرفت . يک دوش آب گرم . کمي الکل . چند نخ سيگار . شايد حالش را بهتر ميکرد . اينطوري بهتر بود . اصلا به او چه ربطتي داشت که دخترک الان

در چه وضعي است . چرا بايد به تنهائي او و فلور فکر ميکرد . هيچ اتفاقي نمي افتاد . فلور مادرش بود مگر ميشد اذيت و آزاري به توله شير برساند . ؟

نگاهش از آينه افتاد به صندلي پشت . همان جائي که ديشب خودش را زده بود به موش مردگي و خواب . همان موقع فکر کرد چه کار خوبي کرده . اصلا چرا بايد دختر بچه را ميداد دست پيمان !

لبش به خنده اي باز شد اما سنگيني سينه اش کم نشد . مسيرش را عوض کرد و در لايين بعدي حرکت کرد . تارا به دیدنش اخم کرد . از همان اخم ها که بايد ساعتی را صرف نازکشی براي باز شدنش ميکردي . سرش را تکیه داد به چارچوب در ورودي : مي خواي غر بزني بگو برم .

اخم هاي تارا که بيشتري در هم شد راه افتاد سمت راه پله : خيلي خانمي . !!

دستش را فرو کرد داخل جيب شلوارش واز پله ها پائين رفت . تارا راهش نداده بود . به درک . مگر مهم بود .

نشست پشت فرمان و در را محکم کوبيد . در خانه به تندي باز شد . نگاهش روي مانتو و شال سرش ماند که نصفه و نيمه پوشيده بود . هنوز اخم داشت اما آمد و کنارش نشست .

چشم که باز کرد هنوز کمی به شش مانده بود. از روی کاناپه برخاست و سمت اتاقش رفت. تارا آنجا خوابیده بود. خم شد و رو تختی را تا شانه هایش بالا کشید. نگاهش رفت تا اتاق توله شیر کوچولو. بی اراده مسیرش را عوض کرد. چشم گرداند میان اتاق خالی. اما نگاهش کنج دیوار ثابت ماند. عروسک کچل و زشت آیلی آنجا بود. تکیه داده به دیوار. انگار تمام دیروز و دیشب منتظر مانده بود تا دیده شود. دخترک بدون عروسکش رفته بود. ؟

رفت جلو و کنار دیوار ایستاد. یک ورق کاغذ درست زیر پای عروسک بود. یک تکه کاغذ از دفتر مشق آیلی با خط بچه گانه اما مرتب اش.

** مگه نگفتی قهرمان منی. تو هالک قوی هستی. بیا من و از پیش فلور ببر. من می خوام پیش تو باشم. قهرمان باید همیشه پیشم باشه تا من نترسم. تا جیش نزنم. **

دستش را کشید دور دهانش. یعنی تمام دیشب منتظر بود. تمام دیروز انتظار داشت که به این اتاق بیاید. ؟ عروسک اش را از قصد گذاشته بود بماند. ؟

چنگی میان حجم موهایش زد . آنقدر محکم که سرش درد گرفت . آنقدر محکم که بغضش را خفه کند تا نشکند . این بچه چه از جان روزهایش می خواست . از شب هایش . از کار و زندگی اش . از تنهایی هایش که به اندازه ی تمام سالهای زندگی اش بود .

کاغذ نامه میان پنجه ی بزرگش در هم شد . راه افتاد سمت حمام . دوش آب سرد را باز کرد و ایستاد . هجوم سرمای آب نفس اش را بند آورد اما سبک نشد . کف دست هایش را محکم کوبید روی دیوار . یکبار . دوبار . . .

..

نایلون خریدهایش را تکیه داد به دیوار و زنگ را فشرد ، بعد هم کلید انداخت و داخل شد . سکوت خانه را دو ست نداشت . توله شیر حتما مدر سه بود . نگاهی به میز اشپزخانه انداخت . مطمئن بود کار ایلی است . تنها صبحانه خورده بود . چند ماه بود که این بچه اینطور زندگی میکرد . ؟ از زمان مرگ مانی اینطور شده بود یا قبل تر هم همین بود . ؟

خریدهایش را گذاشت روی میز و رفت سمت اتاق خواب فلور . از میان در نیمه باز دخترک را دید که پای تخت خوابیده بود .

نگاهش را کشاند سمت فلور . سمت بسته های خالی قرص و لیوان یک ور شده .

مادری که عزادار مرگ پسر هجده ساله اش بود و دختر کوچولوش را فراموش کرده بود . دوباره که نگاه کرد توله شیر با چشم های باز نگاهش میکرد . لبخندی به لب آورد اما دخترک اخمش را درهم کرد . از تخت پرید پایین و دست هایش را دور سینه حلقه کرد . از دستش دلخور بود .!؟

اخم کرد : چرا مدرسه نرفتی .!؟

دخترک تابی به گردن داد : باهام حرف نزن .

با چشم های ریز شده نگاهش کرد : باز به روت خندیدم پررو شدی . بیا بیرون ببینم .

در اتاق را باز کرد و منتظر ماند . توله شیر پررو برایش اخم میکرد و قیافه میگرفت .!؟

ایستاد پشت میز اشپزخانه و دست به سینه نگاهش کرد : چرا نرفتی مدرسه .؟

- چرا نیومدی دنبالم . ؟

زبانش را کشید روی دندان هایش : سوال من و جواب بده .

پررو ، پررو در چشمانش زل زد : من کوچیکترم . اول سوال من و جواب بده .

خنده اش را خورد و بیشتر اخم کرد : ببین بچه . چموش بازی در نیار .

دلخور لبش را داد جلو و کمی سرش را خم کرد : بلد نبودم برم مدرسه . اخه سرویس نیومد دنبالم .

ابروهایش بالا رفت . سرویس مدرسه . ؟ اصلا فکرش را نکرده بود . به خیالش فلور که می آمد خانه مشکلات حل میشد اما تازه عمق ماجرا را درک میکرد . دستی دور دهانش کشید . بی هدف قدمی درجا زد : بیا صبحانه بخوریم . بعد برات ، یه سرویس جدید پیدا میکنم .

از داخل نایلون بسته ی کورن فلکس غلات را داد دستش : دوست داری . ؟!

— من پری رو گذاشتم پیشت که شب برام بیاری . اما نیومدی . فلور همه اش گریه میکرد . رفتم تو اتاقش جیغ کشید . گلاب جون او مد پیشش موند . من خوابیدم رفت .

_ گلاب کیه .!؟

خودش را از صندلی کشید بالا : یادت نیست .؟ همون که اومد اینجا یه دونه محکم زد تو اینجاست . با دست گردنش را نشان میداد . همون دیگه گلاب جون .

دست به کمر نگاهش کرد : گلاب جون .!؟!؟ مگه نگفتم غریبه ها رو تو خونه راه نده .

دخترک افتاده بود به جان پاکت غلات : این و باز کن .

با فشار انگشتانش بسته را باز کرد و ریخت داخل کاسه شیر را هم اضافه کرد : میگم چرا ادم غریبه راه دادی تو خونه . ؟

دستش را دراز کرده بود تا قاشقی از روی میز بردارد : غریبه که نیست . همسایه طبقه پائینیه . خیلی هم مهربونه .

کنارش نشست و قاشق دیگری برداشت و زد داخل کاسه : به غیر من و بابا و مامانت و خسروخان همه غریبه ان حواست باشه ... فهمیدی .!؟!؟

دخترک قاشقی از مخلوط را به دهان برد : من که نفهم نیستم. تازشم باهوشم .
باید بگی متوجه شدی خوشگل خانم .

پقی زد زیر خنده و قاشق بزرگی از کاسه به دهان گذاشت : این حرف یعنی تو
خوشگلی . !؟

دخترک با حرص قاشق اش را عقب زد و نگذاشت لقمه ی دیگری بردارد :
اوهوم . همه ی دخترها پرنسس هستن . اما تو هالکی . هالک سبز بد اخلاق .
غذای من و نخور .

خنده اش بلند شد . این وروجک انقدرها هم روی اعصاب نبود .

چند ضربه ی محکم کوبید . نفس اش را داد بیرون و دو ضربه ی دیگر .
صدای عصبی اش بلند شد : بعله . بعله .

دستش را داد داخل جیب شلوار و چفت در ایستاد .

می توانست چهره ی عصبی اش را تصور کند . بوی عطرش هم که خاص بود
در که باز شد اخمی به ابرویش انداخت .

ابروهاي دخترک بالا رفته بود اما از تعجب . همين را مي خواست . طلبکار
توپيد : شما با چه اجازه اي ميآيد بالا . !؟

- بله . !!؟

کمي سرش را جلو برد . نگاهش چرخي روي موها و تي شرت و شلوارش
خورد . . دخترک عقب کشيد .

- چه خبره اقاي رستگار . ؟

- من بايد از شما پرسم .

- منظورتون به ديشبه . ؟ خوب صدای جیغ هاي فلور جون مي اومد . شما هم
که نبودي . بايد چکار ميکردم . ؟

سرش را تکان داد و دوباره براندازش کرد . شايد مي توانست راضي اش کند تا
مواظب فلور باشد . ايلين هم که

دوستش داشت . چانه اش را داد جلو و پرسيد : شاغلي . ؟

دخترک هاج و واج نگاهش میکرد: بله .؟!؟

- گلاب خانم شاغلي يا نه .؟

مات و گیج نگاهش میکرد: متوجه نشدم . يعني چي .؟

- حاضري پرستار فلور باشي .؟ میدونم مي خواي فکر کني اما من عجله دارم .
باید خیالم راحت بشه .

- همیشه انقدر پررو تشریف دارين شما .؟!؟

ان نیم وجبي جوجه به او مي گفت پررو .!!!؟

دید که در ورودی خانه را برای بستن کشید: لطفا مزاحم نشید جناب رستگار .
بهبتره فراموش کنید من همسایه شمام .

مهم نبود که نمی خواست کمکي کند . اما این لحن حرف زدن . محال بود
بگذارد این جوجه پررويي تلافی در برود . دستش روی در ماند . روبروي هم
ایستاده بودند . هر دو با اخم هاي درهم .

پوزخند دیگر جائي روي صورتش نداشت . اخم عميقي افتاده بود به صورتش .
این جوجه پررو . این جوجه ي پررو .

قبل از آنکه دهن باز کند صدای جیغ بلند آيلی پاهایش را از جا کند .
روي پله ها و بالا رفت . صدای جیغ هایش از اتاق خواب اش مي آمد .

- آيلی . چي شده . !!؟؟

بالاي تخت خوابش ايستاده بود : يه هیولا اينجاست . هیولا . .

با اشاره اش سر چرخاند . مارمولک کوچکي کنج اتاق روي ديوار جا خوش کرده بود .

- آيلین عزيزم چي شده . !؟

- گلاب جونم . هیولا اومده تو اتاقم .

پووفي کرد و چشم غره اي به هر دورفت : واسه این اينطور جیغ ميزدي . ؟

حق به جانب نگاهش میکرد: تو هالکی و نمیترسی. من خانمم. میت رسم خوب.

لب زیرش را زیر دندان فشرد. جلوی این جوجه پررو صدایش زده بود هالک. ؟ خنده ی پنهان شده ی گلاب را که دید بیشتر عصبانی شد. صندل اش را در آورد و با ضربه ی نسبتاً محکمی کوبید روی دیوار. آخ و اوخ دخترها را که شنید بدجنسی اش گل کرد: مرده دیگه. آخ و واخ نداره. بین آیلی. اصلاً ترس نداره الان گلاب جون میندازتش بیرون. گلاب جووون. !؟؟

چشم غره ی تندش را دید اما از رو نرفت. دم مارمولک بی نوا را گرفت و تابی به آن داد.

چشمانش را با چندشی بست: آقای رستگار.

— مگه شما هم میترسی گلاب جون. آخ دیدی چی شد. منم میت رسم. دم مارمولک را که جلوتر برد جیغ هردو نفرشان بلند شد.

قهقهه زد و عقب رفت: چه خیرتونه. آیلی بیا پائین دیگه خبری از هیولا نیست. نگاهش چرخ دوباره ای روی گلاب خورد. با همان لباس خانه دویده بود بالا. پس آنقدرها هم که ادعا میکرد بی تفاوت نبود. نگاه چشمان درشتش را

که دید لبخند کجی زد : میتونید تشریف ببرید شما . لطف کردید این چند پله رو اومدید بالا .

موهای کوتاهش را زده بود پشت گوش و دست به سینه نگاهش میکرد : بد نیست یه کم رفتار با خانم ها رو یاد بگیرید جناب . یک لنگه از ابروهایش را داد بالا و با تفریح نگاهش کرد : خانما . . چرا اون وقت . ؟!

لب هایش را زیر دندان گرفته بود . جلز و ولز کردنش زیادی با نمک بود . آیلی با کنجکاوای نگاهشان میکرد . توله شیر فضول!!

با ابرو خط و نشانی برایش کشید که بی نتیجه ماند همانطور نگاهشان میکرد و قصد بیرون رفتن از اتاق را نداشت .

- من کلاس آرایشگری میرم . وقت آزادی ندارم که بخوام پیام اینجا .

خوب . شاغل نبود . میشد کلاس را یک جوری پیچاند . تکیه داد به دیوار و پرسید : پول خوبی بهت میدم . زیاد هم وقتت و نمیگیرم . می خوام هر یکی دو ساعت سری به بالا بزنی . برای کار خونه و آشپزی هم یه نفر و میارم . اما چون خونه ات تو همین ساختمون و نزدیکی بیشتر میتونی کمک کنی . فقط

می خوام بدونم تنها زندگی میکنی یا نه . و اینکه نمی خوام غیرخودت کسی بیاد بالا . یعنی اجازه آوردن دوست پسر و دوست دختر تو این خونه نداری .

— هی آقا . مگه من گفتم میام که داری برنامه میچینی . ؟ در ضمن بنده نامزد دارم .

ابرو با داد و براندازش کرد . این جوجه مگر چند سالش بود . ؟ یا شاید هم منظورش از نامزد همان دوست پسر رسمی ای بود که این روزها زیاد مد شده بود . گوشه ی ابرویش را خاراند : نامزد . ؟!؟

چشمان دختر رنگ گستاخی گرفت : بعله نامزد . نکنه خیال کردین همه مثل خودتونن .

..-

دست دراز شده اش را تا نزدیکی چشمش دنبال کرد : ببین آقایی . اصلا ولش کن . با شما نمی شه حرف زد . من باید اول با نامزدم صحبت کنم .

نگاهی به ساعت اش انداخت و پشتش را از دیوار گرفت : فکر کردم مریبی ورزش های رزمی باشی . اما آرایشگاه . ؟! خوب پس فکرات و بکن و بهم خبر بده .

نگاهي به ايلي انداخت که هنوز با دقت نگاهشان میکرد: بيا بشين سر تکالیف مدرسه ات . من بايد برم جاني . توله شیر به اني آویزان بازویش شد : منم پیام .؟؟ تو رو خودا . فلور که بیدار نمیشه . قرص انداخته بالا یه عالمه .

اخم کرد: این چه طرز حرف زدنه .؟

- ویهان جونم . مهربونم .

این توله شیر و ادا و اطوارهایش هر روز بیشتر شگفت زده اش میکرد . — نه . نمیشه . باید بموني خونه . مامانت تنهاست .

به آني صدای جیغ و گریه اش در هم شد . بدجنس . ویهان بد . هالک بدجنس .

دست های گلاب دورش پیچید : آیلین خانم . من پیشت بمونم . .؟آره . دوست داري .؟

با پشت آستین اشک هایش را پاک میکرد . باید حسابی بابت این هالک گفتن تنبیه اش میکرد .

- قول دادی ها . باید بمونی تا ویهان جونم برگرده . باشه . ؟

— باشه میمونم . شما میتونید برید آقای رستگار . فقط من برم پائین و برگردم .
در خونه باز مونده .

چشم از دور شدن گلاب گرفت و قدم تهدید آمیزی سمت دخترک گرفت :
خیلی بی ادب شدی . چه طرز حرف زدنه آخه . این طوری بزرگ شدی و
خانمی . !؟

ریز خندیدن های او را که دید ابروهایش بالا رفت : چته تو . ؟ حالت خوبه . ؟

- الکی اینطوری کردم تا گلاب جون بمونه . ببین چه خوب کمکت کردم . تازه
شم تو بلد نیستی با خانما حرف بزنی . من بلدم .

دستی دور دهانش کشید و دوباره نگاهش کرد : یعنی جیغ و گریه ات الکی
بود . ؟

دخترک سرتکان داد . زبانش را کشید روی دندان اسباب اش : از مارمولک هم
نمیترسی . !؟

- چرا میترسم . اما یه کوچولو .

با انگشت کمی کمتر از یک بند انگشت را نشانش داد . کارش به کجا کشیده بود . این توله شیر نیم وجبی هم بازی اش میداد .

اخمش غلیظ شد : شما خیلی کار بدی کردی . دروغ گفتن خیلی زشته .

نگاه دخترک غمگین و آرام شد . کمی سرش را روی شانه خم کرد : آخه همیشه تنهام . فلور چیغ میزنه من نمی خوابم . بابا عماد گفت زود میاد اما نیومد . مانی هم رفت بیرون دیگه نیومد . من نمی خوام تنها باشم . .

نابلون داروهای فلور را از پاتختی برداشت . نمی خواست دوباره ریسک کند .
اگر باز هم دست به خودکشی میزد . !؟

همه را انتهای کابینت آشپزخانه جا داد. صدای دخترک می آمد . داشت با صدای بلند درس می خواند . خنده ی کمرنگی روی لبش نشست . در

مارمولک بودن این بچه هیچ شکی نبود . با چند تا جیغ و کمی اشک گلاب را ماندنی کرده بود . حالا که کمی از اوضاع این خانه خیالش راحت شده بود باید می رفت دنبال عماد . هر چه زودتر عماد به زندگی برمی گشت برای او بهتر بود .

از در نیمه باز نگاهشان کرد . گلاب لبه ی تخت نشسته بود و کتاب به دست میپرسید . آیلی هم پای تخت روی شکم دراز کشیده بود و مداد را گذاشته بود پشت گوش راستش . این بچه . !!

سرفه ای کرد : من دارم میرم بیرون . کارم تموم شد زود میام . برای ناهار هم یه چیزی از بیرون سفارش بدین .

- من پیتزا . تو چی گلاب جون . ؟

- هر وقت عموت اومد من میرم پائین . میلاد میاد خونه .

میلاد . ؟! میان چارچوب ایستاد و نگاهشان کرد : تا من نیومدم که نمیری . ؟

دخترک چشم غره ای رفت : نخیر جناب تا شما تشریف نیاوردید بنده جائی نمیرم .

چشمکي زد : اوکي . خوبه . تا بعد . با دو انگشت بای بای کرد و از خانه بیرون زد .

برای تارا شکلات صبحانه گرفت . فکر کرد شده مثل مردهای دوزن دار . خانه که رسید تارا بغ کرده نشسته بود جلوی کاناپه ایستاد پشت سرش و خم شد و روی موهایش را ب*و*سید : بیا صبحونه بخوریم .

- می خوام برگردم خونه .

نازش می کرد .؟! عمرا اگر منت تارا را می کشید که دلخور نباشد . اصلا مگر چه کار کرده بود .!؟

راه افتاد سمت اشپزخانه : پس حاضر شو زنگ بزnm ماشین بفرستن .

شیر و موز را برداشت و کنار میکسر ایستاد . تارا میان درگاه اشپزخانه ایستاده بود : تو از اول هم انقدر عو ضی بودی یا تازگی ها اینطوری شدی .؟! ادیشب چون دلگیر و ناراحت بودی او مدی جلوی خونه ام پیش همخونه ام من و آوردی اینجا حالا هر کی بره سی خودش اره .!?!?

تکیه داد به کانترو دست به سینه شد : تشکر کنم کافیه .؟!گفتم بیا صبحونه بخور خودت گفتمی می خوامی بری . چیکار کنم من .؟!؟

چشمانش وقتی اینطور عصبانی میشد برق میزد : هیچ کاری لازم نیست انجام بدی. یه کم ادم باش ویهان . پوزخندش کج شد و غرید : الان دردت چیه .؟! تو خبر داشتی اخلاق من چطوریه مگه نمی دونستی که حالا داری میگی ادم باشم .

- چون میدونستم چه عوضی هستی که باید تحمل ات کنم . حالا مجبورم .؟!؟

ابروهایش را داد بالا : نه . تو قانون من هیچ کس مجبور به هیچ کاری نیست . فقط از این درکه بری بیرون دیگه حق برگشتن نداری . اوکی .؟!؟

زمزمه اش را شنید : اشغال لعنتی . .

برگشت سمت میکسر و مشغول شد . اعصاب را ریخته بود به هم . نگاهش افتاد به ظرف شکلات با حرص کوبیدش به دیوار . .

جیغ کوتاه تارا باعث شد برگردد بیرون . با رنگ پریده نگاهش میکرد . باید هم از عواقب قهوه ای کردن اعصابش میترسید .

دستش را کوبید روی شانه اش : من ادم نیستم . ؟!اره . ؟!من عوضی ام . ؟!
من اشغالم . ؟!؟!

د اخه لعنتی مگه چیکارت کردم . چي ازت خواستم . ؟ حاله از دخترانی که
نفهمیده حرف میزنن به هم میخوره . من اگه اشغال بودم عوضی بودم می
دونی چیکارت می کردم . .؟گمشو از خونه ام بیرون تا اشغال بودم و بهت
ثابت نکردم .

نگاه به لب های لرزان تارا هم نکرد . . اشغال نبود . عوضی م نبود . . به خودش
گفت . ادم هم نیستی . .

بیرون مدرسه منتظر بود . سیگارش را تمام کرد و شیشه ها را داد پائین . توله
شیر سرماخورده بود و سینه اش خس خس میکرد نمی خواست با بوی سیگار
بدترش کند . تکیه داد به پشتی صندلی و به سقف ماشین زل زد . عماد هنوز
نیامده بود . فری سیاه گفته بود از آخرین باری که به اینجا آمده یک ماهی می
گذرد . لعنتی زیر لب زمزمه کرد و اخم هایش درهم شد . خسروخان هم که

هر روز تماس می گرفت . می خواست بداند خبری از عماد هست یا نه . با بودن پیمان و رسول خیالش کمی از بابت مغازه راحت بود . کاش بابت فلور و آیلی هم خیالش راحت میشد . . از یادآوری دیروز لبش به لبخندی باز شد . از همان خنده های منظوردار .

لباس زیرش روی تخت خواب آیلی بود . دوباره اندازه ی استاندارد و رنگ آبی تندش را به خاطر آورد و اینبار بلندتر خندید . دختر بیچاره چقدر سرخ شده بود . حق به جانب با ابرو به لباس اشاره کرده بود : این تو اتاق یه بچه ی نه ساله چیکار میکنه خانم محترم . ؟

لب گزیدنش را هم که دید از رو نرفت . اصولاً گاهی سر به سر گذاشتن با دخترها عجیب می چسبید . آنهم میان این روزهای گند و تکراری پر اضطراب . خواست با انگشت لباس را از روی تخت بردارد که دخترک خیزی برداشت و لباس را پشت سرش مخفی کرد : این چه رفتاریه آقای رستگار . !!؟

دست به سینه شد : یه سوال پرسیدم . جواب نداشت . ؟

- فکر کنید اشتباه شده و فراموش کنید . خوبه . ؟

ورود بی موقع توله شیر فضول نگذاشت آنطور که می خواهد مردم آزاری اش را ادامه دهد .

میان دختر بچه هائی که از مدرسه بیرون می آمدند آیلی را دید . مقنعه اش کج شده بود و نیمی از موهای فر خورده ی قرمزش ریخته بود بیرون . سر زانوی شلوارش را هم میدید که خاکی شده . کولی عرو سکی اش را میکشید روی زمین . این بچه ی شل*خ*ته . !!

در را از داخل باز کرد : علیک سلام .

اخمش در هم بود و چین زشتی هم انداخته بود به بینی اش : سلام .

- چته بد اخلاق . ؟

غرغرش را شنید اما آنقدر واضح نبود که بفهمد چه گفته . با احتیاط از میان ماشین های پارک شده رد شد : این چه سر و ریختیه بچه . ببینم دعوا کردی تو مدرسه . !؟

همینطوری پرسیده بود اما تائید دخترک و اشک های ناگهانی اش باعث شد
تکان سختی بخورد . اخم هایش درهم شد : بینمت . ؟

درست حرف بزنی بینم چی شده . با کی دعوا کردی . اصلاً چرا دعوا کردی .

سعی کرد میان جیغ جیغ هایش آنچه که مهم تر بود را بشنود : نمی خوام بهت
بگم .

پووفی کشید و اول خیابان مدرسه نگه داشت : بین بچه اگه نگی من از کجا
بدونم باید چیکار کنم . اصلاً از کجا بفهمم چه خبر بوده . هان . ؟! بچه ی
خوبی باش و بگو .

دخترک که نگاهش کرد تازه توانست رد ناخن را روی گونه ی چپ اش ببیند .
موهایش را ریخته بود تا صورت اش مشخص نباشد . ؟

صدایش به حدی سرد و جدی بود که دخترک را وادار به حرف زدن کند : همین
الان میگی چه اتفاقی تو مدرسه افتاده و کی صورتت و اینطوری کرده . زود .
قطره های اشکش درشت تر از هر اشکی بود . تمام صورتش خیس شده بود :
برچسب . برچسب باربی روی کتابم و کند .

من دعواش کردم اون هم با کفشش زد تو پام . بین داغون شدم . به کبودی روی ساق پای سفیدش که نگاه کرد دیگر معطل نماند . از ماشین پیاده شد و راه افتاد سمت مدرسه . آیلی پشت سرش میدوید . بچه را اینطور کبود و زخمی کرده بودند و بعد انگار نه انگار . ؟

حیاط مدرسه تقریباً خالی شده بود . آیلین کنارش ایستاد : کجا میری . ؟

- دفتر مدرسه کجاست نشونم بده .

- اما .

- اما چی . ؟!

دنبالش رفت . خانمی پشت میزش ایستاده بود و به زن مقابلش توضیح میداد : بچه ان دیگه خانم دکتر . حال سوگل خوبه الان . ؟

کنار زن ایستاد و با اخم درهم آیلین را جلو کشید : میشه به من بگید اینجا مدرسه است یا باغ وحش . ؟ این چه بلانی سر این بچه اومده . ؟!

نگاه زن از آیلین به او در رفت و آمد بود : ببخشید شما . ؟

- رستگار هستم . عموي آيلين .

زن کناري که تا آن لحظه ساکت بود به حرف آمد : پس آيلين تويي . ؟ مي
دوني با سوگل چيکار کردی . ؟

جلوي او داشت توله شير را دعوا ميکرد . ؟! اخمش عميق شد و نگاه عصباني
اش را يک دور از زن گذراند :

شما هم مامان اون بچه ي بي تربيت هستين . ؟

- چه بي تربيتي . ؟ پشت دست بچه ام و خون انداخته اين برادرزاده ي شما .

— در مقابل کبودي پا و خراشيدگي صورت اش کاري نکرده . بايد بيشتر هم
ميزد .

- آقاي رستگار خواهش ميکنم . اين دو تا بچه ان .

— بچه ان . ؟ پس چرا مادر اون و خواستين مدرسه اما آيلين رو بدون اينکه به
کسي خبر بدين فرستادين بيرون . ؟

نگاه مدير را سمت آيلين ديد : دخترم چند دقيقه بيرون منتظر باش .

مقنعه ي اعصاب خراب كن را از سرش بيرون كشيد : تو حياط بمون و جاني
نرو تا بيايم .

نگاهش هنوز عصباني بود : بفرمائيد . ؟

— من از مشكلات خانوادگي آيلين تا حدودي باخبرم . از اول سال تحصيلي
هنوز يكبار هم نشده مادر يا پدرش بيان مدرسه . من تماس ميگيرم . دعوت
نامه مي فرستم اما هيچي .

پوزخند زد : باشه . الان شماره ي من و به عنوان مادر و پدر اين بچه يادداشت
كنيد . اينم كارت شناسائي .

— آخه .

— ديگه آخه نداره خانم . هر مشكلي بود به خودم خبر بديد . اين بچه از
شاگردهاي خوبتونه . با اينكه سنش از بقيه كمتره داره كلاس سوم و ميخونه .
خودتون هم ميدونيد كه چه ضريب هوشي اي داره .

رویش را گرفت سمت خانم دکتر عصبانی: شما هم تو خونه به بچه اتون یاد بدید بی اجازه به وسائل کسی دست نزنه .

- مشخصه شما چقدر وقت صرف تربیت برادرزادتون کردید . !!

لحن پرتمسخرش را نادیده گرفت: البته که من هم خونه آیلین و تنبیه میکنم . اما به این خاطر که نتونست از خودش دفاع کنه . باید یاد بگیره که بابت هر یکی خوردن دو تا بزنه .

غرغره‌های خانم دکتر را هم که شنید اهمیت نداد . نگاهش را داد به مدیر مدرسه: هر کاری داشتید با خودم تماس بگیرید و امیدوارم دفعه ی آخری باشه که همچین اتفاقی تو مدرسه برای آیلی می افته . مطمئن باشید از بعدی اش به این راحتی نمی گذرم .

نگاه ترسیده ی دخترک را که دید اخمش را باز کرد . دستش را بلند کرد . دخترک خیلی زود حرف هایش را بدون شنیدن می فهمید . دست کوچولو میان دست های بزرگش . قدم هایش را اندازه ی قدم های او میکرد . دلش

کمی همدلی میکرد. آنقدر که نه مثل پدرها باشد و نه مثل غریبه‌ها. خوب توقع زیادی بود اگر می‌خواست بهتر باشد. خودش را که می‌شناخت.

- امروز بریم شهر بازی.

- من زخمی‌ام.

خنده اش را خورد: مگه چون نداری تو.؟ از این به بعد هر کی تو روزد عوض یکی دو تا میزنی. باشه.؟

چشم‌های گرد شده اش را که دید خنده اش گرفت: چرا چشمات و اینطوری میکنی.؟!

چشم‌هایش برق میزد. قهوه‌ای اش خوشترنگ بود و گرم. : دو تا بزنم اشکال نداره.؟ خانم مدیر دعوام نمی‌کنه.

روی پاهایش خم شد تا به قد و قواره‌ی او برسد. کمی نگاهش کرد: تو صورت کسی نمیزنی. هل هم نمیدی. بذار فکر کنم. آهان مداد و خط کش هم پرت نمی‌کنی.

لب هاي آويزان توله شير را كهديد خنده ي پليدي كرد: بز تويهاشون . با دست روي ساق استخواني اش دست كشيده . همين جا رو محكم با كفشت بز . موهاشون و هم ميتوني بكشي .

لبخند چموش دخترک در ست شيبه خودش بود . داشتند از يکديگر الگومي گرفتند . !؟

ابرو در هم كرد و بلند شد : بسه ديگه هزار تا كار دارم . بريم .

دست كوچولو بند شلوارش شد . با چشم هاي درشت و خوش رنگش نگاه ميكرد : بريم شهر بازي . ؟

ساعتي بعد در ميني پارک سر پوشيده اي بودند . نمي خواست سرماي دخترک بدتر شود . تكيه داد به زده ها و به خنده هاي از ته دلش گوش داد وقتي داخل استخر توپ از روي سر سره مي آمد پائين . اگر عماد برنمي گشت سرنوشت اين بچه چه ميشد . ؟

داشت خيره نگاهش ميكرد كه دويدنش راديد : ويهان جونم .

اين ويهان جونم دقيقا معني محملي شدن داشت . با چشم هاي ريز شده نگاهش كرد . اما خوب توله شير در پروئي كم از او نداشت . چند بار پلك زد

و دهانش را گشاد کرد: اونجا رو صورت بچه ها نقاشي ميكشن . بریم ويهان
جونم . بریم .

دنبالش راه افتاد . بچه گي خودش هر چند بد نبود اما چيزهاي خوبي هم
ندا شت . ازدواج پر درد سر عماد و فلور . بعد هم فوت مادر عماد . چند سال
بعد هم مادر خودش . آخر هم كه چند سالي رفته بود دنبال دلخوشي هایش .
هر جايي كه دوست داشت را گشت و پول هاي بي حساب خسرو خان را
خرج كرد . چه اشكالي داشت گاهي هم به دل اين وروجك كار ميكرد .
نفهميد خواسته ي دلش بود يا نگاه ملتمس توله شير به پدر و پسري كه صورت
هاشان را نقاشي كرده بودند . اما چند دقيقه بعدنشسته بود روي صندلي و
صورت اش را داده بود زير دست مردی كه نقاشي مي كشييد . آيلی ذوق زده را
نگاه كرد و خنديد .

نیم نگاهی به خودش انداخت . هالک این شكلي بود . ؟ سبز و اخمو . با دهان
بزرگ . ؟

نگاهي هم به دخترک انداخت كه روي صورت اش شكل پروانه بود . هر دو
يكبار ديگر زدند زير خنده . وروجكي زير لب گفت و راه افتاد سمت خانه .
شب خوبي را گذرانده بودند . گلاب هم كه کنار فلور مانده بود . بايد
روانشناس مناسبی برايش پيدا ميكرد . نگاه كرد به چشمان خواب آلود و خسته

اش . بچه ها بي گ*ن*ا*ه ترين موجودات زنده ي دنيا بودند . آسيب پذير و
بي دفاع . بي گ*ن*ا*ه .

مي توانست از راه پله هم فريادهاي ك شدار عماد و جيغ هاي فلور را بشنود .
عماد برگشته بود . !؟

دويد روي پله ها و بالا رفت . گلاب به ديدنش دويد جلو : آقاي رستگار . تو
رو خدا بيابن كمك دارن همدیگه رو ميكشن .

ضربه ي محكمي به در كوبيد : عماد . درو باز كن . . عماد . داري چه غلطي
ميكني .

فريادش را واضح شنيد : گورت و از اينجا گم كن .

مهم نبود كه بددهني ميكرد . اينبار محكمتر ضربه زد : د باز كن . مي خوام
باهات حرف بزنم . عماد .

فلور ميان جيغ هائيش مي گفت : تو كشتي . پسر من و تو كشتي .

نعره ي عماد هم بلند شد : من نکشتمش . يه تصادف بود . يه تصادف به خاطر کثافت کاري هاي تو . من عصباني بودم . مي خوا ستم تورو بکشم نه بچه ي خودمو . . نه پسر مو . حالا هم دير نشده . مي کشمت .

اينها چه مي گفتند .؟! اصبر کردن احمقانه بود . قدمي به عقب گرفت و با پايش محکم به در کوييد . در ميان چهارچوب لرزيد و باز شد . انگار هر دو از اين ورود بي اجازه شوکه بودند . وضعيت آشفته ي فلور اخمش را در هم کرد . موهاي پريشان و لباس خواب سفيدش . سرش را گرفت سمت مردي که اسم عماد را يدک مي کشيد . صورت گود رفته و لکه هاي سرخ روي ان نشان مي داد چقدر در مصرف الکل زياده روي کرده . نفس نفس ميزد و دست هايش مي لرزيد . عماد رستگار بود . ؟

رفت سمتش : داري چيکار مي کني عماد . ؟

با همان دست هاي لرزان يقه اش را گرفت و کوباندش به ديوار : تو براي چي اينجائي . توي کثافت عوضي . . چه گوهي تو خونه ي من مي خوري .

عماد هميشه آرام و متشخص رم کرده بود . ؟ دستش را گذاشت روي مشتش و به چشم هاي خون افتاده اش نگاه کرد : بيا بريم بيرون باهات حرف بزيم .

- من با تو هیچ جا نمیام . گمشو از خونه ام بیرون .

نگاهی به گلاب انداخت که جرات کرده بود بیاید داخل و تن لرزان فلور را به آغوش بگیرد . پس ایلی کجا بود . این وقت از شب بچه کجا بود . ؟ دست عماد را پس زد و رو به گلاب پرسید آیلین کجاست . ؟

انگار عماد هم تازه یاد بچه اش افتاده بود که تلو تلو خورد و از اتاق زد بیرون .
آیلین . آیلین .

با این عر بده ها می خواست بعداینهمه مدت حال دخترش را بپرسد .
؟ بازویش را گرفت : تو حالت خوب نیست بذار من پیداش کنم . عماد بچه میترسه .

کوئید روی سینه اش - من پدرشم . از من میترسه . ؟!

پوفی کرد و چنگ زد به موهایش . بهتر بود منتظر می ماند . این عماد اصلا به حال خودش نبود . دید که رفت سمت اتاق خواب و درش را باز کرد : آیلین . بابائی . کجائی تو . آیلین .

د ستی دور دهانش کشید و پشت عماد راه افتاد . بچه ی بیچاره حتما از ترس خودش را خیس کرده بود . دلش می خواست محکم بزند زیر چانه ی عماد .

نمي فهميد كه بچه مي ترسد . تازه يادش آمده بود كه دختر كوچولوپيش هم در خانه است . ؟

اتاق خالي بود . عماد گيچ كمي به دور و برش نگاه كرد : نيست . .

نگاهش روي پرده ي پنجره ي تراس ثابت ماند . آنجا بود . کنار عماد ايستاد :
بيا يه دقيقه بيرون بشين من پيداش مي كنم . تا کنار كاناپه همراهي اش كرد :
همين جا بشين . برگشت داخل اتاق و در را بست . با دو قدم بلند رسيد روي
تراس . گوشه ي تراس جسم مچاله اش راديد . هواي سرد بيرون و تي شرت و
شلوار خانگي اش . رطوبت زير پاهيش . كنارش خم شد : آيلي . عزيزم . من
اينجام نترس .

دستش را آرام جلو برد و روي موهايش كشيد . لرزش ريز تنش را كه حس كرد
معطل نمامد . دست انداخت دور بازویش و بلندش كرد .

- نترس آيلي . بابا عماد برگشته . حالش خوب ميشه .

دست هاي توله شير ترسيده دور گردنش حلقه شد . هق زد روي شانهِ ي
مردانه اش : من و با خودت ببر ويهان جونم . من و ببر . من ميترسم .

نمي دانست چطور دخترک را آرام کند . دستي به صورت خيس از اشکش کشيد : مگه دوست نداشتي بابا عماد برگرده . ؟ حالا اومده .

هنوز قفسه ي سينه اش از بغض و گريه بالا و پائين مي رفت : داد ميزنه من ميترسم . نميشه بيام پيش تو . من که دختر خوبی ام .

شقيقه هاش مي کوبيد . نه یکبار . هزار بار در ثانيه . دستي بين موهايش کشيد . بايد به اين بچه چه مي گفت . ؟

— بيا بريم لباسات و عوض کن . بابا عماد دنبال تو مي گشت . حالا نشسته تو سالن .

نگاه دخترک نا اميدانه به او بود . از خودش متنفر شد . از اينکه نمي توانست کاري براي انجام دهد . روي پا ايستاد : بيا بيرون يخ کردي .

عماد هنوز آرام نشده بود و حرکت عصبي پاهایش و نگاه سردرگمش مي گفت که نياز به الکل دارد . اين را خوب مي فهميد .

خواست دست دخترک را بگيرد اما عقب کشيدنش را که ديد ايستاد . ديد که دست پاي چشمش کشيد و باقيمانده ي اشکش را پاک کرد و م*س*تقيم سمت عماد رفت . ايستاده بود و نگاه ميکرد به دختری که مي رفت سمت

پدرش . همان پدري که تنهايش گذاشته بود و از داد و عربده هايش ميترسيد . دست کوچولويش را دنبال کرد . آرام صورت عماد را لمس ميکرد . چشم هاي مات عماد برگشت سمتش . دستش را دور تن دخترش حلقه کرد و او را ب*و*سيد . تکیه داد به ديوار و نگاهشان کرد . توله شير مغرور بود . ؟

دلخور شده بود از بي توجه اي . ؟!داشت کم محلي ميکرد . ؟یک بچه ي هشت نه ساله ي نيم وجبي . ؟

با دیدن گلاب سمتش رفت : فلور خوابيد . ؟

- به آرامبخش تزريق کردم بهش .

نيم نگاهی به عماد و آيلي انداخت : برادرم کي اومد خونه . ؟

- نمي دونم . يکي دو ساعتي ميشه . چطور مگه .

چشم ريز کرد : چرا به من زنگ نزدي . آگه اتفاقي مي افتاد چي . ؟

دستپاچه شدنش را ديد : نمي دونستم بايد خبر بدم . من فقط براي کمک به فلور جون ميام اینجا .

اخم كرد . ا صلا دلش مي خوا ست تمام حر صش را خالي كند : خانم كمك رسون اكه من نيومده بودم مي خواستي چيكار كني . هان . دلخوري او را كه ديد رو برگرداند . آيلي مي ان آغوش عماد آرام گرفته بود . زيادي آرام و ساكت و اين را دوست نداشت . انگار اين بچه درك ميكرد بايد مراعات كند و حرفي نزنند و اعصاب پدرش را بهم نريزد . انگار داشت خيلي بزرگ تر از سنش رفتار ميكرد . کنارشان نشست و دست ها را دور سينه حلقه كرد : يه زنگ به خسرو خان بزن .

عماد سرش را فرو کرده بود داخل موهاي سرخ توله شير مغرور : حوصله ي هيچ كسي رو ندارم . تو هم برو بيرون .

ديگر داشت حوصله اش را سر ميبرد . غريد : بعد چند ماه تشريف آوردي خونه طلبكاري . اصلا فهميدي چي به سر زن و بچه ات اومده .

- نه به تو كه به هيچ كس ديگه اي مربوط نيست .

كمي سمتش خم شد : فلوري كه عاشق اش بودي برات مهم نيست . ؟ دخترت چطور . ؟

چشم هاي عصباني عماد را با خونسردي تماشا كرد : میدونستي تو زندگي ات چه خبره . میدونستي چند بار فلور دست به . د مرد نا حسابي نگو به کسی مربوط نیست . که اگه اينطور بود من هم اينجا نبودم .

- کي ازت خواست بياي تو خونه و زندگي من . گمشو بيرون .

داد زد : عماد . !!؟

نگاه وحشترده ي دخترک را که دید آرام گرفت . دهانش را بست و خفه شد . مي توانست تنهايشان بگذارد . ؟برود خانه و انگار نه انگار . ؟

. دست به سينه تکیه داد به ديوار و نیم نگاهی به توله شیر اخمو انداخت . هنوز قهر بود نیم وجبي . حتي صبح که مي خواست او را به جاي سرويس به مدرسه برساند هم حرف نزده بود . با ان قیافه اي که گرفته بود دلش مي خواست حسابي بخندد . رفت سمت کاناپه و کنارش نشست . پاي پاي اندخت و کمی سمت دخترک خم شد : احوال ايلي خانم . ؟ الان با من

قهري . ؟بين قهر كار بچه بي ادباست . ميدوني . ؟نميدوني . ؟پرنسس كله
هويجي . موشي . .

چشم غره اش را كهديد زير خنده و بغلش كرد : د بچه پررو . با من قهر
كني كه ضرر ميكني .

- بذارم پايين بد اخلاق .

سرسش را فرو كرد داخل گردنش : جون ايلي راه نداره . باهام قهر باشي من
چيكار كنم . ؟ديگه كيودعوا كنم و داد بزنم . دخترک هنوز داشت تقلا ميكرد
. صداي داد و فرياد فلور بلند شد : اره تقصير تونه . تو و اون پدرت . شما دو
نفر بچه هام و ازم گرفتين . هر دو تا پسرانم .

ابروهايش در هم شد . کدام دو پسر؟ ايلي را كه حالا ارام گرفته بود گذاشت
پائين و ايستاد . صداي عماد هم بلند بود : تو اگه مادر بودي ولش نمي كردي .
تو اينهمه سال يادت نبود يه پسر ديگه هم داري .

- من يادم نبود . ؟؟! تو و اون پدر عوضي ات نداشتين بينمش .

- حالا دردت چيه هان . ؟!

— دردم ادم بي دردي مثل توئه . تو كه را ست را ست راه ميرى و عين خيالت
نيست مانى خوابيده زير گل . جيغ هاي بلندش باعث شد بدود سمت اتاق .
عماد گردنش را محكم گرفته بود و فشار ميداد : صدات و خفه كن . . تو باعث
اش شدي . توي خيانت كار خراب . من و مانى هر دومون عكسات و ديديم .
خفه شو . خفه شو .

دستان عماد را عقب كشيد : بسه . كشتيش . عماد بس كن . .

— پسر من شكست . به خاطر كثافت بازي هاي اين زن . من بي غيرت . من
كثافت .

محكم مي كوويد توي سر و صورتش . . نمي دانست اول به داد كدام بر سد .
نمي فهميد اين حرف ها اصلا چيست . فلور و خيانت . ؟ يك پسر ديگر . ؟

دستش را انداخت دور فلور و بلندش كرد : ديگه بس كنيد . خودتون به جهنم
اون بچه چه گ *ن* *ا* هي كرده . !؟

— راست ميگي ، اينجا ديگه جاي بچه ي من نيست .

اهمیتی به عماد نداد و از پا تختی لیوانی اب برایش ریخت : اروم بگیر
فلور. عماد بره دیگه بر نمی گرده . می فهی . !؟

بذار من باهاش حرف بزنم و ارومش کنم .

خون مردگی روی گردنش را دید و ابرو در هم کرد . هر دو دیوانه شده بودند .
هر دو . سر برگرداند تا عماد را ببیند . صدای جیغ و گریه ی ایلی را که شنید
دوید بیرون . عماد نبود. ایلی هم نبود . صدایشان از راه پله می امد . بچه را
برده بود . !؟

روی پله ها دوید پائین . می توانست التماس های ایلی را بشنود . داشت توله
شیرش را کجا میبرد . ؟

نعره زد : عماااااااا . . . عماااااااا

خودش را پرت کرد داخل خیابان . ماشین عماد می رفت . هنوز فریادهای
ایلی را میشنید . پاهایش لرزید . بچه را برده بود . !!!

حتي شماره ي ما شين عماد را نمي دانست . بچه را كجا برده بود . دستش را محكم كوبيد روي پيشاني اش . قلبش چنان محكم مي كوبيد كه قفسه ي سينه اش را به درد مي آورد . روي زانو خم شد و نفس كشيد . نفس نفس زد . بچه را برده بود به يكي از آن خانه ها . ؟ تصوير نيمه برهنه زن موقرمز ميانه اتاق جلوي چشمش زنده شد . چنگي به موهايش زد و دويد داخل آپارتمان . مشت كوبيد به در خانه ي گلاب و داد زد : . گلاب . گلاب .

در روي پا شنه كه چرخيد اهميت به مرد جوان مقابلش نداد . نامزد يا دوست پسر يا هر خر ديگري كه بود . دوباره داد زد : گلاب بيا .

دست مرد روي شانه اش نشست : هي آقا . سرت و انداختي پائين كجا داري ميائي .

گلاب راديد . ميانه حوله ي حمام . كلمات را تند رديف كرد : بيا بالا پيش فلور . عماد آيلي رو با خودش برده .

- چيكار کرده . ؟؟! آيلين و كجا برده . !؟

دست مرد را عقب زد و دويد روي پله ها : نمي دونم . هيچي نمي دونم .

گوشي موبایل و سونيچ ماشين اش را برداشت . فلور مات نشسته بود جلوي تلوزيون . از شدت حرص مي خواست گلويش را بگيرد و خفه اش کند . به او هم مي گفتند مادر . !؟

کنار راه پله يکي از روفر شي هاي آيلي افتاده بود . روفر شي هاي پرز دار قرمز با عروسک باب اسفنجي . هماني که خودش خريده بود و دخترک حسابي دوستش داشت . نفسش تنگ شد . مشتتي روي سينه اش زد . الان وقت فکر کردن نبود . آيلي الان وحشتزده و ترسيده بود . عماد سرعت مي رفت . اگر تصادف مي کردند . ؟ اگر آيلي هم مثل ماني ...

مشت بعدي اش را محکم کوبيد توي ديوار . خودش عماد را مي کشت . بلائي سر توله شير مي امد هر دو را زنده به گور ميکرد .

نفهميد چطور خيابان ها را طي کرد . دستانش مي لرزيد . مثل تمام عصب هاي صورتش . مثل ته قلبش که انگار ضعیف مي رفت . فک محکمش را بيشر روي هم فشرد . حتما رفته بود خانه ي فري . جاي ديگري نداشت . خدا خدا ميکرد همانجا پيدایش کند . چهره ي وحشت زده ي آيلي جلوي چشمش بود . کاش همان ديشب با خودش ميبردش خانه . کاش گوش به حرفش داده بود . مشتش را کوبيد روي فرمان . عماد دوستش داشت . پدرش بود . اذيتش نمي رد . ميکرد . ؟

این خیابان لعنتی چرا تمام نمی شد . داد کشید و فحش داد . میان فضای بسته
ی ماشین خودش می شنید و خودش .

اینبار با مشت و لگد کوبید به در خانه . آنقدر محکم که ممکن بود در بشکند
. به محض باز شدن در دستش را دور یقه ی فری پیچاند : عماد کجاست . . !؟!

مشت مرد توی شکمش فرود آمد : گور بابایی تو و عماد .

کوتاه نمی آمد . محکمتر گرفت و کوبیدش توی چارچوب و رفت داخل . بوی
گند الکل حالش را بهم میزد . در اتاق ها را باز کرد . امید داشت که آیلی آنجا
باشد . کنار دیوار . کنج تخت . اما نبود . اینجا نبود .

ضربه ی محکمی خورد توی کمرش . آنقدر محکم که آخش را درآورد .

- مرتیکه مگه اینجا طویله است . عماد پاش اینجا برسه خودم قلمش می کنم
. پاشو گورت و گم کن حوصله دردسر ندارم .

نفسش رفت و آمد و آخ دیگری گفت . همان طور خم شده چرخید سمت مرد
: اگه میدونی کجاست بگو . دخترش و برده . کمکم کن .

التماس میکرد .؟! کاری که هیچ وقت و در مقابل هیچ کسی نکرده بود . اما برای آیلین میکرد . برای توله شیر هر کاری میکرد .

روی کمر دردناکش قد راست کرد : آگه میدونی بهم بگو . تا دیر نشده .

مرد بازویش را گرفت و هلش داد سمت در : من نمیدونم کجا میره . گورت و گم کن .

نمی گفت یا نمی دانست . ؟ روی پاهایش تلو تلو خورد . هوای سرد بیرون را نفس کشید . آیلین را بدون لباس گرم برده بود .

بدون عروسک کچل زشتش . با دست های لرزان سیگاری آتش زد . راه رفت و سیگار کشید . به خودش توپید بس کن . هیچ اتفاق بدی نمی افته . شاید تا الان برگشته باشه خونه . یا رفته باشه خونه ی خسرو خان . خسرو خان . حتما می توانست عماد را پیدا کند . . مثل دفعه ی قبل که فهمیده بود عماد کجاست . شاید اینبار هم پیدایشان میکرد .

گوشی را از جیبش بیرون کشید و شماره گرفت . دود سیگارش را فوت کرد بیرون و بوق های آزاد را شمرد .

- الو . خسرو خان . عماد آيلين و برده .

- عماد رفته . ؟

صدای پر از ناامیدی اش می گفت اصلاً متوجه ی باقی جمله اش نشده .
چنگی به موهایش زد : میگم آیلین و برده . بچه رو مثل دزدا انداخت روی
شونه اش و برد .

- یعنی چی مثل دزدا . ؟ برمیگرده .

نالد : نمیاد . با فلور دعوا میکرد . صحبت سر به بچه ی دیگه بود . مگه عماد
و فلور غیر مانی پسر دیگه ای داشتن . ؟

چیزی هست که من ندونم . خسرو خان . !؟

صدای خونسردش بیشتر به جلز و ولز انداختش : چیز مهمی نیست . اون بچه
هم پیش عماد زندگی بهتری داره تا پیش مادرش .

داد کشید : زندگی بهتر . بایه پدر الکلی و دیوونه . چی میدونی که به من نمی
گی . نکنه میدونی کجاست . آره خسرو خان . خبر داری بچه رو کجا برده . ؟

- من نمی دونم کجاست .

می دانست . مگر ممکن بود نداند عماد کجاست . همیشه از تمام کارهای عماد خبر داشت . از جاهائی که می رفت . از غذائی که می خورد .

نفسش را داد بیرون : میدونی خسروخان . مطمئنم که میدونی کجاست . یا حداقل حدس میزنی کجا باشه . برای خوشحالی عماد هر کاری میکنی . حتی از نوه ی خودت هم میگذری . اما من . من نمیذارم اون بچه رو قربونی پسرت بکنی . نمیذارم یه ویهان دیگه بسازی . همین الان میرم اداره ی پلیس . اونجا می دونم چی بگم که عماد و پیدا کنن .

گوشی را با نفرت قطع کرد . شاید تهدیدش عملی میشد . شاید خسروخان می گشت و پیدایشان میکرد . شاید تا یک ساعت دیگه توله شیر پیش خودش بود .

پیمان سیگار را به دستش داد : هیچ خبری نشد . ؟

سرش را تکان داد و پکی به سیگارش زد . دو روز بود که آیلی را برده بود . بدون هیچ رد و نشانی . دو روز بود که خواب نداشت . پلک هایش روی هم نمی رفت . می خوابید بی آنکه بداند دخترک کجاست . !؟

پک دیگری زد و دودش را فرو داد . خسرو خان هم نتوانست کاری بکند . پیغام داد که عماد به هیچ کدام از جاهائی که می شناخت نرفته . یک فکر موذی میان سرش می گشت . عماد و آیلی از مرز رد شده با شنند . عماد می توانست خیلی راحت برود دبی . برود آلمان . اقامت داشت . بچه را برده بود .
؟به همین راحتی . ؟

دست پیمان نشست روی شانه اش : داداش . پاش و یه کم بخواب .

با انگشت شقیقه اش را مالید و برخاست . شاید فلور چیزی می دانست . شاید حرف هائی داشت که بازگو کند . ته سیگار را روی کاتر فشرده و نگاهش افتاد به یخچال . نقاشی دخترک آنجا بود . همان چند روزی که فلور بیمارستان بود برایش کشیده بود . هالک سبز بداخلاق را نقاشی کرده بود .

داشت دیوانه میشد . شکایت به پلیس هم نتیجه ای نداشت . با چه عنوانی شکایت میکرد . عموی ناتنی . ؟

پالتوي تيره اش را از روي كاناپه برداشت . پيمان کنارش ايستاده بود : باز که شال و کلاه کردی . داداش دو روزه چشم رو هم نداشتی . کمی پلک های خسته اش را ماساژ داد : باید برم پیش فلور . من و برسون و برو خونه . باید می فهمید درد عماد چیست . خیانت فلور را باور نمی کرد . تا یادش می آمد عاشق هم بودند . حتی مخالفت های خسرو خان هم نتوانست منصرفشان کند . مانی را باردار بود که خسرو خان رضایت داد . خیلی سن و سال نداشت اما این چیزها را خوب یادش مانده بود . خوشی های عماد به یادش مانده بود .

گلاب به دیدنش برخواست : خبری نشد . ؟

سری تکان داد و رفت سمت اتاق فلور . تاریکی اتاق به لبش پوزخند آورد . تا حالا عزادار مانی بود . حالا هم به خاطر آیلین . ؟! با حرص پرده را کنار زد و دیوارکوب را روشن کرد . فلور بی حال میان تخت افتاده بود . مرده و زنده اش انگار فرقی نداشت .

نشست لبه ی تخت : فلور . فلور صدام و میشنوی . ؟

گلاب میان چارچوب ایستاده بود : حالش خوب نیست . تازه یه آرامبخش بهش تزریق کردم .

آرامبخش تاثیری داشت . ؟ یعنی یادش می رفت که دخترش را برده اند . ؟

دست ها را تکیه داد روی زانو : کسی زنگ نزد . ؟

- نه . من میتونم برم پائین . ؟

سری تکان داد . همیشه فاصله اش را با عماد و زندگی اش حفظ کرده بود اما حالا صاف و سطر جهنمش بود . نگاه دوباره ای به فلور انداخت . هنوز زیبا و جوان بود . اگر مانی زنده بود این اتفاق ها نمی افتاد . هیچ وقت .

کلافه راه افتاد داخل خانه . قدم هایش بی اراده رسید پشت در اتاقش . دستش لرزید و نرفت سمت دستگیره . مرد هم که بود باز دل دیدن جای خالی اش را نداشت . لبش را زیر دندان فشرد و با پلک های بسته سرش را سمت سقف بالا گرفت . کجائی آیلی . کجائی . !!؟

اگر برمی گشت یک لحظه هم تنهایش نمی گذاشت . فقط برمی گشت . صدای زنگ تلفن که پیچید قلبش تند و تند ضربان گرفت . خیز برداشت سمت گوشی تلفن : الو .

- الو . الو .

کسي حرف نمیزد . اصلا هیچ صدایی را نمی شنید . اینکه هیچ نمی شنید
انگار بدتر بود . صدازد : عماد . عماد توئی .

- دلت براشون تنگ شده . ؟

اخمش در هم شد : تو کی هستی . !؟

صدای مردانه ی سردی داشت . بی تفاوت . از آن صداها که سردی اش به
همه ی تن آدم می نشست . غرید : میگم کی هستی . ؟

— هیچ کس . گفتم شاید نگران باشی . بخوای یه حالی از عماد و آیلین داشته
باشی .

قلبش انگار توی حلقش میزد . عماد و آیلی را می شناخت یا سربه سرش
گذاشته بود . ناامید زمزمه کرد : داری بازی میکنی . ؟

صدای خنده ی مرد بلند شد : آره . بازی کردن و دوست دارم . حالت بهتر شد
دوباره تماس میگیرم .

گوشي هنوز ميان دستش بود و به بوق هاي آزاد گوش ميداد. قطع کرده بود. آيلی کجا بود. عماد چه بلایي سر بچه آورده بود. ؟

چنگي ميان موهايش زد و ايستاد. مشتش را گرفت جلوي دهانش و دندان روي آن فشرده. بايد فکر ميکرد. يا بازي جديد عماد بود و يا واقعا کسي داشت اعصاب و روانش را به بازي مي گرفت. ؟

صدای بلند شدن زنگ تلفن قلبش را به ضربان انداخت. تند و وحشيانه مي کوبيد به ديوار سينه اش. نفسی گرفت و گوشي را برداشت. اينبار نمي خواست حرف بزند. فقط مي خواست گوش کند.

- خوب آقاي رستگار. رستگاري ديگه مگه نه. گفتم شايد دوست داشته باشي صدای برادرت و بشنوي.

صدای فریاد عماد را ميشنيد. من دارم ميميرم. بيا اين دستارو باز کن. صدام و ميشنوي. من الكل مي خوام. مي شنوي.

بازي نبود. بود. ؟

د ستش روي گلو چنگ شد. آيلي کجا بود. صدای مرد را شنید. این صدای سرد و عوضی را هیچ وقت فراموش نمی کرد. هیچ وقت.

- دلت می خواد صدای آیلین و هم بشنوي.؟! هوم.؟!!

نفسش جاني میان سينه اش گیر کرده بود. سعی کرد صدایش نلرزد. نترسد. زمان کم آوردن نبود. حالا که می دانست یکی بازی بدی را شروع کرده وقت لرزیدن نبود.

- بگو کي هستي و چي مي خواي.

می توانست میان صدای خنده هایش قدم هایش را بشنود.

— عجله نکن. با هم آشنا می شیم. هنوز خیلی وقت داریم. صدای باز شدن دري آمد. یک در آهني که صدای بدی داشت. مطمئن بود که جای بسته ای است. صدای اکو شدنش را می شنید.

- میدونستي همه ي بچه ها موقع ترس خودشون و خيس مي کنن.

نعره اش در اختيارش نبود: کثافت. بگو چي مي خواي. به اون بچه کاري نداشته باش. شنیدی.

— نچ . نچ . اصلا خوب نیست که عصبانی بشی . می خواستم اجازه بدم
باهاش حرف بزنی . . اما الان فقط میتونی این و بشنوی .

صدای جیغ های آیلین را می شناخت . زانوهایش روی زمین تا خورد . خم
شد و گوشه را یک لحظه هم جدا نکرد : آیلی .

مرد دوباره خندید . صدای آیلی دور میشد . . نالید : اذیتش نکن . هر چی
بخوای بهت میدم . فقط بگو چی می خوای . .

— فردا دوباره بهت زنگ میزنم تا بیشتر حرف بزنی . راستی فلور چطوره . اصلا
متوجه شده بچه و شوهرش رفتن . ؟

نعره زد : کثافت حروم زاده . بهت میگم چی می خوای . چی میخوای که این
بازی رو راه انداختی .

— فردا .

تماس قطع شده بود . ؟ فریادش تمام خانه را لرزاند . دیوانگی که شاخ و دم
نداشت . هر چه که دم دستش بود را ریخت به هم . آنقدر نعره زد که گلویش

خش گرفت . صدای ضربه های محکمی که به در می خورد باعث شد آرام بگیرد .

صورت ترسیده ی گلاب و نامزدش را دید : آقای رستگار چی شده .؟! تو رو خدا حرف بزنید . بلای سر آیلی اومده .

چنگ زد روی سینه اش . مگر این قلب آرام می گرفت . عماد الکل می خواست و آیلی کوچولو داشت جیغ می کشید .!؟

دلش به هم خورد . ترسیده بود . میلرزید . با غریبه ها راحت نبود . نفسش تنگ شد .

صدای گلاب بلند شد : میلاد کمک کن بذاریمش روی کاناپه یه کم دراز بکشن .

گذاشت غریبه ها زیر بازویش را بگیرند . یک لحظه هم جیغ های آیلی از سرش بیرون نمی رفت .

به گريه هاي فلور اهميتي نداد. همانجا بالاي تخت ايستاد و دوباره پرسيد :
حرف بزن فلور . آيلی و بردن . عماد برات مهم نيست اون بچه که گ*ن* *هي
نداشته .

- قرص هام و بده . .

داد کشيد : نمي دم . هيچي بهت نمي دم . من بايد بدونم تو و عماد چه غلطي
تو زندگي تون كردين . . چيکار كردين که الان پاي من و اعصاب من وسط اين
جهنم باز شده .

د ستش را بند شانه ي فلور کرد : بابا بي از صاف مگه آيلی بچه ي تو نيست .
؟!؟

گريه ي فلور بلندتر شد . چنگ زد بين موهايش و قدمي راه رفت . سه روز بود
که تما سي از طرف مرد ندا شت . سه روز کامل بود که چشمانش روي تلفن
خشک شده بود . هيچ کس نمي فهميد چه حالي دارد . اصلا مگر کسي بود .
جز دو باري که به اداره ي آگاهي رفته بود و گزارش تلفن ها را داده بود پايش را
از خانه بيرون نگذاشت .

برگشت سمت تخت و کنار فلور نشست . فلوري که براي آرام بخش هایش گريه ميکرد . دستش را دور بازویش گذاشت : شايد يه چيزي بدوني که کمکم کنه . لامصب يه دختر بچه رو بردن . مي فهمي ممکنه باهاش چیکار کنن . !؟

دید که تن فلور زیر دستش لرزید : من هیچی نمی دونم . بذار به حال خودم بمیرم . بذار بمیرم .

دستش روی بازوی ظریف چنگ شد . محکم . آخ فلور را هم که شنید کوتاه نیامد : باشه . اگه دلت می خواد بمیری برام ذره ای اهمیت نداره . اما نه تا وقتی که باهام حرف نزدی .

این مردی که تماس گرفت تو رو میشناخت . از کجا . ؟ چرا عماد چند شب قبل که اینجا بود گفت بهش خیانت کردی . جریان عکس ها چی بود . !؟

بهم بگو . اونوقت با کمال میل خودم میکشمت .

سر خم شده ی فلور را بالا کشید و جلوی صورت خودش گرفت : به شوهرت خیانت کردی و نارو زدی . حالا آیلی باید تاوان گ *ن* *ا* هت رو بده . آره . !!!!!

فلور هم داد زد : من خیانت نکردم . عماد دیوونه شده بود . من به شوهرم خیانت نکردم .

چشمانش را جمع کرد: د دروغ میگی لعنتی . دروغ میگی .

- من هیچی نمیدونم ویهان . بذار به درد خودم بمیرم . بذار بمیرم و راحت شم

نعره زد . هنجره اش می سوخت : نمیذارم بمیری . بهم بگو چی شده . آیلی کجاست . تو میدونی . باید بگی .

جیغ های عصبی فلور مثل جیغ های توله شیر بود . قلبش درد گرفت . تاوان گندکاری های عماد و فلور را آیلی داشت پس میداد .

دستش را محکم گذاشت جلوی دهان فلور . نمی خواست بشنود . صدای او را . جیغ هایش را . التماس چشم هایش . فلور تقلا میکرد نفس بکشد . داد زد : مگه نمی خواستی بمیری .؟!؟ چشمانش داشت روی هم میرفت و حرکت دست و پایش آرام گرفته بود . دستش را برداشت . صدای حریر صافه ی نفس هائی که می گرفت را گوش داد . داشت دیوانه میشد . دستش به هیچ بند بود . نه می دانست موضوع چیست . نه می دانست کجا را دنبالشان بگردد . نه همدردی داشت . اینهمه خشم و درد داشت خفه اش میکرد . داشت له میشد .

گوشي تلفن را چسبانده بود به صورتش . پاهایش بي اراده روي زمين ضرب گرفته بود : بذار باهاس حرف بز نم . اخه کدوم بي وجداني از يه بچه ي هشت نه ساله انتقام ميگيره .

- جاشون خوبه نگران نشو . برادرت داره الكل و ترک ميکنه .

خواست بگويد گور باباي عماد اما لب بست : هر چي که بخوای و بهت ميدم . بگو چقدر .

صدای خنده ي مرد بلند شد . مي خنديد . هميشه مي خنديد : رستگار التماس نکن . هنوز خيلي زوده که وا بدی . قوي باش . مرد باش .

دست هایش مشت شد . حاضر بود نصف زندگي اش را بدهد و فقط ان مرد حالا نزديکش باش . با همين دست ها تکه پاره اش ميکرد .

— حال ايلين خوبه . فقط زياد گريه ميکنه . فکر کنم جاهاي تاريخ و دوست نداره .

داد زد: رواني كثافت. . من پيدات ميکنم و خودم ميکشمتم .

- پدرت چطوره .!؟

نفسش برید . خسرو خان راهم مي شناخت .!؟ . اين مرد هر که بود خيلي
چيزها مي دانست . . چيزهايي که به همه شان مربوط ميشد .

— تو چي ميدوني که من نميدونم . چي مي خوي که اين بازي روراه انداختي
. چرا هيچي نميگي بدبخت ترسو .!؟؟! ميترسي پيدات کنم .!؟ چرا حرف
نمیزني لعنتي .

— خيلي چيزها هست که نميدوني . ميتوني از پدرت پرسسي . از فلور . . البته
اگه اين موقرمز برات مهمه . .

دستش را گذاشت روي گردنش . رگ منقبض شده اش را فشرد: چي از
جونمون مي خوي . همه ي ما رو ميشناسي .؟ من و شناختي . پيدات ميکنم

..

— پسر رستگار . . میدونی چي دلم مي خواد . ؟ مي خوام اونجا با شم و بالا پائين پريدن هاي تو رو ببينم . ببينم كه وقتي يه دونه از انگشتاي عماد و ميفرستم خسروخان چيكار ميكنه . براي تو هم سورپرايز دارم . هر چند تو اين ميون تقصيري نداري . اما رستگار بودن كم چيزي نيست .

- تو يه ديوونه ي مريضني .

- ميدونستي دختر كوچولوها خيلي خوشمزه ان . ؟!

فريادش از خشم بود و اشك چشمش از درد . گوشي تلفن را پرت كرد سمت ديوار . همانجا روي زانوهايش تا شد . هرگز انهمه خشم و درد و ناتواني را تجربه نكرده بود . تنها روزنه ي نجاتش خسروخان بود . همه ي حرف هاي ناگفته ي فلور را او بايد مي گفت .

ته ريش روي صورتش نشسته بود و سفيدي چشمانش خون رفته بود . . تا بحال خودش را اينطور ندیده بود . زندگي به ظاهر آرامي كه هميشه خيال ميكرد صاحب آن است حالا داستان مرموزي شده بود . داستاني كه فلور نمي خواست به خاطر بياورد و خسرو خان با اخم هاي درهم حرفي نميزد . اعصابش ريخته بود به هم . كار و زندگي اش به درك . حتي عماد هم به جهنم . اما توله شير موقرمز كم بود . دلش به درد مي آمد و روي شقيقه هاش نبض مي گرفت . دلش مي خواست همه ي زمين و زمان را به هم بريزد .

دستش را مشت کرد : چه اتفاقي تو زندگي فلور و عماد افتاده که من نمي دونم
!؟ .

- از صبح داري اين و ميپرسی . گفتم هيچي .

- پوزخندش زهر داشت : هيچي . !؟ خوبه . تهديد کرده امروز انگشتاي عماد
و ميفرسته . مهم نيست . !؟

لرزیدن دست هاي خسروخان را که دید ادامه داد : کيه که از رستگاريها بدش
مياد . چيکار کردین باهاش که حالا اون بچه بايد بابتش تاوان بده . ؟ چرا
يکبار براي هميشه به من نميگيد چي شده . مي دانست که پيرمرد را ترسانده
اما راه ديگري نداشت . بايد نگفته ها را ميشنيد و کاري ميکرد . کاش يکي
حرف ميزد .

- من امروز با پليس تماس گرفتم . براي تلفن خونه ي عماد ، تحت کنترله الان
ميتونن رد اون آدم رو بگيرن . کافيه به کم پشت تلفن معطل کني . .

خنديد . اين مرد . اين پدر . دستش را کشيد دور دهانش : هر دفعه از يه شماره
زنگ ميزنه و بعد ميندازه دور و دفعه ي بعد يه شماره ي ديگه .

هر کي که هست انقدر خوب مي شناسه ما رو که ميدونه حا ضررين هر کاري
واسه عماد بکنين . امروز که باهام تماس گرفت ميگم به خودتون زنگ بزنه .
.مي خوام بدونم طاقت نعره هاي عماد و دارين يا نه .

همانجا روبروي خسروخان نشست . پاهایش را گذاشت روي ميز و سرش را
تکيه داد به پشتي کاناپه . آتروز که اينجا بودند آيلين روي پاهایش نشسته بود .
کلاه و شال بافتني اش را درآورده بود و زير گوش و گردنش حرف زده بود .
دخترک ريسه مي رفت .

نمي خواست به اتفاق هاي بد فکر کند . به اينکه ممکن بود ديگر آيلين را نيند
. به اينکه هر کسي که آنها را برده بود آدم مريضی بود . رواني و کثافت . از فکر
اينکه کسي بخواهد به ان بچه دست بزند . دستش مشت شد و نشست روي
پاهایش .

- فلور قبل از ازدواج با عماد شوهر داشت . يه آدم ديوونه که افتاده بود گوشه ي
زندان . يه بچه هم داشت . پسرش چهار پنج ساله بود .

لبه ي تخت نشست و به فلور نگاه کرد . عکس ماني روي ديوار اتاقش بود و قاب عکس کوچکي از آيلی هم میان دستانش.

- اینبار که تماس گرفت بذار من باهش حرف بزنم . شاید بدونم کیه .

سري تکان داد و پرسید : پسرت و کجا گذاشتي وقتي با عماد ازدواج کردی .

!؟

اشک هایش دوباره راه گرفته بود : من عماد و دوست داشتم . شوهرم من و کتک میزد . یه آدم مریض و روانی . از صورت خونی و داغون من لذت میبرد . کسی نمی دونه من چه بلاهائی تو اون خونه تحمل کردم . هیچکس نمی دونه . پدرم زن دوم داشت و نمی خواست برام کاری کنه . کسی و ندا شتم و با یه بچه مونده بود زیر دست و پاهای اون نامرد .

وقتي افتاد زندان و بهش حبس خورد بهترین روز زندگي ام بود . انگار داشتم آزاد میشدم . همون روزها با عماد آشنا شدم . نگاهش روي صورت فلور چرخ خورد . هیچ وقت او را غیر همسر عماد بودن تصور نکرده بود . حالا باید سر این کلاف پیچیده را می گرفت و میرسید به شوهر روانی و سادیسمی اش . ؟

آیلین کوچولو حالا کنار آن مرد بود . ؟ کسی که از کتک زدن خوشش می آمد
. دستانش بین موهایش چنگ شد .

فلور هق زد : ازش طلاق گرفتم . از تو زندان پیغام داد که بیاد بیرون من و
میکشه . گفت زندگی من و عماد و جهنم میکنه .

میترا سیدم اما عماد دلداري ام میداد. می گفت نمیذاره دستش بهمون برسه .
می گفت باید آماده بشم برای ازدواج . اون می گفت و من تو رو یا میرفتم . منم
آدم بودم . دلم یه زندگی می خواست . خوب . راحت . با یه شوهر خوب . چرا
نباید قبول میکردم . . ؟

مانی و حامله بودم که خسروخان قضیه من و عماد و فهمید . نمی تونست
قبول کنه یه زن مطلقه با یه بچه ی چهار پنج ساله بشه عروسش . بشه زن
پسرش . خندید : بهم گفت امکان نداره قبولم کنه . گفت من و اون توله ی
توی شکمم هم نمی تونه اون و مجبور به موافقت با این ازدواج بکنه .

نگاهش چسبیده بود روی قاب عکس دیوار : عماد خیلی با پدرش حرف زد .
قهر کرد و از خونه رفت . اومد پیش من . اومد تو خونه ای که برای من گرفته
بود . کنار من و پسرهام . اشکش دوباره سرازیر شد . زار زد و نالید : خسروخان
بالاخره کوتاه اومد . خبر داد بدون بچه قبولم میکنه . گفت بدون پسر میتونم
زن عماد بشم .

می توانست ادامه ی داستان را حدس بزند . بزاز ندا شته اش را فرو داد و فکر کرد کاش فلور خفه شود و دیگر ناله هایش را نشنود . اما این فلور قصد داشت دیوانه اش کند . ادامه داد : من مجبور بودم . من باردار بودم بدون عماد هر دو تا بچه هام و باید با بدبختی بزرگ می کردم . مجبور شدم انتخاب کنم .

صدایش تقریبا خفه بود . پرسید : چیکارش کردی . پسر کوچولوت و گذاشتی تو خیابون . !؟

فلور حق زد . مهم نبود . همین جا اگر خون بالا می آورد هم مهم نبود .

– گذاشتمش پیش عمه اش . گفتم میرم یه سفر کوتاه و میام .

رفتم اما برنگشتم . مانی پیش عمه اش موند .

پس اسمش مانی بود . حالا دو تا مانی را از دست داده بود . نگاهش کرد .

انسان بود و مادر بود . ؟!؟

خودش خیلی کم توله شیر را می شناخت . کمی با هم دوست بودند و حالا داشت دیوانه میشد . فلور چطور توانسته بود از جگر گوشه اش بگذرد .

؟ سرش داشت از فشار زیاد منفجر میشد . بی اراده خندید . با صدای بلند به قهقهه افتاد . میان خنده هائی که تمامی نداشت صورت گریان فلور را دید . این داستان زیادی دردناک بود . یکی را به گریه انداخته بود و دیگری را به خنده ای عصبی و بی انتها .

فلور هنوز هق میزد : من فکر میکردم عمه ی مانی مواظبش شه . فکر میکردم میتونه از بچه ی برادرش نگهداری کنه .

این داستان هنوز ماجراها داشت . دستش را کشید روی فک دردناکش : فکر میکردی . ؟! تو آدمی فلور . ؟!

حیوون بچه اش و با چنگ و دندون نگه میداره . چطور از پسرت گذشتی . برای عماد یا برای خودت . ؟ برای عروس رستگار بودن . برای صاحب زندگی راحت بودن . من نمی فهمم تو واقعا بچه ی چهار پنج ساله ات و گذاشتی پیش کسی که ازش مطمئن نبود و رفتی دنبال زندگی ات . ؟ آره . ؟! ؟! وای خدا . وای . از حیوون کمترین . همه تون . از سگ کمترین . .

فلور نالید : فکر میکردم دست و بالم باز میشه کمکش میکنم . کجا میبردم بچه ای رو که هیچ کسی نمی خواست . پدرت حتی پسر عماد و دوست نداشت . با بچه ی من کنار می اومد . ؟ فکر کردی قبول میکرد .

نعره زد بالای سر فلور : به درک . به جهنم . بین حالا چه گندی زدی به این زندگی . بین . ؟

تابلوی مانی را از روی دیوار کند و روی تخت انداخت : بی انصاف بچه ات بود . ادم یه توله گربه و ده روز نگه داره دلش نمیاد بذارتش پشت در . . بچه خودت و ول کردی به خاطر کی . ؟ خسروخان . ؟ حالم ازت بهم میخوره . عین کثافت میمونین . همه تون . .

فلور هر چه هم که می گفت قانع نمی شد . شاید اگر حالا آیلی آنجا بود درک میکرد . اما نتیجه ی گذشته ی عماد و فلور شده بود نابودی آیلی . این بود که جگرش را می سوزاند . فلور هق میزد : چاره نداشتم . تو چه میدونی یه زن تنها چقدر بدبخته . چه میدونی وقتی همسایه ات بدونه شوهرت نیست چطور نگات میکنه . تو مردی چه می فهمی برای یه مادر دل کندن از بچه اش یعنی چی . ؟

من مجبور بودم . مانی رو گذاشتم پیش عمه اش به امید اینکه بتونم بعدا بیمارم پیش خودم . وقتی آب ها از آ سیاب افتاد . وقتی عماد بتونه بدون نفوذ خسرو خان زندگی کنه . اما فقط دو ماه ازش بی خبر بودم . بچه ام نبود . مانی بیچاره ی من گم شده بود .

عمه ي ماني مي گفت يه روز از خونه رفت بيرون و ديگه برنگشت . تو چه میدوني من اين سالها چي کشيدم .

داد زد : آره نمي فهمم . تو داري با حرفات خودت و قانع مي کني . بچه ي بي گ*ن*ا*هت و ول کردي به امون خدا . !؟

بعد دو ماه رفتي سراغش . !؟ حالا اون بچه کجاست . ؟بعد اون ديگه ا صلا دنبالش گشتي يا نشستي پي زندگي عاشقانه ات . ؟

فلور جيغ مي کشيد : بس کن لعنتي . بس کن .

ساکت نميشد . مشتش نشست روي ديوار : شوهر ديوونه ات يا پسرت . نمي دونم کدوم شايد هم هر دو . آره شايد هر دو اون بيرون دارن با اعصاب من بازي ميکنن . دارن از يه دختر بچه انتقام ميگيرن . تو و عماد لايق اين انتقام و شکنجه اين اما يه بچه داره تاوان ميده . مي فهمي ممکنه باهاتش چيکار کنن . ؟تو داري برام حرف از اجبار ميزني . ؟ آدم ها مجبور به هيچي نيستن . اگه وسط دريا ولت کنن هم جون ميکني تا شنا کني بيبي ساحل . به من نگو مجبور بودي . تو فقط راهي رو انتخاب کردي که سودش بيشر از ضررش بود . يه زندگي خوب و يه شوهر خوب و انتخاب کردي و يه بچه رو ول کردي .

نفس نفس میزد . چاره داشت فلور را خفه میکرد . دست کشید به یقه ی پیراهنش و دکمه هایش را باز کرد . گلاب آنجا ایستاده بود . به جهنم که حرف هایشان را شنیده بود . نشست روی کاناپه و چشم هایش را بست .

- این و بخورید .

از گوشه ی چشم لیوان آب را دید . یک نفس همه را سر کشید . پا به پا شدن گلاب را دید : چي شده ؟

- امروز یه بسته رسید .

از جا پرید : کي آورده . چرا به من نگفتي . !؟

- شما نبودید . گذاشته بودن پشت در خونه . به خدا من اصلا دست بهش نزدم . گفتم شاید می خواهید با پلیس مشورت کنید .

نگاهش از روی بسته ی مقوایی با چسب پهن گذشت و به ستوان ذاکری رسید . چیزی پیدا کردید . ؟

مرد سر تکان داد: امنیت جعبه از نظر بمب شناسی تایید شده و هیچ اثر انگشتی روش نیست جز مال برادرتون .

عماد رستگار . انگار دادن به اون که این جعبه رو ببندد .

حالش به هم میخورد . فکرهايش مدام بد و بدتر میشد . کاش می توانست مثل فلور قرص بیاندازد بالا و از حال برود . میان جعبه چیز خوبی نبود . حس میکرد . از تفکر چیزی که به فکرش رسیده بود دستانش مشت شد . نفسش نصفه و نیمه شد .

– اگه براتون سخته اجازه بدید من بازش کنم .

سخت نبود . مثل جان کندن بود . دستان بزرگش لرزید و قتی در جعبه را باز کرد . نفسش رفت و برنگشت . میان سینه اش گره خورده بود . موهای سرخ میان جعبه . روی زانو تا شد . مرد زیر بازویش را گرفت و با فریاد سربازی را صدا زد . می شنید و میدید اما قدرت پاهایش را نداشت . مشت زد میان جعبه و موهای سرخ خوشرنگ را به چنگ گرفت .

چرا فکر میکرد قرمزش عجیب و غریب است . تارهای چسبیده به هم می گفت روزهاست که رنگ آب را ندیده . هق زد بی یک قطره اشک . هق زد و

تارهای مورا میان دستانش فشرد . کاش از این کاب*و*س بیدار میشد . یکی بیدارش میکرد

پلیس روی تارهای مورا آزمایش انجام میداد . حالا یک تیم تحقیق و بازرسی دنبال این پرونده بود . به مردهائی که هر گوشه ی خانه را واریسی میکردند نگاه میکرد . این زندگی واقعی بود . شده بود نقش اول یکی از همان فیلم های جنائی که وقت نوجوانی اش نگاه میکرد .

ذاکری کنارش ایستاد : من از خانم رستگار نشانی هائی که ممکن بود درست باشه پرسیدم . هر چند مطمئن نیستیم کار همسر سابق یا پسرشون باشه . باید احتمال های دیگه ای رو هم در نظر بگیریم . شما مورد جدیدی به خاطر تون نیومده . ؟

— من دو ساله که اوادم ایران . خانواده ی تنهائی هستیم . من کسی و نمی شناسم .

— هر چیزی ممکنه کمک کنه . آدم غریبه ای رو دور و بر این خونه ندیدید . رفت و آمد مشکوک یا آدم های غریبه . تو راه مدرسه یا خونه فرقی نمیکنه .

دستي روي پيشاني پر دردش كشانند : همسايه ي پائين . يه خانميه كه گاهي
مياد كمك . براي همسر برادرم كه به حال خودش نيست . با نامزدش زندگي
ميكنه . فقط اون و ميشناسم . سرويس مدرسه هم ممكنه . . شايد مدير مدرسه
. يا فروشگاهي كه ازش خريد كرديم . يه عالمه آدم هست كه ممكنه مزنون
باشن .

چنگ زد به موهايش . ذاكري سر تكان داد : ما بررسي مي كنيم . منتظر يم
جواب آماده بشه . . شايد بين تار موها بتونيم سر نخي پيدا كنيم .

سيگار روشن را از پيمان گرفت : مغازه چه خبر . ؟

پيمان هم لم داد روي مبل مقابلش : خوبه . تارا ديروز اومده بود .

دود سيگار را فوت كرد بيرون و دوباره كام گرفت . نگاهش روي سرخي سر
سيگار مانده بود .

- مي گفت چند وقته خونه نرفتي و اينكه كجائي و چه اتفاقي افتاده .

اخمش عمیق شد : به نظرت تارا هم میتونه مظنون باشه . ؟

صدای حر صبی پیمان بلند شد : چون داداش تعارف نکن . بگو به منم شک داری .

خونسرد کام دیگری گرفت : اسم تو رو هم به پلیس دادم . .

نگاهش به صورت متعجب پیمان که افتاد ابرو بالا داد : چیه . !؟

- تو واقعا فکر میکنی من این کارو کردم . !!

پک عمیقی به سیگارش زد و با چشم های نیمه باز دودش را فوت کرد بیرون :
من هیچ فکری نمی کنم . پلیس اسم آدم هائی که دور و بر من بودن و خواست
منم دادم . نیم خیز شدن پیمان را که دید اخمش در هم شد : بشین خودت و
لوس نکن . .

- کجا بشینم . قراره تهمت دیگه ای هم بزنی یهو بگو خودت و راحت کن .

دستش را روی گردن دردناکش فشرد: پیمان من اصلا اعصاب ندارم.
بذار همین چند دقیقه رو آرام باشم.

قدم هایش را سمت آشپزخانه دید. این روزها از همیشه بیشتر احساس تنهایی میکرد. هیچ کس نبود. سیگار دود میکرد و دردهایش را نفس می کشید. پلیس می گفت جابر معظمی چهار سال بعد طلاقش با فلور از زندان آزاد شده و دو سال بعد هم در درگیری خیابانی کشته شده بود. از مانی هم هیچ کسی خبر نداشت. فکر کرد الان باید بیست و دو سه ساله باشد. کلافه از جایش بلند شد. فلور با آرامبخش قوی ای که گلاب برایش تزریق کرده بود هنوز خواب بود. یاد جعبه ی ارسالی افتاد.

دلش از یادآوری موهای توله شیر گرفت. کاش همین حالا کسی می گفت که توله شیر پیدا شده. اصلا حاضر بود او را روی تخت بیمارستان با پای شکسته ببیند اما اینطور بی خبر نماند.

زنگ تلفن بلند شد. پیمان هم مثل او از جا پرید. از آشپزخانه دوید بیرون:
خودشه؟!؟

دستانش میلرزید. نفسی گرفت و گوشی را چنگ زد: الو.

- کادوت به دستت رسید پسر رستگار. ؟

غیظ کرد: من میدونم کی هستی . مانی پسر فلور . دیر یا زود پلیس پیدات میکنه .

- من و نخندون . فکر میکنی مهمه که پلیس من و پیدا کنه . ؟

پیمان کنارش ایستاده بود . نباید عصبی میشد . حتی شده یک کلمه باید با آیلی یا عماد حرف میزد : بذار باهاشون حرف بزنم .

خنده ی مرد بلند شد : داداشت که حال حرف زدن نداره . داره تو الکل خودش و خفه میکنه . اما با مو قرمز میتونی حرف بزنی . هر چند دیگه موئی نداره .

لبش را محکم زیر دندان گرفت تا داد نزنند . صدای ضعیفش را شنید . مثل بچه گربه های بی سرو صدا . گوشی میان دستانش میلرزید : آیلی . عزیزم . با من حرف بزن . آیلی .

هق هق آرامش راشنید : من میترسم . می خوام پیام خونه .

- میارمت خونه قربونت . قول میدم . حالت خوبه . ؟

میا گریه هایش حرف میزد: سردهمه . پس تو کجانی .؟!؟

چانه اش لرزید . سنگینی دست پیمان را روی شانه اش حس کرد . کمک نمی خواست . همدم هم نمی خواست . فقط می خواست توله شیرش برگردد خانه .

— دنبال تو میگردم قربونت . وقتی پیدات کردم دیگه نمیذارم تنها بمونی . میبرمت پیش خودم . تو باید قوی باشی . باشه آیلی . قول بده قوی باشی تا من زود پیدات کنم . هالک زود میاد پیشت .

گریه اش حالا پر سوز تر شده بود : اینجا تاریکه . سرده . بو میده . بابا عماد داد میزنه .

دست کشید پشت پلک های خیسش : من زود پیدات میکنم عزیزم . نمیذارم بترسی .

- قولی بده که بتونی بهش عمل کنی .

- بی وجدان . اون فقط یه بچه است . می فهمی .؟

- میدونی ت*ج*ا*و*ز به پسر بچه ها چطوریه .؟

نعره زد: فلور اینجا ست. بیا بیرش و هر بلائی می خوای سرش بیار. عماد و بکش. اما این بچه رو بهم برگردون.

— فقط چهار سالم بود که من و گذاشت و رفت. با برادر تو.

هق زد: عماد برادر من نیست.

— میدونی یه بچه ی چهارساله وقتی کسی و نداره چطوری بزرگ میشه. میفهمی گیر چه آدمائی می افته.؟

داد کشید. تمام تارهای صوتی اش لرزید: می خوای بلائی که سر تو اومد سر آیلی هم بیاد.؟! این راضی ات میکنه.؟

خنده اش بلند شد: حرص نخور رستگار. تا بوده همین بوده. تر و خشک با هم میسوزن. من و خواهر کوچولوم هم با هم..

داد کشید. نعره زد. هق زد پشت بوق های آزاد. پیمان سعی میکرد جلوی دست هایش را بگیرد. تمام خانه را ریخت به هم. این خانه را باید خراب میکرد. باید..

پیک دیگری پر کرد و یک ضرب بالا رفت . تکیه داده بود به زرده های تراس . .
یک پیک دیگر و باز بالا رفتن . . یک امشب را می خواست به هیچ چیز فکر
نکند و عجیب این بود که با وجود الکلی که وارد خونش شده بود باز هم
فکرش می رفت همان جایی که امشب نمی خواست . . می رفت سمت
موهای قرمز دختر کوچولوئی که خیلی زود بی آنکه بفهمد وابسته اش شده
بود . . یک امشب دلش می خواست فراموش کند . . گیلایسش را فشرده به
پیشانی پر دردش . . مگر فراموش میشد . . این الکل لعنتی فقط کرختش کرده
بود ، بدون هیچ حسی . . پاهای بلندش را دراز کرده بود و بطری خالی را بین
پاهایش گرفته بود . . لعنت به عماد و زندگی مزخرفش . . به فلور و صورت
معصوم و زیبایش . . حالا همه دیو دوسری شده بودند که دیدنشان کفاره می
خواست . .

پوزخند زد سر بطري را گذاشت روي لب هایش . . از میان پلک های سنگینش گلاب را دید . . تکیه داده بود به در تراس و نگاهش میکرد . . آیلی دوستش داشت . . یاد شیطنت آیلی افتاد و مارمولک روي دیوار . . که دلیل ماندن گلاب شده بود . الان کجا بود . !؟

پووفي کرد و دستش را گذاشت روي زمین تا بلند شود . . اما این الکل لعنتی حسابی بی حسش کرده بود . .

گلاب دوید سمتش : بذار کمک کنم . .

دستانش گرم بود وقتی بازویش را گرفت . . نمی توانست اندام درشتش را تکان دهد به تلاش بی اثرش خندید . . نگاهش افتاد به دست های کوچکش . . شبیه دست های آیلی بود . . به همان کوچکی ، میان دست های بزرگش . . به نرمی دستش را روي گونه اش کشید . . پشت دستش را چسباند به لبش . . همیشه وقتی دست آیلی را می گرفت دوست داشت بب* و*سدش . . اما دریغ کرده بود . . چه فرقی با فلور داشت . . وقتی می توانست ، محبت نکرده بود . . دستش را با کرختی بالا آورد و کشید روي موهای باز از شال بیرون آمده اش . . زمزمه کرد : چطور دلشون اومد موهای خوشگلش را بچینن . . رنگش معرکه بود . .

نگاهش به چشمان مرطوب دخترک افتاد . . شبیه چشم هاي قهوه اي آيلي بود ، وقتي اشک داشت . . انگشت کشيد پاي رطوبت صورتش : من چيکار کنم .
؟؟؟

دست هاي کوچکش را دور صورتش حس کرد : دوشش داري . . ؟

الکل داشت سستش ميکرد . . خنديد و اشک از گوشه ي چشمش سر خورد :
از خودم بدم مياد . . مي تونسستم خيلي زودتر بفهمم عماد چه جهنمي درست کرده . . اما . .

با دست هاي کوچکش اشک چشمش را پاک ميکرد . . نگاهش به مردمک هاي مرطوبش افتاد . . نفسش را داد بيرون . . بوي الکل مياد ، هوا ، گونه هاي دخترک را گلگون کرد . . پلک زد . . کشدار و خسته . . الکل داشت هدايتش ميکرد به اين بي خبري . . سرش را گذاشت روي سینه ي گلاب و خم شد . . دست هاي کوچک ميان موهايش چرخيد : پيداش ميشه . .
برميگرده پشت . .

سعي کرد پلک هاي سنگين اش را باز کند . دست کشيد روي شقيقه هاي پر دردش . لعنتي زير لب زمزمه کرد و روي تخت غلت زد . با وجود درد بدني که داشت حداقل بعد چند شب متوالي خوابيده بود . زمزمه کرد زنده باد الکل و بي خبري . .

روي تخت نيم خيز شد . نگاهش افتاد به جسم مچاله اي که زير پتو کز کرده بود . . نيم تنه ي برهنه اش را از نظر گذراند و ابرو هاش را بالا داد . با کسي خوابيده بود . ؟ انهم خانه ي عماد . ؟ دستش را کشيد بين موهايش و گردن دردناکش را فشرده . جز يک خاطره ي محواز بالکن و پيک هاي پشت هم . جز دست هاي کوچک گلاب . .

گفت گلاب و از جا پريد . با گلاب خوابيده بود . ؟؟! با نامزد يک مرد ديگر .
!؟

نفسش حبس شد . لعنتي نثار خودش کرد و گوشه ي روتختي را کشيد . دستش همانجا ثابت شد . لرزيد و نفسش ازاد شد . . توله شير برگشته بود . ؟روي تختش بود . ؟! دست کشيد پاي پلکش . محکم و مکرر . . خود ايلين بود يا خواب مي ديد . . ؟؟! الکل لعنتي انهمه م*س*تي داشت . . ؟! دست کشيد روي موهاي تراشيده اش . واقعي بود . نبود . ؟!

این بچه ی کثیف و چرک که میان تخت خوابیده بود توهم بود یا واقعیت . تن گرمش را لمس کرد . انگشت های کوچک زخمی اش . خودش بود . توله شیر موقرمزش . ایلی برگشته بود اما چطور . !؟

محکم روی گونه اش کوبید . واقعیت داشت . درد سیلی را حس کرد . دست های لرزانش را برد جلو و پلک هایش را نوازش کرد . دخترک غرق خواب بود . ترسیده کمی جلوتر کشید و نفس هایش را شمرد . حالش خوب بود . همین که انجا روی تختش بود یعنی بهترین لطف خدا . بی طاقت بغلش کرد . دخترک تکانی خورد و جیغ کشید . خودش بود . فقط ایلی این توانایی را داشت که با جیغ هایش باعث شود گوش هایش را بگیرد . صورتش را جلوی خودش گرفت . جیغ نزن ایلی . منم . نگاه کن . ایلی منم و یهان چشات وا کن . .

قهوه ای چشمانش را که دید خندید . محکم تر او را به سینه فشرد . عزیزم . نترس من اینجام . پیش تو . .

اشک میان چشمانش حلقه زده بود . سرش را فرو کرد میان گردن ظریف دخترک و بغضش را خورد . انگار غیر ایلی چیز دیگری مهم نبود . فقط می خواست آرام بگیرد و آرامش کند . .

غير سلامت ايلي چيزي نمي خواست . . بعدا فرصت داشت دو دو تا چهارتا
کند . بيند چطور ايلي سر از خانه دراورده . اما حالا فقط مي خواست از سالم
بودن بچه مطمئن شود . وقتي حمامش ميکرد کبودي هاي روي بازوهايش را
ديد . دستانش مشت شد اما هچ حرفي نزد . لازم بود پزشکي او را ميديد .

تتش لباس پوشاند و کلاه بافتي را روي سر بي موهايش کشيد . دست هاش را
دو طرف صورتش گذاشت . کبودي کمرنگي هنوز زير چشمش بود . لب
گزيد . گرسنه ات نيست . ؟

دخترک سرش را به چپ و راست تکان داد . بيني اش را نرم کشيد : با من حرف
نميزني . ؟! دوباره سر تکان داد . . پردرد خنديد و بغلش کرد . .

- ديگه نميذارم اتفاقي بيافته . هميشه کنارت مي مونم . باشه ايلي . ؟

نمي دانست اين قول براي بچه اي در شرايط او چه ارزشي دارد . . توله شير
هنوز جز همان جيغ هاي سر صبح حرفي نزده بود و اين نگرانش ميکرد .

دکتر داشت راضی اش میکرد دقیقی تنهاش بگذارد. اما نه ایلی با جیغ و گریه هایش می گذاشت و نه خودش مایل بود لحظه ای تنهاش بگذارد. وقتی سماحت دکتر را دید اخم کرد: خانم دکتر من که تلفنی شرایط و توضیح دادم براتون.

- می فرمائید من همینجا جلوی شما معاینه اش کنم.؟!!

پیشانی اش سرخ شد. معاینه اش کند.؟! از فکر اینکه کسی به ایلی دست زده باشد هم خونسش به جوش می امد. اما با انکار که چیزی درست نمیشد. روی زانو خم شد و نگاهش کرد. با انگشت رد اشک هایش را پاک کرد. از زیر کلاه بافتش موهای تراشیده اش مشخص نبود. مثل توله شیرهای بی یال و کوپال می ماند. دلش پر درد شد. باید از این بچه که زیاد هم می فهمید چه می رسید.؟

دستی دور دهانش کشید.

— ایلی. می دونم که میترسی اما باید اجازه بدی خانم دکتر تو رو معاینه کنه. می خوام مطمئن بشم که اتفاق بدی برات نیفتاده باشه. بهم اجازه میدی.؟

هق زد: من میترسم. اونجا سرد و تاریک بود. من وزد. هی زد. جیغ کشیدم محکمتر زد. میشه بریم.؟! دیگه از اینجا بریم.?!!

میان بازوان بزرگ و مردانه پنااهش داد . تن ظریفش می لرزید . مثل قلب خودش که می لرزید .

نگاه متأسف دکتر را که دید بلند شد و نشست لبه ی تخت . . دست ایلی دور گردنش حلقه بود .

- من اینجا می مونم . .

- اما آقای رستگار . .

سر تکان داد : نمی خوام چیزی بشنوم . این بچه خیلی ترسیده نمی خوام که بدتر بشه . هر وقت آمادگی داشت دوباره میارمش . فعلا یه معاینه ی سطحی کنید کافیه .

حالا وا ضح می توازست کبودی های روی بازو و ران های سپیدش را ببیند . خون مردگی ها هنوز رنگ داشت . مگر تن ظریف ایلی چقدر تحمل داشت .

؟

دستانش از خشم مشت شد . دستش به مانی میرسید . اگر پیدایش می کرد .

— حتما از یه روانپزشک هم وقت مشاوره بگیرید . . کبود های تنش مربوط میشه به ضرب و شتم . من نشونه ای از اذیت و آزار جنسی نمیبینم اما می تونید برای اطمینان بیشتر به پزشکی قانونی مراجعه کنید .

از پله ها که بالا آمد قدم هایش پشت در واحد گلاب ثابت ماند . چیزهای محوی از شب قبل به خاطر می آورد اما بالاخره که چه . به خودش غرید . خاک تو سر بی جنبه ات . با یه بطری رفتی هپروت . !؟

دست ایلی را کمی فشرد : دلت برای گلاب تنگ نشده . ؟

واضح بود که با ایلی بهانه ی بهتری برای دیدن گلاب داشت . لب پرچیدنش را دید . دستش را گذاشت روی سرش و با انگشت ضربه ی کوتاهی زد : زبونت و موش خورده . ؟

کشیدش جلو : بیا ببینمت گلاب چون و که خیلی دوست داشتی . میدونی وقتی نبودی چقدر غصه خورد . ؟

خم شد و بغلش کرد. حساسی سبک شده بود. به مردمک های قهوه ای اش لبخند زد و بینی به بینی اش سائید : دوست داری شام بریم پیتزا بخوریم . ؟

نوحی کرد : نیم وجبی اون زبون درازت کوش . نشونش بده . می خواست وادار به حرفش کند . روزهای بدی را پشت سر گذاشته بود و نباید بدتر می شد .

دندان هایش را نشان داد : زبونت و نشون میدی یا گازت بگیرم . مثل خرس های گرسنه خرخری کرد . خنده ی ریزش را که دید محکم ب*و*سیدش و دستی به چانه اش کشید : حالا شد .

ضربه ای به در خانه ی گلاب زد . می خواست بابت شب قبل عذرخواهی کند . ضربه ی بعدی را محکمتر زد . سر توله شیر نشست روی شانه اش . دستش را دور تنش حلقه کرد و از پله ها بالا رفت . در نیمه باز خانه اخم به پیشانی اش انداخت .

ضربان قلبش بالا رفت . این روزهای اخیر زندگی روی بدش را نشان داده بود . آیلی را محکمتر به خودش فشرد. انگار بچه هم اضطراب او را حس کرده بود که ریز می لرزید . با پا ضربه ای به در نیمه باز زد و داخل شد .

نگاهش به تندي هر طرف چرخيد . خانه مثل هماني بود که صبح ترکش کرده بود . نگاهش به توله شیر افتاد . صورتش را محکم به سينه اش مي فشرد . زیر گوشش بیچ بیچ کرد : نترس . من مواظبت هستم .

بي صدا قدم برداشت پشت اتاق فلور . حس بدی داشت . یک حس خیلی بد . دستش روی در ثابت ماند . نفسی گرفت و دستگیره را داد پائین .

xxxxx

سرگرد ذاکري بالاي سرش ايستاده بود . نمی خواست به اتهامي که ممکن بود گریبان گیرش شود فکر کند . فکرش پیش آیلی مانده بود .

- آقاي رستگار . باید به سوالم جواب بدید .

سرش را بلند کرد . به زحمت صدای خفه شده اش را پیدا کرد : آیلین کجاست ؟ .

— حالش خوبه . تو اتاق کناري مواظبش هستن . من مي خوام بدونم شما امروز چه ساعتی از خونه بیرون رفتین .

سعي کرد فکرش را متمرکز کند . دستي به پيشاني اش کشيد : صبح که بيدار شدم آيلين خونه بود . تو رختخوابم . من اصلا باورم نميشد . نمي فهميدم چطور ممکنه بچه برگشته باشه خونه . فقط بردمش حمام و بعد رسوندمش دکترو . مي خواستم مطمئن بشم حالش خوبه .

— چرا به ما خبر نداديد بچه برگشته .؟! فکر نکرديد کسي که بتونه بي اينکه متوجه بشين بچه رو بياره تو خونه ميتونه برگرده و يه کار ديگه بکنه .

نفسش را داد بيرون . هواي کوفتي اين اتاق زيادي سنگين بود : برگشتن آيلي انقدر مهم بود که نخوام به چيز ديگه فکر کنم . فکر کردم مهم ترين چيز تو اون لحظه ويزيت به دکترو . ترسيده بود و مطمئن بودم با دیدنش بدتر م ميشد . همه ميدونيم که فلور افسردگي شديد داشت . تا بحال چند دفعه دست به خودکشي زده بود .

- اثر انگشت شما همه جاي اتاقش هست .

پوزخند زد : عجيبه .؟! من چند ماهه که علنا دارم تو اون خونه زندگي مي کنم

-این موضوع قانع کننده نیست آقای رستگار . یکی از توی خونه بچه رو دزدیده . گفتید برادرتون عماد . الان چند هفته است که خبری ازش نیست . بعد یهوئی بچه سر از رختخواب شما در میاره . شما هم به پلیس خبر نمی دید . حالا هم که یه زن تا دم مرگ رفته رو تو اون خونه پیدا کردیم .

نیم خیز شد : منظورتون از این حرفا چیه . ؟ من چرا باید این داستان مسخره رو میساختم . بچه رو میدزدیدم . و برادرم و گم و گور میکردم و هر شب به یکی می گفتم بهم زنگ بزنه و اعصاب من و بریزه به هم که چی بشه . هان . که چی بشه . ؟

خون سردی مرد داشت دیوانه اش میکرد : منم می خوام همین و بدونم . رابطه ی شما با همسر برادرتون چطوری بود . !؟

داد زد : بس کنید آقا . با این حرف های مزخرف به هیچی نمی رسید . من تمام امروز بیرون از خونه بودم . آگه می خواستم بلائی سر فلور بیاد دفعه ی قبل که رگ دستش و زده بود نمی رسوندمش بیمارستان . . اصلا چرا امروز باید بر میگشتم خونه . ؟ میرفتم و گم و گور میشدم .

- منم می خوام همین و بدونم . . بین چی می گم آقای رستگار . شانس بیاری که زن برادرت زنده بمونه و حرف بزنه . یه شاهد حاضر و آماده اینجا هست که شهادت میده تا به حال چند دفعه تهدید کردی که فلور افشار و میکشی . .

با چشم های متعجبش خندید . قهقهه زد : واقعا مسخره است . مسخره و
احمقانه . کی می خواد شهادت بده که من همچین حرفی زدم . هان . ؟!

- به زودی می فهمی آقای رستگار . .

نفسش را از خشم فوت کرد بیرون : به جای اینکه دنبال برادر بدبخت من
باشید اینجا دارین من و بازجویی می کنید . ؟! واقعا باید بهتون آفرین گفت .
دست مریزاد جناب سرگرد .

— اینجا بحث این حرفا نیست جناب رستگار . قانون چیزی رو قبول داره که
میبینه . که پاش شاهد ایستاده . چیزی که بابتش مدرک پیدا بشه . مدرک میگه
شما تو خودکشی فلور افشار دست داشتین . شاهد میگه تهدید به مرگش
کردین .

چنگ زد بین موهایش . همه دیوانه شده بودند . همه . داشتند به او . و پنهان
رستگار اتهام میزدند . آنها اقدام به قتل . ؟!

— خودتون که مکالمات تلفنی و گوش میکردید . تهدیداش و نشنیدین .
؟ متوجه نشدین که پسر فلوره که گم شده . ؟ آخه چرا من باید همچین برنامه

ريزي کثيفي انجام بدم . چرا بايد اون بچه ي بيگ*ن*ا*ه و بدزدم و اذيتش کنم
. اصلا مي فهمين دارين چه اتهامي به من نسبت ميدين . !؟

xxx

کنار آيلی دراز کشيد و سرش را چفت سرش کرد . زندگي اين بچه چه ميشد .
بدون پدر . بدون مادر . بدون خودش . تازه عمق حرف هاي ماني را درک مي
کرد . اينکه مي گفت یک پسر چهار ساله بدون خانواده . بدون سرپناه چطور
زندگي کرده .

مشتش را گذاشت جلوي دهانش تا اين دردها را فرياد زنند . بد بازي شروع
شده بود . بازي اي که دو سرش باخت بود . ثابت ميشد يا نه . شاهد شهادت
دروغ ميداد يا راست . زندگي خودش و آيلی بود که داشت نابود مي شد .

ضربه اي به در خورد . با ديدن خسروخان که ميان چارچوب ايستاده بود
تکاني خورد و برخواست . بعد چند سال دوباره آمده بود به خانه ي پدري تا
بخواهد . ؟ سالهاي زيادي گذشته بود . . نيم خيز شد و نشست . خسروخان

هم انگار قصد جلوس نداشت . بی اراده پوزخندی زد : امري داري خسرو
خان . ۱۹

- بیا بیرون حرف بزنیم .

لیج کرده دراز کشید : من خسته ام . تازه چه حرفی داریم بزنیم من و شما .

- ویهان ..

شاید مدت ها بود که به اسم صدایش نکرده بود . نفهمید چه حسی بود که
وادارش کرد قد راست کند و برود بیرون .

خسروخان روی صندلی لهستانی محبوبش نشسته بود . اصلا نمیشد او را
جای دیگری از خانه تصور کرد . به ستون میان سالن تکیه داد و دست به سینه
شد.

— برات وکیل گرفتم . این موضوع باید هر چه زودتر تموم بشه . می خوام عماد
برگرده .

خوب این را می دانست که اول و آخر حرف های خسرو خان به عماد ختم میشد . ابرو بالا داد و خندید : عماد و چطور می خواین پیدا کنین . ؟

- پسر فلور و پیدا می کنم .

خودش هم همین قصد را داشت اما نمیشد . این بچه همان نوزده سال قبل گم و گور شده بود و دیگر کسی نمی دانست چه اتفاقی برایش افتاده . کاش میشد پیدایش کرد . تکیه از ستون گرفت و قدمی برداشت : اصلا متوجه شدید چه اتهامی به من زدن . !؟ اگه فلور بمیره پای من هم گیره . نگران شدی اصلا خسرو خان . ؟

نگاه کرد به صورت پیر و خسته ی خسرو خان . جوابش را هم شنید : برات اتفاقی نمی افته . وکیلی که برات گرفتم کم آدمی نیست . میدونه چطور کارت و پیش بره . اما عماد معلوم نیست کجاست . نمیدونم چه بلایی سرش اومده

می دانست . همیشه می دانست که هیچ کس برای خسرو خان مثل عماد نمیشد . چرا بیخود اعصاب خودش و پیرمرد را میریخت به هم . نفسی گرفت و پوف کرد . باید کمی می خوابید . کنار توله شیر تا هر دو آرام بگیرند . شاید هم باید بیدار می ماند و دعا میکرد فلور با آنهمه قرصی که خورده سطح هوشیاری اش بالا بیاید و بگوید که باز هم دست به خودکشی زده . شاید باید

بر میگشت خانه ی عماد و گلاب را پیدا میکرد . تنها کسی که می توانست داد و دعواهایش با فلور را شنیده باشد گلاب بود . د ستي بين موهايش ك شيد و قدم زد . چرا گلاب باید شهادت دروغ میداد؟ اصلا این گلاب واقعا همانی بود که ادعا میکرد . ؟

سرش درد بود و دلش یک جا بدون این بازی ها می خواست . دوست داشت برگردد به بی خبری های چند سال قبل . برگردد به آپارتمان کوچکش در استانبول .

چیزی میخورد زیر بینی اش و قلقلکش میداد . میان خواب و بیدار هم حس کرد کار توله شیر باشد . به خیالش نمی فهمید . لای پلکش را باز کرد . با چشم های درشت قهوه ای و کلاه بافت بالایی سرش نشسته بود . یادش آمد موهای فردار قرمزش را چیده اند . احمی کرد و نگاهی به ساعت انداخت . کمی از هفت می گذشت . خمیازه کشید و خودش را بالاتر کشید : چه زود بیدار شدي مارمولک . لب برچیدنش را که دید خندید : مارمولک که دوست داشتی .

غر زد : دوست ندارم .

دستش را پیچاند دور کمر کوچولویش و کشیدش جلو . نشاندش روی شکمش : این چیه گذاشتی رو سرت . ؟ حرفش را گرفت که اخم کرد : موهام زشت شده . دوستون ندارم .

بینی اش را کشید : دوست دارم دوست ندارم چیه یاد گرفتی شما . تازه موهاات از اولش هم زشت بود .

می خواست شوخی کند اما توله شیر بغ کرد و رو گرفت . دستی به چانه اش کشید و به خودش غرید : غول بیابونی خر . هالک هم از سرت زیاده .

- حالا قهر نکن . باهات شوخی کردم . آیلی . مارمولک من . توله شیر پروو .

نخیر این بچه نه آشتی میکرد و نه جوابی میداد . دست به کمر شد : بیا بریم یه چیزی برای صبحانه بخوریم . من امروز یه دنیا کار دارم .

تندی کنارش ایستاد و چنگ به شلوارش زد : هر جا میری منم میام . باشه .

دستش مشت شد اما به روی دخترک لبخند زد : باشه . پس امروز با همیم . میریم خرید . یه چند دست لباس می خوای . کلی قد کشیدی .

انگار رضایت بچه را جلب کرده بود : بعله . دارم میشم اندازه ی تو .

ابرو بالا داد و نگاهی به نیم و جب قدش انداخت . تازه رسیده بود به کمرش . آیلی انگار متوجه تفاوت قدشان شده بود که ریز خندید . دستش را پیچاند دور گردنش و او را با خود به بیرون کشید . باید با مدرسه حرف میزد . اگر این داستان تمام میشد خیلی برنامه ها برای توله شیر داشت . می خواست کلاس ورزشی هم ثبت نامش کند . منتظر ایستاد تا دست و صورتش را بشوید : به وسایل آشپزخونه دست نزن تا پیام .

غرغرش را شنید : بالاخره . . من بزرگ شدم یا بچه ام . . !؟

آب پاشید به صورتش و به موهایش چنگ زد . اگر عماد برنمی گشت . یا اگر فلور به زندگی بر نمی گشت . فکرش هم عصبی اش میکرد . باید با آیلی چه کار میکرد . ؟ با آیلی و خسروخانی که قیم بچه میشد . با آیلی و احساسی که بینشان بود . با خسروخانی که هیچ وقت این توله شیر را دوست نداشت . باید چه کار میکرد .

همراه آیلی نمی خواست پا به بیمارستان بگذارد . تلفنی تماس گرفت و حال فلور را پرسید . هنوز بی هوش بود . حسبی می گفت این فلور دیگر به هوش نمی آید و همین میترساندش . نه فقط به خاطر حرف های سرگرد ذاکری .

فکرش بیشتر ناراحت بچه ای میشد که انگشتان دستش را محکم گرفته بود و هنوز میان خواب شبانه اش گریه میکرد و کمک می خواست .

با دیدن مغازه ی اسباب بازی ایستاد : بریم اونجا . !؟

- نه . من دیگه بزرگ شدم . خانم شدم .

خندید : بعله . شما خانمی شدی واسه خودت . حالا چه اشکالی داره یه اسباب بازی هم بخریم . بیا تو ببینیم چی داره .

دستش را کشید و رفتند داخل . آنقدر وسایل متفاوت و رنگارنگ بود که خودش هم چند دقیقه ای یادش رفت چه اتفاقاتی را در این چند ماه پشت سر گذاشته . نگاه توله شیر روی سرویس صبحانه ای که روی میز کوچکی چیده بودند خیره ماند . از همان وسایلی که دخترها دوست داشتند و ساعت ها می توانستند خاله بازی کنند .

لبخندی زد و فنجان کوچک را برداشت . کمی از شصت دستش بزرگ تر بود . نیم نگاهی به شیطنت میان چشمان قهوه ای دخترک انداخت . داشت به پشت سرش نگاه میکرد . با دیدن عروسک بزرگ هالک با آن شلوار بنفش اخمش در هم شد . دخترک اینبار پرصدا خندید .

- سرویس صبحونه رو می خوای . !؟

دخترک دست به سینه شد : عروسک هالک و می خوام .

دندان غروچه ای رفت : کوتاه نمیای دیگه . !؟

ابرو بالا انداختنش را که دید خندید : آقا اون عروسک هالک و این سرویس صبحانه رو میبرم .

مرد با لبخند نگاهشان میکرد : حتما آقا .

بسته ها را به دستشان داد : چه پدر و دختر خوبی . با هم بازی می کنید . ؟

قبل از آنکه حرفی بزند آیلی تند جواب داد : بابام نیست . دوستمه .

به ابروهای بالا رفته ی مرد لبخندی زد و دست آیلی را گرفت .

پدر و دختر بودن که بد نیست . چرا عصبانی شدی . ؟

اخمش درهم شد : تو بابای من نیستی . دوست منی .

- خیلی خوب . بد اخلاقی نکن . از خدات باشه بابات باشم و روحک .

لب برچید و بغض کرد : باباها دروغ میگن و تنهات میذارن .

پس سرش را خاراند . این بچه هم حرف های میزد . پووفی کرد : بیا بریم .

- اونجا که بودیم . فقط داد میزد الکل بدین . الکل می خوام .

بعد چند روز داشت حرف میزد . کنارش خم شد روی زانو : بابا عماد مریضه

— من جیغ میزدم . صدای من و می شنید اما جواب نمیداد . من میترسیدم .
خیلی تاریک بود .

دستانش را که جلو برد دخترک بیشتر عقب کشید : تو من و دوست نداری .؟!
نمی خوای پیشت باشم . !؟

مگر میشد . مگر می توانست توله شیر موقرمز را دوست نداشته باشد . نه پدر
بود و نه پدری خسروخان را دیده بود . خودش دنیایی از محرومیت و بی
محبتی دیده بود . مگر می توانست این بچه را دوست نداشته باشد . .

خندید: چي ميگي وروجک . معلومه که مي خوام پيشم باشي . بيا يه قولي به هم بديم . قبول .!؟

دخترک سر تکان داد . روي زانو نشست و دستش را گذاشت دور صورتش :
اول قول بده که نمي ترسي . مي خوام شجاع باشي . بعد بايد دوباره برگردي
مدرسه . قبول .؟

- بعد ميتونم پيشت بمونم .؟

نمي دانست در جوابش چه بگويد . نوک بيني اش را کشيد و برخواست : حالا
حالا پيش من هستي . خوبه .!؟

دخترک با مکث دستش را جلو آورد و انگشت اشاره اش را محکم گرفت . راه
افتادند بيرون پاساژ و به اين فکر کرد که قولشان واقعا قول بود يا نه . آيلي را
دوست داشت درست . اما اگر کم مي آورد . اگر دوباره دلش هواي آزادي
میکرد . مي توانست بچه را بگذارد و برود . پووفي کرد و زمزمه کنان به خودش
گفت : چو فردا شود فکر فردا کنيم .

آیلي را با هزار سفارش به عفت خانم سپرد و از منزل خسرو خان بيرون زد .
نفس هاي عميق کشيد تا دلهره ي تنها گذاشتن آیلي را کم کند . خسرو خان و
عفت خانم مواظبش بودند . طوري نمي شد . دستش را دور فرمان ماشين
محکم تر کرد . شده بود مثل آدم هاي وسواسي ترسو که مدام منتظر يک اتفاق
بد يا خبر بد تري هستند .

ماشين را پارک کرد و پياده شد . بايد گلاب را ميديد . خيلي حرف ها بود که
بايد به خودش مي گفت . دستي دور دهانش کشيد و غريد : واي به حالت
گلاب . اگه تو شاهد اين ماجرا باشي . واي به حالت . .

رفت داخل آپارتمان و از پله ها دويد بالا . پشت در واحد گلاب نفسي گرفت
و دو ضربه ي محکم کوبيد . جواب نمي داد . ؟ لازم بود در را از جا مي کند .
اينبار ضربه ها را محکم تر کوبيد و کوبيد .

- بعله .

پس خانه بود . دستش را به چارچوب در گرفت و منتظر ماند . دوباره پرسيد :
کيه .

با طعنه صدایش را بلند کرد : منم آقا گرگه .

مکث اش را حس کرد . با پا ضربه اي به در زد : آگه زحمت نمیشه بي زحمت بيا بيرون تا من نيومدم تو .

عصبي بود و حالا که پشت در مانده بود بدتر هم شده بود . به محض باز شدن در پایش را داخل گذاشت و با ضربه اي به در گلاب را عقب راند . با دیدن صورت کبود و سر و وضع آشفته اش ابرو بالا داد . انگار کسی حسابي کتکش زده بود . قدمي جلو برداشت : چي شده . ؟

عقب کشیدن گلاب را که دید ایستاد . پوزخندي زد .

- اینجا چیکار داري آقای رستگار . براي چي اومدي توي خونه ام .

همگام با قدم هائي که به جلو بر مي داشت متوجه قدم هائي بود که گلاب عقب مي رفت . خوب اين يعني ترسيده بود و ترس يعني کاري کرده بود که درست نبود . قدم بعدي اش را بلند برداشت و بازویش را گرفت . آخس را شنید . کبودي بازویش زیر دستش بود : تو کي هستي . چه ربطي به اين ماجراها داري . هااا!!

- ولم کن و گرنه بد مي بيني .

پوزخندش با حرص بود . قبل از آنکه گلاب حرکتی انجام دهد هر دو دستش را گرفت و چسباندش به دیوار . بعد هم با تمام هیكل درشتش خودش را به گلاب چسباند . اینطور اجازه ی هر حرکتی را از او می گرفت . از نزدیک می توانست کبودی واضح روی گونه اش را ببیند و پارگی کنار لبش که حالا زیر دندان گرفته بود .

- تو کی هستی .؟! نمی خواهی حرف بزنی .!؟

- چی داری میگی آقای رستگار . ولم کن و گرنه جیغ میزنم .

خندید پر حرص و طولانی : با من بازی نکن . من احمق باید خیلی زودتر از این ها می فهمیدم تو کی هستی . فقط می خوام بدونم با پسر فلور هم دستی یا از اون آدم هائی هستی که از آب گل آلود ماهی میگیرن . چرا خفه خون گرفتی و هیچی نمی گی . ؟

- بذار برم .

- برادر من کجاست .!؟

- من هیچی نمی دونم . ولم کن .

داد زد توي صورتش : دروغ ميگي لعنتي . دروغ ميگي . تو از همه چيز خبر داري . من هر كاري تو خونه ميكردم و تو ميديدي . براي ماني جاسوسي ميكردي . نگو نه كه باور نمي كنم . تو بسته رو آوردي . همون جعبه اي كه موهاي آيلين توش بود . پليس همه ي اين چيزها رو ميدونه . ميدوني كه خيلي راحت ميتونه ازت اعتراف بگيره . . !؟

سر گلاب روي سينه اش خم شده بود : من و نخندون .

ميل بي حدي داشت تا صورت خوشگلش را به هم بريزد . دستش مشت شد و تا جلوي لب هاش رفت . از ميان دندان هاي كليد شده اش غريد : من ديوونه بشم . خيلي بد ميشم گلاب . با اعصاب من به حد كافي بازي شده . تو بدترش نكن . مي فهمي . اين لجن زار و هم نزن . بهم بگو چي ميدوني .

— تو چي مي خواي . بهم بگو . مي خواي عماد برگرده يا اون و فلور براي هميشه برن ته جهنم .

گيج نگاهش كرد : چي ميگي . !؟

خنده ي بلندش عصبجي بود : تو هم ته دلت از اين بازي خسته شدي . مي خواي عماد ديگه برنگرده به زندگي ات . مي خواي فلور براي هميشه خفه

بمونه . شاید هم دلت بخواد خسروخان یه شب بخوابه و دیگه بیدار نشه .
نظرت چیه .؟!؟

دست هایش شل شد . این دختر چرا خفه نمی شد . خیره نگاهش کرد :
مزخرف نگوو . .

خندید : من دارم حرفائی رو میگم که تو هر روز تو ذهنت میگی . تو عمق
وجودت می خوای . می خوای بگی دروغ میگم . ؟ برای تو هیچ کدوم این سه
نفر ارزش ندارن . شاید حتی اون شیطون موقرمز هم مهم نباشه .

به آیلی می گفت شیطان موقرمز .!؟

ضربه ی سیلی اش آنقدری محکم بود که خون به بینی اش بیاورد . از شدت
درد خم شده بود و محکم جلوی بینی اش را گرفته بود . نفس نفس میزد . باید
همین الان زنگ میزد به پلیس . دست کم گرفتن مانی حماقت محض بود .
دلش شور آیلی را میزد . گلاب با صورت خونی نگاهش میکرد . کمی سرش
را بالا گرفته بود : حرف حق خیلی تلخه مگه نه . منم یه روز تلخی های زیادی
تو زندگی ام دیدم .

دستش را گذاشت روی سرش . گلاب بود یا مانی .!؟

تکيه داد به ديوار و نگاهش کرد . چرا همه چيز را ساده گرفته بود . دستي دور دهانش کشيد و فکر کرد .

نسبت گلاب با ماني . تمام تهديدهاي پشت تلفن . گم شدن آيلي بعد هم بي سرو صدا پيدا شدنش . انگار همان جا ميان ساختمان بود و هرگز نرفته بود . اولين بار که گلاب را ديده بود از گم شدن عماد خبر داشت . خودش گفته بود که داد و دعوهايشان را ميشنود . وابستگي آيلي به گلاب . طوري که انگار مدت زيادي آنجا رفت و آمد کرده بود .

نگاهي به گلاب انداخت که هنوز دستش زير بيني اش بود و خون از لاي انگشتانش بيرون ميزد . با حرص خيزي سمتش گرفت و بازويش را فشرده و کشاندش سمت دستشويي : بشور .

همانجا ايستاد و دوباره کشاندش عقب : مثل بچه ي آدم بهم بگو چي شده . بگو اينجا چه خبره . تو از اول هم نقشه داشتي که بياي تو اين خونه . آره . ؟نکنه ماجراي خيانت فلور به عماد هم زير سر تو و ماني بوده . هان . ؟! چرا خفه خون گرفتي رواني . حرف بز ب فهمم چي شده .

نگاهش اصلا شبیه گلاب ي که مي شناخت نبود . . حالا مي توانست حتي نفرت را هم در چشمان خوشرنگش ببيند . اين نفرت از کجا به چشمانش نشسته بود . به پوزخندش . .

— وقتائي که فلور ديوونه ميشد و قرص مي خورد و ديگه هيچي نمي فهميد . آييلي هم مي خوابيد . عماد مي اومد پائين پيش من . . دستانش را تكيه داد روي زانو و همان جا کف زمين نشست .

گلاب ريز خنديد : برادرت آدم جالبه . مي گفت که فلور بهش خيانت کرده . مي گفت عکس هاي فلور و يه مرد و براش فرستادن . اون و پسرش هر دو عکس ها رو ديدن . طفلک ماني خيلي غيرتي بود . ديوونه شده بود و بعد هم مثل پسر کوچولوها زده بود زير گريه . تو همين راه پله بغلش کردم و نازش کردم . طفلي هق ميزد بابت اون عکس ها .

اين بار جدي تر نگاهش کرد . خود گلاب بود . !؟

— شده بودم منبع آرامش همه شون . ماني که مرد ، عماد و آروم ميکردم . فلور و وقتي ديوونه ميشد . البته آرومش ميکردم اما با آرامبخش هائي که خودم تجويز ميکردم . از همون هائي که وقتي ماني ديوونه ميشد بهش ميزدم .

دستش را تکیه داد به میز : هیچی نگفته . ؟!

سرگرد ذاکري سر تکان داد : نه . هنوز نه جاي ماني رو لو داده و نه حرفي راجع به جائي که برادرتون هستن گفته . به شما حرف خاصي نزد . چيزي که نخوايد بهمون بگيد . ؟

پوزخند زد : نخير جناب سرگرد . اصلا علاقه اي به دخالت تو کار پليس ندارم . الان که ديگه اتهامي نمونده . ميتونم برم . ؟!

— بله ميتونيد . اما فردا با برادرزادتون بياید اینجا . شايد اون بچه بتونه کمکمون کنه .

اخم کرد : آيلي روحيه ي مناسبې نداره . خودتون که دفعه ي قبل ديديد هيچي نمي گفتم . اصلا جائي رو نديد . .

— درک مي کنيد که ممکنه الان برادرتون تو چه وضعيتي باشه . ؟ هر کمکي ميتونه به زودتر پيداشدن ايشون کمک کنه .

دستي به ته ريش چند روزه اش كشيده : برام مهمه كه پيدا بشه . سالم هم پيدا بشه . اما بيشتر از اون نگران بچه اي هستم كه يه خواب راحت نداره . نگران اينده ي دختري هستم كه ممكنه هيچ وقت نتونه عادي زندگي كنه . شما درك مي كنيد . !؟

نگاهشان چند لحظه اي به هم خيره ماند . دلش مي خواست دست آيلي را بگيرد و برود . هر چه دورتر بهتر . كاش مي توانست و هيچ مسئوليتي نداشت . آدم مسئوليت پذيري نبود . هيچ وقت . هميشه همانطور كه دلش مي خواست زندگي كرده بود اما حالا حس ميكرد به توله شيرزنجير شده . حالا اينده و زندگي او بود كه مهم بود . ارزش داشت .

— ما داريم روي نامزدش تحقيق مي كنيم . احتمال ميديم اون اطلاعات بيشتري بهمون بده .

ميلاد . يك بار جلوي در او را ديده بود . يك بار هم خانه ي عماد . دستي به پلك هاي خسته اش كشيده : چرا گلاب بايد آيلين رو بدزده و دوباره برش گردونه . ؟ من متوجه نميشم .

— مردم هميشه براي كاراشون دليل ندارن . شايد دلش سوخته . شايد هم اصلا كار اون نبوده . شايد آدم بده ي داستان ماني نباشه . اين چيزايه كه بايد مشخص بشه

**

آستین بلوزش را داد بالا و ساعتش را باز کرد . از پله ها رفت بالا . خسروخان خوابیده بود و آیلی هم حتما به خواب رفته بود .

آبی به دست و صورتش زد و در اتاق را باز کرد . میان تخت بزرگش آیلی نشسته بود . زیر نور کم‌رنگ دیوار کوب ها سر بی مویش را نگاه کرد . لبه ی تخت نشست و کمی سمتش خم شد : چرا نخوابیدی خوشگلم . ؟

در شتی چشمانش را دید و خیس سی گونه هایش : میشه من و بری پیش فلور . دلم براش تنگ شده .

لب گزید و دستانش را جلو برد و تن ظریفش را بغل زد . میان سینه ی پهنش کز کرده بود : اگه فلور بمیره . من و تنها میداری . !؟

ب* و*سه ای روی موهای تراشیده اش زد و محکمتر به سینه فشردش : نه قربونت . با هم از اینجا میریم .

هق زد : کجا . ؟

دو باره ب*و*سیدش : میریم یه جائی کنار دریا . پر از گوش ماهی های خوشگل .

انگار حق هقش تمام شده بود : یعنی دیگه مدرسه نرم . !؟

بینی اش را کشید و خندید : مدرسه میری . اما همونجا . دوست داری بزرگ که شدی چیکاره بشی . ؟

به چهره ی متفکرش لبخند زد : نمی دونی . ؟

— می شه کنار تو بمونم تا وقتی پیر شدی کمکت کنم . ؟ مثل عفت خانم که کمک خسروخان می کنه . لباساش و میشوره و اطو میزنه . براش غذا میپزه .

خندید : مگه من چند سالمه که به این زودی پیر بشم . بین چی میگم و روجک . دلم می خواد خوب درس بخونی . بذار نگات کنم . اووم . بهت میاد دکتر بشی . نظرت چیه . ؟

- نوچ .

- خوب بذار بهتر نگات کنم . مهندس . ؟

دخترک خندید و نوچ کشداری گفت . چشمانش را تنگ کرد و غرید : نگو که
قراره بمونی تو خونه و ظرف بشوری .

- نه . می خوام نقاشی کنم . میشه من نقاش بشم . ؟

- آره میشه . اول باید من و بکشی قبول . !؟

حالا روی پاهایش نشست به بود : من که عکست و کشیدم . چسبوندم روی
یخچال خونت .

با یادآوری تصویر هالک خیزی سمتش گرفت و قلقلکش داد : ای بدجنس .
من هالکم . ؟ آره . !؟

تکیه داد به تاج تخت و نگاهش کرد . لحاف روتختی را رویش بالا کشید .
پک دیگری به سیگارش زد و فکر کرد که باید با این پازل به هم ریخته چه کند
. با آیلی رستگار چه کند . با پشت دست نرم کشید روی گونه اش ، تا کی می

توانست روی تخت کنارش بماند تا بخوابد . یک ماه دو ماه . یا سالها . آخرش چه میشد . ؟ آخر این مصیبت نامه چه میشد . ؟

فلوری که امیدی به ماندنش نبود و عمادی که سر به نیست شده بود . ته سیگار را داخل لیوان چپاند و پوفی کرد .

دخترک چرخي خورد و سرش را چسباند به بازویش . لبخند زد . چند ماه قبل این بچه را با چندشی آشکار نگاه کرده بود . با موهای قرمز آشفته اش . با نداشتن کنترل ادرازی که باعث میشد همیشه چند تا شلوار اضافه برایش بردارد . حالا اینجا میان تختش خوابیده بود و داشت یک دنیای دیگر را نشان میداد . دنیای مسئولیت و بزرگ تر بودن .

دستش را روی موهای تراشیده اش کشید و از ته دل خدا را شکر کرد که آیلی پیشش بود . مگر غیر این چه می خواست . ؟

سرش را تکیه داد به تاج تخت و چشمانش را بست . خواب آسوده همین بود .

*** .

لقمه ای دستش داد و همزمان لیوان شیرش را پر کرد : اینم بخور زودتر بریم مدرسه .

غرغر کرد : همیشه نرم . ؟

ابرو بالا داد : نه .

- پس زود میای دنبالم . ؟

دوباره ابرو داد بالا و کمی از چایش را سر کشید : نه . وقتی تعطیل شدین میام . شیرت و بخور دیر شد .

هد بند به سرش گذاشته بود و رویش مقنعه پوشیده بود . می خواست موهایی تراشیده اش را پنهان کند . ؟

نفسی گرفت و لعنتی برای فلور و مانی و گلاب و عماد خرج کرد .

تشر زد : د بخور دیگه . چرا نگاه میکنی . ؟

- نون پنیر دوست ندارم . کورن فلکس می خوام .

زبان کشید روی دندان و صبوری کرد : امروز میخرم .

- نميخري . ديروز هم گفتي اما نخريدي .

- آيلي . !!؟

زد زير گريه : مي خواي من و تنها بذاري . مي دونم .

دستي ميان موهايش كشيده و كنارش ايستاد : چرا تنهات بذارم . ؟ من كه قول
دادم پيشت مي مونم .

- فكر عاقبت اينهمه وابستگي و كردي . ؟

نگاهي به خسروخان انداخت كه تازه وارد آشپزخانه شده بود : عاقبت چي . ؟!

نيم نگاه خسروخان را روي بچه حس كرد : اين بچه قرار نيست همين قدي
بمونه . . چشم رو هم بذاري هم بزرگ شده . هنوز قراره با تو روي يه تخت
بخوابه . ؟!؟

چشمانش گشاد شد. خسروخان چه مي گفت. ؟گريه ي آيلي هم بند رفته بود و نگاهش ميان خسروخان و او مي رفت و مي آمد.

دستش را گذاشت روي شانه اش و بلندش کرد: برو کفشت و بپوش تا بيام.

پرروي کرد: صبحونه نخوردم.

چشم غره رفت: به جهنم. بيرون برات يه چيزي ميگيرم..

آنقدر خيره نگاهش کرد که بيرون رفت. کلافه نفسي گرفت: منظورت چيه خسروخان. حرف آخر و اول بگو.

به حرکات خونسردش نگاه کرد. با سن و سالي که داشت زيادي خوب مانده بود: واضح تر از اين نمي تونستم بگم. اين بچه داره زيادي بهت وابسته ميشه

– اين بده. !؟

– ميتونه بد باشه. ميتونه خوب هم باشه.

— اوکي . من امروز اصلا حوصله ندارم که معادله دو مجهولي حل کنم . باید برم بیمارستان بعد هم اداره پلیس . مغازه هم که دیگه باید درس و تخته کنم .

آیلي را رساند مدرسه و به مدیر سفارشش را کرد . . چند بار برگشت و پشت در کلاس ایستاد تا مطمئن شود آرام است و مشکلي پیش نیامده .

پیمان فاکتورها را کنار دستش گذاشت : با اینجا مي خواي چیکار کني . ؟

بي حوصله کاغذها را زیر و رو کرد : نمي دونم . فعلا همه ي زندگي ام رو هواست .

- خانم عماد چطوره . !؟

اخمش در هم شد . یاد روز مزخرفش در بیمارستان افتاد .

- به هوش اومده . اما دکترش مي خواد مدتي تو آسایشگاه تحت نظر باشه . به حال خودش نیست اصلا . افسردگي شدید . اقدام به خودکشي اونم چند بار .
.. نمي دونم چي ميشه

- از عماد خبري نشده . ؟

دست کشید لای موها و درهمش کرد : ول کن بابا . اومدم دو دقیقه آرام بشینم

- باشه داداش چرا برزخ میشی . .

چنگی به فاکتورها زد و برخواست : حقوق خودت و رسول و بردار باقی پول و بریز به حسابم .

- ای بابا ، غلط کردم پرسیدم . بمون دیگه .

کتش را پوشید : آیلی منتظره .

- میگم داداش ، تارا باز اومده بود اینجا . خبرت و می گرفت .

چه دل خجسته ای داشتند این دخترها . رابطه شان تمام شده بود . یعنی تمام شده بود دیگر . غرزد : این دفعه اومد دکش کن طوریکه دیگه پا نشه بیاد .

- من که دک می کنم اما باز میاد .

— به جهنم . . تو هم فردا نمی خواد اینجا رو باز کنی . بمون خونه به کارات برس . .

سری برای پیمان که تا خیابان بدرقه اش کرده بود تکان داد و رفت . تشکر که لازم نبود . بود .؟! داشت حقوق خوبی به پیمان میداد پس دیگر جایی برای این کارها نمی ماند .

کولی آیلی را از دستش گرفت : چه خبر . ؟

دخترک بی حوصله شانه بالا داد : برو سر کوچه روزنامه بخر .

ابرو بالا داد : روزنامه می خوای چیکار . ؟

دخترک نگاه موزماری نثارش کرد :

- تو اصلا سوات داری . !؟

اخم کرد . این نیم وجبی چه گفته بود . !؟!

- اولاً که سواد ، نه سوات . بعد هم معلومه که سواد دارم .

پرو ابرو بالا داد: پس چرا نفهمیدی چی گفتم؟ گفتی چه خبر. منم گفتم
برو سر کوچه روزنامه بخر.

هووفی کرد. این نیم وجبی توله شیر داشت لجش را در می آورد. بچه پروئی
زیر لبی نثارش کرد و اخمش درهم تر شد: اومدی مدرسه این چیزا رو یاد
بگیری؟

در ماشین را باز کرد تا سوار شود و با بدجنسی کمکش نکرد. مثل مارمولک
چارچنگولی از ماشین خودش را کشید بالا: نه خوب درس هم خوندم.
مروارید موبایلش و آورده بود مدرسه زنگ تفریح رفتیم نگاهش کردیم.

دلش می خواست برگردد داخل مدرسه و یک دعوای درست و حسابی با
مدیرشان داشته باشد. بچه ی نه ده ساله و گوشی موبایل آنهم در مدرسه؟

- بی اجازه هم لابد آورده.

دخترک از روی مقذعه سرش را خاراند: آره دیگه. خانممون اگه میدید
جریممون میکرد... می گم ویهان جونم. مهربونم.

قبل از آنکه ادامه دهد تند شد : نخیر نمی خرم . چه معنی داره تو این سن و سال موبایل داشته باشی .؟!؟

دخترک اخم کرد و کز نشست و نگاهش هم نکرد .

غرز : اخم و تخم کردی نکردیا ایلی . بدم میاد قهر میکنی .

بی توجهی اش را که دید پووفی کرد توله شیر پرو چموش بازی در می آورد .

غرز : درسات و خوب بخون که بتونی عید باهام بیای مسافرت .

نیم خیز شدنش را دید : بریم دریا .!؟

نوک بینی اش را محکم کشید : چائی معطل قندیا . .

- ای دماغم و درد آوردی . !!

ابرو بالا داد : خوب کردم . .

اخم درهم دخترک خنداندهش . به بینی اش چین انداخته بود و حسابی زشت شده بود : دماغم گنده بشه باید برم عمل کنم . مثل مامان سوگل که دماغش اینطوری شده .

با دست تا جایی که میشد بینی ریزه میزه اش را بالا داد . مثل خوک های بانمک .

خندید : خیلی خوب . دیگه نمیکشم .

- پس حالا که گوشی نمیخوری بریم مایو بگیرم با عینک . ؟

این نیم وجبی از همه چیز سر در می آورد . ؟ اخم کرد : خوب فکرات و بکن ببین برنزه هم می خوای بشی برات روغن مخصوص بگیرم . ؟

فکر کرد زبانش را چیده اما توله شیر یک چیز دیگر بود : من مثل سفید برفی قصه هام . دوست ندارم یه رنگ دیگه بشم . خوشگلم همینجوری . تازه مروارید همه اش میگه تو پوستت از سفیدی برق میزنه .

به پرحرفي هاي دخترک با جان و دل گوش داد . حالا بدون فلور و عماد بايد
برایش همه ي خانواده ميشد . فکر کرد مي تواند يا نه . ؟ از پس اين نيم وجبي
و خواسته هايش بر مي آمد . ؟

مزخرفات خسروخان را هم که نشنیده مي گرفت باز یک جاي کار مي لنگيد .
ته اين وابستگي چه ميشد . ؟

نگاهش به دخترک که جلوي آينه عينک هاي مدل به مدل را تست ميکرد خيره
ماند . خيلي زود بزرگ ميشد و آنوقت چه . ؟

بايد مي فرستادش دانشگاه بعد هم شوهرش ميداد . ؟

اخمش غليظ شد . محال بود بگذارد کسي نزديکش شود . اصلا چه معني
داشت . آيلي حالا حالا ها بايد مي ماند کنارش و توله شير دو ست دشتي
زبان درازش ميشد . . مثل مردهاي غيرتي کله خراب غرزد : قلم پاي کسي که
نزديکش بشه و ميشکونم . .

دخترک دستي به کمر زد و سرش را تکان داد : بهم مياد . !؟

به عينک بامزه اش نگاهي انداخت و غرزد : قرتي بازي در نيار . همين خوبه
بريم .

با همه ي اخم و تخممش باز هم دخترک کار خودش را کرد . بيکيني قرمز با قلب هاي سفيد داشت . یک کلاه آفتاب گیر و دو تا عینک . مدتي هم با گردن کج شده به ردیف لاک ها نگاه کرد . .

وقت برگشت به خانه سه رنگ لاک ته جیب کتش بود . ابروئي بالا داد و دخترک را نگاه کرد که با خرید هایش سرگرم بود . امشب ناخن هاي کوچولويش را لاک ميزد .

سرگرد ذاكري سر تکان داد : من تسلیت ميگم آقاي رستگار .

ايستاده بود میان راهروي پزشکی قانوني و تسلیت ميشنید . . نفسش تنگ شده بود . دستي روي سينه کشید و يقه اش را شل کرد : چه اتفاقي افتاده . عماد مگه بيرون بود . يعني ماني گرفته بودش . مگه نه . . ؟

- داريم بررسي ميکنيم اما اينطور که از همسايه ها پرسيديم دو هفته اي بود که اونجا رفت و آمد ميکرد . تنها .

سرش را محکم فشرد . به خسروخان چه میگفت . ؟ پیرمرد طاقت می آورد .
!؟ آیلین به همین زودی بی پدر شده بود . عماد بیرون بود و نمی آمد خانه . ؟

نفس دیگری گرفت و دلش به هم خورد از بوی مرگ . بی حس تکیه داد به دیوار .

— مانی برادرم و کشته . !؟

— به خاطر مصرف زیاد الکل . هیچ قتلی صورت نگرفته . البته ما همچنان به تحقیقاتمون ادامه میدیم . .

تحقیقات . !؟ مسخره تر از این نبود . یک خانواده ی آشفته به معنای واقعی .
مانی مرده بود . عماد هم . مرده بود . فلور گوشه ی آسایشگاه . سرش داشت از شدت درد منفجر میشد . دهان خشک و بی بداقش را باز و بسته کرد . این وسط همه مقصر بودند . خسروخان . فلور . عماد .

— یه موضوع دیگه هم هست که باید بهتون بگم . قاضی پرونده با قرار وثیقه موافقت کرده . گلاب . امروز صبح آزاد شده .

بی حس نگاهش کرد . عماد مرده بود و مگر چیز دیگری مهم بود . ؟

— به خانمي به اسم بهمني . لاله بهمني بر اش وثيقه گذاشت. البته طبق تحقیقات ما هنوز گلاب جرم ثابت شده اي نداره . همسر برادرتون افسردگي داشته اقدام به خودکشي کرده . برادرتون هم به خاطر مصرف الکل ايست قلبي کرده . هيچ قتلي صورت نگرفته .

روي پاهایش ايستاد : من بايد برم دنبال مراحل اداري .

راه افتاد سمت ورودي و عماد را آنجا تنها گذاشت . برادر بودند . نه از يك مادر و نه از يك پدر . اما هر دو رستگار .

دوران نو جواني اش عماد ازدواج کرده بود . بعد هم که مادرش فوت کرد و تنها شد. راه افتاد به گشت و گذار . اين طرف و آن طرف . عماد گاهي تماس ميگرفت . گاهي از خوشبختي اش مي گفت . از ماني که بزرگ ميشد . خوشبخت بود . اما حالا همه ي زندگي اش به باد فنا رفته بود . با پشت دست پاي چشمش کشيد . سيگاري روشن کرد و بغضش را خورد . بايد دنبال مقصر مي گشت . ؟ عماد . يا ماني . ؟ شايد خسرو خان .

با پيمان تماس گرفت . آيلي مدرسه بود . بايد مي رفت آنجا . خسرو خان طاقت نمي آورد . بي عماد . !!

**

سیگار پشت سیگار دود کرد و آیلی محکم تر به پاهایش چسبید . چندتائی از دوستان تعدادی آشنا . کسانی که روزی عماد را میشناختند . به خاطر خسروخان ، حالا جمع شده بودند . باد سرد زم*س*تان اشک به چشمش آورد . دود سیگار را داد بیرون و نفس گرفت .

- ویهان .

نگاه مرطوبش را داد به تارا . موهای بلونش بیرون از شال مشکی صورتش را قاب کرده بود . نگاه بی حسی به سر تا پایش انداخت . دست تارا روی بازویش نشست : تسلیم می‌گم عزیزم .

سری تکان داد . دوست نداشت حرف بزند . بغض داشت و دلش نمی‌خواست جلوی کسی بشکند . محکم شدن دست آیلی را دور پایش حس کرد . این بچه هم جدا نمیشد . یک لحظه هم تنه‌اش نگذاشته بود . فکر کرد سرنوشتشان چقدر شبیه هم است .

تارا هم کنارشان ایستاد . پیمان لباس مشکی پوشیده بود . ته ریش هم داشت . جلوتر که آمد می‌توانست شلوار خاکی اش را ببیند . تمام شده بود . ؟ حالا عماد هم رفته بود کنار مانی . ؟

- داداش دوباره تسلیت میگم . بیا جلویه فاتحه بخون . مردم منتظرن .

مگر این پاها تکان میخورد . . سرش را خم کرد آیلی هنوز چفت پاهایش بود .
هر دو این دو روز را سکوت کرده بودند . .

دستش را سمت آیلی گرفت .

- بذار اینجا بمونه ویهان . من مراقبش هستم .

نگاه تند آیلی را به تارا دید . از اخم ابرویش لبخند زد . دستش را گرفت و راه افتاد سمت جایی که عماد بالاخره آنجا آرام گرفته بود . آیلی هم کنارش مقابل قبر خم شد . انگشت کوچولوش را کشید روی خاک های مرطوب . این بچه نمی خواست اشک بریزد . ؟ حتی فاتحه اش را تمام نکرد . بغلش کرد و ایستاد . دستشان را فشرد و بابت آمدنشان تشکر کرد . پیمان و تارا تا ماشین همراهی اش کردند .

تارا کنارش ایستاد : خسروخان چطوره . ؟

سر تکان داد : تو آی سی یو بستریه . پیمان بیا بریم . باید برم خونه .

**

لیوانی شیر و عسل کنارش گذاشت : بخور دیگه .

لب برچید : میشه نرم مدرسه . ؟

می دانست که دخترک حال و هوای خوبی ندارد . رنگ صورتش هم پریده بود .
اما باید به خیلی از کارها میرسید و با وجود آیلی امکانش نبود .

— اینجا شلوغ و پرسرو صداست اذیت میشی . تو مدرسه بمون خودم میام
دنبالت . .

دخترک غرزد

- : آخه حالم خوب نیست .

چنگی به موهایش زد و لیوان شیر را دستش داد : این و بخور .

- من نرم . !!

این بچه امروز می خواست تلخی کند و نمی دانست چقدر تلخش میکند :
باید بری مدرسه فهمیدی .

زد زیر گریه : بدجنس . بدجنس . من مریضم . نمی توئم برم مدرسه .

بعد دو روز گریه میکرد . رفت کنارش تا دستش را بگیرد . تا آرامش کند . اما
بداخلاقی کرد : به من دست نزن . تو من و دوست نداری . تو می خواهی که
من پیشت نباشم . ازت بدم میاد .

دستی به صورتش کشید و چشمانش را بست تا کمی آرام بگیرد . اما نمیشد .
هیچ چیز آرام نمیشد .

— بین آیلی . من دوست دارم . فقط نمی خوام اینجا بمونی و اذیت بشی . برو
حاضر شو دیرت میشه .

توله شیر جیغ زد : من نمیرم . هیچ جا نمیرم .

بی توجه به لگد پرانی هایش بغلش کرد : هیش . جیغ نزن آیلی .

بلندتر جیغ کشید: جیغ میزنم. من و بذار زمین. هالک بدجنس بداخلاق.
تو من و دوست نداری. دو سم نداری.

راه افتاد سمت پله ها و دراتاقش را باز کرد. نگاهی به صورتش انداخت.
چشمانش را بسته بود و فقط جیغ می کشید.

لبه ی تخت نشست و بغلش کرد. سرش را چسباند به گوش کوچولویش. این
بچه بعد این مدت و آنهمه مشکلات تازه بغض ترکانده بود: هیش. آرام باش
عزیزم. آرام باش خوشگلم. مگه میشه دوست نداشت. مگه میشه پرنسس
من. ببین من و آیلی. چشمات و باز کن. آفرین. دوست داری گریه کنی باشه
گریه کن. اما جیغ نزن.. باشه.؟

چشمان درشت قهوه ای اش مرطوب بود، هق هق میزد: من نمی خوام از
پیشت برم. تو رو خدا.!!

بغض داشت خفه اش میکرد. مگر میشد تنهایش گذاشت. مگر می توانست

- تو نفس منی. میشه تنهات بذارم. میشه بدون نفسم نفس بکشم.

انگار خیال دخترک را راحت کرده بود . صورتش از شدت گریه سرخ شده بود . دستمالی زیر بینی مرطوبش کشید .

- بازم میخوای گریه کنی . ؟

- آره . هنوز دلم گریه میخواد . تو چرا گریه نمیکنی .

دستی دور دهانش کشید : من مردم . مردا که گریه نمی کنن . گریه مال دختراست .

صورت متفکرش بامزه بود : وقتی خوردی زمین و زخمی شدی هم نباید گریه کنی . ؟

بغضش را خورد : نه . من قوی ام دردم نمیاد .

دست دخترک روی گونه اش نشست : اما الان ناراحتی . بابا عماد مرده بیا هر دو تا بزنیم زیر گریه . میشه . !؟

این بچه امروز می خواست روانی اش کند . می خواست بغض چند ساله اش را بشکند . اخم کرد : پاشو بریم آیلی . هزار تا کار دارم .

کمی خودش را جابجا کرد و دست های کوچولویش را باز کرد : بیا بغلم .

چشمانش را با درد بست . این بچه می خواست آرامش کند . می خواست مرهم بگذارد روی زخم هایش . ؟ چند سال بود که شانه ای برای گریستن نداشت . مرد بود و نباید گریه میکرد . ؟

سرش را کمی خم کرد تا آیلی بغلش کند . دست های کوچکش را پشت گردنش حس میکرد . داشت آرام نوازشش میکرد . داشت بغض هایش را با پنجه های کوچکش باز میکرد . مگر میشد بغض نداشت . ؟! میشد گریه نکرد . ؟!

اشک از چشمانش سرازیر شد . آیلی دست میکشید روی موهای سرش : مردا هم باید گریه کنن . بابا عماد وقتی مانی رفت و نیومد گریه نمیکرد . واسه همین از خونه رفت . یعنی دیگه بابا عماد نمیاد خونه . ؟ برای همیشه رفته پیش خدا . ؟! ویهان جونم تو که نمیری پیش خدا میری . ؟ میشه آگه رفتی من و هم ببری . من میخوام با تو بیام . هر جا بری .

با دستش بیشتر دخترک را بغل زد . تکلیف این بچه چه میشد . کاش چشمانش را میبست و باز میکرد و هیچ کدام از این اتفاقات نیافتاده بود . کاش عماد و

فلور کنار دخترشان می ماندند . حالا باید برای این بچه چه کار میکرد .

پدرش میشد . برادرش میشد . .عمویش میشد یا دوستش .!؟

پیشانی دردناکش را لمس کرد . حالش از بوی گلاب و رنگ سیاه به هم

میخورد . دلش میخواست دست آیلی را بگیرد و برود .

تارا از آشپزخانه نگاهش میکرد : مسکن بیارم . ؟

سر تکان داد که نه . .راه افتاد سمت اتاقش و دراز کشید . خسروخان هنوزدر

مراقبت های ویژه بستری بود . معلوم نبود پیرمرد چ شمش را به دنیا باز کند یا

نه . سري هم به آسایشگاه زده بود . فلور فقط نفس میکشید . مرده بود یا زنده .

!؟

باید سر و ته این زندگی را جمع میکرد . حالا شده بود مسئول همه چیز . یک

عمر از هر چه مسئولیت فرار کرده بود و حالا به اجباز روزگار یک کوه

مسئولیت روی شانه هایش بود .

ضربه ای به در خورد و تارا آهسته وارد شد . میان بلوز و شلوار مشکي اش باریک تر نشان میداد . چشم هایش را بست : پیمان نیومده؟

دست های نرم و ظریفش را روی پیشانی اش حس کرد : نه هنوز . سرت درد میکنه . ؟

همه ی وجودش درد بود . دست های تارا آرام روی پیشانی اش را نوازش میکرد . دست ها تا شقیقه هایش رفت : حالا میخواي چیکار کنی . . ؟

با چشم های بسته هم می توانست نزدیک شدن صورتش را حس کند : تارا .

- جانم .

- برو دنبال زندگی ات . عمرت خیلی بیشتر از این ارزش داره که پای من تلف کنی .

گرمی لبهایش را روی پیشانی اش حس کرد : من دوست دارم .

دستش را گرفت و با پوزخند نگاهش کرد : دو سم داری . ؟ میتونی از پدر من مواظبت کنی . ممکنه فلج بشه . از زن برادرم چطور . تو آسایشگاه بستریه . اما

شاید بخوام بیمار مش خونه . آهان آیلی و یادم رفته بود . قراره با من زندگی کنه . همیشه و همه جا . نظرت چیه . !؟

- ویهان . !؟

نشست و دستي به موهاي آشفته اش کشید : تارا . من نه ازدواج میکنم و نه دیگه شرایط خانواده ام اجازه میده مثل قبل باهات باشم . تو دختر خوبی هستی . برو دنبال زندگی ات . برو ازدواج کن . بچه دار شو . چه میدونم هر کاری دوست داری انجام بده . اما من و فراموش کن . به خدا نه سخته نه دردناک .

چشم هاي اشکي اش را که دید لب گزید : برا چي گریه میکنی . !؟

— تو اصلا آدمی ویهان . ؟ قلب داری . ؟ میگم دوست دارم بهم میگي برو ازدواج کن . بچه دار شو . !؟ اصلا برات مهمه که تو قلب من چي میگذره .

سر تکان داد : راستش و بخوای نه . مهم نیست . وقتی تو قلب من چیزی نیست چرا باید نگران قلب تو باشم . وضع زندگی من و نمیینی . ؟ به نظرت وقتی واسه فکر کردن به بقیه چیزها هم مونده .

- من برات بقیه ی چیزها م . جالبه .

آیلین میا چارچوب اتاقش ایستاده بود . دست به سینه و طلبکار نگاهشان میکرد . تندی از روی تخت بلند شد و اخم کرد : چرا در نزدی . !؟

مثل خودش اخم کرده بود : در که بسته نبود .

نگاهی به تارا انداخت که هنوز لبه ی تخت نشسته بود : این خانمه چرا همیشه اینجاست . ؟

خنده اش گرفت . نیم وجبی داشت حسادت میکرد : دوست من و عمو پیمانہ . اومده کمکمون کنه . اما امروز دیگه میره خونشون .

توله شیر شانه بالا داد : آگه اومده کمک کنه پس چرا اینجاست . ؟

پووفی کشید و د ستی به گردش کشید . قبل از اینکه حرفی بزند تارا ایستاد : اومده بودم به عموجونت کمک کنم . نمی دونستم از تو نیم وجبی هم باید اجازه بگیرم .

- تارا . !!

آیلي کمي جلوتر آمد : اينجا خونه ي منه . معلومه که بايد اجازه بگيري خانوم

..

- زيادي زبون درازي .

آیلي هم کم نياورد : مثل تو .

تارا با حرص نگاهش ميکرد . لبش را زير دندان فشرد تا قهقهه نزند . اين نيم
وجبي داشت با خونسردي تارا را به جلز و ولز مي انداخت . بدش نمي آمد
بغلش کند و چند دور بچرخاندش تا بخندد و التماس کند که بگذاردش پائين

.

**

احوال گلاب خانم . !؟

صورت متعجبش را که دید پوزخند زد : سلام عرض شد .

نگاهش ترس داشت . مي توانست دو دوزدن مردمک هایش را ببيند : اينجا
چي مي خواي . پليس آزادم کرده تواز جونم چي مي خواي . ؟ دود سيگارش

رافوت کرد بالا وبا چشم هاي ريز شده براندازش کرد: يه خرده حسابي با هم داريم . مگه نه . !؟

- من با تو هيچ حرفي ندارم .

قبل از اينکه قدم اول را بردارد چنگ انداخت و بازويش را گرفت و کشيدش عقب . مهم نبود که داخل خيابان بودند . سرش را برد زير گو شش : مثل بچه ي آدم سوار شو . .

- داري چه غلطي ميکني تو خيابون . ديوونه شدي . !؟

نشاندش داخل ماشين و به دست و پا زدنش پوزخند زد : تترس بهت ت*ج*ا*و*ز نمي کنم .

کمر بندش را بست و راه افتاد : از حبس در او مدي گلاب خانم . نامزدت چيکار ميکنه . ميلاد . نه بهتره بگيم ماني . هان . !؟

- مزخرف نگو . ماشين و نگاه دار . ازت شکايت ميکنم . شنيدي . ؟

سرعتش را بيشر کرد : بگو ماني کجاست . ؟

— نمي دونم . من اصلا غلط کردم به تو کمک کردم . هر چي هم راجع به برادرت گفتم دروغ بود .

نوچي کرد : واسه غلط کردن و گوه خوردن يه کم دير شده خانم خوشگله .
امروز بهم ميگي ماني کجاست .

- گور باباي تو و ماني .

تمام خشمش يک تو دهنی محکم به گلاب بود . جيغ خفه اش را که شنيد داد زد : بين چي دارم بهت ميگم . من امروز ماني رو پيدا نکنم بد بلائي سرت ميارم . . جائي گم و گورت ميکنم که دست هيچ کسي بهت نرسه . من و رو لچ ننداز گلاب . آدرشش و بده تا از شرت راحت بشم .

رد خون را روي لبش ديد . . به درک . به جهنم . دوباره داد کشيد : عماد مرده . ماني مرده . فلور افتاده گوشه ي آسايشگاه ديگه چي از جونمون ميخوايد .
نميذارم دوباره اون بچه رو عذاب بدین . نه توي کثافت و نه اون .

هنوز که ياد تماس مدير مدرسه مي افتاد تنش ميلرزيد . ماني رفته بود دم مدرسه . پووفي کرد . خودش به جهنم . زندگي و آزادي و راحتی اش به جهنم . اما ديگر اجازه نمي داد آيلي از جلوي چشمش دور شود .

- نكنه اصلا ماني اي وجود نداره و همه اش زير سر توئه .!؟

لب هاي خوني اش ميلرزيد : عوضي رواني . من خبري ازش ندارم .

روي پدال گاز بيشتتر فشرد . ماشين از جا كنده شد . مسيرش كه خارج از شهر شد گلاب ترسيد : چرا اينطوري ميكني . به خدا من ازش خبر ندارم .

- خبر نداري .؟ آيلي چطوري برگشت تو خونه . غير تو كي كليد داشت . كي ميتونست اين كارو بكنه . كي اصلا ميتونست به داروهاي فلور دسترسي داشته باشه . بازم داري انكار ميكني .!؟ هر كسي كه به ماني بد كرد به سزاي عملش رسيد . بسه . اين بازي رو تمومش كنيد . اون بچه ي بدبخت نه پدر داره نه مادر . حالا شده مثل ماني . اين كافي نيست .!؟

حالا هر دو داد ميزدند .

- كافي نيست لعنتي . چند بار از ترس نداشتن جا و غذا مجبور شدي خودت و بفروشي . چند دفعه كتك خوردي و خون بالا آوردي . چند دفعه به خاطر بي هويتي ات ازت استفاده كردن . آخه لعنتي تو چه ميفهمي ماني چي كشيد . ها . چه ميفهمي دردش چقدره . چه ميدوني هر شب منتظر مادرت شدن و هميشه نااميد موندن چه حالي داره .

فريادش بلندتر از هميشه بود: مگه تقصير منه . يا تقصير آيلي .؟! با گرفتن اين انتقام كوفتي روزهاي بچه گي اش بر ميگرده يا دردش كمتر ميشه . ؟ عماد و فلور مجازات شدند . ديگه تمومش كنيد . به خدا . به همون خدائي كه قبولش دارم ديگه کوتاه نيام . دستش به آيلي بخوره از زير سنگ هم باشه پيداش ميكنم . ديگه منتظر قانون و مجازات هم نمي مونم . بهش بگو از اين بچه دور بمونه . خيلي دور .

**

نگاهي به ظاهر كيك انداخت : خانم اين اوني نيست كه من سفارش دادم . من خواسته بوددم شكل پري دريائي باشه . اين كه آكواريوم ماهي شده .

- چه حرفا ميزنيد آقا . اينجا نوشته ماهي .

دستي به صورتش كشيد : گفتم پري دريائي .

زن هم دفتر را نشانش داد : ماهي .

نگاهي به ساعت مچي اش انداخت . انقدري وقت نداشت که دنبال قنادي ديگري باشد با غرولند کيک تولد ده سالگي آيلي را تحويل گرفت . مي دانست که با دیدن کيک جيغش بلند مي شود اما چاره اي نبود . نگاهش روي گل فروش سر چهارراه ماند . رزهاي رنگي اش را که دید لبخند زد . آيلي از هر رنگش دوست داشت . مي توانست با اين گل ها دهانش را بابت کيک ببندد .

عفت خانم هن و هن کنان به استقبالش آمد : خدا تو رو رسوند پسر م .

- چي شده . ؟

نگاهي به راه پله انداخت : لج کرده که اين لباس و نمي پوشم .

پوفي کرد . انگار هر چه بزرگ تر ميشد مشکلاتش هم بيشتري ميشد . کيک را به دست عفت خانم داد و گل ها را روي ميز

گذاشت . بالاي پله ها که رسيد صداي اهنگ آرامي شنيد . از همان آهنگ هائي که مثلا خيلي غم داشت . خنده اش را خورد . اين توله شير درست بشو نبود . تکیه داد به درگاه و نگاهش کرد . گوشه ي تختش کز کرده بود . حالا بلندي موهايش تا پائين گوشش ميرسيد .

- آيلی خانم .

سر برگرداند . اخم داشت و لب برچیده بود . کنارش لبه ي تخت نشسته است :
چي شده که رفتي توفاز ماتم . !؟

- حالم خوب نیست .

ابرو بالا داد : این حالم خوب نیست میتونه خیلی چیزا باشه . میشه یه
راهنمائي کوچولو بکني من بدونم دقیقاً مشکل کجاست . ؟

— این لباس و دوست ندارم . مي خوام شلوارک بپوشم . هموني که عمو پیمان
برام از ترکیه آورده . من دامن دوست ندارم .

گوشه ي لبش را با پشت ناخن شصت خاراند : خوب شلوارک بپوش . ديگه
چته . ؟

لبخند پلیدش را دید . قسم میخورد که نقشه اي دارد : ويهان جونم . مهربونم .

اخم کرد : خر خودتي .

جیغ جیغ کرد: ااااا . ویهان .

نوک بینی اش را چلاند : جوون ویهان . چه نقشه ای داری باز .

- میشه برای کادوی تولدم خودم بگم چي دوست دارم . ؟

مشکوک نگاهش کرد : من کادوت و خریدم از قبل . اما چي ميخواي . !؟

روي دو زانو نشست و دستانش را کوييد به هم : برام گيتار بگير . ميخوام با سوگل برم کلاس موسيقي . انقده استادش خوبه . سوگل ميگه شبیه الويس بريسليه . مي شناسيش . !؟

اخمش غليظ شد : مي خواي گيتار زدن ياد بگيري يا از استادش خوشت اومده .

دخترک خنده ي لوسي کرد : راستش و بخواي استادش .

خيزي سمت شيطنت صورتش گرفت که جیغش را بلند کرد : ویهان .

از پشت محکم گرفتش . گازی از گونه ي راستش برداشت : بچه پررو . تو چشمای من نگاه ميکني و ميگي از استادش خوشت اومده . !؟

غش غش خنده اش که بلند شد نفس راحتی کشید . این چند ماه با همه ی سختی هایش تمام شده بود . دوباره می خواست روی آرامش را ببیند . خسروخان را آورده بودند خانه . عملاً یک جا نشین شده بود . گاهی چند کلمه ای حرف میزد و بیشتر با آلبوم های قدیمی سرگرم بود .

- صورتم کبود بشه باید من و کلاس استاد سوگل ثبت نام کنی .

دستی به موهایش کشید و نگاهی به ردیف لاک هایش انداخت . بیست و چهار تای کامل : غلط کردی . برو لباست و بپوش ببینم تو تنت چطوریه . نشی عین این بچه دو ساله ها .

داشت از بین لاک ها رنگی برایش انتخاب میکرد . با دیدن آیلی که بی توجه به او همانجا داشت لباس عوض میکرد نوچی کرد .

- برو تو اون اتاق لباس عوض کن .

دخترک با بلوز نصفه بالا کشیده بر و بر نگاهش کرد : چرا . !؟

دست به سینه شد: پرسیدن داره. ؟ تو دیگه بزرگ شدی. خانم شدی. نباید جلوی بقیه لباس عوض کنی.

مثل همیشه که لج میکرد بینی اش را چین داد: پس تو چرا پیش من بلوزت و درمیاری. ؟

اخم کرد: من هم سن بابابزرگت هستم اولاً. بعد هم دیگه این کارو نمي کنم خوبه. ؟

قري به گردنش داد و راه افتاد به بیرون. غرغرش را که شنید چنگی به موهایش زد. این بچه داشت بزرگ میشد. قد کشیده بود. اندامش داشت تغییر میکرد. باید کسی بود که این حرف ها می گفت. کسی بود که راهنمایی اش میکرد. اما هیچ کسی نبود. جز عفت خانم زنی نبود. باید به او می گفت. ؟ سری تکان داد و به آیلی دست به کمر نگاه کرد. شلوارک جین چسبانی پوشیده بود. کمی پائین تر از ب*ا*س*ن. کمر بند پارچه ای گلداری را شل بسته بود. یک تی شرت حلقه ای مشکی هم رویش پوشیده بود. و چند رمان رنگی به مچ دستش بسته بود.

- خوبه. !؟

زبان کشید روی دندانش: نه. این لباس مهمانی نیست.

- ویهان . !!

مثل کوچولو ها پا کوبید روی زمین : شیک و قشنگه .

— دوستات همه لباس خوشگل میپوشن . اونوقت تو میخوای با این لباس بیای
تو مهمونی . این و نگه دار رفتیم شمال لب دریا بپوش . تو خونه بپوش . اما
مناسب مهمونی نیست .

- آخه جنیفر هم از اینا داره .

- ای به گور پدرش .

— چرا زور میگی ویهان جونم . مگه تولد من نیست . ؟ خوب هر چی دوست
دارم و باید بپوشم دیگه .

نمی دانست اگر سخت گیری کند بهتر است یا کمی شل بگیرد . چه اشکالی
داشت . همه بچه های ده ساله بودند . انگشتش را به تهدید سمتش گرفت :
همین یه دفعه . اما غروب که عمو پیمان نشون میان عوضش میکنی . باشه . ؟

دوید سمتش و دست هایش را دور کمر پهنش حلقه کرد . حالا بلند ی قدش تا روی شکمش میرسید . توله شیر داشت بزرگ میشد و کارهایش و مسئولیت هایش چند برابر شده بود .

چند تا جغله بچه ی پر ادا و اطوار مهمان آیلی بودند . با تعجب به سر و شکل های عجیب و غریبشان نگاه میکرد . یکی مثل دختر بزرگ ها جوراب شلواری مشکی و تونیک چسبان قرمز پوشیده بود که یکی از شانه هایش از بازی یقه مشخص بود . یکی دیگر شلوارک و جلیقه بدون بلوز زیر . این وروجک ها بزرگ میشدند چه میشدند .!؟

عفت خانم بستنی ها را داخل ظرف چید : چه کار خوبی کردی پسرم . این بچه خیلی تنها بود .

شاخه های رز را مرتب کرد : برارو حیه ی خودمون هم خوب بود . خسرو خان چگونه .!؟

- داروهاشون و دادم .

سري تكان داد و سيگاري آتش زد . ايستاد پشت پنجره ي آشپزخانه و سيگار
کشيد . دودش را فوت کرد و ياد روزهاي بعد مرگ عماد افتاد . آيلی وحشت
زده و گريزان از همه جا . خسروخاني که افتاده بود گوشه ي بیمارستان . چقدر
دوست داشت فرار کند . برود يک جائي گم و گور شود . ته سيگارش را داخل
گلدان فشرود و انداخت داخل سينک .

دست هاي آيلی دور کمرش حلقه شد : ويهان جونم . چرا نميای . !؟

چرخيد و کمي خم شد جلوي صورتش . مردمک هاي قهوه اي اش را با لذت
تماشا کرد : امروز ده ساله شدي . خيلي خانم تر و بزرگ تر . داري درس
ميخوني . به اين خونه عادت کردی .

دست دخترک شل شد : ميخواي از اينجا بري . !؟

ابرو بالا داد : نه ديوونه . کجا برم . ؟

اخم کرد و بيني چين داد : داري بهش فکر ميکني .

ب*و*سه اي به بيني اش زد : نه خره . ميخوام بزرگت کنم که وقت پيري مواظب باشي . يادت نيست مي گفتم مي خواي بموني خونه و برام غذا درست کني و لباسام و اتو کني . ؟

به غرغر آيلي خنديد و دست دور شانه اش انداخت : خاله پير زن . چقدر غر ميزني . !؟

- از دست تو .

به لحن پر حرصش خنديد و گلدان رز هاي رنگي را نشان داد : اين و براي تو گرفتم . اگه دوست نداري بدمش به دوستات .

توله شير با اخم نگاهش کرد و بعد به گل ها لبخند زد . گلدان را محکم بغل کرد و راه افتاد . صداي ذوق دخترها را شنيد : واي . چه گلای قشنگي .

- آيلي اينهمه گل خريدي . ؟

- من نخريدم . ويهان جونم خريده برام . هووي . مروايد . دست به گلای من نزنيا .

- چه خسيسي تو . فقط يه شاخه اين صورتيه .

– نه . اما فردا که میام مدرسه برات یه شاخه میخرم .

وارد سالن شد و به سلام و روجک ها با لبخند جواب داد : ایلی عزیزم نمی
خوای آهنگ بذاری . ؟

— آخه خسروخان خوابیده . یه کم با بچه ها حرف میزنیم بیدار که شد آهنگ
میداریم .

با آنکه هیچ محبتی را از طرف خسروخان ندیده بود باز هم نگران استراحتش
میشد . با مهربانی نگاهش کرد . کمی وزن گرفته بود . امسال حتما یک کلاس
ورزشی مناسب ثبت نامش میکرد . یاد اولین دفعه ای که داخل خانه ی عماد
او را دیده بود افتاد .

لباس خواب چرک صورتی و عروسک کچل و زشتش . ادرازی که پاهایش را
خیس کرده بود . این بچه شاید در ظاهر بزرگ شده بود اما می دانست که تک
تک آن روزهای تلخ را به خاطر دارد . مگر می توانست فراموش کند . ؟

هنوز هم خیلی از شبها کاب*و*س میدید و جیغ میکشید . بعضی شب ها
بغض میکرد و نیمه شب می آمد روی تختش می خوابید . این بچه هنوز زخم

داشت . مهم نبود که کسی نمی دید . خودش می دانست . آیلی هم می دانست .

ایستاد جلوی اتاق و به ولو شدنش روی تخت غرید : لباسات و عوض نکردی . پاشو ببینم . آیلی .

- خوابمه .

نشست لبه ی تخت و نوک بینی اش را چلانید : اونهمه ر*ق*صیدی و شیطونی کردی خسته نبودی میخوای لباس عوض کنی و مسواک بزنی خسته ای . ؟

چرخي خورد و سر روی پایش گذاشت : اوهوم .

دست کشید روی موهایش : بچه پروئی نثارش کرد . گوش های کوچولوش را نوازش کرد . مثل بقیه دخترا گوشواره نداشت . لبخند زد . چند سال دیگر معلوم نبود هر گوشش را چند تا سوراخ میکرد و آویز می گذاشت .

- از کادوهات خوشت اومد . ؟

کمی سرش را بالاتر کشید : من گیتار میخوام ..

با انگشت دستی روی ابروهای خوشرنگش کشید : درسات چی میشه . ؟ نمی
خوای تابستون برای سال بعد آماده بشی . ؟

نوحی کرد : میخونم . اما کلاس گیتار هم میخوام برم . بخر دیگه . ویهان
جونم .

اخمی به لوس شدنش کرد : جمع کن لب و لوجه تو . . اه . اه .

نشست روی دو زانو : بخر دیگه . می خوام برم کلاس . آگه استادش بره چی .
!؟

اخم کرد . جلدی شد : اولاً که من تشخیص میدم چه کلاسی و کی بری . بعد
هم انتخاب استادش با خودمه .

اخم کرد و به قهر پشت کرد و دراز کشید . لوس شدنش را تا یک حدی تحمل میکرد . اصلا چه معنی داشت این نیم وجبی در مورد مردها صحبت کند . ؟
برود کلاس گیتار آنهم با یک استاد مرد جوان . !؟

گوشه ی لبش را خاراند و برخاست و بدون حرفی بیرون رفت . عفت خانم رفته بود و هنوز سالن پائین به هم ریخته بود . سیگاری آتش زد و لیوان های یک بار مصرف طرح باریبی را جمع کرد . رد رژه های کم رنگ را روی بعضی ها دید . ابرو بالا داد . دخترهای ده ساله هم رژ میزدند . !؟ کلافه کام دیگری از سیگارش گرفت . دردسرهایش تازه داشت شروع میشد . باید کمی بیشتر آرام می ماند و جبهه نمی گرفت . آیلی لجوج بود اما خر نبود . به لقبی که نسبتش داده بود خندید . پیشدستی ها را هم سرازیر نایلون زباله کرد . صدای قدم های سبکش را شنید . نگاهی به شلوار خواب و تی شرت کوتاه مشکي اش انداخت . همانی بود که چند وقت پیش اصرار به خریدنش داشت . روی تیشرت قلب های قرمز تپل داشت و به نظردخترک خیلی هم خوشگل بود . اما هیچ رنگی مثل سفید به رنگ پوست و موهایش نمی آمد . سر برگرداند تا آیلی متوجه ارزیابی اش نشود .

از گوشه ی چشم دید که رفت سمت چپ سالن و پنجره ها را باز کرد . بعد هم بی تفاوت به خم و راست شدنش نشست کنار گلدان رز های رنگی اش . سیگار دیگری آتش زد و راهی آشپزخانه شد . برای خودش یک ماگ بزرگ نسکافه حاضر کرد و تکه ی بزرگی کیک برداشت و بیرون رفت . از لچ آیلی

روي صندلي روبرويش نشست و سيگار دود کرد . نيم وجبي پررو قهر ميکرد و محلش نمي داد . !؟ ويهان نبود اگر حال توله شير را نمي گرفت .

سيگار بعدي را هم روشن کرد که نق زد : خفه شدم .

دود سيگار را ميگفت . محل نداد و برشي کيک خورد . آيلي آبروداري کرده بود و جلوي دوستانش از ظاهر کيک تعريف کرده بود . کيک خوشمزه اي بود . يک تکه ديگر را سر چنگال زد و دهن گذاشت . آيلي دست به کمر جلويش ايستاده بود : ميدوني سيگار کشيدن چند تا مريضني مياره . ؟

ابرو بالا داد و دوباره سيگار دود کرد . حرص خوردنش راديد و محل نداد . بچه پررو قهر ميکرد . !؟

دستش بند سيگار شد و از ميان لبهايش بيرون کشيد . منتظر ماند تا ببندد ميخواهد سيگار را داخل کيکش خاموش کند يا نه . اما وقتي ته سيگار را بين لب هاي کوچولويش ديد ايستاد : داري چه غلطي ميکني . ؟

صدایش بلند و عصباني بود . آيلي قدمي به عقب گذاشت و نا شيانه پکي به سيگار زد . دودش را خورد و به سرفه افتاد .

پشتش ایستاد و چند ضربه ی محکم بین دو کتفش زد : دیوونه . معلوم هست چه مرگت شده . واسه چي سیگار و دهن زدي .؟!؟

چشمانش از سوزش گلو آب افتاده بود : مي خوا ستم ببینم توش چي داره که ولش نمیکنی .

ماگ نسکافه را جلوي دهانش گرفت : یه کم بخور . عقل تو سرت نیست . من غلط زیادی میکنم به تو چه آخه بچه . ؟

غرغر کرد : من بچه نیستم .

— از قهر کردنت معلومه که بچه نیستی . برا من پشت میکنه و میخواهه . روش و میگیره .

خواست سر جایش برگردد که آیلی محکم بغلش کرد : ویهان . !!

لبش را محکم به هم فشرد تا خنده اش لو نرود . این وروجک هم نازکشیدن بلد بود .؟!؟

— نه دیگه . کلاس گیتار و استادش مهمتر از نظر منه برات .

— نه به خدا . اصلا هر چي تو بگي . . سرش را چند بار روي شکمش کشيد .
داشت لوس ميکرد و منت ميکشيد .

دست کشيد روي موهاي اتو خورده اش : بريم بخواب . صبح نمي توني پاشي

دستش را گرفت و از پله ها بالا رفتند . ايستاد تا مسواک کند و برگردد روي
تختش . بالاي سرش نشست و ب*و*سه اي به پيشاني مرطوبش زد : خوب
بخوابي .

دخترک چشم بسته بود . خوابالود زمزمه کرد : از اين به بعد هر سيگاري که تو
بکشي يکي هم من روشن ميکنم .

چشمانش گرد شد . اين توله شير الان چه گفته بود . ؟

- چي . !؟

با همان چشمان بسته شمرده شمرده گفت : سيگار بکشي منم ميکنم .

- تو غلط ميکني .

دخترک اهمیتی به خشم صدایش نداد: پس نکش قربونت برم. تو که دوست نداری یه دختر ده ساله سیگار بکشه. هوم.؟!

لب گزید و اخم کرد و دخترک حتی زحمت چشم باز کردن را به خودش نداد. داشت تهدیدش میکرد. ؟

- داری تهدید میکنی. ؟ اونم تو نیم وجبی. ؟

لبخندش را دید: نه. دارم ازت مواظبت میکنم.

ساکت ماند و دست بین موهایش کشید. این وروجک می خواست مواظبش باشد. ؟ این مارمولک کوچولو. ؟ لبخند نم نم روی لبش نشست. شاید تهدید آیلی باعث میشد کمتر سیگار دود کند. کسی چه می دانست. این دختر یک چیزی داشت که وادارش میکرد به اهمیت دادن. اینکه به حرفش گوش دهد. دو تا آدم با آنهمه تفاوت سنی اما نزدیک به هم. . خم شد و ب*و*سه ای پشت دست سفید و نرمش زد. داشت این بچه را بزرگ میکرد. ؟

چرا حس پدرانۀ نداشت. ؟ انگار دو تا دوست بودند. کمک هم میکردند. برای یکدیگر ارزش داشتند.

راه افتاد سمت اتاقش و بلوزش را درآورد . این نیم و جیبی خوب بلد بود و ادار به حرف شنوي اش بکند . اصلا همه ي زندگي اش شده بود برآوردن خواسته هاي دخترک . به خودش خندید : بين با این سنت چچوري مارس يه دختر ده ساله شدي .

هوا حسابي گرم شده بود و دلش ميخواست مدام دوش بگیرد . حوله را از دور گردنش برداشت و دستي به موهاي خيسش کشید . آيلي کلاس کاراته ميرفت . بدش نمي آمد کمي از هنر هاي رزمي بلد باشد . اصلا بايد ياد ميگرفت مواظب خودش باشد . عفت خانم هن و هن کنان بالا آمد : آمدي مادر جان . بيا آقا خسرو کارت داره .

- چه خبر شده . ؟

عفت خانم دوباره هن و هن کنان راه افتاد سمت پائين : نمي دونم والله . يه آقائي اومده .

برگشت داخل اتاق و لباس مناسب تري پوشید . تي شرت آيلي روي تختش بود . دخترک شل*خ*ته همه جاي خانه لباس عوض ميکرد . با نوک انگشت

بلوزش را بالا آورد و انداختش ته کمد . حالا باید چند روزي دنبالش میگشت و تنبيه ميشد .

مرد جوان با دیدنش از روي صندلي لهستاني برخواست : سلام آقاي رستگار . فتوح هستم وکیل پدرتون .

دست مرد را فشرد و نگاهی به خسروخان انداخت که نیمه دراز کش بود : بفرمائید جناب فتوح .

روبروي مرد نشست و نگاهش را از تابلوهاي ديوار برداشت . از عماد و عماد و عماد .

- بنده از طرف پدرتون يه سري مدارک آماده کردم . راجع به منقولات و املاک و باقي چيزها .

- داريد وصيت نامه تنظيم مي کنيد . ؟

فتوح لبخند زد : بله .

وصيت خسروخان مگر خنده داشت . ؟ يك عمر از همه ي پول هایش استفاده کرده بود . حق پدري با پول معاوضه شده بود . تا قبل از آيلی فکر

میکرد خیلی چیزها را از دست داده اما حالا که آیلی بود حضورش باعث میشد کمتر دلخور باشد. کمتر دنبال مقصر بگردد.

— جناب رستگار یه سری شرایط منظور کردن که همه به ثبت رسیده و فقط مونده تأیید شما. راجع به آینده ی آیلین رستگار.

ابرو بالا داد و نگاهی به خسروخان انداخت. صورتش جز خونسردی چیزی نشان نمی داد. نفسی گرفت: منظور تون چیه.؟!!

مرد دوباره لبخند زد: پدرتون قیم قانونی آیلین رستگار هستن و چون شرایط جسمی خوبی ندارن از من خواستن یه شروطی رو برای شما توضیح بدم راجع به حضانت دختر خانم.

بوی خوبی نمی آمد. بوی یک دردسر تازه را حس میکرد. اخمش غیر ارادی بود: میشه واضح توضیح بدید چی شده.؟

— البته آقای رستگار. البته. پدرتون به خاطر کهولت سن و بیماری جسمی شون نمی تونن از آیلین مواظبت کنن. از من خواستن که مراحل قانونی رو آماده کنم که اگه شما شرایط و قبول نکردید از طرف بهزیستی.

نفسش حبس شد . نیم خیز شد : بهزیستی برای چی . !؟

مرد نگاهی به خسروخان انداخت : داشتم توضیح میدادم . پدرتون میخوان سرپرستی آیلی رو به بهزیستی بدن . چون به عنوان قیم . .

ایستاد : دیوونه شدین . ؟ خسروخان این آقا چی میگه . بهزیستی چه کوفتیه . ؟ من اینجام . دارم تو این خونه زندگی میکنم . قیمش من هم هستم .

— نیستید آقای ر ستگار . اولاً که خسروخان ر ستگار به عنوان پدربزرگ قیم واقعی و قانونی آیلین هستن . بعد هم اینکه شما نسبت خونی با بچه ندارید .

— اینهمه آدم که سرپرست و قیم یه نفر میشن نسبت خونی دارن . !؟ فکر کردین با دسته ی کورها طرف شدین . !؟

— عصبانی نشید لطفا شما که بقیه ی شرایط و گوش ندادید .

— معلومه که عصبانی میشم . بین چی میگم خسروخان . من از تهدید کردنات نمیترسم . این بچه دختر عماده یادت که نرفته . باید تو همین خانواده بزرگ بشه . من نمیدارم دوباره یه درس تازه شروع بشه .

دست فتوح را از روی بازویش پس زد : این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست . به عمر من و ندید گرفتی و گفתי عماد . چوب حراج به آبروت زد و باز گفתי عماد . هر گندی خواست به زندگی اش زد و من جمع کردم و گفתי عماد .

- من دیگه نمی تونم . عمرم تموم شده . میخوام خیالم راحت باشه .

داد زد : خیالت راحت باشه که چی . ؟ دادیش بهزیستی و به من ندادی . ؟ چرا آخه . ؟! مگه چیکار کردم که لایق داشتن آیلی نیستم . ؟ چند ماهه از همه ی زندگی ام زدم و همه ی وقتم و گذاشتم براش . دیگه باید چیکار کنم که باورم کنی . . .؟!؟

خسروخان داشت خس خس میکرد : تا کی میخوای براش وقت بذاری . ؟

بی تامل گفت : تا هر وقتی که لازم باشه . تا آخر عمرم .

— ازدواج نمیکنی . ؟ زندگی نمی خوای . ؟ این بچه بزرگ تر شد حرفاش و باید به کی بگه . ؟

خندید پر حرص و صدا دار : دل‌سوز شدي خسرو خان . ؟ یه عمره که من و ندیدی . این بچه رو ندیدی حالا مهم شده . مهم شدم . ؟

— آقای رستگار شما به عرایض بنده گوش بدید شاید راضی تون کرد . یه لحظه آرام بگیرین تا براتون توضیح بدم .

آرام می‌گرفت . ؟ همه دیوانه شده بودند . زده بود به سر شان . دستي به یقه ي لباسش کشید . نفسش تنگ می‌گرفت .

— ببینید آقای رستگار شما دو راه دارید تا بتونید قیومیت آیلین و داشته باشین .
گوشتون با منه . ؟

پر حرص نشست : بفرمائید .

— تو قانون شما در صورتی میتونید سرپرست آیلین بشین که یا پدرش باشید یا همسرش .

نگاهشان کرد : منظورتون چیه . !؟

— باید ازدواج کنید . یا با کسی ازدواج می‌کنید و آیلین و به فرزند خوندگی می‌گیرید یا اینکه با ایشون ازدواج می‌کنید .

کمی نگاهشان کرد . ازدواج میکرد آنهم به این سرعت . ؟ ایشون دیگر که بود . نکند . نکند .

ازجا پرید : الان چی گفتین .؟!؟

نگاه فتوح را به خسروخان دید : آروم باشید لطفا . منظورم این بود که باید با آیلین رستگار ازدواج کنید . البته الان که به صورت دائم نمیشه باید برید دادگاه و اجازه ی ازدواج و بگیری و بعد هم پزشکی قانونی و یه صیغه ی محرمیت چند ساله .

دستانش بی هیچ مکثی دور یقه ی مرد حلقه شد : چه چرتی گفتی . ؟ من با آیلین چه غلطی بکنم . ؟

— آقای رستگار خواهش میکنم . این کارا یعنی چی . اینا خواسته ی پدرتون بوده .

هلش داد عقب و کنار تخت خسروخان ایستاد : بازی جدید راه انداختی . ؟
چی از جون من میخواهی . ؟ میخواهی من چه گهی بخورم . ؟ برم با دختر عماد

ازدواج کنم آره .؟! عقل از سرت پریده . آخه پدر من پیر من اصلا فکر کردی
به حرفی که گفتی.؟!

آیلین بچه است . یه بچه ی ده ساله . هنوز بعضی شب ها خودش و خیس
میکنه . میخوای با روح و جسمش چیکار کنی آخه لا مروت . میخوای من و
سکته بدی .؟! میخوای من و بکشی .!؟

- میخوام خیالم راحت باشه .

هوار زد : میخوام صد سال سیاه خیالت راحت نباشه . بشم حرف دهن مردم .
به خدا تف میندازن تو صورتم . دست بچه ی ده ساله رو بگیرم ببرم دادگاه .
ببرم پزشکی قانونی .؟! به خدا تف میندازن به قبر مرده و زنده ی من . دیوونه
شدی خسروخان به خدا دیوونه شدی . دیگه نمیفهمی داری چیکار میکنی .

- قبول نمی کنی .؟! میفرستمش بهزیستی .

روی خسرو خان خم شد . کاش می توانست با همین دست ها جاننش را
بگیرد : نمیذارم . میرم از دستت شکایت میکنم . میگم صلاحیت نگهداری از
آیلی رو نداري .

— آقاي ر ستگار با اين کارتون بچه روزودتر ميفرستن بهزيستي . يه كم فكر كنيد .

يك لحظه ي ديگر هم آن خانه را تحمل نميكرد. فريادش بلند شد : بي غيرتم اگه اينجا بمونم و گوش به حرفت بدم . بي غيرت و ناموسم اگه به دختر عماد به چشم ديگه اي نگاه كنم . شنيد ي خسروخان . من بي غيرتم كه ميذارم اين حرف ها رو بزني .

صداي خسروخان ضعيف بود : برو فكر كن . اگه تونستي ازدواج كني كه ديگه مشكلي نيست .

چنگ زد به موهايش : از كجا زن پيدا كنم . اونم كسي كه يه بچه ي ده ساله رو قبول كنه . . اصلا از كجا معلوم باهاش كنار بياي و دور از چشم من اذيتش نكنه . اين بچه كم بدبختي كشيده . ؟ كم مصيبت ديده . مادرش افتاده گوشه ي آسايشگاه . پدرش تويه خونه خرابه مرده . چي از جونش ميخواي . ؟ ! به خدا نمي فهممت . اين بچه هنوز با عروسكش ميخوابه بيرمش پزشي قانوني كه چي بشه . كه وجب كنن هيكلش و كه به دردم ميخوره . اي خداااا .

ديوانه شده بود . خسروخان ديوانه اش کرده بود . با مشتش محكم كوييد به ديوار .

— میفهمی ازم چي میخوای .؟! میخوای من و اون و با هم بکشی . آره . باشه
خودم راحت میکنم . امروز هر دومون و میفرستم به جهنم . دیگه لازم نیست
خیالت ناراحت هیچ کدومون باشه .

عفت خانم دنبالش راه افتاد : نکن مادر . الان عصبانی هستی . کجا میخوای
بری . ویهان جان .

چنگی به سوئیچ ماشین زد و راه افتاد . عفت خانم داشت صدایش میزد :
ویهان جان مادر . با این حالت کجا میری . اون بچه میترسه .

داد زد : به جهنم . به درک .

مثل دیوانه ها رانندگی میکرد . اصلا مگر می توانست آرام باشد . خسروخان
عقل از سرش پریده بود . ازدواج کند آنهم با آیلی . ؟ صیغه ی چند ساله .
؟! چنگی به یقه ی لبا سش زد . این قلب کوفتی ضربانش می آمد و نمی آمد .
از درد قلبش اخم کرد . به زحمت گوشه ی خیابان نگه داشت . نفسی گرفت .
باید آرام میشد . اگر قلبش می ایستاد تکلیف آیلین چه میشد . ؟ پشت در
مدر سه می ماند . حتی کسی نبود که او را به خانه بیاورد . سرش را گذاشت
روی فرمان و قلب دردناکش را به مشت گرفت . کسی نبود که دوروز تر و
خشکش کند . . مگر خسرو خان چند سال دیگر میخواست عمر کند . ؟ بعد

آن تکلیف آیلین چه میشد . بدبخت تر از خودش آیلی بود . لب گزید و لعنتی
نثار عماد کرد . نثار فلوری که مادر نبود .

آیلین به دیدنش خندید : چه خوب که زود او مدی . خانموم می خواست
امتحان بگیره .

حوصله ی وراجی هایش را نداشت : کمربندت و ببند و کمتر حرف بزنی سرم
درد میکنه .

بغ کردنش را که دید بیشتر عصبی شد : بین آیلی . من امروز حوصله ندارم .
ادا و اصول دریاری میبرمت خونه .

– بداخلاق .

یک وری نشست و نگاهش نکرد . قهر کرده بود . به درک . دستي به پيشاني
اش کشید و راه افتاد . هر جایی بهتر از خانه بود . هر جهنم دره ای بهتر از
عمارت قدیمی ر ستگاها بود . نیم نگاهی به دخترک انداخت که با دهان نیمه
باز خوابیده بود . لبخند زد . انگار حسابی خسته بود که به آن سرعت خوابیده
بود . کمی سرش را جابجا کرد و مقنعه اش را برداشت . همیشه ی خدا مقنعه
را کج سر میکرد . شل*خ*ته واقعا برزنده اش بود . خسرو خان کجا بود تا

دختر عماد را ببیند و از بزرگ شدنش لذت ببرد . ؟ ازدواج با آیلی . دستش را از دور صورت دخترک عقب برد و جلوی دهان گرفت . لعنت به خسرو خان . لعنت . .

از بالکن ویلا نگاهش میکرد . با شلووارک و نیم تنه ی صورتی اش میدوید و جیغ میکشید . داد زد : سیاه سوخته شدی . بیا یه چیزی بپوش .

جیغ جیغ کرد : میخوام برنزه بشم .

چشمانش گرد شد . این وروجک این چیزها را از کجا می دانست . دستش را روی نرده های بالکن گذاشت و خم شد : پرچونگی نکن . بیا تو ناهار حاضره .

روی ماسه ها خودش را به پشت انداخت : حالا چی درست کردی . ؟

از پررونی اش خندید : کوفته . میخوری . !؟

- من که دوست ندارم خودت بخور .

بر پدر کسی که می گفت این وروجک هنوز بچه است . داد زد : بیا بالا برات کارتون میدارم . کباب هم درست کردم . سون آپ لیمونی هم هست .

و سوسه اش بالاخره جواب داد . جست و خیز کنان دوید سمت ویلا . حوله اش را به دستش داد : یه دوش بگیر همه ی جونت شده ماسه .

روی گونه ها و سرشانه هایش حسابی قرمز شده بود : کبابم سرد میشه دوست ندارم .

ابرو بالا داد و نگاهش کرد . توله شیر نق زد و راه افتاد سمت حمام : میگم هالکی نگو چرا .

گوشه ی لبش رازیر دندان گرفت و ول کرد . پدر همچین دختری میشد همه ی روز باهم بحث داشتند . تازه اگر آیلی به پدری قبولش داشت . دستی بین موهایش کشید و کباب پز رومیزی را دوباره روشن کرد .

لیوان نوشابه اش را با هر دو دست نگه داشته بود : تا این خط بزرگه بریز .

بالاترین حلقه ی رنگی لیوان را میگفت : یه لیوان خوردی بسه دیگه . .

نگاه مردمک های قهوه ای اش پی نوشابه بود : بمونه گازش میره دیگه خوشمزه نیست . یه کوچولو بریز دیگه . نگاه کن کبابم تموم نشده . .

لیوانش را پر کرد : دل درد کردی من و خبر نکن . !!

دخترک برایش چشم غره ای رفت که سعی کرد نادیده بگیرد . تکیه داد به صندلی آشپزخانه و فکر کرد که چطور خسروخان را راضی کند . از چه راهی میشد قانعش کرد اصلا . !؟

نیم نگاهی به دخترک انداخت که دور لبش چرب شده بود و موهای وز کرده اش بیشتر شبیه توله شیرها کرده بودش .

این بچه را میبرد پزشکی قانونی . !؟! شاید باید با تارا حرف میزد . این بهتر از ازدواج با دختر عماد نبود . ؟

نه تارا از آیلی خوشش می آمد و نه آیلی چشم دیدنش را داشت . آنوقت زندگی با هر دو میشد یک جنگ اعصاب واقعی . همیشه فکر میکرد با دختری ازدواج میکند که حداقل چند گزینه ی مناسب را داشته باشد . اما انگار این روزها فقط کسی را میخواست که آیلی را خوب نگه دارد و اذیتش نکند . دستی بین موهایش کشید و دست دخترک را روی بطری نوشابه شکار کرد : آیلی . !؟!؟

لباس هاي دخترک را داخل ساک خريد ريخت . آيلي با سطل گوش ماهي
هايش رسيد : اينم ميخوام ببرم .

به زحمت سطل را جابه جا ميکرد . گذاشت جلوي پايش و کمي خم شد :

- چت شده . ؟ سنگين بود بلندش نميکردي . ؟

دخترک دستش را دور شکمش پيچيد : دلم درد ميکنه يه کم .

اخم کرد : چقدر گفتم نوشابه نخور . ندو . اصلا گوش دادی . ؟

— يه کوچولو درد ميکنه ويهان جونم . بين الان هم ميتونم برم لب دريا آب
بازي .

- لازم نکرده . بيا يه کم اينجا دراز بکش بينم بهتر ميشي يا نه . هر چي هم که
بهت تذکر ميدم انگار نه انگار . موندم از دست تو کجا سرم و بکوبم .

بغض کرد : خوب ببخشيد . دلم درد ميکنه . تقصير من چيه . ؟

بي منطق شد : بس که آت و آشغال خوردی . کجاي دلت درد ميکنه . ؟

خودش را جمع تر کرد : الان بهتر ميشم .

خم شد کنارش : کجات درده . ؟ نشونم بده .

دخترک دستي روي شکمش کشيد : همين جا .

ايستاد : بي بي . !؟

اخم کرد و جیغ زد : بي ادب .

خنديد : ديوونه . ميگم شماره دو نداري بري دستشويي . ؟

غرغر کنان ايستاد : نخير .

روي کاناپه نشست و قدم هاي کوتاهش را دنبال کرد . داشت ميرفت سمت توالت . چشمانش را بست و سرش را به پشتي کاناپه تکیه داد . مگر چه مشکلي بود . همينطور کنار هم زندگي ميکردند . آيلي مدرسه ميرفت . درس ميخواند . با هم به سفر ميرفتند . دخترک مي رفت دانشگاه و با آدم هاي جديد آشنا ميشد . شايد . شايد . شايد ازدواج ميکرد .

دستی دور دهانش کشید . البته اگر کسی را به عنوان همسرش تأیید میکرد .
اگر از هفت خان ردش میکرد و مناسب بود و به توله شیر کمتر از گل نمی
گفت و نازش را میکشید . اگر همیشه حمایتش میکرد و هرز نمیپرید .

پروفری کرد . دلش نمی خواست دخترک را شوهر بدهد . چه معنی داشت
اصلا . این بچه راحت تا ده پانزده سال بعد هنوز به کسی احتیاج داشت تا تر
و خشکش کند . مگر غیر از این بود . !؟

صدای جیغ های پشت سر هم آیلی از جا کندهش . دوید سمت توالت : آیلی
چی شدی . ؟

گوشه ی توالت کز کرده بود و جیغ میزد . . چی شده . آیلی . عزیزم .

رد نگاه دخترک را دنبال کرد و رسید به خون سرخ رنگی که روی شلوارک
روشنش نقش بسته بود : چیکار کردی با خودت . تو که الان خوب بودی . به
کجا خوردی . ؟

هق هق میکرد : نمی دونم . من میترسم .

دستش را گرفت و بلندش کرد . آخی گفت و خم شد : شکمم درد میکنه . .

- یا خدا . چت شده . !؟

آرام بغلش کرد . سوئیچ میان دست هایش میلرزید . بلائی سر آیلی می آمد
چه خاکی به سرش میگرفت . این بچه امانت بود . نبود . !؟

با هر دست اندازی دخترک آخی گفت و رنگش پریده تر شد .

- تو ساحل که بازی میکردی اتفاقی نیافتاد . زمین نخوردی . ؟

- نه .

هنوز داشت گریه میکرد . دست راستش را حلقه کرد دور شانه اش و نزدیک تر
کشیدش : طوری نیست . نترس . .

اما نه دخترک آرام شد و نه دل خودش آرام گرفت . تمام مدت از بالکن نگاهش
میکرد . بازی کرد . داخل آب رفت و کمی دوید . اما خون روی شلوارش . !؟
نه . امکان نداشت . این بچه فقط ده سالش بود و حالا که خسروخان داشت
برای آینده اش برنامه می ریخت . حالا که دو سه روزی بود از خانه دور شده
بودند . حالا وقت این نبود که تمام فکر و خیالاتش اینطور به هم بریزد . اصلا
چه وقت بلوغ این بچه بود .

**

صدای صحبت هایشان را میشنید . مثل قدیم ها که مادرش با مادر عماد حرف میزد . آنقدر حرف میزد تا او را هم به حرف بیاورد . حالا هم خسرو خان و عفت خانم بودند .

— آقا و یهان به سره نشست بالای سر بچه و پاشویه اش کرد . تازه یه کم تبش کم شده .

— این بچه مراقبت میخواد . رسیدگی میخواد .

— آره والله . کاش آقا و یهان ازدواج کنه . این بچه هم به سرانجام میرسه .

— دختر آقای شهابی هنوز مجرده . ؟

پوزخند زد . حالا خسروخان دنبال زن برایش می گشت . !؟

— دختر کوچیکه ازدواج کرده . اما بزرگه هنوز مجرده . همون که عروس کاظمی بود . طلاق گرفت .

- نه . اون مناسب نیست . یکی باید باشه که با این بچه هم کنار بیاد .

پشت اتاق به دیوار تکیه داد و فکر کرد خسروخان مگر به این چیزها هم فکر می کند . مگر نگران آیلی میشود . ؟

— این کارو با این پسر نکن آقا . به خدا گ*ن*ا*ه* داره . داره از جون برا آیلین مایه میذاره . پدر برا بچه اش انقدر خون دل نمیخوره . بزرگی کن بذار همین جا زیر سایه ات بمون . این بچه بتونه بره دنبال زندگی اش . ازدواج کنه . آیلین هم زیر سایه ی شما بزرگ میشه .

— عفت خانم . من آفتاب لب بومم . پاهام دیگه جون نداره . دستام دیگه توان نداره . این بچه رو به کی بسپریم فردای قیامت پدرش من و بازخواست نکنه . ؟
با چه روئی به صورت عماد نگاه کنم . بگم بچه ات و دادم دست کی . ؟

- عماد راضیه که آیلین و بدین دست و پیهان . که عقدش کنه . !؟

- تو مو میبینی و من پیچش مو . و پیهان از همون اول هم بیشتر از عماد مسؤل بود . از همون موقع که یه الف بچه بود بیشتر درک میکرد . مواظب خونه بود . مواظب مادرش . مادر عماد . کی بهتر از اون میتونه از این بچه مراقبت کنه .
؟!دیگه کسی نمونده .

سکوت بینشان را نفس کشید . مسئولیت داشت . ؟ مواظب مادرش بود .
مادری که مادر عماد را ترو خشک میکرد . روی پاهایش ایستاد . باید برمی
گشت به اتاق آیلی و درجه ی تبش را چک میکرد . دختر ده ساله ی عماد بلوغ
زودرس داشت . دختر ده ساله ی عماد بی کس و کار بود . پدر بزرگ داشت و
نداشت . عمو داشت و نداشت . لبه ی تختش نشست و گونه های رنگ پریده
اش را با انگشت نوازش کرد . لازم بود ، این بچه را به دندان میکشید و نمی
گذاشت اتفاقی برایش بیافتد . انگار خودش بود که داشت بدون پدر و مادر
بزرگ میشد . نه حس پدران داشت و نه هیچ چیز دیگر . انگار خودش بود .
آدم برای خودش هر کاری میکرد . نمیکرد . !؟

**

لبه ی تخت نشست : حاضر شو بریم شهر بازی .

دخترک سر تکان داد. از همان دیروز زیادی آرام شده بود . این سکوت را نمی
خواست . گوشه گیری اش را نمی خواست .

— لوس نشو دیگه . میریم یه کم خرید می کنیم . تابستون می خوام ببرمت ترکیه . همون جا کنار دریا ماهی گیری می کنیم و بعد کباب می کنیم . قول میدم عاشقش میشی . هوم .؟!؟

— ماهی ها گ*ن*ا*ه دارن .

بینی اش را کشید : اون دریا پر ماهیه . یکی دوتا که اشکال نداره .

— من دوست ندارم .

همین که حرف میزد کافی بود . نباید می گذاشت آرام و افسرده بماند : من ماهی کباب میخورم . تو هم حلزون . چطوره .!؟

زبانش را داد بیرون : عوق . حالم به هم خورد .

موهای وز کرده اش را ریخت به هم : کی اینا بلند میشه پس . ببینم ده سال دیگه موهاش تا کجا میرسه . تا اینجا . ؟ با دست زیر گردنش را قلقلک داد .

رفت پائین تر : تا اینجا . ؟ زیر بغلش را قلقلک داد . دخترک ریشه رفت . .

روي كمرش مكث كرد : وااي . تا اينجا ميشه فكر كنم . روي شكمش را قلقلك داد و خنداندهش .

كنارش روي تخت دراز كشيد و هر دو به سقف زل زدند . به برچسب هاي اكليلي كه با يكدیگر چسبانده بودند آن بالا .

— آيلى . من شايد مجبور باشم يه تصميمي بگيرم . يه تصميمي كه به تو هم مربوط ميشه . مي فهمي چي ميگم . ؟

— نه .

سرش را چرخاند سمتش از اين زاويه ي نزديك كك و مك هاي روشنش را برانداز كرد : خنگ شدي . !؟

چين به بيني اش داد و اخم كرد : خودتي .

— . . . دختره ي پررو .

بد جنس ميخنديد . نبايد خدا را شكر ميكرد . ؟

دستانش را روی سینه گره کرد : دلت میخواد با من زندگی کنی . ؟ خودمون دو تا . ؟ تو خونه ی من . ؟

- از پیش خسروخان بریم . ؟

سر تکان داد : آره . دوست داری بریم اون خونه و همیشه پیش من بمونی . !؟

دخترک بی تامل جواب داد : دوست دارم .

دستانش روی سینه مشت شد . این قلب لعنتی درد داشت . کسی چه می دانست . گفتن این حرف ها به یک دختر ده ساله چه دردی داشت . ؟

- آگه بریم اون خونه باید به حرفام گوش کنی . از الان تا وقتی که بزرگ بشی و بری دانشگاه .

دختر با چشم های درشت نگاهش میکرد : اون وقت میتونم پیشت بمونم . برای همیشه . ؟

لبخندش بوی کثافت میداد . بوی بی غیرتی . : تا هر وقتی که خودت دوست داشته باشی .

برق چشمان دخترک را دید : من می خوام همیشه پشت باشم . تنهات نمیذارم
و یهان جونم . آگه مثل خسروخان پیر بشی و هی غر بزنی هم پشت میمونم .

کمی خودش را جلو کشید و دست های کوچولوش را دور گردنش حلقه کرد
: آفرین پسر خوب .

**

سیگار چندم بود را نمی دانست . از صبح با چند نفری گلاویز شده بود . داد
زده بود . لگد پرانده بود برای همه چیز . چند بار هم با مشت کوبیده بود روی
فرمان ما شین . داد زده بود سر خانم دکتر پز شکی قانونی که برایش با تا سف
سر تکان داده بود و خیال میکرد که می خواهد از آیلی چه استفاده ای بکند .
چاره داشت تمام مطبش را به هم میریخت . اما آیلی بیرون ایستاده بود . نمی
توانست به چشم های پر سوالش جوابی بدهد .

یک هفته بود که پایش را خانه ی خسروخان نگذاشته بود . توله شیر را میبرد
مدرسه و میبرد دکتر تا داروهایش را مصرف کند و این بلوغ زودرس را مهار
کنند .

این روزها خودش را میکشست و دوباره زنده میشد . روزی هزار بار یا بیشتر . به آیللی خوابیده میان اتاقش نگاه کرد و پشت هم سیگار کشید و چنگ به موهایش زد . آیللی رستگار شده بود همسرش . !؟

بی توجه محکم پای چشمش کشید تا آنهمه خیسی اشک را پاک کند . نگاهی به صیغه نامه ی رسمی شان انداخت . خسروخان مهرش را مشخص کرده بود . یک زمین پدر و مادر دار . . پوزخند زده بود به دست و دلبازی پدربزرگی که نوه ی ده ساله اش را شوهر داده بود . .

دخترک متعجب نگاهشان میکرد . شاید هنوز عمق ماجرا را درک نکرده بود . نمی دانست دارند با آینده اش چه کار می

کنند . شاید چند سال بعد تف می انداخت توی صورتش و متنفر میشد . از این اجبار . از این سرنوشت لعنتی . .

**

ظرف پسته را کنارش گذاشت : داری چی میبینی . ؟

- هتل ترانسیلوانیا . بیا بین خیلی خنده داره .

کنارش نشست و دختر طبق یک قرارداد نوشته نشده جستی زد و روی پاهایش نشست . خندید : خوش میگذره . ؟

برایش نیش باز کرد : بعله . .

مشت مشت پسته مغز کرد و داد دستش . آیلی هم چند تائی به دهانش گذاشت : خودت هم بخور دیگه . بعد همم تند و تند برایش کارتون را تعریف کرد : این آقاهه اسمش لولوخان . اینم دخترش . مِی ویز . بین همه شون هیولان . اما من نمیرسم .

با لذت کلماتش را گوش میداد . این وروجک بلد بود چطور سرش را گرم کند . ب*و*سه ای روی موهایش زد : این گرگه چقدر بچه داره . ؟

خندید و دندان های درشتش پیدا شد : تازه خانم گرگه یکی نی نی هم تو شکمش داره . بین بین . این اسمش جانی اشتاین . . می ویز این و دوست داره . بین چه بامزه است . ؟

نگاهی به تصویر مضحک پسرک انداخت و خندید : الان این بامزه است . !؟

دخترک جدي سر تکان داد : پس چي . بين چه کارائي ميکنه . اسکوتر سواري ميکنه تازه همه اش هم داره مي ويز و ميخندونه . .

کنار هم کارتون تماشا کردند و خندیدند . تا يکي دو هفته ي ديگر که دخترک امتحاناتش را ميداد بايد مي ماندند بعد ميخواست برونند ترکيه و تمام تابستان را همانجا بمانند . دخترک از همان روز که فهميد مشغول جمع کردن چمدانش بود .

**

دوباره صدایش کرد : آيلي . !!؟

مي دانست که تا جانس را به لبش نرساند نمي آيد . نگاهي به ساعت انداخت . داشت دير ميشد . با حرص غر زد : تا دو دقيقه ديگه پائين نباشي من ميرم . شنيدني ؟

- داري روز به روز بدتر ميشيا . .

ايستاد و قدم هاي کوتاهش راديد . با کفش هاي پاشنه بلند قرمز و مشکي . پووفي کرد . گاهي ميخواست

از دست این همه ادا و اطوارش سر به بیابان بگذارد . گوشه ی لبش را خاراند و نگاهی به لباسش انداخت . پیراهن خوشگلی پوشیده بود که کمی کوتاه بود . لب زیرش را زیر دندان فشرد . : مراسمشون تو باغه . پاهات یخ میزنه .

بی توجه قدمی سمتش برداشت : جوراب شلواری نمی پوشم . سردم هم نمیشه .

دستش رفت سمت موهایش که آیلی جیغ زد : نکن خراب میشه . با بدبختی مرتبشون کردم . . این چه عادت بدیه که داری . همین روزا کچل میشی

غر زد : از دست تو .

چینی به بینی اش داد : به من چه ربطی داره . !؟

نگاه دوباره ای به سر تا پایش انداخت . اصلا چه معنی داشت این بچه انقدر قد کشیده بود و بزرگ شده بود . همان بچه ریقوئی که بوی ادرار میداد حالا حسابی جلب توجه میکرد . اگر عروسی پیمان نبود محال بود اجازه دهد با این سر و وضع بگذارد برود بیرون . . پووفی کرد و راه افتاد : به عقد که نرسیدیم حداقل به شام عروسی برسیم .

کمک کرد پالتوي سبک و سفیدش را بپوشد . بوي عطر دخترانه اش زد زیر بيني اش . این بچه خوره ي عطر داشت . هر هفته یک بورا تجربه میکرد . نگاهش به تصویر شان در آینه ي قدی روبرو افتاد . با کفش هاي پاشنه دارش رسیده بود به سینه اش .

این دخترک که موهاي فرخورده اش تا روي شانهِ اش میرسید و از آینه نگاهش میکرد همان توله شیر خودش بود . ؟

چند سال انگار به چه شَم به هم زدني رفته بود . آيلی میان سینه اش چرخید و دست هایش را بالا برد : بین موها ت و ریختی به هم . با انگشت بالاي گوشش را مرتب کرد .

لبخندی به چه شمان در شتس زد و بيني اش را ب* و* سید : زیادی خوش تیپ بشم رو هوا من و میبرن .

انگشت اشاره اش را روي پلکش فشرد : چشات و در میارم .

خندید : جوون تو . ؟!؟

جیغ زد : جون عمه ات . .

سربسر گذاشتن با او هم عالمي داشت . ريز خنديد : كدوم عمه ام كله
هويجي . !؟

اين كتاب توسط كتابخانه ي مجازي نودهشتيا (wWw.98iA.Com) ساخته و
منتشر شده است

دخترک چشم درشت کرد : يه بار ديگه بهم بگي كله هويجي ميرم آرايشگاه
رنگش ميکنم .

اخم کرد : بي جا ميکني شما .

دخترک بی خیال شانه بالا داد : خود دانی . یا از پرنسس آیلی کمتر نمیگی . یا خواب موهای قرمز من و بینی .

**

آیلی کمی جلوتر از او می ر*ق*سید . دستش را مشت کرد و سعی کرد به آنهمه قر و اطوارش چشم غره نرود . دلش می خواست یکی دو پیکی بالا برود اما از واکنش آیلی میترسید . هر بار که یادش می آمد دخترک چه جنگی راه انداخته بود بابت نوشیدنش پشیمان میشد . . بد هم نبود . حداقل سالم مانده بود و آیلی با وسواس موهای سپیدش را نمی شمرد .

- من میمیرم برای این آهنگ .

ایستاده بود و برویش و تکان میخورد . موهایش از قرمزی برق میزد . اصلا هیچ دختری به خوشگلی و سرزندگی او نبود.

دستش را مودبانه سمتش دراز کرد : افتخار میدین پرنسس . . فیونا .

غش غش خندید و دست جمع شده اش را گرفت و جلو بردش . مثل برق و باد این چند سال طی شده بود . شش سال و شش ماه از زمانی می گذشت که

آیلي رسما و شرعا و هر کوفت ديگري که بود به خودش تعلق داشت . دستش را کمي بالا گرفت و مجبورش کرد بچرخد : هالک عزيزم .

- جونم فيونا .

- من فيونام .!؟

کمي براندازش کرد . قدش کشيده بود و اندام يک دستي داشت . لباس مشکي حسابي روي تنش خوابيده بود . کمي نگاهش را گرداند و گردن باريک و خوش فرمش را برانداز کرد .

محکم کوييد توي بازویش : هالک گنده بک . من فيونام . ؟ آره . ؟ داري فکر ميکني واقعا .!؟

دستش را دور بازویش پيچاند : نه قربونت . بيا بريم به پيمان کادوي عقد شون و بديم . کيفت کجاست . ؟

دخترک از بازویش آویزان شد . . به صورت بانمکش خنديد : بچه باز آویزون شدي .!؟

سرتق بازي در آورد و يك كوچولو زبان درازي كرد : خوشم مياد . تا چشم بعضي ها در بياد .

هوومي كرد . لحنش بوي حسادت مي داد : كدوم بعضي ها . به منم نشون بده خوب .

چشمانش را گرد كرد : زيادي ات نشه . !!؟

ابرو بالا داد : نمي شه جون تو .

لب زير دندان فشرد و حرص خورد : جون عمه ات . اصلا نمي خوام باهات بيام . برو با همون بعضي ها دور بزن .

بازويش را رها كرد و رفت . نمي دانست به اين نيم وجبي حسود بخندد يا به حال خودش گريه كند . چند سال بود كه

هيچ زني در زندگي اش نبود . جز آيلين . هيچ دوستي نداشت . جز آيلين . با هم مسافرت رفته بودند و خوش مي گذراندند .

دخترک بزرگ شده بود و او سی را رد کرده بود . چند تائی تار سفید لابلای موهایش بود که آیلین هر بار با وسواس قیچی شان میکرد . دخترک پا گرفته بود . نفسش را داد بیرون .

آقا و پیهان . ؟

آقا اصلا به اسمش نمی چسبید . سر برگرداند و خواهر خانم پیمان را دید :
پیمان باهاتون کار داشت .

کنارش راه افتاد : خوشحالم که اومدین . پدر خیلی دوست داشت باهاتون آشنا بشه .

با لبخند داشت نگاهش میکرد . سر تکان داد : لطف دارن .

نگاهش بی اراده چرخید سمت آیلی . پشت میزش نشسته بود و سرش به موبایلش گرم بود . نگاهش به پسر جوانی افتاد که کنار میزش ایستاده بود . قدم هایش شل شد . این لندهور سر میز آیلی چه غلطی میکرد . ؟ بدش نمی آمد برگردد اما حضور پیمان و پدرخانمش که به استقبال آمده بودند مانع بود .

نفهمید چطور احوالپرسي کرد . چشمانش مدام بين پسرک و لبخندهاي آيلی مي رفت و مي آمد . نفسش را داد بيرون و چشم هایش را بست . ايستاده بودند و حرف ميزدند . آيلی را خودش بزرگ کرده بود . . مي دانست که جذب کسی نمي شود . دختر خوش آب و رنگي شده بود . امسال ورودی دانشگاه داشت . قد بلند و اندام پرش او را بزرگتر هم نشان میداد . بي شتر از اين رو شنفکري را تحمل نمي کرد . عذرخواهي کوتاهي کرد . م*س*تقيم سمت ميز نرفت . چه معني داشت که آيلی را انگشت نما کند .

ليواني آب پرتغال برداشت و سعي کرد فک محکم شده اش را با لبخندي باز کند .

آيلی متوجه آمدنش بود اما بي توجه داشت حرف ميزد . داشت تلافي ميکرد . ؟ بي توجهي ميکرد . ؟ اين توله شير پررو . کنار پسر ايستاد و تک سرفه اي کرد .

پسر جوان با دیدنش آنهم آنقدر نزدیک کمی عقب کشید : سلام . ببخشید من ديگه داشتم مي رفتم . از دیدتون خوشحال شدم آيلين .

سر تکان داد و ليوان را سمت آيلی گرفت : بگير عزيزم .

دست ها را دور سينه حلقه کرد : ميل ندارم .

برایش ابرو در هم کرد اما دخترک اهمیت نداد : من هم از صحبت با هات خوشحال شدم سینا .

دستش را مشت کرد اما حرفی نزد . جرعه ای از آب پرتغالش را بالا رفت . نباید بد اخلاقی میکرد. کار بدی که نکرده بود . همین جا جلوی چشمش با پسری حرف زده بود .

لیوان را از دستش بیرون کشید : فکر کنم برای من آورده بودی .

با چشم ریز شده براندازش کرد . آیلی پووفی کرد : فامیل پیمان بود . تو کلاس کنکور دیده بودمش .

نگاهش را داد به جایگاه عروس و داماد : مگه من چیزی پرسیدم .

- ویهان . !!؟

سیگاری از جیب کتش بیرون گرفت : من یه سیگار بکشم پیام .

- منم میام .

- آيلي . !؟

از بازويش آويزان شد : حوصله ام سر ميره . بيايم ديگه . !؟

امان از اين چشم هاي قهوه اي خوشرنگ . امان از اينهمه حرف نگفته ي چشم ها . دخترک انگار تا هميشه مي خواست كمبودهايش را كنار او جبران كند . دستش را روي پنجه ي كوچولويش گذاشت : سردت نشه .

سرش را تكيه داد به بازويش و حرف نزد . خيلي بيشتري از اينكه مجبور باشند براي هر كاري حرف بزنند يكدیگر را مي

شناختند .

**

نگاهي به ساعت انداخت و كلافه قدم هاش را از سر گرفت . ساعت داشت از شش و نيم مي گذشت و هنوز نيامده بود خانه . زيادي مقابلش کوتاه آمده بود . دستي دور دهانش كشيد و ته سيگارش را روي ميز فشرد . صداي كليد انداختن آيلي را شنيد . دو قدم بلند برداشت : نگاه به ساعت كردي . اون وا مونده چرا خاموشه .

نگاه به چشمان اشک آلودش انداخت و دلش ریخت : چت شده . ؟! آیلی .

- فلور . باهام حرف زد .

دهانش را باز و بسته کرد : رفتی آسایشگاه . مگه بهت نگفتم تنها نرو . تو چرا حرف تو سرت نمیره . مگه بهت نگفتم مانی هنوز گاهی میره دیدن فلور . گفتم یا نگفتم .

جیغ زد : سر من داد زن .

صدایش بلندتر شد : داد میزنم . ا صلا میزنم تو گوشت . نمی فهمی ممکنه چه اتفاقی برات بیافته . ؟! یادت رفت چه بلایی سرت آورد . اگه یادت رفته با خانواده ات چیکار کرده من یادم نرفته . من از مانی بهت گفتم تا بیشتر مواظب خودت باشی . آنوقت تو میری آسایشگاه . اونم تنها . ؟!

- میرم دیدن مادرم . چرا مثل بچه ها باهام رفتار میکنی . ؟!

با لجبازی نگاهش میکرد . انگار برگشته بود به نه سالگی اش . چنگی به موهایش زد و قدمی به عقب برداشت و بعد بلا تکلیف وسط سالن ایستاد .

دید که کیفیتش را روی زمین کشید و سمت اتاقش رفت. ناراحت شده بود.؟
به درک. به جهنم. به خیال خودش میگذاشتی هرکاری میکرد و اصلا هم توقع
نداشت که دعوایش کنی. سیگار دیگری آتش زد و نگاهش را داد به دیوار.
کمی بعد کنارش نشست. مثل همیشه پاهایش را آورده بود بالای کاناپه و
زیرش جمع کرده بود. دید که گوشه‌ی ناخنش را به دندان گرفت. خواست
دعوایش کند اما ساکت ماند. دخترک هم انگار متوجه بی توجهی اش شده
بود که تمام انگشت شصتش را داخل دهانش چپاند.

پکی به سیگار زد و دودش را بیرون داد. فلور حرف زده بود. شاید کم کم
داشت بهتر میشد. فکر کرد فلور را هم بیاورد خانه. پووفی کرد. همین مانده
بود که آیلین و فلور را با هم نگه دارد.

ایستاد و قدمی سمت اتاقش گرفت.

- معذرت میخوام دیر کردم.

اهمیت نداد. بدجنسی بود که بود. می خواست این نیم وجبی را کمی ادب
کند.

— ویهان. به خدا حواسم به گوشی نبود. دیدم فلور حرف میزنه اصلا شوکه
شدم. باهام حرف بزن دیگه. بگم غلط کردم خوبه.؟!!

خیره نگاهش کرد . خندید : خوب نمی خواستم بگم غلط کردم . فقط اشتباه کردم که بهت نگفتم . حالا آشتی . ؟

این نیم وجبی خوب شناخته بودش . می دانست طاقت شیرین زبانی هایش را ندارد . اما ابرو گره کرد و انگشتش را سمتش نشانه گرفت : وای به حالت بازم من و بیچونی . هر جا قراره بری بهم میگی . بی اجازه هیچ جا نمیری . شنیدی ؟

غرغر کرد : وای به حال زن بدبخت .

شنید و رو برگرداند . آیلی هنوز کنجکاوای ای راجع به با هم بودنشان نکرده بود . وقتش بود که می گفت یا باید تا زمان ازدواجش صبر میکرد . یا هیچ وقت نمی گفت . انگار هیچ محرمتی بینشان نبوده .

کنارش ایستاد و سر کج کرد : قهري . ؟!نگاهي به صورتش انداخت و بعد متوجه ي تغييری در صورتش شد . انگار کمی از ابروهایش را نازک کرده بود .

قبل آنکه حرفي بزند آيلي تندسمت اتاقش دويد : شام چي داريم ويهان جونم . من گشمنه . بعد هم ميخوام برات تعريف كنم امروز كجاها رفتم . تو هم بگو مغازه چطور بود . رفتي خسروخان و بيني يا باز تنبلي كردي . ؟

موندم من دانشگاه يه جاي دور قبول بشم تو چطوري ميخواي از پس كارات بر يياي . فكر كنم آلزایمر زود رس گرفتي ويهان . .

با تكان تخت بيدار شد . با ديدن آيلي نيم خيز شد : چيه . !؟

بالش صورتي اش را گذاشت روي تخت و با خيال راحت دراز كشيد : خواب بد ديدم . مي خوام اينجا بخوابم . . شب بخير .

نگاهي به ساعت روي پاتختي انداخت . كمی از سه مي گذشت . دستي به پلك هاي خسته و خواب آلودش كشيد و از تخت پائين آمد .

- كجا ميروي . ؟

میان تاریکی اتاق تي شرش را تن كشيد : بخواب الان ميام .

جلوي يخچال ایستاد و بطري آب را برانداز کرد . بدش نمی آمد بطري را محکم بکوبد به دیوار . اصلا غلط کرده بود با این وروجک محرم شده بود که شب و نیمه شب سر بخورد داخل اتاق خوابش . حر صبی م شتی روی کانتیر کوبید و نفسش را داد بیرون .

روشن شدن ناگهانی آشپزخانه وادارش کرد چشم ببندد : خاموش کن .

- ببخشید ، بد خوابت کردم . !؟

نفسی گرفت و نگاهش کرد . بلوز شلوار عرو سکی خوابش را باور می کرد یا ابرو های نخ انداخته اش را . !؟

سعی کرد آرام و منطقی باشد .

- آیلی . عزیزم . بد خواب شدی باید صدام میکردي پیام کنارت .

تکیه داد به کانتیر : چه فرقی میکنه . ؟

زبان کشید روی دندان آسیایش : فرقش اینه که شما بزرگ شدی . اون موقع که از خواب میپریدی و میترسیدی . ده سالت بود نه هفده سال .

- چه فرقي ميکنه . ؟

- چه فرقي ميکنه و درد .

غرغر کرد :

— مي خواستي وقتي خواب ترسناک ديدم چيکار کنم .؟! اصلا چرا از شب عروسي پيمان بد اخلاقي مي کنی .؟! از دستم خسته شدي نه .؟! مزاحم زندگي ات شدم . شايد هم خجالت ميکشي بهم بگي برگرد خونه ي خسروخان . آره .؟!

- چرا چرت و پرت ميگي . من کي گفتم از دست خسته شدم .

جيغ زد : ديگه چجوري بايد بگي . اومدي تو آشپزخونه و داري ديپوونه بازي در مياري .

- آيلي .؟!؟!

— اصلا ميدوني چيه خودم از فردا ميرم خونه خسرو خان . حال فلور هم که بهتر شده خونه ميگيريم و ميريم . ديگه از دستم راحت ميشي .

سمتش خيز گرفت و محکم بازویش را فشرده . مي توانست چشمان وحشتزده اش را در همان تاریکي هم ببیند : چه گهي خوردي . !؟

محکمتر تکانش داد : با توام . مي خوي چیکار کني هان . ؟!؟

بغض کرد . مثل بچه ها لب برچید :

- من و دوست نداري . از دستم خسته شدي . همه اش داري دعوا ميکني .

نفسی گرفت . تمام عصب هایش درد میکرد انگار : بس کن آيلي . فکر کنم بد خواب شدي و داري هذیون میگی .

مي خواست او را بفرستد به اتاقش و کمی تنها بماند .

— هذیون نمی گم . فکر مي کني نمی فهمم اخلاقت عوض شده . من پیش تو بزرگ شدم . مي شناسمت . نه احمقم و نه بچه که نفهمم . من که هر کاری بکنم بهت مي گم . تو چرا دردتو به من نمی گي . دستش را ول کرد و راه افتاد سمت اتاقش : درد بي درمون که درمان نداره . داره . !؟

دخترک هم دنبالش راه افتاد :

- چي . ؟ نكنه . نكنه مريض شدي . آره . ويهان صبر كن . به خدا ديوونه ميشم
بهم نكي چي شده .

اين بچه نگراناش بود . اين بچه كه يك جورهائي بزرگش کرده بود . لبخندش
پر درد شد :

- بيا برو بخواب . قول ميدم صبح يادت بره امشب چه اراجيفي گفتي .

آمد و کنارش ايستاد . آستين بلوز راحتی اش تا روي انگشتانش را پوشانده بود
. مي توانست ناخن هاي باريک و کوچولويش را به زحمت ببيند :

- بگو جون آيلي حالت خوبه . !؟

با دست موهاي درهمش را بيشر به هم ريخت : خوبم وروجک . برو بخواب
.

کنار اتاق خواب اين پا و آن پا کرد : تو نمياي . ؟

رو برگرداند سمت آشپزخانه : يه سيگار بکشم ميام .

می دانست که پا به اتاق نمی گذارد . شاید آیلی هم می دانست که بی حرف
تنهایش گذاشت و به اتاق برگشت .

پشت میز آشپزخانه سیگار کشید و به روزگار نکبتش پوزخند زد . از آیلی
عصبانی بود چون آمده بود به اتاقش یا از خودش عصبانی بود . ؟

باید تمام سیگارهای دنیا را دود میکرد و فکر میکرد . اما می دانست جواب
سوال هایش را پیدا نمی کند . کاش آیلی زودتر بزرگ میشد و می رفت دنبال
زندگی اش . یا نه آیلی بزرگ میشد و همین جا می ماند و خودش می رفت تا
کمی دور باشد . اما آیلی باید اینجا می ماند . میان همین خانه . تا هر وقت که
دلتنگ توله شیر موقرمزش میشد گوشی را برمی داشت و تماس می گرفت .

**

هیچ چیزی به اندازه ی دیدن چراغ های روشن خانه خوشحالش نمی
کرد. اینکه کسی آنجا به یادش بود و منتظر. ماشین را پارک کرد و پیاده شد .
نایلون های خریدش را با یک دست گرفت و با دست دیگر هم کیک شکلاتی
کوچکی که برای آیلی خریده بود. تمام عصر را با دوستانش گذرانده بود و

سرحال بود . از راه پله هم مي توانست صدا را بشنود . آهنگي كه اين روزها
آيلي گوش مي داد :

تو به مي خونه نرو عزيز من .

من برات قصه ي م*س*تا رو ميگم .

مثل رقاصه ي معبدا ميشم .

سِر عشق بت پرستارو ميگم .

نمي دانست چه رازي پشت اين چند بيت ترانه ي قديمي وجود داشت كه
دخترتي به سن او را جذب کرده بود . به زحمت كليد انداخت و در را باز كرد .
مي خواست زودتر كيك را داخل يخچال بگذارد . از همان جلوي در نگاهش
كرد . موهايش را بالاي سرش گوله کرده بود و طبق معمول مدادي داخلش
چپانده بود . هميشه گيره هايش را جاني مي گذاشت و بعد پيدايش نمي كرد .
روي بلوز و شلوارك کوتاهش پيش بند بسته بود .

كمي بو كشيده . شام آيلي پز داشتند . به خودش گفت چي از اين بهتر . !

رفت سمت آشپزخانه : چه بو برنگي راه انداختي وروجك .

- کي اومدي . ؟

راضي از اينکه رو برنگرداند کيک را گذاشت داخل يخچال : اين آهنگ عهد
بوق چيه گوش ميدي من نمي دونم .

سرش به کارش گرم بود : از شعرش خوشم مياد .

نايلون ها را گذاشت روي ميز و دستش را دورش پيچاند : چي شده که نگام
نمي کني . از پشت سرش را جلو برد تا ببيندش . خرا شيدگي وا ضحی روي
گونه اش بود : چي شده .؟! برگرد ببينم . سرش را از زير انگشتانش عقب
کشيد : ولم کن .

اخم کرد : با توام بچه . چه بلائي سرت اومه . ؟

بغض کرده و با چشمهاي اشکي نگاهش کرد : خوبم .

دستي به صورتش کشيد و با وسواس براندازش کرد : خوبي . ؟ پس اين جاي
چيه رو صورتت .؟! هان .؟! خوردی زمين . ؟

کجا . چرا به من زنگ نزدی . ؟آیلي حرف بزنی بینم چي شده . این جای چیه
!!؟ .

با انگشت زخم روی چانه اش را نوازش کرد .

- با یه موتوری تصادف کردم .

- چي . !!؟ . کجا . !!؟

با دست اشک چشمش را پاک کرد و دوباره مشغول ریز کردن کاهوها شد :
جلوی کلاس من . میخواست کیفم و بزنه . منم ...

دیوانه شد : الان به من میگي لعنتي . ؟ نباید تماس میگرفتي . ؟ تو اون کیف
وامونده چي بود مگه . میدادی می

رفت . باهش درگیر شدي . اونم تو رو با کیف کشوند روی زمین . آره . !؟ .
دیوونه ام میکني با این کارات . مگه نگفتم به آموزشگاه بگو برات سرویس
خبر کنه . دارم با تو حرف میزنم . ول کن اون لامصب و . .

تخته را با دستش به عقب هل داد : دارم با تو حرف میزنم . چرا زنگ نزدی .

!!؟

چانه اش میلرزید : امروز کجا بودی . . ؟!

نگاهش از روی لب های کوچک لرزانش بالا رفت . چشمان غمگین و پر سوالش را تماشا کرد : مثل همیشه بودم بوتیک .

جیغ زد : لعنتی . دروغ نگو به من . دروغ نگو . .

دست دور شانۀ اش انداخت : هی چت شده تو . چرا جیغ میزنی . ؟

— بهت زنگ زدم . یه دختره جوابم و داد . گفت نیستی . گفت دستت بنده . کجا بودی دروغگو . مگه قرار نبود مواظب من باشی . به خسرو خان قول دادی . یادت رفته . ؟ آره .

همانجا خشکش زد . بعد از ظهر به دعوت یکی از بچه ها جایی رفته بود . نمی دانست کی و چه وقتی گوشی را روی میز گذاشته بود . اصلا یادش نمی آمد که چه کسی ممکن بود به گوشی اش دست زده باشد .

- من مهمونی بودم . اصلا نمی دونم کی گوشی و جواب داد .

پوزخندش را دید . یک چیزی ته قلبش به درد آمد . این چشم ها برای او به اشک نشسته بود . این چانه برای او لرزیده بود . ؟

نفسی گرفت : یکی از بچه های بازار مهمونی داشت . من هم رفتم .

دست به سینه نگاهش میکرد : مهمونی . بچه خر میکنی . ؟ تو مهمونی مردونه ی شما دختر کجا بود .

اخم کرد : چرا چرت میگی . ؟ من گفتم مردونه . ؟ دختر بود . زن و مرد هم بودن . من نمی دونم کدوم بی همه چیزی به گوشی ام دست زد .

چانه اش اینبار از خشم میلرزید : نمی دونی . ؟!!؟ میخوای دوباره برو اونجا و بپرس .

اخمش غلیظ تر شد . دستش را محکم مشت کرد : بهت اجازه نمی دم باهام این طوری حرف بزنی . گفتم نمی دونم کی گوشی و جواب داد چون وقتی رفتم سمت بار روی میز جا گذاشتمش .

بغض کرد : سمت بار . ؟!! بهم قول دادی که نخوری . یادت رفته . ؟

دستی به پیشانی اش کشید . سرش داشت منفجر میشد . باید بابت هر کاری توضیح میداد . ؟ اصلا کسی بود تا کمی هم درکش کند؟ مهم نبود . این همه سال خودش نگران خودش بود . چه لزومی داشت این بچه را هم درگیر میکرد : لباس و بپوش بریم درمانگاه . زخمات و بیینه دکتر .

سربرگرداند سمت کانتر و پشت کرد : خوبم . شما برو به کارت برس .

محکم بازویش را گرفت : به من تیکه کنایه ننداز آیلی . کجا برات کم گذاشتم که اینطوری باهام حرف میزنی . ها . کی کنارت نبودم . من عوضی همه ی زندگیم و گذاشتم به پات .

چشمانش آماده ی باریدن بود : باشه . حالا میخوای پست بدم . ؟!

نگاهش کرد . این بچه چه میگفت . ؟!

لبش را زیر دندان فشرد و سعی کرد آرام تر باشد .

- چي ميگي قربونت . چي ميگي که من نمي فهمم . !!؟

بازویش را عقب کشید : تو چیه من میشی . ؟

صاف ایستاد : منظورت چیه . ؟

پوزخندش را دید : میگم نسبت من و تو چیه . ؟!

دلش می خواست از خانه بزند بیرون و برنگردد . آیلی داشت تمام اعصابش را
زیر و رو میکرد .

- من برادر ناتنی پدرت هستم . راضی شدی . ؟

- یعنی عموی ناتنی من . ؟!!

سر تکان داد : آگه باور نمی کنی شناسنامه بیارم .

جیغ و گریه اش با هم شده بود و ضربه های مشتش را محکم میکوبید روی
سینه اش : کدوم عمونی با برادر زاده اش ازدواج میکنه لعنتی . کدوم عمونی
این کارو می کنه . . چند ساله که داری بهم دروغ میگی . هفت سال . ؟!!؟

**

سیگاری میان انگشتانش گرفت . حتی حوصله نداشت روشنش کند . همانطور گذاشت کنج لبش . . کمی دورتر از او پشت درهای بسته ی همین اتاقی که جلوی چشمانش بود همه ی زندگی اش خوابیده بود . به خودش گفت همه ی

زندگی . بود . آیلی همه ی دورانی بود که خودش حس نکرده بود . همه ی روزهای کودکی اش که به هیچ رفته بود . آیلی با بودنش این فرصت را داده بود که گذشته اش را جبران کند . که خودش را از نو بشناسد .

پکی به سیگار خاموش زد و سرش را میان پنجه فشرد . هفت سال سنگینی این محرمیت را به دوش کشیده بود . نگذاشته بود این بچه یک شب خواب آشفته داشته باشد . هر صبح با او بیدار شد و با او خوابید . کنار هم بزرگ شدند انگار . حالا حس میکرد همه ی دنیا طلبکارش است .

بیشتر از یک پدر مواظبش بود . بیشتر از یک مادر به زیر و بمش آشنا بود . دخترها از همه ی دردهایشان با مادرهاشان حرف میزدند .؟! اما آیلی همه چیزش را میگفت . همه چیز . از آرامشش زده بود تا دختری را بزرگ کند که نوه ی خسرو خان بود . دختری که قرار بود برود بهزیستی . بچه ای که در ده سالگی اش یک دنیا درد و سختی دیده بود . بی هیچ خانواده ای . حالا حق

اش بود که محکوم شود به دروغگویی به کثافت بودن . ؟ به هم سر بودن . !!؟
همسر دختر عماد بودن . !!؟

چنگی میان موهایش کشید و رفت سمت اتاق آیلی . کاری که هر شب انجام میداد . خوابیدنش را تماشا میکرد . نفس کشیدنش را . دستش روی دستگیره بالا و پائین شد . اما در باز نشد . لبش به لبخندی تلخ شد . تلخ تر از این وجود نداشت . آیلی در اتاقش را قفل کرده بود . ؟! قدم هایش سنگین و خسته بود . این ماجرا به بدترین وجه لو رفته بود . دیگر کاری از دستش بر نمی آمد . توان آنرا نداشت که به آیلی بگوید خسروخان چه برنامه ای برایش داشت . خودش را به پشت روی تخت انداخت . فکر کرد مگر در اصل موضوع هم فرقی میکند . ؟ همان چند سال قبل که زیر اجبار خسروخان رفت می دانست یک روزی باید جوابگو باشد . شاید روزش رسیده بود .

پشت در اتاقش ایستاد و ضربه ای زد : آیلی . وا کن درو .

با پشت دست ضربه ی دیگری زد : بیا بیرون حرف بزنیم .

جواب نمی داد اما صدای باز و بسته شدن در کمدش را میشنید . لبخند کمزنگی به لب آورد . هر بار که قهر میکرد و به اتاقش میرفت سرو صدائی راه می انداخت تا نگرانش نکند . تا بفهماند که حالش خوب است و نمی خواهد

جوابش را بدهد . پیشانی اش را روی در فشرد : من دارم میرم بیرون . بیا به چیزی بخور حداقل . شب که برگردم حرف میزنیم . آیلی .!؟

باید کمی صبوری میکرد . اگر به هم میریخت دیگر نمی توانست اوضاع را جمع کند . شاید بهتر بود چند روزی تنهایش

می گذاشت تا آرام شود . شاید باید خودش به جای پیمان میرفت ترکیه . این فرصت را برای هر دونفرشان میخواست . شاید کمی تنها ماندن و دور ماندن باعث میشد دخترک آرام بگیرد . نفسش را فوت کرد بیرون واز خانه بیرون زد .

**

پیمان با دیدنش دست تکان داد . نگاهش بی اراده چرخید تا ببیندش . اما نبود . مثل تمام این دو هفته ای که جواب تلفنش را نمی داد .

- سلام . رسیدن به خیر داداش .

چمدانش را به دست پیمان داد : آیلی کجاست . ؟

داشت به ساعتش نگاه میکرد: امروز کلاس داشت. تو که بهتر برنامه ی اون و میدونی.

دنبال پیمان راه افتاد و ساکت ماند. دو هفته وقت داشت فکر کند. وقت داشت فکر کند. حالا شاید می توانستند برای باقی زندگی شان تصمیم بگیرند. نگاهی به آسمان ابری و سرد انداخت. دخترک بدون او خوشحال بود.؟ می رفت سراغ زندگی اش یا مثل خودش تمام این دو هفته را میان جهنم زندگی کرده بود.؟

- هوا حسابی سرد شده. تو چطوری. خریدات و انجام دادی.؟

هوا سرد شده بود و خودش هر روز مراقب بود آیلی با موهای خیس و لباس کم بیرون نرود. مواظب بود صبحانه اش را تمام کند.

- داداش گوشه ات زنگ میخوره.

بی حوصله از جیب کتش گوشه را بیرون کشید. خسروخان پشت خط بود.

- الو.

- سلام آقا.

دستي به پيشاني اش كشيد : سلام عفت خانم . طوري شده . ؟

- والله خسروخان گفتن تماس بگيرم كه بيان اينجا .

دلش مي خواست دق و دلي اش را همانجا فرياد بزند . اما پيرزن بيچاره چه گ*ن*ا*هي کرده بود .

- تازه رسيدم . خيلي هم خسته ام . بهش بگو فردا ميام .

- دورت بگردم پسر . يه تک پاييا و برو .

لجبازي کرد : اصلا بهش بگو هر کي باهام کار داره مياد خونه ام .

گوشي را ته جييش انداخت و زل زد به خيابان : ميگم داداش . ميري خونه . !؟

- آره . وقت نداري يه گوشه نگه دار خودم برم .

- نه بابا . اودمم که برسونمت . فقط بهتر نیست يه سر بري خونه ي خسروخان . شاید کار واجبي داشته باشه .

اخم کرد : خونه ي خسرو خان چه خبره . ؟ باز چه نقشه اي براي من کشيده که نمي دونم .

- اين حرفا چيه . گفتم شاید کار واجبي داشته باشه .

دستش را دور يقه ي پيمان محکم کرد : چي شده . !؟

- چيکار ميکني ديوونه . الان تصادف مي کنم .

غريد : جون بکن بينم چي شده . ؟

- ميگم ديوونه . دستت و بکش عقب .

دست به سينه نگاهش ميکرد و متوجه نبود که دندان هایش را به چه قدرتي روي هم ميفشارد . دو هفته تنها بود . یکبار هم آيلي تماس نگرفته بود . یک بار هم به تماس هایش جواب نداده بود . ترس بدني به جاننش افتاد : براي آيلي

. آيلی اتفاقي افتاده . . ؟ چرا جواب من و نمي داد اين چند وقت . ؟! پيمان با تو
ام . . چي شده . ؟!؟

- هيچي به خدا . چرا ديوونه بازي در مياري . حالش خوبه .

گوشي اش را برداشت تا شماره بگيرد : داري دروغ ميگي .

- آيلی رفته . يعني از خونه ي تو رفته .

دستش روي گوشي ثابت ماند : چي گفتي . ؟!

پووفي کرد : به جون خودت من و ميترا مونديم پيشش اما حريفش نشديم .
ماشالله تو يک دندگي کم از خودت نداره . هر کاري کرديم نتونستيم جلوش و
بگيريم .

- کجا رفته . !!؟

پيمان انگار متوجه خشم بي حد و عصبانيت اش شده بود که ساکت ماند :
داداش .

- بزَن کنار بیینم .

— ویهان . برادر من یه کم فرصت بده . بچه است . فکر میکنه چه اتفاق وحشتناکی برایش افتاده . ترسیده . بذار آروم که شد برمیگرده .

- بزَن کنار و گمشو بیرون . من امانتم و دستت سپردم . گذاشتی بره . نباید بهم زنگ میزدی تا بدونم داره چه غلطی میکنه . ؟

— میدونی چقدر گریه کرد . به خدا حالش خوب نبود . بهت قول میدم برمیگرده .

— یه دختر بچه ی هفده ساله کجا رو داره بره . هان . ؟! چجوری خیالم راحت باشه که برمیگرده . همه تون دیوونه شدین . ؟ میگم کجا رفته . ؟!

**

عفت خانم با دیدنش ایستاد : خوش اومدی پسرم .

نگاهش به راه پله بود . آیلی آمده بود آنجا بماند . ؟ در خانه ی خسروخانی که خودش باعث و بانی تمام این مشکلات بود . ؟ قدم اول را برداشت که عفت

خانم مقابلش ایستاد: پسرم. بیا بشین یه لیوان چای بریزم. یه کم آرام شو
بعدا برو بالا.

چنگی به موهایش زد: خوبم. میخوام ببینمش.

- میدونم پسرم. اما الان عصبانی هستی. یه کم آرام شو بعدا.

نمی خواست با پیرزن بد رفتاری کند اما دیگر تحمل خودسری آیلی را نداشت
. دست عفت خانم را پس زد و راه افتاد.

دو هفته این سفر کوفتی را با بی محلی هایش زهر کرده بود. دخترک کینه ای
اعصابش را به هم ریخته بود. حالا هم آمده بود آنجا. بدش نمی آمد
گوشمالی اش دهد. اصلا گاهی اوقات لازمش بود.

نگاه پر اخمش روی آیلی ثابت ماند. با حوله ی حمام و موهای خیس جلوی
در اتاقش ایستاده بود. چشمانش دلتنگ شد. مگر می توانست نبا شد.؟
اماعصبانی و دلگیر هم بود.

- وسایلت و جمع کن تا اون روی من و بالا نیاوردی.

سر تق دست به سینه شد :

- نمیام . میخوام اینجا بمونم .

سرش را خم کرد و مشتش را محکم گره کرد . داشت سعی میکرد . کمی . فقط کمی آرام شود . دست به کمر شد و م*س*تقیم نگاهش کرد : نمیای . !؟

دخترک چانه لرزاند : نه . میخوام اینجا بمونم .

- به همین خیال بمون تا بذارم تو این خراب شده بمونی .

با دو قدم بلند خودش را به اتاق رساند و در کمد را باز کرد : بی اجازه ی من اومدی اینجا . وسایلت و جمع کردی . لباسات و . غلط کردی آیلین . تو غلط کردی که از خونه زدی بیرون .

همه ی لباس های کاور شده را پرت کرد روی تخت : کی به تو اجازه داد . !؟
کدوم آدم احمقی بهت گفت که میتونی اینجا باشی . ؟ مگه خونه نداری . مگه این همه سال پیش من بهت بد گذشت . ؟

خم شد و کشوها را باز کرد . لباس هاي زيرش را ريخت بيرون : من لعنتي باهات چيکار کردم که لايق اين رفتارت باشم . کي ناراحتت کردم لعنتي که اومدي اینجا .

کتاب هایش را هم با حرص پرت کرد روي تخت : من و ديوونه نکن . جمع کن بریم . حالم از اين خونه و هواش به هم ميخوره .

- ويهان . !!

لب زير دندان فشرد و يقه ي پليورش را کمي پائين کشيد . اين همه بغض و التماس به صدایش نشسته بود . چرا . !!؟؟

سر برگرداند . تکیه داده بود به ديوار و چانه اش ميلرزید : من باهات هيچ جا نيام . .

مثل ديوانه ها سمتش خيز برداشت . مشتش درست کنار سرش به ديوار نشست : نميای . ؟! مگه دست توئه . ؟ دوهفته باهات تماس گرفتم جواب ندادي . قبل اون بابت دوزستن اون صيغه نامه ي کوفتي پدرم و درآوردي . در اتاقت و روي من قفل کردی . روي مني که از همه بهت محرم تر بودم . روي

مني که برات هر کاري کردم . هر کاري . میدوني با رفتارت چقدر من و خورد کردي . حالا داري بدترش میکني . !!؟

اشکش سرخورد . لب هایش کبود و لرزان بود : نيام . از امروز اینجا خونه ي من ميشه . فلور و فردا از آسایشگاه میارم اینجا . به خسرو خان گفتم که میخوام بمونم . هر کاري میخوای بکن .

فاصله ي صورتشان زيادي نزدیک بود . آنقدر که مي توانست انعکاس تصویرش را در قهوه اي چشمانش ببیند پوزخند زد :

— خسرو خان اجازه داده . ؟ چه پدر بزرگ فداکاري . میدوني که اون باعث این اتفاق بود . میدوني من و وادار کرد که براي داشتن تو زیر بار این بي غيرتي برم ؟ .

سر تکان داد : میدونم .

چشمانش را گشاد کرد :

- میدوني و میخوای بموني . !؟

- ویهان . !!

یک قدم عقب رفت . نگاهی به اتاق به هم ریخته انداخت . چنگی به موهایش زد . قلبش درد بود . تمام قلبش . انگار همه ی زندگی اش جلوی چشمانش نیست میشد .

هق زد : ویهان . !!

بغض داشت . مگر مردها هم بغض میکردند . فقط کمی گلویش درد میکرد . کمی چشمانش به رطوبت رفته بود . لب زیرین را محکم فشرد تا چانه اش نلرزد .

- پس میخوای بمونی . میخوای اینجا زندگی کنی . بشه خونه ات . !؟

چنگی به موهایش زد . هه . هه . نفس لعنتی تنگ میشد . میان سینه اش می ماند و بالا نمی آمد : داری . داری با کی . لجبازی میکنی . بمونی تو این خونه . فلور و بیاری اینجا . !؟ خوبه . خیلی خوبه . دیگه از آب و گل در او مدی . دیگه خانمی شدی برا خودت .

می توانست لرزش دست هایش را ببیند : پیش خودت گفתי گور و یهان و این سالها . مگه نه . خندید و دستی به سینه ی دردناکش کشید : همه ی سالهای با هم بودنمون به جهنم . آره . . .؟؟!!

- بس کن .

جیغ میکشید . ؟ به درک . جانش را به لبش رسانده بود . می خواست بماند خانه ی خسروخان . مگر می توانست نبودنش را تحمل کند . مگر میتوانست

— چرا بس کنم . . میفهمی همه ی زندگی ام و به پاهات ریختم . میفهمی چند سال شب و روز بابت اون محرمیت کوفتی از خودم متنفر بودم . ؟!

با قدمی مقابلش ایستاد . بچه ای که به زحمت تا کمرش میرسید حالا سینه به سینه اش ایستاده بود : همه ی اون هفت سالی که ذره به ذره تحمل کردی و یکجا ریختی تو دل من . درست اینجا . با انگشت روی سینه اش را فشرد . . همه رو ریختی میون سینه ی من . با من و زندگی ام چیکار کردی تو . ؟!

به چشمانش زل زد : من . من بی غیرت نمی خواستم . خسروخان مجبورم کرد . میخواست تو رو بفرسته بهزیستی . باید میموندم و نگاه میکردم . ؟

دخترک زل زد به چشمانش و داد زد : آره . باید نگاه میکردي . چرا دور نایستادي . ها . براي چي خودت و درگير من کردي .

ایستاد و گذاشت مشت هایش را گره کند روی سینه اش . مي دانست یک روز باید جوابگو باشد . انگار حالا وقتش بود . باید مردانه مي ایستاد پای کاري که خسروخان کرد . باید مشت هایش را تحمل میکرد . نه ضربه هاي کم جاننش را . نه . عمق درد این دختر را باید تحمل میکرد .

- با آینده ي من ، با زندگي من چکار کردي و يهان . چطور تونستي با يه بچه ي ده ساله ازدواج کني . من شب و روزم و با تو میگذر وندم . من تو تخت تو میخوابیدم .

دستش را محکم جلوي دهانش فشرد : ساکت شو . ساکت شو تا دیوونه ام نکردي . من باهات چیکار کردم آيلي . داري چي ميگي . ؟ حمايتت کردم . گذاشتم پا بگيري . گذاشتم بهم تکیه کني . من برات پدر نبودم . دوست که بودم . اینم نبودم . !؟

لرزش چانه اش را زیر دستش حس میکرد . قلبش دوباره و دوباره فشرده شد . آرام تر زمزمه کرد :

بفهم عزيزم . من چاره ي ديگه اي نداشتم . آيلي . نمي تونستم بينم
خسروخان تورو ميفرسته بهزيستي .

چشمانش پر اشك بود : ازت بدم مياد . تو لعنتي . لعنتي .

دستش را دور بازويش پيچاند و جلو كشيدهش : باشه . باشه . من لعنتي كثافت
. هر چي تو بگي . اما الان وقتش نيست . بيا بريم خونه با هم حرف بزيم .
نمي خوام اينجا بموني .

سرش را بالا گرفت . موهايش خيسش فر خورده بود . دستي روي قرمزي
موهايش كشيد : بين با خودت چيكار ميكني . داري ميلرزي . لباس پوش
بريم خونه . اونجا اشك بريز . مشت بزن . درو ديوار بكوب به هم . فقط
برگرديم خونه .

سرش را به دو طرف تكان داد . . نمي خواست بيابد . ؟

دست كشيده روي موهايش و امتداد داد پشت گوشش : چرا . من چه فرقي با
قبل كردم آيلي . ؟ من همون ويهانم . بين من و .

نگاهش ميکرد و چانه ميلرزاند .

انگشت کشید روی کوچکی چانه اش : نگران چي هستي قربونت .؟! مثل همه ي اين سالها كه باهم دعوا مون ميشد و آشتي ميكرديم . اينم مثل همه ي اونا . چه فرقي کرده . من و تو همون ويهان و آيلين هستيم .

تيله هاي قهوه اي براقش يك دور صورتش را از نظر گذراند : من و عقد كردي ويهان . ؟ من دختر عمادم . ميدوني . ؟

لب گزید و نفس گرفت . لعنت به خسرو خان و عماد . لعنت به همه ي اين زندگي جهنمي . صدايش التماس داشت . مي دانست :

- فقط ميخواستم پيشم بموني .

دخترک انگار نشنيد . قدم هایش هم ميلرزيد خم شد و از روي تخت لباسي برداشت . كمي نگاهش كرد و انداخت روي زمين و يكي

ديگر را برداشت . - همه ي اينارو تو خريدي لعنتي .

لباس ها را پرت كرد زمين و جيغ زد : من احمق نيستم . من باهوشم . بين . همه ي اينارو تو خريدي . حتي لباس زيبرهاي من و اينارو . مشكي . صورتي . . بنفش . چه رنگي دوست داري ويهان . مشكي يا بنفش . !!؟

میگی چی شده . ؟ همه ی زندگی من دست بود . همه ی زندگی من . .

دو روز را هم به زحمت تحمل کرده بود . اصلا خانه بدون آیلی خانه نبود .
قبرستان بود . کم کم داشت تمام وجودش را

میخورد . نمی دانست چندمین دفعه است که در اتاقش را باز میکرد . می
ایستاد همانجا و نبودنش را تماشا میکرد . انگار باید هر دقیقه این کار را میکرد
تا باور کند که آیلی رفته خانه ی خسروخان . رفته که بماند . با فلور .

برگشت و سیگاری آتش زد . رفت سمت آشپزخانه و کمی ایستاد . پاهایش به
داخل نمی رفت . می توانست با پیه شبنند آشپزخانه ت صورش کند . مثل وقت
هائی که می خواست کیک در ست کند و تمام آشپزخانه را به گند میکشید .
نگاهش سمت یخچال رفت . عکس هایشان را آنجا چسبانده بود . یک عکس
دو نفره ی کنار دریا با تیشرت های ست پت و مت . قرمز و زرد . .

موهایشان میان نسیم و شوری دریا وز شده بود و دست دور گردن هم انداخته
بودند . کمی پائین تر یک تصویر دیگر از دوازده سالگی اش . با لباس ورزشی
و یک ژست خنده دار . یکی دیگر . یکی دیگر . . پووفی کرد و برگشت سمت
سالن و خودش را روی کاناپه انداخت . سیگار دیگری برداشت . دخترک
مجبورش کرده بود سال قبل که به ترکیه رفته بودند تنوهای جفتی بیاندازند .

چقدر التماس کرده بود و جیغ زده بود تا اجازه دهد . میگفت اگر نگذارد ، موهایش را از ته میترا شد . کوتاه آمد . دیگر هرگز نمیخواست موهای تراشیده اش را ببیند . هرگز . حالا نقش خال پشت شانه اش نبود . روی قلبش بود . درست روی قلبش . .

سیگارش را روشن کرد و همانجا دراز کشید . شاید فردا آرام تر میشد . شاید وقتش بود راهشان جدا شود . به پهلو دراز کشید و نگاهش به روفر شی های عروسکی اش افتاد . روی هر کدام یک قلب بزرگ قرمز چسبیده بود . با انگشت لنگه اش را برداشت و نگاهش کرد . کوچک بود . پاهایش هم مثل دست هایش کوچک بود . مثل قلبش . سیگار میان لب هایش لرزید . آیلی واقعا رفته بود و نمیخواست برگردد . ؟ مگر میشد . ؟ مگر می توانست بدون دخترک آرام بگیرد . ؟ عادت داشت نفس کشیدنش را حس کند . کوچکتر که بود مجبورش میکرد برای مسواک زدن از تخت بیاید پائین و بعد جای گرم و نرمش را تصاحب کند .

عادت داشت گاهی از پشت خودش را روی شانه اش بیاندازد و مجبورش کند کمی به او سواری بدهد . گاهی شب ها که بی خواب میشد سر میخورد میان رختخوابش . حالا مگر میان آن اتاق خوابش میبرد . مگر می توانست پشت میز آشپزخانه تنها بنشیند و صبحانه بخورد . بی از صافی نثار توله شیر کرد . چطور شب ها بدون او آرام میگرفت . . آنجا میان عمارت خاک گرفته ی خسرو

خان اگر می‌توسید ، اگر سردش میشد ، اگر هم زبان می‌خواست . اگر می‌خواست بخندد هیچ کس نبود . هیچ کسی .

دوباره ایستاد و چند قدمی راه رفت . برگشت سمت اتاق و جای خالی اش را دید . دوباره و دوباره . .

**

صبح زود آمده بود آنجا چه غلطی بکند . ؟ نمی‌دانست و می‌دانست . نایلون های خرید را از صندوق برداشت . صبحانه ای که آیلی دوست داشت . کلید انداخت و داخل شد . می‌دانست که حالا حالاها بیدار نمی‌شود . امروز یک شنبه بود و کلاس هم نداشت .

م*س*تقیم به آشپزخانه رفت و زیر کتری را روشن کرد . تند و تند خریدها را داخل یخچال چید . بعد فکر کرد شاید از تنبلی اصلا در یخچال را باز نکند . شکلات صبحانه را بیرون آورد و روی میز گذاشت . کمی براندازش کرد . می‌توانست در پلمپ شده اش را باز کند یا نه . ؟

برگشت و در ظرف را برداشت و قاشق کوچکی کنارش گذاشت . تست ها را داخل پیش دستی چید و بسته ی کوچکی شیر هم کنارشان گذاشت . صدای سرفه های کم جان خسروخان می‌آمد . دلش میخواست دست روی گوش

هايش بگذاردا تا نشنود . اما نمي توانست . ليواني چاي آماده كرد و سيني مرتبي چيد .

خسروخان با ديدنش لبخند زد . يادش نمي آمد آخرين بار كي لبخندش را ديده بود . سيني را روي تخت گذاشت و دست هايش را داخل جيبش فرو برد : به خورده خريد كردم برا آيلي . الان هم ميخوام برم . نميخواست بيشر بماند . تحمل كم محلي آيلي را نداشت . راه افتاد سمت در اتاق . بايد قبل از بيدار شدنش مي رفت .

- ديشب تا دير وقت گريه ميکرد .

دستش مشت شد .

- نمي خواي ببينيش . ؟

سر برنگرداند . مي ترسيد كنترل اعصابش را نداشته باشد : اين گنديه كه زدي به زندگي هر دو تامون خسروخان .

- امروز ميخواود بره دنبال مادرش . بمون و باهاش برو .

زبان کشید روی دندان های آسیایش : خسته شدم بس که تو گفتی چیکار کنم
. زندگی من و ریختی به هم . میگم جهنم . اما اون بچه چه گ*ن*ا*هی
داشت .

- هنوز بچه است .

سرتکان داد : اتفاقا بزرگ شده . میفهمه چه بلایی سر زندگی و آینده اش اومده
. خودش و کشیده کنار شاید سر پا بشه . منم می مونم کنار .

- نمی تونی .

نگاهش کرد . پیر مرد زل زده بود به پنجره . آفتاب لب بوم بود . می دانست .
راهش را گرفت و اتاق را ترک کرد .

نگاهش با سماجت به پله ها مانده بود . کاش می توانست برود بالا و نگاهش
کند . کاش می توانست دوباره او را بخنداند . با اگشت پلک هایش را محکم
فشرد و از خانه بیرون رفت .

لبه ي تخت فلور نشست و نگاهش کرد . آنهمه زیبایی هنوز هم بود اما بدون هیچ حسی . لابلای موهای روشنش تارهای سفید از هم پیشی می گرفتند . دست باریک و استخوانی اش را میان پنجه گرفت . مثل دست های آیلی بود . به همان ظرافت . بی اراده پشت انگشتش را نوازش کرد . فلور چشمانش را دوخته بود به سپیدی دیوار : امروز آیلی میاد اینجا دنبالت . میخوای برگردی خونه . من تا حالا مواظبش بودم از این به بعد هم هستم اما تو هم باید باشی . فلور جان . آیلی هنوز خیلی مونده تا بزرگ بشه . باید قوی باشی . محکم باشی . باید مادر باشی بر اش . میتونی . میمونی . !؟

چشمانش هم رنگ چشمان آیلی بود . چرا فکر میکرد شبیه اش نیست . چرا فکر میکرد دخترک زیبا نیست .

- میخوام قبل از اومدنش من و ببری پیش عماد و مانی . میبری . ؟

دستش را دور شانه اش گذاشت : میبرمت . .

داروهائی که متخصص تجویز کرده بود را برداشت و زیر بازویش را گرفت . می خواست تا قبل آمدن آیلی او را به جانی که می خواست ببرد . کمکش کرد سوار ماشین شود : سردت نیست . ؟

منتظر جوابش نماند برگشت و پتوي مسافرتي را از صندوق بيرون كشيد .
هميشه آنجا نگاهش مي داشت . براي وقت هائي كه دخترک لباس كم مي
پوشيد يا ديوانگي ميکردند و ميرفتند خارج از شهر . بدون هيچ برنامه ريزي
اي .

پتو را بالاتر كشيد تا روي شانه هایش : اين گرمت ميکنه . من ي زنگ به ايلي
بزنم و بگم با هميم . مياد ميبينه نيستي نگران ميشه .

گوشي را از جيب پالتو بيرون كشيد . انگار براي تماس با دخترک بهانه اي پيدا
کرده بود . تند پيامي تايپ کرد و لبخند زد . حالا مجبور بود تماس بگيرد .

و دقيقه بعد تماس گرفت . تكيه داد به بدنه ي ماشين و يک پايش را خم کرد .
جانم .

- داري فلور و كجا ميبري . !!؟

دلش براي جيج و داد هایش هم تنگ شده بود . مثل احمق ها پشت تلفن
لبخند ميزد : زود ميارمش خونه . تا ظهر .

غرزد : من نبايد بدونم . ؟ بهم ادرس بده ميام دنبالش . .

- ايلي ..

- نشنيدي چي گفتم . ممكنه حالش بد بشه ميخوام كنارش باشم .

فكر كرد چه بهتر . بعد چند روز ميديش .. حسابي دلتنگ حضورش شده بود .

- بيرون سرده لباس گرم بپوش . ميام دنبالت .

- خودم ميام .

بدجنس شد : اگه ميخواي بياي منتظر ميموني تا بيام دنبالت . با لباس گرم .

مي توانست حرص خوردنش را حس کند : ترجيح ميدم بمونم خونه . لعنتي بدجنس .

کلافه نفسی گرفت . نیم وجبی لبح باز . گوشي را سر داد ته جیبش . تیرش به سنگ خورده بود ، نمی امد که ببیندش .

سیگاری اتش زد و کمی شیشه را پائین کشید . فلور خوابیده بود . راه افتاد و وسوسه ي تماس دوباره با ایلی را در خودش کشت . دو روز ندیدنش را تحمل نکرد بود چطور میخواست دوری ش را ببیند.!

خسروخان میگفت تمام شب صدای گریه اش می امد . . حتما سردرد هم کرده بود . اهی بیرون داد و گوشي را برداشت .

- سلام عفت خانم .

- سلام پسرم . صبح بخیر .

خیابان را دور زد : ممنون . ایلی چطوره . الان کجاست . ؟

- تو اتاقش مونده .

لب گزید : صبحونه خورده . ؟

- والله نه . رنگ و روش هم پریده . .

مي دانست چقدر سخت گذشته به هردو شان : بگيد آماده شه ميام دنبالش .
بي زحمت مواظب باشيد لباس مناسب پوشه

- اقا فكر نکنم قبول کنه . .

- بگو ميخوام فلور و ببرم سر خاک ماني و عماد . بدونه ميا .

- چشم . الان بهش ميگم .

گوشي را قطع کرد و دستي به صورتش کشيد . ميرفت دنبالش و به بهانه ي
فلور مجبورش ميکرد غذا بخورد . با يد انرژی مي گرفت و بعد هر چه
ميخواست بداخلاقي ميکرد و جيغ ميکشيد . بايد كمي صبوري ميکرد تا
ناراحتي ايلي كم رنگ شود . ان وقت حرف ميزدند .

**

سرش را تکیه داد به شیشه و نگاهش نمی کرد . هر چه از آینه ماشین براندازش کرد دخترک بی محلی کرد . عینک بزرگی که به صورت گذاشته بود نمی گذاشت چشم هایش را ببیند . سیگاری آتش زد و شیشه را کمی پائین داد .

غرز : سردم میشه .

اخم هایش از بالای عینک هم مشخص بود : دود سیگار اذیتتون میکنه .

شانه بالا داد :

- پس سیگار نکش . من سردم میشه .

بهانه می گرفت . سیگار را کنج لبش گذاشت و ماشین را کنار اتوبان نگه داشت . بی حرف پیاده شد و کمی دورتر ایستاد و سیگارش را تمام کرد . برگشت سمت ماشین و سوار شد . حتی نیم نگاهی هم نثار دخترک نکرد . باید بی محلی اش را با بی محلی جواب میداد .

- برای چی داری میبریش اونجا .

- خودش خواست .

— ممکنه حالش دوباره بد بشه . . دکتر بامداد می گفت محیط زندگی اش باید کاملاً آرام و دور از استرس و ناراحتی باشه .

اخم کرد : تو دکتر بامداد و کجا دیدی . ؟!

شانه بالا دادنش را دید : دیروز تو آسایشگاه .

با پشت ناخن شدت گوشه ی ابرویش را خاراند : دیروز چه ساعتی بودی آسایشگاه . !!؟

- برای چی میپرسی . ؟

اخمش غلیظ تر شد : برای چی میپرسم . ؟! نباید بدونم . ؟! بین آیلی حسابی از دستت عصبانی ام . خیال نکن کوتاه اومدم چیزی عوض شده یا اینکه یادم رفته از خونه رفتی .

میان حرفش پرید : فکر کردی من عصبانی نیستم . تو هفده سالگی ام فهمیدم از هفت سال قبل .

با سر به فلور اشاره کرد . نمي خواست جمله اش را تمام کند .

دستي لاي موهايش سراند : من و تو هنوز حرفامون تموم نشده . باشه به موقع اش .

پررو شد : من که حرفي با تو ندارم .

لب زيرش را محکم بين دندان فشرد و رها کرد : باشه . پس مثل بچه ي آدم ميشيني تا من حرفامو بهت بزنم . تا بهت بفهمونم نه ازت سوا استفاده کردم و نه اينکه برات کم گذاشتم . اگه يه درصد هم کسي شاكي باشه منم .

از پشت خودش را جلو کشيد و نگاهی به فلور انداخت . راحت خوابيده بود .

از آن فاصله بوي عطرش زير بيني اش زد . اين يکي کمي تندتر از همیشه بود . عينکش را هل داد بالاي سرش و طلبکار نگاهش کرد : جنابعالي از چي شاكي هستين .؟؟؟

چشمانش را آرايش کرده بود . يک آرايش لایت و خوشرنگ . قهوه اي اش روشن تر به نظر ميرسيد .

لبخند میان چشمانش را دید اما با سماجت لب به هم فشرد : چیه . آدم ندیدی ؟ .

سر برگرداند : امروز ساعت سه و نیم کلاس داری . . میام دنبالت بعد با هم حرف میزنیم .

- نمیرم کلاس . فلور تنهاست .

- عفت خانم پیشش میمونه .

دید که دستانش را آرام روی شانهِ ی فلور گذاشت : نمیخوام تنهاس بذارم . شاید بترسه .

اخم کرد : خوبه که خودت هم با دکترش حرف زدی . فلور احتیاجی به دلسوزی نداره . بذار زندگی کنه . همون طوری که راحت . حالش خیلی بهتر شده . فکر کنم تو الان بیشتر احتیاج داری به مشاوره و حرف زدن .

حرص خوردنش را که دید خندید : . والا به خدا . .

کمی دورتر ایستاد و نگاه شان کرد . مادر و دختر تقریباً هم قد و قواره بودند و از آنجا که نگاه میکردی نمی دانستی آیلین فلور را بغل کرده و دلداري میدهد یا فلور او را . دلش نمی خواست نزدیک تر شود . از همان فاصله هم سنگینی غمشان را حس میکرد . یک روز خیلی قبل تر ها . کنار آیلین ده ساله ایستاده بود همانجا . بالای قبر عماد و مانی و گریسته بود . امروز آیلین مادرش را داشت ، اما خودش هنوز تنها بود .

برای یک لحظه از ذهنش گذشت که چرا تنها بماند . چرا بعد از این تنهایی را تحمل کند . آیلین مادرش را داشت . خسروخان هم بود . اما خودش بدون هیچ کسی در زندگی اش داشت روزهایش را شب میکرد . .

آیلین با گریه صدایش زد : ویهان . بیا از حال رفته .

با قدم های بلند نزدیکشان شد . دست زیر زانویش انداخت و بلندش کرد :
گریه نکن قربونت . الان خوب میشه .

زیاد هم مطمئن نبود. میترسید که با آن رنگ و روی پریده به راحتی هوش نیاید. آیلین بی اراده بازویش را محکم گرفته بود. فلور را روی صندلی خواباند: از صندوق یه بطری آب بیار.

کمی صندلی را پائین داد: فلور جان. صدام و میشنوی. فلور.

بطری آب را از دستش گرفت و کف دستش ریخت و بعد روی صورت فلور کشید: فلور جان. گره‌ی روسری‌اش را شل تر کرد و دست مرطوبش را تا گردنش ادامه داد. لرزیدن پلک‌هایش را که دید سر برگرداند.

آیلی دست چپش را به دهان گرفته بود و می‌لرزید. جلو کشید و آرام بغلش کرد. پشت شانه‌اش را نوازش کرد: چیزی نیست قربونت. به هوش اومده.

بیشتر هق زد. حلقه‌ی بازویش را محکم تر کرد و دستی زیر شالش برد و موهایش را نوازش کرد: اینطوری می‌خواهی مواظب فلور باشی.؟ توکه زودتر از اون از حال میری.

غرغرش را میان سینه‌اش شنید: من فقط ترسیدم.

خندید و روی موهایش را ب*و*سید: سردت شد. بریم.؟!

وقتي عقب كشيد خط آرايشش را تماشا كرد . تا روي گونه اش سپاه شده بود .
با انگشت پاي پلكش كشيد : اين چيه زدي به صورتت . با دو تا قطره اشك به
هم ريخت .

بطري آب را سمتش گرفت : بشور صورتت و . . حداقل از يه مارک خوب بگير
تا پوستت داغون نشه .

دخترک شاکي نگاهش کرد : خوب همه که مثل شما پر تجربه نيستن . من تازه
کارم و زياد سردر نميارم .

دستش مشت شد و خيره نگاهش کرد . اما آيلي از رو نرفت . خون سرد صورتش
را شست و دستمالي پاي چشمش كشيد و سوار شد . .

**

سيگار آتش زد و تكيه داد به نرده ي تراس . صدای آهنگ تا آنجا هم مي آمد .
محکمتر کامي گرفت . آيلي بعد از ظهر قالش گذاشته بود . حتي جواب
تلفنش را هم نداد . سرش را بالا گرفت و دود سيگار را فوت کرد . مجبور شد
با عفت خانم تماس بگيرد . دست آزادش را به ستون تكيه داد و نفسي گرفت .
اين بچه داشت با اين قهرها خسته اش ميکرد . داشت کم مي آورد . مگر چه

کار کرده بود. ؟ خواندن صبیغه یا نخواندنش چه فرقی به حالش داشت. جز اینکه هفت سال تنها ماند و یادش رفت زندگی گذشته اش چگونه بود. ؟

هفت سال تر و خشکش کرد و نگران همه چیزش بود. درس هایش. لباس پوشیدنش. رفت و آمدش. غذا خوردنش. هفت سال کنارش ایستاد و دست هایش را گرفت و گذاشت پا بگیرد. آیلینی که بیشتر از سن اش می فهمید و باهوش بود. آیلینی که درکش میکرد و نمی خواست تنهایش بگذارد حالا شمشیرش را از رو بسته بود. ته سیگار را زیر پایش له کرد و دست ها را در جیب شلوارش فرو برد. میان سردی هوا بوی ملایم و شیرین عطری توجه اش را جلب کرد. بینی اش سالها بود که به بوی آیلینی عادت داشت اما این عطر گرم و شیرین هم حسابی خاص بود. کمی به عقب چرخید و نگاهش کرد.

میان نور ملایم تراس کمی براندازش کرد و بعد لبخند زد: سردتون میشه.

قدمی سمتش برداشت. حالا واضح تر می توانست ببیندش. بیست و چند ساله نشان میداد. موهای مشکی اش یک طرف شانۀ اش ریخته بود و لبخند میزد: خیلی وقته که تو تراس ایستاده این و سیگار میکشینی.

خوب بود. داشت می گفت که حواسش به او بوده. ابرو بالا داد: چرا زودتر نیومدین بیرون. ؟

دخترک هم ابرو بالا داد : نخواستم مزاحم خلوتتون بشم .

فاصله ي میانشان را با قدم کوتاهی جبران کرد . لبخند دخترک رنگ گرفت و غلیظ شد . قدش تا نزدیکی شانه اش میرسید . از آیلی بلندتر بود . با آیلی که حرف میزد باید کمی سرش را به پائین خم میکرد . آیلی هم کمی سرش را بالا می گرفت تا قدشان به تناسب برسد . بی اراده لبخندی زد و عطرش را نفس کشید . گرم و اغوا کننده بود . بوی زن بودن میداد . عطر آیلی خام و دخترانه و ملایم بود . او را یاد روزهای جوانی اش می انداخت . وقتی خیلی جوانتر بود و عطر هدیه میداد . اما این عطر شیرین بی پروا تر بود . شاید باید دوباره بعضی چیزها را تجربه میکرد .

نگاهش چرخي روی پیشانی و چانه اش خورد : من و بهان هستم .

کمی سرش را روی شانه خم کرد : خوشوقتم . منم سارا هستم .

کنار بار ایستادند : شما چی میل دارین . ؟

دخترک لبخند زد . انگار بدون لبخند نمی توانست حرفی بزند : من نوشیدنی نمیخورم .

ابرو بالا داد . براي خودش شاتي برداشت و تكيه داد به كانتر : از دوستاي حسام هستين . ؟

دخترک هم کنارش تکیه داد . لعنتي ، عطرش حسابي بين آن همه بوي مختلف به بيني اش ماسيده بود : خواهرزاده ي حسامم .

دوباره ابروهایش بالا رفت . همين مانده بود که راجع به خواهرزاده ي حسام خواب هاي رنگي ببيند . نمي توانست واکنش حسام را پيش بيني کند . شات خالي را گذاشت روي كانتر : قدم بزيم . ؟

دخترک کنارش راه افتاد . . مسير قدم هایش را سمت حسام و نيکي برد . دلش نمي خواست پشت سر حسام برنامه اي بچيند . حسام به ديدنشان ايستاد . انگار متوجه همراهي شان نشده بود : ويهان . اين خانم خواهرزاده ي من . سارا .

دستي دور دهانش کشيد : بله . تو تراس با هم آشنا شديم .

حسام کمي نگاهشان کرد : که اينطور .

دخترک اعتراض کرد : - حسام . !!

حسام به اعتراضش خندید : جون حسام .

خوب اوضاع به وخامتي که فکر میکرد نبود . اما حس خوبی از آشنائي با خواهرزاده ي دو ستش ندا شت . فکر اینکه يکي از دو ستانش بخواهد با آيلي آشنا شود ديوانه اش میکرد . اما به خودش قول داده بود که به آيلي فکر نکند . حداقل وقت هائي که به خودش تعلق داشت را خرج آيلي نکند .

سار برايش گفت که بيست و پنج ساله است ويکبار ازدواج کرده . طول ازدواج و طلاقش به شش ماه هم نکشیده بود .

مادر و پدرش جدا شده بودند و هر کدام زندگي جداگانه اي داشتند . تنها بود . مثل خودش . آخر شب به خانه رساندش و شماره اش را داخل گوشي اش سيو کرد . مسیر برگشت را بي عجله طي میکرد . خوب شروع یک رابطه ي جديد خيلي هم سخت نبود اما نمي خواست بدون شناخت کافي کسي را وارد زندگي اش کند .

بي اراده گوشي موبایلش را بالا آورد و نگاه کرد . هيچ پيامي از آيلي نبود . حتي تماس هم نگرفته بود . اخم کرد . حق اين نيم وجبي را هم با يد ميگذاشت کف دستش . نمي گذاشت با اين رفتار ادامه دهد . غريد : توله شير پرروي مارمولک . مارمولک . کله هويجي .

با صدا خندید. اینهمه اسم برایش ردیف کرده بود و خودش نمی دانست .؟!؟

فکر کرد هر کدام از این کلمه ها با جانم ، عزیزم ، قربونت برابری می کند .
اصلا مگر میشد توله شیر را دوست نداشت

مگر میشد با او بود و شیرین زبانی هایش را از یاد برد . مگر میشد با او زندگی
کرد و سالها هر صبح برایش شکلات صبحانه روی تست مالید و آن لحظه ها
را از یاد برد .؟!؟

دستی به موهایش کشید . آیلی واقعا رفته بود .؟! الان که به خانه می رفت او
را دست به کمر و طلبکار بابت دیر آمدنش نمیدید .؟! تا کی این وضع می
خواست ادامه پیدا کند . چند هفته . چند ماه .

**

از داخل ماشین می توانست ببیندش . بافت سفیدی پوشیده بود . سفید
حسابی به صورتش می آمد . اما زیادی چسبان بود . با پشت شصت گوشه ی
لبش را خاراند . نگاه دقیقتری به قد و بالایش انداخت . بوت بلند اسپرت

پوشیده بود و شال گردن قرمز روشن انداخته بود . کیف لپ تابش را هم با دست چپ داشت . با دختر همراهش می خندید . خوشحال بود . ؟!

می خواست پیاده شود و صدایش کند اما در ست مقابل چشمانش ما شینی ایستاد و آیلی سوارش شد . آیلی سوار ما شین مرد غریبه ای شده بود . ؟ از پارک در آمد و با سرعت دنبالشان راه افتاد . گوشی را برداشت و شماره گرفت . وای به حالش اگر جواب نمی داد . اصلا وای به حالش اگر جواب میداد و دروغ می گفت .

- الو .

- کجائی . ؟

- علیک سلام .

- آیلی کجائی . ؟!

- چرا داد میزنی . اصلا به چه حقی سر من داد میزنی .

نفسی گرفت : باشه داد نمی زنی . کجائی تو . میخوام ببینمت .

- کلاس بودم الان هم میخوام برم یه کم خرید کنم .

نگاهش با دویست و شش سفید میرفت : من هم تو همون خیابونم یه گوشه
بمون تا پیام دنبالت با هم بریم .

- نه . چیزه . با یکی از دوستانم هستم . ممکنه معذب بشه . خودم میام دیگه .

- با کدوم دوستت . ؟

— مگه تو همه ی دوستای من و میشناسی . ؟ مثل اینکه حالت خوب نیست .
بعد دو روز زنگ زدی بی سلام و علیک داد

میزنی . حالا هم میگی با کی هستی . !؟

گوشی را روی صدایش قطع کرد و انداخت روی صندلی کنارش . حس میکرد
داغ کرده . سوار ماشین پسر غریبه ای شده بود و با پروئی می گفت دوستش .

؟

منتظر بود مقصد شان را بداند تا همان جا حسابي دخترک را گوشمالي دهد .
کمي نفس گرفت . با اين همه عصبانيت همان بهتر که به اين زودي پياده
نميشدند . بايد کمي آرام ميشد .

ديد که بالاخره کنار رستوراني پارک کردند . بي معطلي پشتشان ايستاد و پياده
شد : آيلين .

مکث لحظه اي دخترک را ديد . خودش هم خوب مي دانست چه غلطي کرده
و اين آيلين صدا کردن يعني حسابي عصباني است . با دو قدم بلند کنار شان
ايستاد .

- ويهان .

دست به کمر شد : دوستت و معرفي نميکني . !؟

- ويهان . من . يعني .

- من ماني هستم .

برگشت و نگاهش کرد . ماني بود . ؟ کدام ماني . ؟ تا ابد از تمام ماني ها بيزار
بود .

ماني هم انگار حالت نگاهش را خواند كه پوزخند زد : برادر آيلين هستم .

چشمانش را ريز كرد و با نفرت براندازش كرد : شجاع شدي .

مقابلا پوزخندي جواب گرفت : بودم .

با قدم بزرگي نزديكش شد و محكم يقه اش را ميان پنجه اش گرفت : هنوز پرونده ي آدم ربائي ات بسته نشده . حالا كه نمي ترسي چطوره بريم دنبالش .

پوزخندش انگار دائمي بود : من و از چيزي نترسون .

آيلي از پشت بازويش را گرفت : ويهان . ولش كن .

محكم تر تكانش داد : از آيلي و فلور دور بمون . خيلي دور . حاليت شد . ؟

- چرا . !؟

— چون آدم نرمالي نېستي . يه عوضي بي سرو پا که هنوز يادمه چند سال قبل چه بلائي سر خانواده ام آورد . لازمه بيشتتر توضيح بدم تا آيلي همه رو بدونه .
؟

— نمي خوام اذيتش کنم . انتقام من از عماد و فلور بود که تموم شد . با آيلي کاري ندارم .

پوزخند زد و با دست محکم گردنش را فشرد : اون همه تر سونديش . تو جاي تاريخ نگهش داشته . هنوز سبا که ميخواهه کاب*و*س ميپينه . ميگي کاري باهاش نکردي . ؟ گورت و گم کن . شنيدني چي گفتم . کافيه دوباره ببينمت . خودم ميکشمت . داشت خفه اش ميکرد اما حتي تقلا هم نميکرد . با تمام قدرت گلويش را ميفشرد . مي توانست گردنش را بشکند و اين کاب*و*س را براي هميشه تمام کند . مي توانست . اما دست آيلي روي بازويش بود و سرش را از پشت ميانشانه اش ميفشرد : ويهان . تورو خدا .

به عقب هلش داد و دستش را به تهديد سمتش نشانه گرفت : از صد كيلومتری اش هم رد نميشي عوضي .

سرفه هايش براي ذره اي هوا بود : خواهرمه .

دستش را دور بازوی آیلی پیچاند و محکم فشرد : خواهرتوزن منه . شنیدی .

!؟

نگاه مانی را روی آیلی حس کرد . بازوی آیلی را محکمتر فشرد .

- ویهان . !!

نگاهش نکرد . خیلی عصبانی بود و می دانست که هر لحظه ممکن است کنترل خشمش را از دست بدهد .

- داری دروغ میگی .

— برام مهم نیست که چی فکر میکنی . از زن من دور میمونی . نه بهش زنگ میزنی و نه میای دم کلاس دنبالش . گورت و گم میکنی برای همیشه .

آیلی را دنبال خودش کشاند و سوار ما شینش کرد . برگشت و و سایلش را از صندلی دویست و شش سفید برداشت . مانی هنوز آنجا ایستاده بود و رفتنشان را نگاه میکرد .

کمی جلوتر کنار خیابان نگه داشت و نفس گرفت . قلبش داشت از تپش می ایستاد . آنقدر عصبانی بود که خدا خدا میکرد آیلی خفه بماند و هیچ حرفی نزنند . سیگاری روشن کرد . باید کمی آرام میشد . با اینهمه خشم و اضطراب سر سالم به خانه نمی رساند . سیگار میان انگشتانش لرزید و آیلی هق زد :
ویهان .

سمتش خم شد : صدات در نمیاد . شنیدی . بذار برسیم خونه . بعد میدونم با زبون نفهمی مثل تو چیکار کنم .

لبش میلرزید : من . من . .

انگشتش را محکم روی لبش فشرد : ساکت .

نگاه از نم چشمانش گرفت و پک محکمی به سیگارش زد . مانی از کی به زندگی آیلی نفوذ کرده بود که نمی دانست . از کی می آمد جلوی کلاس و سوارش میکرد . !؟

مگر چند وقت بود که با آیلی حرف نزده بود . هر شب راجع به روزشان حرف میزدند . راجع به کلاسها . مشتریان بوتیک

خریده‌هایشان . این آیلی را می شناخت یا نه . ؟

با کف دست چند بار محکم روی فرمان ماشین کوبید : امیدوارم حرفی برای زدن داشته باشی آیلی . و الا بد کاری باهات میکنم . بابت این پنهان کاری و دروغگوئی بد بلائی به سرت میارم .

سه نخ سیگار را پشت هم دود کرد و آرام نگرفت . اما دخترک کمی آرامتر شده بود . حالا مثل لحظه ی ورودشان به ماشین کز نکرده بود . فقط با چشمان اشکی اش زده بود به خیابان زم*س*تانی .

ماشین را داخل پارکینگ گذاشت و کلید خانه را سمتش گرفت : برو بالا تا پیام

- میخوام برم خونه .

روبرویش ایستاد : میمونی تا حرف بزیم

- من که کار بدی نکردم . چرا سرم داد میزنی . ؟

خوب خودش نمي گذاشت آرام بماند . سعي کرده بود با ديد بازتري موضوع را بررسي کند اما حالا که آيلي اشتباهش را قبول نمي کرد او هم کوتاه نمي آمد . محال بود بگذارد دخترک به حماقتش ادامه دهد . بازویش را میان مشتش فشرد و از پله ها بالا آمدش .

در را بست و قفلش را هم انداخت . آيلي دست به سينه میان سالن ايستاده بود . شال و کتش را روي اولين کاناپه پرت کرد .

- تواز کي اين عوضي رو ميپيني . چرا در موردش چيزي به من نگفتي . هان .
؟!؟ براي چي بهت زنگ ميزنم دروغ تحويل ميدي .

- داد بزني هيچي نميگم .

- داد زنم .؟! ديوونه ام كردي . تو يه الف بچه پدر من و در آوردي . تواز کي
انقدر بد شدي که من نفهميدم .

عقب تر رفت : من بد نيستم . فقط با برادرم رفتم بيرون .

داد زد . آنقدر بلند که حنجره اش سوخت : برادرت . آره لعنتي . ؟ hگه تو
فراموش كردي من به يادت بيارم چه بلائي سر پدرت آورد . سر ماني و فلور .
تو احمقي يا خودت وزدي به حماقت . کدومش . !؟

دخترک از داد و فریاد میترسید . می دانست کودکی بدی را گذرانده . خط به خط این بچه را از بر بود . انگار فقط خود آیلی نمی دانست تا چه حد آسیب پذیر است . فقط خودش از خاطر برده بود که تا ده سالگی شب ادرازی داشت .

صدایش میلرزید : می خواست بدونه فلور کجاست و حالش چگونه . به خدا اولین باری بود که میدیدمش .

خنده اش پر حرص بود : نگران فلور شده . ؟ بچه احمق بفهم که به خاطر کارهای اون بود که مادرت افتاد گوشه ی آسایشگاه و پدر و برادرت مردند . اون آدم یه بیمار روانی . یادت رفته تو رو دزدید . یادت رفته چند هفته برد و با اعصاب و روان همه مون چیکار کرد . ؟ لعنتی یادت رفته موهات و تراشید و تو پاکت برام فرستاد . آره . یادت رفته . ؟؟؟؟

قدمی سمتش برداشت : باشه . باشه . دیگه نمیبینمش . تو رو خدا داد نزن .

نفس نفس میزد و شقیقه هایش داشت از تحمل فشار میترکید .

- داد ميزنم . تا تو كله ي پوكت فرو بره كه اون آدم . اون به اصطلاح برادري كه سوار ماشينش شدي باعث چه اتفاقاتي شده . هر كي هر غلطي كرد تاوان پس داد . اما بايد . بايداز تو دور بمونه آيلي . بين بهت چي گفتم . حق ديدنش و نداري . حق حرف زدن و هم نداري . من اصلا به چه جراتي بفرستم کلاس و دانشگاه . با چه جسارتي بذارم بري تو خيابون . يه بار جلوي چشمم تو رو بردن . نتونستم كاري كنم . حالا اينجام و نميذارم بهت نزديك بشه . شنيدتي . ؟!

هق ميزد : آره . فهميدم . اصلا غلط ميكنم ديگه بينمش .

پليورش را از تن بيرون كشيده و همانجا به ديوار تكيه داد . چنگ زد ميان موهايش و نفس گرفت . قلب لعنتي درد بود .

دستش را آرام روي قلبش گذاشت و نفس عميقتري گرفت .

- ويهان جونم . حالت خوبه . تو رو خدا .

نيم نگاهی به چشمان سرخ از گريه اش انداخت : اون آدم خطرناکه .

جلوتر كشيده : هر چي تو بگي . فقط آروم باش . باشه . . الان برات آب بيارم .

سر تکان داد و به زحمت پاهای لرزانیش را تکان داد و لبه ی کاناپه نشست .
صدای شکستن چیزی آمد . قبل از آنکه بلند شود آیلی بیرون آمد : چیزی نیست . یه لیوان شکست .

روی دو پا جلوی کاناپه نشست و باد ستانی که میلرزید لیوان آب را سمتش گرفت : شیرینش کردم . بخور .

میترسید . این بچه هنوز حماقت میکرد . سادگی میکرد . به چه امیدی اجازه داده بود از خانه اش برود . چطور گذاشته بود جدا شود . ؟

لب زیرینش میلرزید : بخور دیگه . رنگت پریده . جون آیلی یه کم بخور .

کمی از محتوی لیوان را نوشید و تکیه داد به کاناپه . هنوز به آیلی اطمینان نداشت . اگر باز هم مانی سر راهش قرار میگرفت . ؟

قبل از اینکه بلند شود مچ اش را میان پنجه اش گرفت : بهم قول بده .

اشکهایش از سر گرفته شد . انگار منتظر همین حرکت بود که خودش را جلو کشید و میان سینه اش فرورفت : به خدا دیگه نمی بینمش . فقط دلم سوخت بر اش . گفتم شاید فلور با دیدنش آرام بشه . شاید یه مانی دیگه کمکش کنه .

دستش را بین موهایش سراند . ابریشم هم به این لطافت نبود . سرش را محکمتر به سینه اش فشرد : وقتی . وقتی بهش گفתי که آیلی . یعنی من زن توام . من ترسیدم .

لبش را روی رستنگاه موهایش فشرد و زمزمه کرد : هیس . .

این حرف ها در آن لحظه اهمیت ندا شت . تر سیده بود . می تر سید . مانی را که آنجا دید فقط خشم نبود . ته دلش لرزیده بود . از دوباره نداشتن آیلی . از نبودنش . از کاب* و*س هائی که انگار تمامی نداشت . .

- ویهان .

لب زد : جونم .

- حالت خوبه . ؟

خنده اش را خورد : آگه تو بذاری بد نیستم . حالا جات راحت . ؟!؟

دخترک پررو شد و به روی خودش نیاورد : اوهوم . دلم برات تنگ شده بود .

چانه اش را بالا داد و نگاهش کرد. اینبار آرایشش به هم نریخته بود. این نیم
و جیبی کی بزرگ شده بود. ؟

با انگشت شصت روی چانه اش را لمس کرد. حرف برای گفتن بود اما این
خلسه و آرامش زیادی خواستی بود. بیشتر از آنی عمق داشت که خرابش کند
. ب* و* سه ای به بینی اش زد. .

**

نگاه دیگری به ویتترین دکور شده انداخت و شال گردن های بافت را شل گره زد
و روی الوارهای برش خورده گذاشت. کمی عقب تر ایستاد و نگاهشان کرد.
بهتر شده بود. صدای جیرینگ آویز بالایی در که بلند شد سر برگرداند. سارا
میان در ایستاده بود و سرکی به داخل می کشید. هنوز ندیده بودش.

- سارا.

سر برگرداند: ترسوندیم. سلام.

از ویتترین بیرون آمد: سلام خانوم. راه گم کردی.

خندید و قدمی نزدیک تر شد . بوی عطرش زودتر به بینی اش نشست : این و برای تو گرفتم .

تازه متوجه گلدان کاکتوس کوچولوی میان دستش شد : شما خودت گلی خانوم .

مشت سارا به نرمی روی بازویش نشست : لابد کاکتوس . .

خندید : چه بی خبر . ؟ دیشب حرفی از اینجا او مدن نبود .

کمی نزدیک تر ایستاد : گفتم شاید دوست داری آخر هفته رو با هم باشیم و یه کم بگردیم .

این گردش با گردش های همیشگی فرق داشت . می فهمید که سارا دارد برای روابط بیشتر پیش قدم می شود

چند هفته ای از آشنائی شان می گذشت و یکبار به آپارتمان سارا رفته بود . در حد یک قهوه خوردن و کمی . . بدش نمی آمد کمی جلوتر بروند . خجالتی هم در کار نبود . و بهان مقید به بعضی اصول سالهای قبل هم نبود . نه که نبا شد اما حالا در این سن و با چند سال تنهایی نیاز داشت کمی به خودش فکر کند .

فقط مي ماند حسام که همان شب مهماني و بعدش هم نشان داده بود که مشکلي با دوستي اش با سارا ندارد .

نگاهش از آرايش بي نقص صورتش تا مشکي موهايش رفت و برگشت : من و تو . ؟!

سارا هم خنديد : من و تو .

دستي به ته ريشش کشيد : با شمال چطوري . بريم . ؟

کمي سرش را خم کرد و موهايش نرم روي شانه اش ريخت : اوهوم . .

لبخندش را دوست داشت . . در همين دو سه هفته ثابت کرده بود که دوست داشتني است . چرا نبايد کمي تنها مي ماندند . ؟

شارژ شد و دست به کمر چرخي داخل مغازه زد و کت و ريموت و گوشي را برداشت : کي راه بيافتم . ؟

- الان ويهان . ؟!

اخم كرد: مشكلي داري بذارمش يك وقت ديگه .

- نه . نه . نه . مشكلي نيست . بايد يه ساك جمع كنم . وسايل شخصي واينا .

سر خوش چشمكي زد :

- من يه ساك آماده پشت ماشينم دارم . براي موارد اورژانسي . .

سارا اخم كرد : از اين موارد اورژانسي زياد كه برات پيش نمياد . هان . !؟

آيلي . . آيلي را فراموش کرده بود .

مگر شمال بدون آيلي و جيغ جيغ هائش خوش مي گذشت . ؟

بدون آيلي كباب ماهي و بلال شيري مزه ي زهر ميداد . مي دانست .

چطور مي خواست دو روز تنهايش بگذارد . مگر ميشد . اگر اتفاقي مي افتاد

يا ماني دوباره نزديكش ميشد . ؟

اصلا نبايد چيزي از سفر آخر هفته اش به آيلي مي گفت . بهتر بود دخترک خيال ميکرد در خانه مانده و دورادور مراقبش

است . فکر کرد همين طور که اين چند هفته را با سارا گذرانده بود و گاهي آيلي از يادش رفته بود خيلي هم بد نبود . شايد وقتش بود کم کم به اين اوضاع عادت کند . .

**

ايستاده بود بالاي بالکن و سيگار دود ميکرد . آنجا ميان تخت اتاق خوابش يک زن بود . جائي که تمام اين سالها متعلق به آيلي بود حالا . . ميان آنهمه شيريني عطر سارا چطور توانست حسش کند . !؟

ميان بالش و روتختي عطر آيلي مانده بود . هر چه بي شتر نفس گرفت شيريني عطر زهرش شد و بوي آيلي به تاژک هایش گره شد . بوئي شبیه به جواني . مثل غنچه ي يک رز سفيد . ملايم . ملايم . ملايم . اخم کرد و پک محکم تري به سيگارش زد . گند زده بود به شب خودش و سارا . گند زده بود . به معنای کلمه . يک چيزي اين وسط کلافه اش کرده بود . يک چيزي که نمي خواست حتي فکرش را بکند . امشب آنجا ميان اتاقش . ميان خلوتش با سارا . ميان

لحظه ي تنهائي شان تنها نبود . . آييلي بود . حي و حاضر . انگار زل زده بود به تخت شان . .

کلافه سيگار ديگري روشن کرد و محکم ترکام گرفت . . اگر شب هائي که مي آمدند شمال و بي خواب ميشد مي ايستاد روي بالکن و سيگار مي کشيد آييلي هم دنبالش مي آمد . مهم نبود چه ساعتی از شب با شد . نيمه شب با شد يا سپيده ي صبح . مي نشست روي صندلي هاي تراس و غرغر ميکرد که بي خوابش کرده و بعد پتوي حوله اي بنفشش را مي آورد و دور خودشان مي انداخت و دست و پاهایشان ميان هم گره ميخورد و دخترک از ته دل مي خنديد و ميان قهقهه زدن هایش مي گفت : هالک گنده بک من . .

یک جائي از قلبش درد بود . نمي دانست کجاست . پيدایش نمي کرد . اما بود . سر برگرداند و صندلي خالي را نگاه کرد . قرار بود هميشه خالي از آييلي بماند . ؟ خالي از پتوي بنفش . ؟! اصلا تحملش را داشت . ؟ تا امشب خيال ميکرد مي تواند یک زندگي تازه را شروع کند . باور داشت که مي تواند . اما حالا .

برگشت داخل اتاق و تي شرتش را تن کشيد و از ويلا بيرون زد . . با پاهاي برهنه رفت سمت ساحل . . آييلي همه جا بود .

حالا دل از تخت خوابشان کنده بود و همراهش تا ساحل مي آمد . با پاهاي برهنه روي ماسه هاي داغ بالا و پائين مي پرید . بي توجه به غرولند هایش

شلوارک و نیم تنه میپوشید و به آب میزد. حوله به دست آنقدر منتظر می ماند تا شیطننت های خانم تمام شود و دل از شنا بکند. مدام روی خط ساحل می رفت و می آمد و صدایش میزد و تذکر میداد که جلو نرود و دخترک غش غش می خندید و برایش دست تکان میداد.

بیرون که می آمد روی گونه ها و سرشانه هایش آفتاب سوخته میشد و کک و مک هایش پررنگ میشد. یک طلائی خوشرنگ. مجبورش میکرد گلیسیرین و گلاب روی سوختگی ها بگذارد و بلال گاز میزد. بعد با دندان هائی که سیاه و مسخره شده بود می خندید و به خنده اش می انداخت. از این لحظه ها چند آلبوم عکس داشتند. ؟ده تا. بیست تا. شاید هم بیست و شش. خیلی بیشتتر همین جا میان سرش جا خوش کرده بود.

مگر فراموش میشد. مگر فراموش میکرد. !؟

لب ساحل نشست و سرمای هوا را به جان خرید و سیگار آخرش را روشن کرد. آیلی دختر عماد بود و فقط هفده سال داشت. آرایش میکرد و دانشگاه میرفت اما بزرگ نشده بود. نه آنقدر بزرگ که فکرش میان خلوت خصوصاً اش قدم بگذارد. نه آنقدر بزرگ که بشود به چشم دیگری غیر توله شیر دیدش.

چه مرگش شده بود .؟ این فکرها از کجا می آمد و می نشست و هر کاری میکرد از سرش نمی رفت . تکرار میشد و خسته اش میکرد . کف دستش را با حرص زیر دندان فشرد و نعره زد . بلند . یک چیزی این وسط درست نبود که حتی نمی خواست به آن فکر کند . نباید هم فکر میکرد . از بد هم بدتر بود . اصلا ممنوعه بود . باید دورش را حصار میکشید .

به پشت خودش را میان ماسه ها انداخت و دستي روی قلبش کشید . همان جائي که طرح یک تتواز حماقت هاي جواني اش بود . جائي که انگار شش دنگ متعلق به آيلی شده بود . بي آنکه این سالها باورش کند . بي آنکه باور کند تمام وجودش بیشتر از آنکه بداند وابسته ي آيلی شده . امشب میان تخت خوابش . میان لحظاتهش با سارا یک لحظه بدون آيلی نبود . نتوانست . پس کشید و سارا را سرخورده تنها گذاشت . تلخ خندید . تلخ قهقهه زد . دیوانه شده بود . . به دختر عماد فکر میکرد وقتی سارا روبرویش بود .؟!

نشست و چنگی به موهایش زد . به خودش غرید : کثافت . کثافت بی همه چیز . برو بمیر . شنیدی .؟! برو خودت و تو همین دریا غرق کن . آدم آشغال . آدم عوضی . حیوون . حیوون .

دلش خنک نشد . با کف دست محکم به پیشانی اش کوبید . چند بار . آيلی نباید آنجا میبود اما نمیشد . پررنگ بود و کمرنگ نمیشد . حضور نداشت و

داشت . مي توانست ميان ماسه هاي ساحل جاي پاهيش را ببيند . از وقتي كه ده ساله بود تا همين الان .

ايستاد و راه افتاد . مهم نبود کدام سمت . بايد ميرفت و ميرفت . بايد پاهيش خسته ميشد و فكريش خسته ميشد تا اين حضور لعنتي تمام ميشد .

**

سارا داشت صدائيش ميزد . به زحمت پلك ها را باز كرد و نگاهش كرد .

- چي شده . !؟

موهيش را پشت گوش فرستاد : گوشي ات . . من جواب ندادم . . اما دوباره داره زنگ ميخوره .

روي كاناپه نيم خيز شد و دست دراز كرد : مرسي .

تصوير آيلي روي گوشي بود . آيلي بود . دستي به صورتش كشيد : جونم .

- معلوم هست کجائي . از ديشب دارم به گوشي ات زنگ ميزنم . يهو ميذاشتي فردا جواب مي دادي .

به غرغرهايش لبخند زد : چته خاله پيرزن . اول صبح تخم مرغ بستي به چونه ات . !؟

- من خاله پيرزنم . !؟

- نه خوب . عمه ات خاله پيرزنه . کجائي جوجو . چي شده زنگ زدي . ؟

دا شت راه مي رفت . مي توانست قسم بخورد که صندل هاي پاشنه هشت سانتی اش را پوشیده . صدای تق تق هایش را می شناخت : آروم راه برو . باز که اون صندل و پوشیدي . حتما باید بخوري زمین و یه بلایي سرت بیاد تا بندازیش دور . ؟

— بندازم دور . ؟ خل شدي ويهان . ؟ کلي پولش و دادم . تازه وقتي ميوشم قدم بلندتر ميشه . دوشش دارم .

چشمانش را بست : پس یه گوشه بایست و حرف بزنی .

- کجائي شما . ؟

دستي به شقيقه هایش کشید . کمی درد داشت : خونه . چي شده . ؟

— خونه . ؟ منظورت همین خونه اي که من الان توش ایستادم . ؟ خوب کجاش نشستي که من نمی بینمت . !؟

لب گزید : مگه اونجائي . ؟

- دیشب ده دفعه به موبایلت زنگ زدم . با خونه تماس گرفتم . جواب ندادي . الان اومدم اینجا مبینم هیچ کسی نیست . میگم کجائي ویهان . !؟

صاف نشست و چشم باز کرد . سارا دورتر از او بروی آشپزخانه نشسته بود . به کل فراموشش کرده بود .

- چرا حرف نمیزني دیوونه .

- آيلي . داد زن . اومدم شمال . يعني دارم برمیدرم .

داد و بیدادش را شنید : شمال . !؟؟ براي چي رفتي شمال . چرا به من نگفتي . اصلا بي من رفتي چیکار . !؟

— دیشب با یکی از دوستانم اوادم . بعد ناهار هم برمیگردیم . میام خونه
میبینمت . .

دوباره داشت راه می رفت : با کدوم دوستت . ؟!

می دانست که تا ته ماجرا را در نیاورد بی خیال نمی شود . گوشی به دست از
جلوی سارا گذشت و بیرون رفت : با دوستم . نپرسید کدام دوست . فقط چند
لحظه ای ساکت ماند .

- آیللی عزیزم . چرا ساکت شدی . ؟

- کی برمیگردی . ؟ نه . یعنی بهت خوش گذشت . بی من . ؟

دلش می خواست بگوید که بی او هیچ کجای دنیا خوب نیست اما نگفت .
در دهانش را گل می گرفت اگر این دلتنگی ها را به زبان می آورد : خوب بود .
حالا تابستون با مامانت میایم که به تو هم خوش بگذره . من هنوز صبحونه
نخوردم . دوستم هم تنهاست . یه آژانس بگیر برو خونه خسروخان تا من
برگردم .

- اسم دوستت چیه . ؟

غرز د: چه فضولي شدي تو بچه . . با حسام اين اومدم . تو ميشناسي مگه . ؟

— بعله كه ميشناسم . تو پاساژ شماست . همون كه خيلي خوش خنده است و خوش تپ ميگرده . چشماشم سبز تيره است فكر كنم . .

دستي دور دهانش كشيد : نه بابا . راه افتادي . شماره كفشش و نداري . ؟

خونسرد جواب داد : به اون قد و قواره بيشتري از چهل و دو نميخوره جون تو . اگه تولدش نزديك بگو براش كادو بگيرم . .

— آيلي . !!!

— چيه . چرا داد ميزني . خواستم بدوني كه من همه ي دوستاي تورو ميشناسم .

— خيلي خوب . ولش كن . ميخوام قطع كنم .

قبل قطع كردن گوشي غرغرش را شنيد : به جهنم . .

کلافه نفسی گرفت . کاب*و*س های دیشب کم بود حالا این تلفن و بازخواست هم اضافه شده بود .

برگشت داخل ویلا و سمت آشپزخانه رفت : به من یه قهوه میدی یا هنوز قهوهی ؟!

ایستاد و برایش فنجان قهوه پر کرد و روی کانترا گذاشت : مثل اینکه قراره برگردیم . میرم وسایلم و جمع کنم .

دستش را دور کمرش حلقه کرد . باید یک بار دیگر سعی میکرد . شاید خیلی عجولانه پیش رفته بود . شاید اگر کمی بیشتر با سارا آشنا میشد حضورش را بهتر باور می کرد .

با انگشت موهایی تیره اش را از کنار صورتش عقب راند : قهوهی خوشگلم ؟

- نه . مگه بچه ام . فکر کنم اومدنمون درست نبود .

لبش را به ل*خ*تی گردنش فشرد و نفسی گرفت : من ازت خوشم اومده . یه کم فرصت میخوام . باشه . ؟

حلقه شدن دستانش را دور کمرش حس کرد . اگر آیلی بود آویزان گردنش میشد و تاب میخورد . مثل چیتا .

بیشتر نفس گرفت و ته چشمانش سوخت . هنوز می توانست د ستان آیلی را دور گردنش حس کند . حسش میکرد .

ماهی تازه ی دریایی خریده بود . گذاشت روی میز آشپزخانه : عفت خانم چون راهم دور بود ندادم تمیزش کنن . دیگه خودتون زحمتش و بکشین . آیلی بالاست . ؟

— آره پسر . دستت درد نکنه . چه کار خوبی کردی ماهی گرفتی . خسروخان ه*و*س کرده بود .

این یکی را نمی دانست اما آیلی ماهی سفید دو ست داشت . مخصوص او خریده بود . از پله ها بالا رفت . صدای آهنگ ملایمی از پشت در بسته ی

اتاقش به گوش میرسید . لاقفل کمی سلیقه اش بهتر شده بود . از آهنگ های عهد دقیانوس رسیده بود به آرمین . نقه ای به در زد و منتظر ماند .

در روی پاشنه چرخید . نگاهش روی دخترک مقابلش خیره ماند . روی موهایی اطو خورده ی بلندش با آن رنگ چشم نواز . بوی رز سفید می آمد . مطمئن بود . روپوش ساتن مشکی پوشیده بود . نفسی گرفت و اخم کرد : جانی میری ؟ .

دخترک لجباز به صورتش خیره ماند : قبلا احوالپرسی میکردی . سلام . خوبی قربونت . چطور ی مارمولک من . توله شیر کله هو بیجی . هان . یادت رفته .

قدمی به داخل برداشت : آروم قربونت . چرا داد میزنی .

پوزخند زد و پشت کرد . به آنهمه راحتی دخترک لب گزید و حرص خورد .
.بلندی روپوش ساتن فقط کمی بلندتر از ب*ا*س*ش بود .

بدش می آمد از لباسهای کوتاه و دخترک لج میکرد و میپوشید . نشست لبه ی تخت : تازه رسیدم یه کم خسته ام . نگفتی قراره جانی بری .

جلوی آینه ایستاد و کمی به جلو خم شد تا خط چشمش را از نو بکشد : تولد یکی از دوستانم دعوتم .

ایستاد و دستش را داخل جیب شلوارش برد : کدوم دوستت . ؟

دخترک از آینه بی خیال نگاهش کرد : مگه تو همه رو میشناسی . ؟

اخم کرد : این چه طرز حرف زدن با من . دارم میگم کدوم دوستت چون دوستات و میشناسم و دیگه میدونم تولد هیچ کدوم شون تو اسفند ماه نیست . مگه اینکه آدم جدیدی باشه . یا اینکه اصلا تولدی نباشه .

دست به کمر شد و برگشت سمتش : خوبه که همه چیز و میدونی . حالا هم میخوام برم تولد یکی از دوستای جدیدم . تو دانشگاه باهاش آشنا شدم . توضیحاتم کافیه آقا و یهان . !؟

دستی به صورتش کشید و قدمی جلوتر رفت : آیلی .

می خواست کمی آرام تر حرف بزند تا دخترک هم دست از سرقت بازی هایش بکشد . اما انگار اوضاع بدتر شد . خط چشم میان دستش را پرت کرد سمت آینه : آیلی چی . !؟؟ هان . !؟؟ آیلی بدبخت چی . !؟

یک ماه از اون روز لعنتي ميگذره . اصلا اومدي بيني چه مرگم شده . انگار از خدات بود تنهات بذارم . آره خوب رفتي پي زندگي خودت . من لعنتي هم ديگه وبال گردنت نيستم . گور آيلي ديگه . نه . !؟

با خيال راحت تو خونه ات ميخوابي و برات مهم نيست كه من هر شب چقدر اشك ميريزم تا خوابم ببره . برات مهم نيست وقتي فهميدم توده سالگي شوهرم دادن چه حالي دارم . برات مهم نيست دردم چيه . برام شكلات صبحانه ميخوري . ؟ مگه هنوز بچه ام . ؟ به خيال خودت مشكلم خوب پوشيدن و خوب گشتن . آره . برات مهم نيست اين تو چه خبره . !!؟

محكم روي قلبش كوويد : ميري شمال و گردش و هر كاري كه دوست داري ميكني . منم خر كه باورم بشه با حسام رفتي . ؟

جلوتر كشيد و كمی روي پا بلند شد و يقه اش را چنگ زد . سرش را جلوتر برد و بوكشيد : دروغگو . همه ي زندگي ام بهم دروغ گفتي . اين بوي عطر حسام كه از وقتي اومدي دارم حس مي كنم . اين عطر مردونه است . !؟؟

دست راستش بالا آمد و محكم نشست روي گونه اش . دخترک او را زده بود .
حقش بود نبود . !؟

یادش رفته بود این آیلپی خیلی بیشتر از سنش می فهمد . یادش رفته بود که باهوش است و حساس . یادش رفته بود که مدتی است به درد دل این دختر گوش نداده . حقیقت بود که سیلی بخورد . اما آیلپی چه می دانست او هم آرام نخوابیده . چه می دانست هر شب به تخت خالی نگاه کرده و به کاناپه و آشپزخانه و تمام خانه و آرام نگرفته . ؟

هق هق گریه اش بلند شد و دوباره جلوکشید : ببخشید . ویهان جونم . معذرت میخوام . دستم بشکنه . زدم تو صورتت . آخه چرا دستم و نگرفتی . !؟
ببینم . صورتت قرمز شده .

شقیقه هایش درد گرفت و نبض گرفت . از سردرد پلک هایش را محکم فشرد

- ویهان . ویهان . خوبی . تورو خدا .

از باریکه ی چشم صورت گریانش را نگاه کرد . لب هایش از شدت بغض میلرزید . یک چشمش آرایش داشت و دیگری یک خط کج و معوج . یقه ی روپوش مشکی اش شل شده بود . دست برد و دو طرف لباس را روی هم گذاشت : حالم خوبه . میخوام برم خونه . خسته ام .

- منم باهات میام .

دستش را محکم گرفت : میخوام تنها باشم .

- نه من هم میام . یا از اتاق میرم بیرون همین جا استراحت کن .

- آیلی . !؟

زد زیر گریه : ببخشید . ببخشید . اصلا نفهمیدم چیکار کردم . دیوونه شده بودم . . آگه بری من دق می کنم . .

این بچه داشت با این ندانستن هایش تیشه به ریشه اش میزد . . ضربه ها هر لحظه محکم تر میشد . . تبر میزد انگار به همه ی زندگی اش . به همه ی آن هفت سال .

هیچ اراده ای میان دستانش نبود . می رفت جلوتر و دخترک را به میان می گرفت . دستش را دور گردنش حلقه کرد . از صبح جایش خالی مانده بود : بذار یه کم تنها باشم . بعد با هم حرف میزنیم .

- باشه میرم بیرون همین جا بخواب .

- آیللی عزیزم .

یک ب*و*سه روی گونه اش نشانند . روی ته ریش یک روزه اش . با چشم های اشکی لبخند زد : استراحت که کردی با هم حرف بزنیم . باشه . ؟

روی تخت دراز کشید و آیللی لباش را برداشت و بیرون رفت . چقدر خسته بود . نه جسمش که فکرش خسته بود .

دستش را روی پیشانی گذاشت و نفسی گرفت .

چشمانش تازه به تاریکی اتاق عادت کرده بود . کلافه از گرمای اتاق پلیورش را بیرون کشید و مچ دستش را بالا آورد . عقربه های شبرنگش نشان می داد که کمی از هشت گذشته . حسایی خستگی در کرده بود . آنجا میان تخت آیللی در خانه ی خسروخان . عجیب بود . اینکه آرام و بی دغدغه خوابیده بود . چنگی میان موهایش زد و برخاست . کمربند شل شده اش را مرتب کرد و دستی روی دیوار کشید و کلید برق را روشن کرد .

نگاهي به سادگي اتاق انداخت . از عروسک هایش خبري نبود . گيتارش را گذاشته بود کنج اتاق و روي ميز توالتش

چندتائي لوازم آرايش بود . کمي جلوتر رفت و به ردیف رژهایش نگاه کرد . دو تا صورتی . یکی نارنجی . کرم و زرشکی .

ابرو بالا داد و نگاهش روي روپوش ساتن ثابت ماند . آيلی آمده بود به اتاق و لباس عوض کرده بود . ؟

دستانش را دو طرف ميز تکیه داد و به تصویر درون آینه نگاه کرد . به خود سي و چند ساله اش . به ويهان رستگار .

تقه اي به در خورد . از همان آینه منتظر نگاه کرد . آيلی از بازي در نگاهش ميکرد : بيداري .

سر تکان داد و صاف ايستاد و انگشتانش را میان جیب شلوارش فرو برد . شانه ها را بالا داد و نگاهش کرد . موهایش را گیس کرده بود و روي شانه اش انداخته بود . ژاکت گپ مشکي اش را پوشیده بود با ساپورت و روفوشي .

انگار از خیر مهماني دوستش گذشته بود : چرا نمیای تو . ؟

کمی بیشتر خودش را داخل کشید: برات قهوه حاضر کردم. نمیای؟

دست هایش را میان هم میپیچید. خجالت می کشید.؟ آیلی و خجالت. اما از چه. از بالاتنه ی برهنه اش.؟

- همیشه. همیشه یادت بره که من اون کار احمقانه رو کردم.!!

به صورتش سیلی زده بود. با همین دست های کوچولوی سفید. لبخند بی هیچ ارده ای روی لبش نشست: آره همیشه

یادم بره. اما این وسط چی گیر من میاد.؟

دو قدم دیگر برداشت و مقابلش ایستاد: هر چی بخوای. نه نه. صبر کن. بدجنس نشیا. خوب.!!

کمی به جلو خم شد و درست جلوی صورتش ثابت ماند: یک هفته هر روز عصر بعد دانشگاه میای مغازه بهم کمک

می کنی.

- ويهان . !!؟

نچي كرد : غرغر نداريم . بار جديد رسیده . بايد برام ويترين بچيني .

پررو شد : تا حالا كي ويترين ميچيده كه تازه ياد من افتادي . ؟

فقط فرصتي مي خواست تا كمي به آيلي نزديكتر شود . كمي حرف بزند .
كمي سارا باشد و آيلي هم . كمي يادش

برود كه آيلي قهر کرده و از خانه اش رفته . كمي نزديكش باشد و دور شدن از
او را تمرين كند .

نگاهش از آن فاصله به نگاه خيره ي آيلي ماند . به درستي چشم گير چشمانش
. به لك هاي طلائي روي بيني و

گونه اش . اين بچه را بزرگ کرده بود . حمايتش کرده بود . دستانش را ميان
دستان بزرگش گرفته بود و همراه او بزرگ شده بود . مي توانست دل از همه ي
اينها بکند . ؟! مي توانست برود دنبال زندگي اش . ؟! شايد بايد عقب مي
ايستاد تا آيلي راه زندگي اش را پيدا كند . كمي دورتر . فقط كمي .

پا روی پا انداخته بود و فنجان قهوه اش را لب میزد . خسروخان هم بود . با پتوی روی پاهایش و عصائی که دست راستش را به آن تکیه داده بود . روی کاناپه ی مقابلش آیلی تکیه داده بود به بازوی مادرش . جای دست های خالی فلور را میان موهای آیلی حس میکرد . این دختر قد کشیده بود اما هنوز کمبودهایش را داشت . کسی درک نمیکرد . اهمیت نمی داد . فنجان را میان دستانش تاب داد .

- حوصله داری بریم بیرون . ؟

از زیر بازوی فلور نگاهش کرد : پیتزا هم می خوام .

چشمانش را ریز کرد : امر دیگه . !؟

خندیدنش را تماشا کرد . خیلی راحت می توانست شادش کند . کسی نمی دانست . کسی نبود که بداند دخترک پیاده

روی پائیزی را دوست دارد و از باران فراری است . نگران فر خوردن موهایش میشد . کسی نمی دانست که شب ها گاهی میان خواب حرف میزد و میخندید

و صبح به یادش نمی ماند . کسی نمی دانست گاهی با بسته ای شکلات خیلی بیشتر خوشحال میشد تا خریدهای پرزرق و برق .

- چیه خوب . . پشیمون شدی . ؟

لبخندش مهربان بود : نه قربونت . برو حاضر شو . لباس گرم یادت نره .

خیزی گرفت و جست و خیز کنان بالا رفت . . فلور هم ایستاد : شب زود برش گردون . .

اخم کرد : بابت چی . !؟

- چه لزومی داره تا دیروقت بیرون از خونه بمونه . ؟

پوزخند زد : متوجه منظورت نشدم .

— ببین ویهان . تمام این سالها بار همه ی مسئولیت ها روی دوش تو بود . ممنونم . واقعا . به معنای کلمه . اما آیلی

بزرگ شده . یه دختر جوون با احساسات زیاد . منطقی نیست روابط شما خیلی نزدیک بشه .

دستی دور دهانش کشید و خندید: جالبه که حالا یاد احساسات آیلی افتادی
. . جالبه که برات مهم شده .

- من مادرش هستم . .

دست هایش را به هم کوبید: براوو . منم برات دست میزنم . اما یه چیزی
یادت باشه خانم . اینجا تو این خونه . من بیشتر از هر کسی حق دارم . منطقت
و برای من به زبون نیار . بشین حرفای منطقییت و به این آقا بگو . .

با دست خسروخان را نشان داد و از پله ها بالا رفت . عصبانی بود . فلور دم
از احساسات دختری میزد که زنده و مرده اش مهم نبود . . یادش رفته بود
دخترک با چه وضعیتی زندگی میکرد . !؟

- خوب شدم . ؟

نگاهش کرد . به کت زم*س*تانی کوتاه و شلوار و بوت جیرش . . به شال وکلاه
بافتنی سبز خوشرنگش . . به عطر

دلپذیر رزهای سفید . . رژ صورتی خوشرنگی هم کشیده بود . .

- هوش از سرت رفت .؟!

به زبان درآمده اش بین دندان ها و چهره ي با نمکش نگاه کرد : این چیه پوشیدی . ؟

لوس شد . جلو آمد و آویزان گردنش شد : خوبه دیگه . . تو رو خدا . ویهان جونم . آخه خوشگله .

پووفی کرد و نوک بینی اش را پیچاند : همین یه دفعه . اکی . ؟

چینی به بینی اش انداخت : جهنم و ضرر . از تن خرس یه مو کنندن هم غنیمتِ .

چشمانش گرد شد : منظورت به خرس من که نبودم .؟!

خندید و رژ لب هایش را روی گونه اش نشانند : تو هالکی . . هالک من . شنیدی . ؟

د ستش را دور کمرش حلقه کرد : اون وقتی که به من میگفتی هالک نه سالت بود . الان خرسی شدی برا خودت . .

به جیغ و دادهایش خندید و دست هایش را محکمتر دورش حلقه کرد . کسی حق نداشت میان روابطش با آیلی

بایستد . آیلی جور دیگری وصل زندگی اش بود . . مهم نبود اگر کسی درک نمی کرد . مهم نبود که دل بستگی اش را

وابستگی ببینند . آیلی یک قسمت از خودش بود . .

**

ایستاده بود و خرده فرمایشات آیلی را اجرا میکرد . نیم نگاهی به ژست متفکرش انداخت و خندید : آیلی این دکور واقعا عالی شده . دیگه بی خیال تغییرات شو .

کمی جلوتر آمد : نه . هنوز جا داره . اون مانکن خوش تیپ رو بیار اینجا بذار

دست به کمر شد و به لبخند شیطاناش چشم غره رفت : جونم .؟!؟

— همون برنزه خوشگله رو میگم . . اووف . . لامصب چه فک و چونه ی دختر کشی هم داره . .

نگاهی به مانکن انداخت . سرش برای آن هیكل عضلانی زیادی کوچک به نظر میرسید . اخم کرد : این چه طرز حرف زدنه بچه . ؟

قوی به گردنش داد و چشم و ابروئی آمد : بچه . ؟ ببخشیدا ویهان جون . . بچه داره شیر میخوره تو بغل مامانش . . من یه دختر خانم جون و بالغم .

از پشت ویتترین بیرون آمد : بالغ . ؟!

دخترک با همان لبخند واضح داشت حرصش میداد : هم سن و سالای من لااقل با یکی دوتا پسر آشنا شدن . . بیرون میرن . . مهمونی . سفر شمال هم . .

- چرا چرت و پرت میگی تو . . دوست پسر و مهمونی و سفر چه کوفتیه اصلا .
تو فقط هفده سالته . .

دخترک اخم کرد و دست به کمر شد : هفده ساله ها مگه آدم نیستن . ؟

روبرویش ایستاد : آیلین من و دور بزنی حسابت و میرسم . یادت باشه که همه ی حواسم پیش رفت و آمدهای توئه .

- چرا زور ميگي ويهان . من زنداني تو نيستم . دوست دارم با يه عالمه دختر و پسر دوست باشم . برم رستوران و خريد

اخمس غليظ تر شد : اين كارو نميكني .

دخترک هم اخم کرد : حسادت مي کنی .

ابرو بالا داد : حسادت .؟!؟

دخترک با پروئي سر تکان داد : اوهوم . .

با دست کنارش زد و سمت ميزش رفت : بقيه ي کارت و تموم کن .

- کم آوردی که داری میری .

سوئیچ را برداشت : ميتوني با تخيلاتت خوش باشي . ميرم تا بانک و برم ميگردم

..

غرغرش را نشنیده گرفت و بیرون رفت . حرصش را با لگدی به تایر ماشین خالی کرد . توله شیر پررو میخواست حسادتش را تحریک کند یا حرف هایش واقعیت داشت . ؟

داشت سر به سرش می گذاشت . هنوز از سفرش به شمال عصبانی بود و این حرف ها را می گفت .

کار بانکی اش که تمام شد جلوی پاساژ برایش ذرت مکزیکی گرفت . شام را بیرون میخوردند اما حالا هم چند ساعتی بود که آیلی داشت کمکش میکرد و حسابی خسته شده بود .

لیوان ذرت را روی پیشخوان گذاشت : بیا تا سرد نشده بخور .

- من که ذرت نخوام .

چنگی بین موهایش زد و نفسی گرفت : باشه . تو نخواستی اما من برات گرفتم . نمیخوری . ؟

ایستاد و سمتش آمد : فلور گفته شب زود برم گردونی خونه .

اخم کرد : چه خبره خونه . !؟

قاشق را گذاشت کنج دهانش : من از کجا بدونم . .

جلوتر آمد و سینه به سینه اش ایستاد : نمی دونی . ؟

با انگشت ضربه ای به بینی اش زد : اینجای آدم دروغگو .

- اه . نکن و پنهان . من آخر از دست تو باید برم جراحی . .

محکمتر نوک بینی اش را فشرد : نه بابا . این تربچه مگه عمل جراحی هم
میخواه .

با صدای تو دماغی جیغ جیغ کرد : تربچه . !؟

خندید و ولش کرد . سر به سر گذاشتن با آیلی حالش را خوب میکرد . نزدیک
بودنش . آنجا بودنش . همه خوب بود . .

جیرینگی بالای در صدائی داد . هر دو سر برگرداندند .

سارا ایستاده بود و با لبخند نگاهشان میکرد : سلام .

نگاه آيلی را حس کرد . از سارا به خودش . رفت و برگشت .

- ویهان .

صدایش زد . جوابی نداد . مگر خودش نخواسته بود که آيلی بیاید و سارا هم باشد . حالا چه مرگش شده بود که مثل احمق ها ماتش برده بود . .

جلوتر رفت : سلام خانوم . خوش اومدی .

سر برنگرداند تا آيلی را ببیند . دستش را روی بازوی سارا گذاشت : کجا بودی ؟ .

سارا نگاه کنجکاوش را به صورتش دوخت : خونه بودم . گفتم شام و با هم باشیم . البته اگه برنامه ای نداری .

- ویهان . !؟

دستش دور بازوی سارا محکمتر شد : حتما . البته اول باید آیلین و برسونم خونه .

- ویهان . !؟

سر برگرداند . حق به جانب نگاهش کرد . . این دختر رنگ پریده که هاج و واج نگاهشان میکرد آیلی بود . .

گوشه ي لبش را با ناخن لمس کرد : سارا عزیزم این دختر خانم آیلین . .

سارا جلوتر آمد : سلام .

لب زدنش را دید . مي گفت ویهان اما صدائي از دهانش خارج نشده بود .
ترسیده بود . شوکه شده بود . ناباور بود . . کنارش ایستاد : آیلی . حالت خوبه

چشمانش دودو میزد : این . این .

- من دوست ویهان هستم . شما رو تا حالا ندیده بودم .

لیوان لرزان میان دستانش را که دید از حماقتش متنفر شد . آیلی هنوز برای درک و باور خیلی چیزها بچه و خام بود . اینطور روبرو شدن با سارا بی

انصافی بود . . نبود . .؟ دستی به صورتش کشید و موهای قرمزش را از روی پیشانی کنار زد . . قدمی به عقب برداشت : میخوام برم خونه . .

خم شد و چنگی به کیفش زد . .

- خودم میرسونمت . یه کم صبر کن تعطیل کنم .

- نه .

مقابلش ایستاد . لرزش ریز چانه اش را دید و بیشتر از خودش متنفر شد :
میرسونمت .

لب زیر دندان فشرد : نه . قرار شامتون . . دیر میشه . .

لجبازی میکرد . آنهم وقتی که نباید . وقتی که همه چیز به هم ریخته بود . به هم ریخته بود یا داشت روال عادی اش را طی میکرد . ؟ نمی دانست . .

- بشین تا کارم تموم بشه .

چشمانش پر از خشم بود . لرزش چانه اش هم : من بمونم گند میزنم به همه چیز . .

اخم کرد . اخم می‌کرد تا اینطور لرزیدنش را نبیند : چي گفتي . ؟!

- نشنيدی . ؟ می‌خواهی داد بزنم که عزیزت هم بشنوه . آره . ؟!

- آیلی . !!؟

- ویهان عزیزم طوری شده . ؟!

قبل آنکه حرفی بزند آیلی با تنه ای از کنارش گذشت : موضوع خیلی مهمی نیست سارا خانم . فقط ویهان به شما گفته که متاهل تشریف داره .

سارا ناباور نگاهش می‌کرد : چي . ؟ ویهان این چي میگه . ؟!

دست به کمر شد و زل زد به صورتش : این نه ، خانم محترم . اسم من آیلین رستگاره . بین من و . من همسر شرعی و قانونی این آقا هستم . حالا تواز اینجا میری یا من برم . ؟!؟

نگاهش مات آیلی شد . . چه گفته بود . ؟! گفته بود همسر شرعی و قانونی .

!؟ .

سارا هم مات مانده نگاهشان میکرد: این چي میگه ویهان ..

- به من نگو این .. اسمم آیلی . برای شما هم همون خانم رستگارم ..

دیوانه شده بود . بی شک زده بود به سرش که میخواست به زبان درازی آیلی بخندد . . نفسی گرفت و نگاهش از سارا به آیلی رسید که با حرص و بغض و خشم نگاهش میکرد .

- ویهان . این بچه الان چي گفت . ؟

- کری یا خودت وزدی به خرید . همین الان گفتم نسبتم باهاش چیه .

سارا عصبی نزدیکش شد: ویهان . این چي میگه . !؟

آیلی هم کنارشان ایستاد . دست به سینه . با پروئی زل زد به صورتش : بهش بگو ..

وای . وای از این برنامه ای که فکرش را هم نکرده بود . که اینهمه سرسختی آیلی را پیش بینی نکرده بود . .

- ام . سارا . ميشه چند لحظه اجازه بدی . .

دستش را دور بازوی آیلی محکم کرد : راه بیافت برسونمت خونه .

محکم تر ایستاد : نمیام . .

کمی فشار انگشتانش را بیشتر کرد . روی بازوی ظریفش . . غرید : بسه هر چی چرت و پرت گفتمی .

مثل خودش غرید : چرت و پرت گفتم . ؟ همین الان بیرونش میکنی .

- دیوونه شدی آیلی . ؟

- آره . دیوونه شدم . چطوری به خودت اجازه دادی . تو . تو چطوری تونستی با من . با من این کارو بکنی . هان . !؟

- چیکار کردم . مگه من کثافت باهات چیکار کردم . ؟

چانه لرزاند : همه ی زندگی ام . همه ی روزهای خوب بچه گی من . . همه اش مال تو بود . . نبود . . ؟

چنگ زد بین موهایش و کمی عقب تر کشیدش : بیا برسونمت خونه . الان
دختره حرفات و باور می کنه . .

- نگران باور اونی . ؟!

- آیلی . ؟!؟

خندیدنش را که دید جلوتر کشید : آیلی . .

- به مانی گفتمی من زن توام . نگفتمی . ؟!

- گفتم تا گورش و گم کنه . . گفتم تا نزدیک نباشه . تا ازت حفاظت کنم . .

- منم نمی خوام هیچ کسی نزدیک باشه . .

کلافه شد . . دندان روی دندان فشرد : من با تو فرق می کنم .

محکم تر ایستاد : همین الان بیرونش کن . شنیدی . حق نداری جلوی چشم

من . . جایی که من هستم . . کس دیگه ای رو ببینی .

تلخ شد: تو بزرگ شدي . نشدي . ؟ مادرت و داري . من تنهام . مي فهمي .
!؟ تنهائي من و نمييبي . از خونه ام رفتي . تنهام گذاشتي . حالا من هم حق
دارم يا کسي باشم . ندارم . ؟

سکوتش را که دید دوباره بازویش را گرفت : سارا بمون تا برگردم . .

- قرار نیست به من بگي موضوع از چه قراره . ؟

- میام حرف میزنیم . الان نه . .

- ویهان . !؟

دست آيلی را دنبالش کشید و بیرون رفت . روی پله ها دنبال خودش کشاند و
دوست داشت فریاد بزند . دلش می خواست سرش را محکم به جاني بکوبد .
محکم . . بی اراده دست آيلی را محکم تر فشرد . انگشتانش از اینهمه فشار به
هم رسید . . کشیدش سمت پارکینگ : این چرت و پرت ها رو دیگه نشنوم
ازت آيلی . شنیدی . !؟

- ولم کن .

- با تو بودم نشنیدی . .؟!!

- دستم و ول کن .

صدایش میلرزید . تازه متوجه ی لرزش دستش شد . لرزش شانه اش . تنش .

- ولم کن .

بی هیچ حرفی دستش را عقب کشید . جلوی چشمانش خم شدنش را دید . روی پاهایش نشست و صدای گریه اش بلند شد . بی هیچ حرفی فقط داشت گریه میکرد . چرا خیال میکرد این گریه با هر گریه ای فرق دارد . این اشک ها با هر اشکی . شقیقه هایش نبض گرفت . داد زد : گریه نکن . نمی خوام صدای گریه هات و بشنوم .

گریه اش را تمام نمی کرد . می خواست دیوانه اش کند . میخواست کاری کند که به غلط کردن بیافتد . خم شد و بازویش را گرفت : پاشو گریه نکن .

میان هق زدن هایش دستش را عقب کشید : با من حرف نزن . لعنتی بد .

کلافه چنگی میان موهایش زد : د پا شو . اینجا سرده . . پاشو تو ما شین گریه ات و بکن . دوباره خم شد تا دستش را بگیرد .

سرش جيغ زد : گفتم به من دست نزن . باهاس رفتي شمال نه . ؟ از کي اومده
تو زندگي تو که من بي خبرم . اصلا براي چي آورديش اينجا .

روي دو پا مقابلش نشست : بذار بعدا حرف بزنيم .

چشمانش حسايي سرخ شده بود : بعدا . ؟! همه اش ميگي بعدا . نه آقا .
همين الان باهم حرف ميزنيم . تو با وجود من حق نداري به کس ديگه اي فکر
کني . اصلا حق نداري يکي ديگه رو دوست داشته باشي .

اخم کرد : حق ندارم . ؟ چرا . ؟ کي اين حق و ازم ميگيره . ؟ تا وقتي تو خونه
ي من بودي که مشکلي ندا شتيم . حالا رفتي . منم دارم مثل هر مرد ديگه اي
زندگي مي کنم .

لب لرزانش را ميان دندان مي فشرد : من نميدارم .

پووفي کرد : دلا مصب . ميفهمي چي ميگي . ؟!

با پشت دست گونه اش را پاک کرد : داري منت تنها موندنت و سرم ميذاري .
آره . ؟! مگه من گفتم که عقلم کن و اينهمه سال به پام بشين . مگه من مي

دونستم . میذاشتی من و بفرستن پرورشگاه . کی بهت گفت من و قبول کنی .
هان . کسی تفنگ گذاشته بود رو سرت . آره . !؟

داد زد : غلط کردم خوبه . ؟

زد زیر گریه : نخیرم .

با دست چانه اش را گرفت : نکن اینطوری با خودت قریونت .

لب برجید : باهاش به هم بزن . من ازش خوشم نمیاد . اصلا الان آمادگی
ندارم یکی وکنار تو بینم . بعدش هم . این کارت میشه خیانت . بین . من و
تو الان با اون برگه .

ته حرف هایش را می دانست . سر پا ایستاد و سمت ماشینش رفت : بیا
برسونمت خونه . باید برگردم . .

دخترک کز کرده بود میان پارکینگ تاریک و شانه هایش میلرزید . مگر چقدر
اشک داشت که تمام نمیشد . که بند نمی آمد . دلش را شکننده بود . می
دانست . این بچه ی پرادعا را خودش بزرگ کرده بود . محق بارش آورده بود .
هر جا هر لحظه کنارش بود . محبتش را کنترل نکرده بود و حالا باید این
شکستنها را میدید و خفه میشد . دستش را روی بوق گذاشت و محکم فشرد .

دید که آیلی روی پاهایش ایستاد و سمتش آمد . روی صندلی پشت نشست و نگاهش نکرد . قهر کرده بود یا دل شکسته بود . ؟ این بچه چه می دانست میان قلبش چه ولوله ای شده . چه می دانست مرد بودن برای دختر عماد بودن چقدر سخت است . ؟

تمام این سالها همه ی لحظه هایش را با آیلی گذرانده بود . پاره کردن این رشته زیادی سخت بود . نه به قدرت دستانش اعتمادی داشت و نه به قلبش .

دید که با پشت دست اشک های بی صدایش را پاک کرد . جعبه ی دستمال را به پشت گرفت : بر دار .

لج کرد و محکم زد زیر دستش : نمی خوام .

از آینه ی جلوی ماشین چشم غرهای برایش رفت : آیلی داری شورش و در میاری . صبر من هم یه اندازه ای داره .

- خوبه که مال تو هنوز جا داره . . صبر من که دیگه سر ریز شده .

از ماشین جلوئی سبقت گرفت : من نمی فهمم درد تو چیه . ؟

دخترک پررو جواب داد: این که چیز جدیدی نیست. اصولاً چیزهای مهم و نمیی فهمی.

گریستنش تمام شده بود و حالا با بی ادبی کردن کمی خودش را آرام میکرد. ارزشش را داشت که ساکت بماند و حرفش را نشنیده بگیرد.

نگاهی به تایمر ماشین انداخت: فردا دیگه نیا بوتیک.

نه نیام. دیگه کاری باهام نداري. ارزش من اندازه ی همون دکور زدنت بود دیگه.

دستش دور فرمان محکم شد: چرت نگو.

دست به سینه نشسته بود و سرش را بالا گرفته بود. عادت نداشت روی صندلی عقب ببیندش. همیشه کنارش می نشست. چند باری وقتی کوچک بود روی پاهایش.

به داروخونه نگه دار.

چنگی بین موهایش زد: چی میخوای؟

- به تو مربوط نمیشه .

- آيلی من و سگ نکن . گور باباي . .

— چيه . ميخوای بگي گور بابات . به درک . باباي من اگه آدم بود مي موند بالاي سر زن و بچه اش . نه اينکه بره تو يه خونه ي غريبه بميره . مادرم اگه مادر بود بهترين روزهاي بچه گي من و جهنم نميکرد . ميدوني چند دفعه بعد خودکشي ديدمش . ؟ تو هم گند بزن به همه چيز . ديگه چه فرقي ميکنه . مگه جاي سالمی هم تو من مونده . . ؟

— بس کن . بس کن . . چرا ديوونه بازي در مياري . من فقط پرسيدم داروخونه چي ميخوای . ؟!

کنار خيابان نگه داشت و پياده شد . چنگ انداخت دور بازویش و بيرونش کشيد : راه بيفت . .

همراهش وارد داروخانه شد .

- دستم و ول کن . .

روي اولين صندلي خالي نشست و دستي به پيشاني اش كشيد . سرش داشت از درد منفجر مي شد . . كاش يك مسكن برايش ميگرفت . . يا مثل هميشه كه اگر سر درد داشت پيشاني اش را ماساژ ميداد . .

صداي خنده ي مردانه اي توجه اش را جلب كرد . سر بلند كرد و مرد ي را چسبيده به آيلي ديد . . مردك داشت چه غلطي ميكرد . . !؟

- مهرشاد جان يه بسته تاخيري ميخوام . همون مارك دفعه ي قبل عالي بود . .

- يه كم صبر كن سفارش خانم آماده بشه .

- آره . اول سفارش خانوم و حاضر كن . شما هم از اين مارك استفاده ميكني .

؟

مشتش بي هيچ وقفه اي روي گردن مرد نشست . آنقدر سنگين كه مرد را خم كرد . بي معطلي خم شد و يقه اش را جمع كرد : چه گهي خوردي تو . !؟

- ديوونه . . ولم كن .

محكمتر تكانش داد : گفتم چه غلطي داشت ي ميكردي . مرتيكه كثافت .

- هي آقا . ولش کن خفه اش کردي .

مهم نبود که دو نفر سعی میکردند جدایش کنند . محال بود که بگذارد مردک بی غلط کردن از دستش برود . با سر ضربه ی محکمی توی صورتش کوبید :
تاخیری میخوای . الان حالت می کنم .

مشت مرد هم روی چانه اش نشست . اصلا دلش می خواست کتک بزند و کتک بخورد . به چه حقی اینچنین شوخی کثیفی با آیلی کرده بود . . ؟

آقا این و ولش کن . خانمت از حال رفت .

سرش رگرداند . آیلی روی صندلی گوشه ی داروخانه ضعف کرده بود . . می توانست رنگ پریده ی صورتش را از همان فاصله هم ببیند . آبشار موهای قرمزش از زیر شال تا روی سینه اش امتداد پیدا کرده بود . .

روی دو پا مقابلش زانو زد : آیلی . عزیزم . حالت خوبه . ؟

- آقا این آب قند و بدین بخوره .

با حرص لیوان یکبار مصرف را از دست مرد کنار زد . . دست زیر زانوی آیلی انداخت و بلندش کرد : در این خراب شده رو گل بگیرین بهتره .

توجهی به عذرخواهی مرد نکرد و بیرون زد . آیلی را روی صندلی جلو نشاند و گره ی شالش راشل کرد : بهتری . ؟!

سر تکان داد و انگشت لرزانش را جایی کنار لبش کشید : داره . خون میاد .

با پشت دست رطوبت خون را گرفت : بشین تو ماشین برم برات یه بطری آب بیارم .

- نری دوباره تو دارو خونه . ویهان . ؟!

عصبی گوشه ی لبش را خاراند : تو اون خراب شده چی میخواستی . ؟

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست : مهم نیست .

دستش را بند چانه اش کرد : بین من و . مهم هست یا نیست من باید بدونم چی می خواستی .

قهوه ای خوشرنگ چشمانش مرطوب بود : همون چیزی که تو این هفت سال هیچ وقت نگران تموم شدنش نمیشدم . چون همیشه چند تا بسته از یه مارک خوب زیر تختم بود . با چند تا مسکن برای همون دوره . هیچ وقت شامپو هام تموم نمیشد . . کرم دست و صورتم . .

لب گزید و لبخند تلخی زد : حداقل بگو وسایل من و از کجا میخریدی که وقت تموم شدنشون سرگردون نمونم و اگه تیوپ شامپوم تموم شد و انداختمش دور بدونم از چه مارکی بود و کجا میشد تهیه اش کرد . . سر برگرداند و چقدر دلش سیگار میخواست . در ماشین را بست و راه افتاد . کمی قدم زد و بعد نفسی گرفت . . یکی یکی اشتباهات گذشته را به یاد می آورد . حس میکرد تمام این مسیر سخت را اشتباه طی کرده . اما . . اما پشیمان نبود و این درد داشت .

اینکه بداند اشتباه کرده و هیچ عذاب وجدانی نداشته باشد . به تصویر خسته اش در سکوریت داروخانه پوزخند زد . بی وجدانی بود که دنبال وجدانش می گشت مسخره نبود . !؟

نایلون های خریدش را با دست راست گرفت و سیگار را با دست چپ . سیگار کشید و چنگ به موهایش زد و این شب لعنتی ترین شب زندگی اش بود . . به ماشین که رسید آیلی خوابیده بود .

شال روي نرمي موهايش سرخورده بود پائين و دور گردنش حلقه شده بود . صورتش هنوز هم رنگ پریده بود . خريدها را روي صندلي پشت گذاشت و سوار شد . خم شد روي آيلي تا کمر بندش را ببندد . بوي رزهاي سپيد ميان بيني اش پيچيد .

چانه اش محکم شد و ابروهايش طرح اخم گرفت . لعنت به همه ي رزهاي سفيد . . اين بو محال بود از مشامش برود .

عصبي بند کمر بند را کشيد . آيلي تکاني خورد و پلک هایش نيمه باز شد .

براي یک لحظه . شايد هم کمتر از یک لحظه . خيلي کمتر ، دلش هواي ب*و* سيدن چشم هایش را کرد . . اين چشمهاي متورم و مرطوب را دوست داشت . . خيلي هم دوست داشت . مگر ميشد که خودش را دوست نداشته باشد . .

لب زد : حالت خوبه . ؟

پلک زد که بله . اما حرفي نزنند . . ساکت ماند و گذاشت ميان اين سکوت پر حرف رانندگي کند . .

فلور روی بالکن منتظرشان بود : میدونی چند دفعه تماس گرفتم . ؟ چرا به
گوشی ات جواب نمیدادی آیلین . ؟

نگذاشته بود کمکش کند . از پله های سیمانی حیاط بالا رفت : متوجه نشدم .

- مگه بهت نگفتم قبل تاریک شدن باش خونه . چرا به حرفم گوش نمیدی .

دستش را دور بازوی آیلی قفل کرد : مگه با غریبه بیرون بود که دلواپس شدی .
؟

- منظورم این نبود . من دلواپس میشم وقتی از خونه بیرون میره .

اخم کرد : تترس . من مواظبش هستم . حالا اگه اجازه بدی بریم داخل .

آیلی تقلا کرد تا دستش را پس بکشد . اجازه نداد . اصلا مجبور بود تحمل
اش کند . م*س*تقیم از پله ها بالا بردش : عفت خانم یه دم نوش برا آیلی
آماده کنید بی زحمت .

- نمی خوام .

سرش را به گوشش چسباند : انقدر غر نزن . خودت که شرایط بدنت و بهتر میدونی . میخوای فشارت بیافته سرم بزنی یا دم نوش و نبات بخوری .!؟

همراهش تا اتاق رفت و نایلون ها را روی تخت گذاشت : اینا رو برات گرفتم . تا دو سه ماهی برات کافیه . تو کارت چقدر پول داری . من حسابش دستم نیست .

- پول لازم ندارم .

شالش را انداخت و دکمه های پالتویش را باز کرد .

دست به کمر شد : باشه پس هر چقدر دلم خواست برات میریزم . .

پالتورا کوبید روی تخت و دست دور پلیورش انداخت و از تن بیرون کشید :
گفتم لازم ندارم . حرف حساب تو سرت نمیره .!؟

نگاهی به اندام ظریف و دخترانه اش انداخت . به تاپ حلقه ای سورمه ای و زردش .

- مگه میشه به پول احتیاج نداشته باشی .!؟

دستش را بند دکمه ی شلوارش کرد : احتیاج دارم اما نه پولی که تو میدی . نه پولی که میدی تا خفه بمونم . من این پول و نمی خوام . !!

داد میزد . . امشب را سخت گذرانده بود . حالت هایش کاملاً متفاوت بود . غمگین . پرخاشگر . مهربان . عصبانی .

- آیلی داری با حرفات دیوونه ام میکنی .

نشست لبه ی تخت و شلوارش را بیرون کشید . ساپورت چسبان سورمه ای زیرش پوشیده بود . کوچولوی سرمائی .

پوزخندش را دید : به درک . تو هم امشب به اندازه ی همه ی عمرم اذیتم کردی . دیوونه ام کردی . این به اون در .

کنارش لبه ی تخت نشست و دستانش را روی زانو تا کرد . سر را میان دستانش فشرد : من چیکار کنم که حالت خوب بشه . بگو . به خدا همون کار و برات می کنم .

- هر کاری . !؟

چشمانش را بست : غير سارا هر كاري برات مي كنم .

نه كه سارا خيلي مهم باشد . نبود . سارا شده بود سپر دفاعي اش . شده بود ماسكي تا خودش را پنهان كند . تا برگردد به زندگي بدون آيلي . براي دور ماندن از تمام لحظه هائي كه ميخواست داشته باشد آنها هم بي حضور آيلي بايد سارا مي ماند . شايد گذر زمان روابطشان را بهتر مي كرد . شايد بودن با سارا بعدها باعث آرامش خاطرش ميشد .

- دوشش داري . !؟

چانه ميلرزاند و اخم داشت . اين بچه هنوز ميان حس هاش مانده بود : نمي دونم . اما ميخوام به زندگي تازه رو شروع كنم .

من تو همه ي سالهائي كه کنارم بودي تنها نبودم . اما حالا كه رفتي . حالا كه فلور و داري من تو خونه ديوونه ميشم . من نمي تونم تنها بمونم . مي فهمي .

!؟

- من برميگردم پيشت . همين امشب ميام تا كنارت باشم .

موهاي آشفته اش را با نوک انگشت پشت گوشش فرستاد: تو نمي توني اون تنهائي و پركني . به كسي كه با شرايط روحي من جور باشه . به كسي كه رده ي سني اش نزديكم باشه .

- من برات كم . بس نيستم . بچه ام .!؟

بغض كرده بود و بغض داشت . چنگ زد ميان موهايش . ميخواست همه را از ته بكند: آيلي . عزيزم . . حس ها با هم فرق ميكنن . من تو رو يه جور ديگه اي دوست دارم . خيلي عميق . خيلي زياد . آنقدر كه من و ميتر سونه . اما اين حس هيچ ربطي به اين نداره كه نخوام زندگي ام و ادامه بدم . من يه زندگي ميخوام . يه زندگي مال خودم .

شانه اش ميلرزيد: من خانواده ات نيستم . ؟ من مال تو نيستم . !؟ لعنتي من و بين . نگام كن . پس من مال كي ام . هان . . تو كه نباشي كي باشه . من هيچ آدمي و دوست ندارم . به هيچ كسي اعتماد ندارم . براي من خورشيد با تو طلوع ميكنه . حتي از مغرب .

ايستاد و نفس گرفت . . قلب لعنتي درد بود . . زيادي درد بود . . دستش را روي قفسه ي سينه اش كشيد . .

— تو اوني نيستي که من براي زندگي ام ميخوام . من به يه زن احتياج دارم . تو هم چند سال بعد همين شرايط و طي ميکني . بذار منطقي باشيم .

ايستاد و ناباور نگاهش کرد : يه زن . .؟!!!

دستش مشت شد . داشت چه غلطي ميکرد . داشت باورهايش را ميشکست . تبر گرفته بود و ميزد به ريشه ي زندگي اش .؟! اين خود لعنتي . ؟

جلوي پاهایش زانو زد : آيلي . عزيزم . آيلي بينمت .

تقه اي به در خورد و فلور داخل شد : چرا نماين پائين .

توجهي نکرد . دستش را دو طرف صورت آيلي گذاشت : من و بين قربونت . بذار سر فرصت با هم حرف بزويم . باشه . ؟

فلور دوباره پرسيد : ميگم چي شده . ؟ چرا قيافه هاتون اينطوريه . ويهان با شمام .

— ميشه چند دقيقه بيرون بموني .؟!!

فلور انگار از تندي صدایش جا خورده بود که ابرو درهم کرد : چي گفتي .؟!!

عصبي پووفي كرد : ميگم بمون بيرون . دارم با آيلي حرف ميزنم .

- اين چه رفتاريه تو داري . واقعا كه . داري من و از اتاق دخترم بيرون ميكني .
به چه حقي . ؟

نمي فهميد . هيچ كدام اين لعنتي ها حرف حساب را نمي فهميدند . يك
مشت احمق خرفت دوره اش كرده بودند . . محكم تر صورت آيلي را گرفت و
به قهوه اي هائش زل زد : باشه قربونت . بعدا با هم حرف ميزنيم .

- مامان .

نگاهش نمي كرد و فلور را صدا زده بود مامان . ؟

كلافه تر شد . هيچ از اين حس بدتي كه كلمات آيلي و سردتي اش به او داده
بود خوشش نمي آمد .

- جانم . چي ميخواي . چرا رنگت پريده . ؟

- ميخوام استراحت كنم . ميشه بگيد از اتاقم بره .

ناباور صدایش زد : آيلي . !!

خودش را عقب كشيده و روي تخت كز كرد : مامان لطفا . حالم خوب نيست

عصبي لب گزیده و ايستاد . فلور بازويش را گرفت : بيا بريم بيرون . بايد بهم توضيح بدي چه اتفاقي افتاده .

دستش را پس زد : توضيح بدم . به كي . تو . ؟! چرا فكر كردي لايق ايني كه بهت بگم چي شده . هان . ؟ اون موقع كه بايد نبودي . حالا كه نبايد همه جا هستي . چي از جون من ميخواي .

- داد نزن . اين بچه ترسيده . ببين .

نگاهش تا صورت رنگ پریده ي آيلي و چشمان اشكي اش رفت . حق نداشت دل دخترک را بشکند . دلي كه خودش ذره به ذره ساخته بودش . اين از صاف نبود . . دست فلور را عقب زد و از اتاق بيرون رفت . عفت خانم پائين پله ها ايستاده بود : چي شده پسر . چرا داد ميزدي . ؟

م*س*تقیم سمت اتاق خسروخان رفت . در را میان چهر چوب کوبید :
خیالت راحت شد من و انداختی تو این کثافت . آره . حالا بین که چطوری
دارم زجر میکشم . تو بدبختم کردی . نه تنها من و اون بچه رو هم بدبخت
کردی . نه من می توئم برگردم به زندگی ام نه اون . الان وجدان نداشته ات
آروم گرفته . ؟ دیگه شرمنده ی عماد نیستی .؟!؟

فلور هم کنارش ایستاده بود : چرا به من نمی گین چی شده . ؟

دستانش میلرزید . چند بار مشتش را باز و بسته کرد : نمی دونی . ؟ الان
پدرشوهر عزیز و دلسوزت برات توضیح میده .

**

سه روز بود که آیلپی نه تماس می گرفت و نه خودی نشان میداد . سه روز
عذاب آور را پشت سر گذاشته بود و ذره ای از دردش کم نشده بود . دوباره
اسم سارا روی گوشی اش روشن و خاموش شد . حوصله او را هم نداشت .
اصلا گور پدر این زندگی . دلش تنگ توله شیر بود . . سه روز یعنی هفتاد و دو
ساعت . خیلی بود . برای ندیدن آیلپی و نشنیدن صدایش انگار هزار سال بود .

دستی به ته ریش سه روزه اش کشید و پکی به سیگارش زد . .

عفت خانم مي گفت يکي دو روز اول در اتاقش مانده بود و پائين نمي آمد اما از امروز کمي بهتر شده بود . دلش مي خواست برود جلوي دانشگاه و ببيندش . اما نميشد . بايد کمي بيشر تحمل ميکرد . بايد کمي بيشر عذاب ميکشيد . شايد آن موقع حق اين را داشت که براي دخترک بي تايي کند .

پاهيش را روي ميز دراز کرد و اگر آيلي بود دمار از روزگارش در مي آورد . هر بار براي اينکه اذيتش کند مي گفت که بچه گي هاش هميشه رخت خوابش بوي ادرار ميداد و آيلي جيغ مي کشيد و به سر و کله اش حمله ميکرد . موهايش را ميان چنگ ميگرفت و مي کشيد . .

دستي ميان موهايش کشيد که حسابي بلند شده بود . فکر کرد يک اصلاح درست و حسابي مي خواهد . دخترک هميشه مي ايستاد جلوي آينه و براي ريش مي تراشيد . هر بار هم يک گوشه را ميبريد و به روي خودش نمي آورد . .

ايستاد و چند قدمي راه رفت . گوشي دوباره زنگ خورد . سارا بود . اين چندمين دفعه اي بود که به تماسش جواب نداده بود . ؟

آنهم بعد حسادت واضحش راجع به آيلي .

گوشي را برداشت : الو .

- ويهان . عزيزم چرا جواب نميدي . ؟

- حوصله نداشتم . كجائي . ؟

- چون حوصله نداشتم به تماسم جواب نمي دادي . ؟

خونسرد تكيه داد به كاتتر : آره . مشكل چيه . ؟

- من و مسخره ي خودت كردي . ؟ از شبتي كه با اون دختره ي موقرمز .

اخم كرد : اسمش آيلين . چرا بهش ميگي موقرمز . ؟

- ازش خوشم نمياد . . .

پوفي كرد : خوب مثل اينكه دل به دل راه داره . اونم از تو خوشش نمياد .

- خيلي بدجنسي . . !!

خندید: میدونم . نگفتی کجائی . ؟

- یه جای خوب . میام پیش شما . هستی یا باز میخوای من و بیچونی . !؟

نگاهی به اطرافش انداخت . نمی توانست میان این خانه و خاطراتش با آیلی دوباره ریسک کند . قدمی سمت اتاقش گرفت : میام خونه ی تو . کسی که نیست . !؟

— نه . خودم و خودت . داری میای برام گل بگیر . مثل یه جنتلمن واقعی .
باشه . ؟

در کمند لباس هایش را باز کرد : چه گلی دوست داری . ؟

باید سرش را گرم میکرد . باید یاد آیلی را از ذهنش بیرون میکرد . میان ذهن سی و چند ساله اش جایی برای توله شیر نبود . باید می گذاشت آیلی با خودش کنار بیاید . شاید همه چیز درست میشد . .

**

موهای مشکی براقش را بلوند کرده بود . کمی نگاهش کرد : خوب شده نه .

؟

سر تکان داد : مشکي بهتر بود . اما اينم بد نشده .

چشمهايش را ريز کرد : خيلي هم دلت بخواد . .

نشست و پا روي پا انداخت : دلم ميخواست که او مدم . .

گلدان سنبل را دستش گرفت : مرسي . خيلي خوشگله . قهوه آماده است
بيارم . ؟

دلش يك نوشيدني قوي ميخواست . يك چيزي که هوش از سرش ببرد و همه
چيز را فراموش کند . . نگاهي به بلوز و شلوار قرمزش انداخت : چيز ديگه اي
تو دست و بالت نيست . ؟

چشمانش مي خنديد : چرا هست . البته از آخرين دفعه اي که حسام اينجا بود
مونده . بذار ببينم کجاست . .

خوب ده درصد قضيه را طي کرده بود . . کافي بود کمي ديگر تحمل کند .
گوشي را ميان دستانش فشرد و بعد زير کتش انداخت تا نبيند . کافي بود کمي
سرش گرم شود . . آيلي و فکر به او فراموشش ميشد . .

- همین قدر مونده . کافیه برات .

نگاهی به بطری آبی رنگ انداخت : آره . کافیه . خوب تو چیکار میکنی . غیر رفتن به آرایشگاه و خرید البته .

روبرویش نشست و پا روی پا انداخت : یه سر رفتم آتلیه . گفته بودم که رشته ام عکاسی بود . ؟

سر تکان داد و گذاشت سارا حرف بزند و کم کم پیک هایش را پر کرد و نوشید . سارا از کلاس و درسش می گفت و فقط نگاهش میکرد . مغزش داشت خاموش میشد از هر چه بود . بی خبری کامل .

- ویهان . . بس کن دیگه . من خوشم نمیاد از این کارت . .

پلیورش را در آورد و دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد : چه کارایی . !؟

- منظورم نوشیدنت . . دوست دارم تو حالت طبیعی بیای اینجا و .

خندید و چنگی به موهای عرق کرده اش زد : من طبیعی ام خانوم . . این یه بطری که کاری ام نکرد . .

- از صدات معلومه . چیزی میخوري برات بیارم . !؟

گفت نه و پیک دیگری پر کرد . . دنیای اطرافش داشت رنگی میشد . بد هم نبود . نگاهش افتاد روی قرمزی لباسش . موهای آیلی هم قرمز بود . خوشرنگ ترین قرمز دنیا . نزدیک تر شد : چه عرقی کردی . . گرم شده . ؟
ویهان بس کن دیگه . نخور . باشه . ؟

بوی شیرینی عطرش را نفس کشید . مچ دستش را گرفت و جلوتر کشیدش :
عطرت و دوست دارم . .

- ویهان . !!

چشمانش را یک دور از صورتش گذراند . موهایش بلوند بود نه قرمز . بوی عطرش شیرین و دلچسب بود . بوی رزهای سفید نمی داد . اصلا . . سرش حساسی گرم بود . به اندازه ای خورده بود که حساسی احساساتش برای سارا فوران کند اما یک چیزی آن گوشه ها با چانه ی لرزان ایستاده بود و نگاهش میکرد . . دستش را بین موهایش سراند . نرم مثل ابریشم نبود . سرش را چسبانند زیر گردنش و نفس گرفت . .

یکی آنجا روی تخت کز کرده بود و ناباورانه نگاهش میکرد . لعنتی . . لعنتی .
. لعنتی . . پس زد و ایستاد . نفس گرفت . .

- ویهان حالت بد شده . ؟ بهت گفتم که زیاده روی کردی .

نمی فهمید . . هیچ کس نمی فهمید . . درک نمی کرد ند تحمل این زندگی
چقدر سخت شده بود . . نمی فهمیدند دارد میان چه جهنمی دست و پا میزند
. .

- ویهان . ؟

با دست پیشانی اش را فشرد : یه لیوان آب . .

دویدنش را دید . . رفت سمت پنجره و بازش کرد . باد سرد زم *س *تانی روی
تن عرق کرده اش وزید . . سردش بود و داغ هم کرده بود .

آیله قهر کرده بود و خبری نمی گرفت . . شب ها بی خواب میشد و کسی نبود
تا آرامش کند . لعنت به این زندگی . . لعنت . .

صدای زنگ گوشی اش را که شنید عقب گرد کرد . سارا لیوان را به دستش داد
: چرا پنجره رو باز کردی دیوونه .

شماره ي خانه ي خسروخان بود . اخم کرد : الو .

- کجائي مادر دستم به دامت . . پاشو بيا . اين بچه ديوونه شده . .

آيلي را ميگفت . ؟!

نفسش حبس شد : چي . چي شده . ؟!

جيج هاي عصبي اش را از پشت تلفن مي شنيد .

- عفت خانم چي شده . !!؟

- نمي دونم . داره با فلور خانم دعوا ميکنه . بيا مادر . . حال خسروخان بد شده

بيا . .

سارا مقابلش ايستاد : داري کجا ميری با اين حالت . . ؟!

يادش نمي آمد سونيچش را کجا گذاشته . لعنت به اين م*س*تي بي موقع .

لعنت . . چر خي زد و لباسش را برداشت : حال پدرم خوب نيست .

دست به سینه نگاهش میکرد: پدرت یا آیلین؟!؟

چرخي خورد و سوئیچ ریموت را دید. افتاده بود پای کاناپه کنار پلیورش..

- با تو ام ویهان. حال پدرت بد شده یا آیلین؟

لباسش را پوشید و راه افتاد: هر دو. من باید سریع خودم و برسونم خونه.

سر تکان داد: باشه. برو. مهم نیست.

وقتي نداشت تا دلجوئي کند. آيلی داشت جیغ می کشید و باید می رفت.
باید. از پله ها دوید پائین و شماره گرفت. باید به عفت خانم می گفت که
مواظبش باشد و نگذارد بدتر شود. باید چیزی می گفت که آرام می گرفت.
این قلب لعنتی داشت از سینه اش بیرون میزد.

کسي تماس اش را جواب نداد. گوشی را پرت کرد روی صندلی کناری.
شیشه را کامل پائین داد تا هوای سرد حالش را بهتر کند. نمی فهمید چه
موضوعی باعث درگیری شان شده. دستی به چشم های خمارش کشید و
دندان روی دندان فشرد. ماشین را جلوی در گذاشت و دوید داخل..

ديگر صدای جیغ و دادی نمی شنید . . نفسی گرفت و پله هارا یکی دو تا کرد .
. چشمانش اول از همه به فلور افتاد . با رنگ و روئی پریده قدم میزد .

- آیلی کجاست . .؟!!

نگاه پر خشمش را که دید ابرو بالا داد . متوجه نمیشد چه شده . سرش را
سمت پله ها چرخاند : آیلی .

- اسم بچه ی منو به دهننت نیار عوضی . . به تو هم میگن آدم . ؟ آره .؟!!

با شصت گوشه ی لبش را لمس کرد : نمیفهمم چی میگي تو .؟!!

تمام تنش می لرزید :

— چی میگم .؟! خیلی بی چشم و روئی . پستی . کثافتی . تو . تو برادر عماد
بودی چطور تونستی با بچه اش اینکارو کنی . چطور تونستی با یه بچه ی ده
ساله ازدواج کنی . هان .؟!!

خوب . بالاخره فهمید اوضاع از چه قرار است . آنقدرها هم بد نبود . بدتر از
این ها را داشت طی میکرد . خیلی بدتر .

خونسردی اش برگشت . حالا فقط نگران آیلی بود که نمی دیدش .

- خوب که چی . !؟

جیغ کشید : خوب که چی . !؟ خیلی .

با آرنج کنارش زد : آیلی کجاست . !؟

فلور مقابلش ایستاد و راهش را سد کرد : دست از سر بچه ی من بردار . خیال کردی راحت میذارم . پدر تو و اون پدر بی غیرتت و در میارم .

زیاده روی اش را تحمل نمی کرد . زل زد به چشمانش : اون موقع که تو وان حمام رگ میزدی باید فکر این بچه رو

میکردی . حالا . ؟ حالا دل سوزوندنت چه ارزشی داره .

دستانش میلرزید . انگشت استخوانی اش را بالا گرفت : بین چیکارت میکنم . از بوی گند دهننت مشخصه چی هستی .

میکشونمت دادگاه . به جرم کودک آزاری . به جرم کثافت بودننت .

نعره زد: خفه شو. خفه شو. من فقط کنارش موندم تا بزرگ بشه. همین.

کثافت بودن.؟ کودک آزاری.؟ آنهم نسبت به آیلی.؟!

میلرزید و رنگش به شدت پریده بود: همین. به همین راحتی.؟! این بچه از وقتی من اومدم یه خواب راحت نداره. . شبی نیست که صدای گریه اش بلند نشه. . میفهمی باهاش چیکار کردی.؟!

داد زد: آره می فهمم. کاری که تو به عنوان مادر و عماد به عنوان پدر باید میکرد و نکردید و من انجام دادم. از بچه ی ده ساله ای تو که کنترل ادرار هم نداشت یه دختر جوون ساختم. . بهترین معدل. بهترین شاگرد. . بهترین دانشجو. . من این کارا رو براش کردم. من بهش زندگی دادم.

صدایش از اوج افتاده بود:

- حق نداشتی صبیغه اش کنی. یه بچه ی ده ساله رو.

پوزخند زد:

— ببخشید که هفت سال گوشه ی آسایشگاه مونده بودی و نمی تونستم ازت اجازه بگیرم . البته وقتی هم بودی که نمیشد روت حساب کرد . آرامبخش . آرامبخش . .

دست فلور توی هوا بلند شد . می خواست بکوبد توی صورتش . ؟ همین یکی را کم داشت تا کلکسیون دردهایش کامل شود . .

- دستت بهش بخوره خونه رو ، روی سرتون خراب می کنم . .

آیلی بود . سر برگرداند و نگاهش کرد . موهایش . . موهایش را . .

دستش را مشت کرد . از آبشار قرمز موهایش قد کوتاهی باقی مانده بود . کوتاه تا روی گردنش . . پلکش لرزید . این آیلی بود . ؟ با رنگ پریده و گونه های خیس . ؟ با موهائی که انگار قیچی انداخته بود مابینش و همه را چیده بود . ؟

با بلوزی که روی شانۀ اش عقب رفته بود . ؟ می توانست قرمزی واضحی روی گردنش ببیند . انگار جای ناخن بود .

کسی محکم به قلبش چنگ انداخت .

- برگرد تو اتاق . فردا من تکلیفم و با این خانواده مشخص میکنم . .

پاهایش میرفت سمت آیلی اما فلور بازویش را محکم گرفته بود : دست از سر
بچه ی من بردار . میفهمی . دست از سرش بردار . .

مگر می توانست . مگر میشد . . دستش را پس زد و خودش را به آیلی رساند .
دستش را گذاشت دور بازویش و بی معطلی بغلش کرد . . باید محکم او را به
سینه میفشرد . . روی موهایش ب*و*سه زد : چپ شده قربونت . چت شده تو
؟ .

روی خیزی گونه اش دست کشید و انگشت روی خراشیدگی شانه اش سراند
: چیکار کردی با خودت . آیلی . !؟

- دارم بهت میگم از بچه ی من دور بمون . پست فطرت روانی . . گمشو . .

با یک دست آیلی را محکم به سینه گرفته بود و با دست دیگر فلور را عقب نگه
داشت : دیوونه بازی در نیار . .

همه اش سه روز نبودم . چه بلایی سرش آوردین . چرا اینطوری شده . ؟

- تو این بلا رو سرش آوردی . توی کثافت .

لب روی هم فشرد . سه روز تنه‌ایش گذاشته بود تا این بلا را سر خودش بیاورد
. ؟ خود خود لعنتی اش . ؟

فلور داشت دوباره جیغ میزد :

- پدرت و در میارم . می کشونمت دادگاه . بین چیکارت میکنم ویهان رستگار
. . لعنت به خانواده ی تو که از همون اول جز بد بختی برام هیچی نداشت .
لعنت .

داشت دیوانه میشد . آیلی را محکمتر به سینه اش فشرد و با نفرت به فلور زل
زد :

- برو هر غلطی که میخوای بکن . . من با حکم دادگاه اون کارو کردم ، شنیدی
. ؟! قانونی قانونی .

عفت خانم داشت صدایش میزد : بیا آقا . تورو خدا بیا . حال خسروخان بد
شده . .

دست آیلی را گرفت و دوید سمت اتاق خسروخان . . پیر مرد کبود شده بود .
. صدای خس خس نفس هایش ترساندش .

- کپسول اکسیژنش کجاست .!؟

- خالی شده آقا . چند روزیه خالی شده .

بی معطلی خیزی گرفت وگوشی تلفن را برداشت : الان باید بهم بگی .!!؟
چرا زنگ نزدی به اورژانس .

- الو . فوریت های پزشکی .

داشت نشانی میداد . رفت کنار تخت و سر خسروخان را بلند کرد : الان
میرسن . . یه کم مقاومت کن باشه . الان میان . .

پیرمرد خس خسی کرد و سیاهی چشمانش رفت . . داشت می مرد . ؟ میان
دستانش . . ؟

- خسروخان . . بابا . بابا . .

تنش هنوز گرم بود اما می دانست که مرده . کبودی واضح صورتش . میان دستانش نفس آخرش را کشیده بود . . اخم هایش در هم شد . پیر مرد مرده بود .
!؟ .

جیغ های هیستریک آیلی را که شنید معطل نماند . دست دورش انداخت و تن ظرفش را بغل کرد و میان سینه اش فشرد . سر زیر گوشش چسباند : هیش . جیغ نزن قربونت . جیغ نزن . .

میلرزید . محکم تر فشردش . سر دخترک میان سینه اش پنهان شده بود : جونم . جون دلم . من اینجام . من اینجام قربونت برم . از چی میترسی . . من اینجام . هیش .

**

نشسته بود روی پله های سرد و سیمانی و سیگار می کشید . خسروخان مرده بود . تمام روزهایی که حسرت محبت پدراشه را داشت هم مرده بود . حالا جانی کنار عماد آرام می گرفت . یک محکمتری به سیگارش زد . چه اوضاع مزخرفی . یکی از اعضای خانواده اش گوشه ی سردخانه ی پزشکی قانونی مانده بود . دو تای دیگر با تزریق آرامبخش خوابیده بودند . مانده بود خودش و تنهائیش . خودش و دردهایش . مسخره بود که با سی و چند سال سن دلش کسی را می خواست که سر روی پایش بگذارد و آرام بگیرد . !؟

سیگار دیگری روشن کرد و چه اهمیتی داشت که سرما به استخوانش هم نشسته بود . . آیلی موهایش را کوتاه کرده بود . .

فلور می خواست از دستش شکایت کند . خسروخان . مرده بود . . نفسی گرفت . . می توانست بدتر از این باشد . ؟

چنگی میان موهایش زد و دوباره از یادآوری موهای آیلی اخم کرد . چطور توانسته بود . . چطور توانسته بود قیچی بیاندازد داخل موهایش . مگر نمی دانست که چقدر موهایش را دوست دارد . عاشق رنگ منحصر بفرد و خاص شان شده بود . همانی که او را یاد توله شیرهای بانمک می انداخت . .

تکانی به پاهای سرما زده اش داد و ته سیگارش را روی زمین انداخت . برگشت داخل خانه و فقط دو ساعت تا طلوع آفتاب زمان داشت . محال بود که خوابش ببرد . رفت سمت آشپزخانه و نگاهی به ریخت و پاش های شب قبل انداخت . آستین پلیورش را بالا داد و ظرف ها را داخل سینک ریخت . زیر کتری را روشن کرد و سیگار دیگری روشن کرد . خواب مدتها بود که از چشمانش رفته بود . . شاید درست از شبی که آیلی آمده بود به این خانه . شاید از وقتی که میان تنهایی اش با سارا آیلی هم به چشمانش نشسته بود . نمی دانست . اینهمه وابستگی . دل بستگی . آخرش سر از کجا در می آورد . .

کنار تختش ایستاد: عفت خانم پیشت می مونه . نمی خواد بیای . .

داشت جوراب هایش را میپوشید . ناخنهای پایش بدون لاک بود . شاید اولین دفعه ای بود که بدون لاک می دیدش . .

- حالم خوبه . . میام . .

دستی دور دهانش کشید و نگاهش را از کوتاهی موهایش گرفت : حالت بد میشه .

- من و با خودت نمیری زنگ بزنگم آژانس .

این لحن سرد و مطمئن را نمی شناخت . از آیلی ندیده بود . نشنیده بود .
سری تکان داد : باشه . پائین منتظرم .

فلور روی کاناپه نشسته بود و مسیر قدم هایش را از پله نگاه میکرد . . حوصله ی جر و بحث تازه ای را نداشت . حداقل امروز نه .

- عفت خانم شما هم حاضر شدید ببین . آیلی نمی مونه خونه . .

فلور غرید : تازه از زیر سرم در اومده . یعنی چی که نمی مونه خونه . ؟

خیلی زود عصبی میشد . برعکس قبل که زیادی آرام می گرفت و کم حرف میزد حالا با کمترین نارضایتی شروع به داد و بیداد میکرد . باید از دکترش وقتی برای مشاوره می گرفت . نمی خواست با ادامه ی این رفتار آیلی را هم افسرده کند .

لحنش را آرام تر کرد : بمونه خونه بیشتر فکر و خیال می کنه . . باهامون باشه خیالم راحت تره . .

— تو خیالت راحت تره . چه ربطی به تو داره . ؟ نکنه باورت شده که شوهرش هستی . ؟

دلش داد و دعوا می خواست . ؟! مهم نبود که عفت خانم آنجا نشسته بود و داشتند می رفتند تشییع جنازه ی خسروخان . مهم نبود که لباس سیاه عزاداری پوشیده بودند . . کمی سمت فلور خم شد : مگه غیر از این فکر میکردی . ؟

سپیدی چشمانش رنگ خون شده بود : من وکیل میگیرم . .

اعصابش به اندازه ي كافي تحت فشار بود كه نخواهد ملاحظه اي بکند .
پوزخندي زد و قد را ست كرد . دستانش را ميآن جيب شلوارش فرو برد و از
بالا نگاهش كرد : نه تو و نه هيچ كس ديگه اي نمي تونه اون صيغه نامه رو
باطل كنه . اين و خوب تو گوشت فرو كن . تا وقتي كه من بخوام آيلي مال من
مي مونه . مواظب رفتارت باش فلور . من اصلا آدم مودبي نيستم .

قبل از آنكه جرو بحث شان ادامه پيدا كند آيلي از پله ها پائين آمد : من
حاضرم . .

آمد و بي توجه به فلور دستش را دور بازویش حلقه كرد : بریم . !؟

نگاهي به رنگ پريده ي گونه هایش كرد . . مي توانست سردي انگستانش را از
روي لباس هم حس كند . دستش را ميآن پنجه ي بزرگش گرفت : يخ كردي .

سرش را تكيه داد به بازویش : تو ماشين گرمم ميشه . بریم . دير ميشه .

روي صندلي جلو كز كرده بود و انگار هنوز سردش بود . ماشين را كناري نگه
داشت و از صندوق پتوي مسافرتي اش را برداشت .

رويش خم شد : اين و بپيچ دورت گرم شي .

با انزجار پتورا برانداز کرد: کی کشیده تنش...؟

اخم کرد: چي؟!؟

- میگم به جز من کس دیگه ای هم این و کشیده تنش...؟

داشت در مورد سارا حرف میزد...؟ پوفی کرد و پتورا محکم روی پاهایش انداخت: نخیر. خیالت راحت شد...؟ حرفی نزد و پتورا تا روی شانه هایش بالا آورد. نگاهی به اخم واضح فلور و چشمان بسته ی عفت خانم انداخت. چه جمع صمیمانه ای.

پیمان و هم سرش. حسام و بعضی از بچه های بازار. آشنایان خسروخان. جمعیت قابل توجهی شده بود. آیلی یک لحظه هم دستش را رها نکرد. می توانست ترس میان چشمانش را حس کند. وقتی می خواستند در تابوت را باز کنند فلور اصرار کرد عقب برگردد. اما دخترک سرش را میان سینه اش فرو کرده بود و میلرزید.

- دستش و ول کن بذار ببرمش تو ماشین.

اهمیتی به فلور نداد. به هیچ کس دیگری هم. نه به سارا که کنار حسام نگاهش میکرد و نه به آدم های دیگر. دستش را دور شانه ی دخترک محکم کرد و سرش را کمی خم کرد. انگار تکیه داده بود به سرش. نرمی موهایش را با ته ریش چند روزه اش لمس کرد. زمزمه کرد: خوبی.؟

سر تکان داد و هق زد ..

با دست آزادش پشت کمرش را نوازش کرد و نگاهش روی خسروخان ماند. داشت می رفت کنار عماد و مانی. چیزی سفت سر گلویش نشست. چقدر تنها بود. تنها بودند. خودش و آیلی. تنها باز ماندگان رستگاران. اگر خودش را هم یک رستگار حساب میکرد. بی توجه به چشمان به خشم نشسته ی فلور ب*و*سه اش روی موهایش زد: میخواي بیرمت تو ماشین.؟

- نه. پشت می مونم.

اشک روی گونه اش را پاک کرد و پنجه های ظریف و یخ کرده اش را میان دستش گرفت و راهی از جمعیت به جلو باز کرد ..

روی زانو نشست و دخترک هم نشست. انگشت اشاره اش را دو دفعه روی گل خیس فشرد و تصویر خسروخان را به خاطر آورد. وقتی کوچکتر بود و پیر مرد همیشه پای گلدانش می نشست. یا بعد از ظهر هائی که می خوابید و مادرش

نمی گذاشت توپ بازی کند . . چقدر دلش می خواست یکبار او را هم مثل
عماد ببیند . اما نشد . . هیچ وقت نشد . .

دست آیلی روی بازویش نشست . . با قهوه ای های خوشرنگ و مرطوب
نگاهش میکرد : خوبی . ؟

چانه اش میلرزید . نه . بغض نبود . مرد ها که گریه نمی کردند . . فقط کمی
تنها بود و بار مسئولیت روی شانه هایش سنگینی میکرد . . پلک روی هم فشرد
و آیلی دست به صورتش کشید : از درد کشیدن و تنها موندن دیگه راحت شد .
. حالا رفته پیش عماد و مانی . تنها نیست . دیگه تنها نیست . .

دخترک داشت دلداري اش میداد . . دستش را گرفت و بلندش کرد . می آمدند
و تسلیتی می گفتند . به پیمان سفارش کرده بود که برای صرف نهار همه را به
رستوران هتل ببرد .

سارا و حسام که نزدیک شدند آیلی هم بود . تکیه داده به شانه اش .

دست حسام رافشرد : تسلیت میگم ویهان جان . غم آخرت باشه .

تشکری کرد و دست سارا سمتش دراز شد . می توانست فشار انگشتان آیلی را روی بازویش حس کند . نفسی گرفت و دستش را فشرد : زحمت کشیدی .

- وظیفه ام بود . . آیلین جان به شما هم تسلیم میگم . .

صدایش آرام بود اما هنوز می توانست فشار انگشتانش را حس کند : مرسی .
راضی به زحمت نبودیم .

می گفت نبودیم . خودش را با او جمع می بست . . این بچه کی بزرگ شده بود ؟ .

**

داشتند بر می گشتند خانه . فکر کرد از این به بعد باید بماند خانه ی خسروخان یا نه . . اصلا به چه امیدی عفت خانم و فلور و آیلی را می گذاشت آنجا . ؟ خم شد سمت داشبورت و بسته ی سیگاری برداشت . دست آیلی روی میچ اش نشست : امروز فقط سیگار کشیدی . .

نگاهی به رنگ پریده ی دخترک کرد . . متوجه بود که فقط با غذایش بازی کرده بود و هیچی نخورده بود . . بسته ی سیگار را انداخت جلوی داشبورد : سرم درد میکنه .

- الان میرسیم خونه برو بخواب . .

نرسید کدام خانه . باید کمی بیشتر صبري میکرد و در اولین فرصت با دکتر فلور حرف میزد . . از آینه به صندلی پشت نگاه کرد . . هر دو انگار خواب بودند . .

گوشه ي خیابان نگه داشت : الان بر میگردم . .

دوید سمت کافه ي کوچک و دو لیوان نسکافه ي شیرین گرفت . . آیلی از داخل در را برایش باز کرد و لیوان ها را برداشت . دوباره راه افتاد و اهمیتی به چشم باز شده ي فلور نداد .

- بخور قربونت . . حسابي شیرین .

لیوانش را گرفت و لب زد . . داشت فکر میکرد که باید با این شرایط چکار کند . اول باید فلور را آرام میکرد و به او می فهماند که موضوع صیغه فقط برای حفاظت از آیلی بوده . . باید به این مادر به شدت نمونه که می خواست تمام بی مسئولیتی اش را تازه جبران کند می فهماند که آیلی برایش چه ارزشی دارد و آن صیغه نامه فقط سندی برای نگه داشتن دخترک بوده .

- ویهان . نگه دار ..

دستش را جلوی دهانش گرفته بود . . کشید کنار خیابان و ترمز کرد . همزمان با آیلین پیاده شد : چت شده ..

زانو زده بود روی سرمای کف خیابان و عق میزد . . کنارش خم شد و دستش را بین دو کتفش گذاشت : طوری نیست ..

دوباره عق زد . فلور هم کنارش نشست : چي شده . آیلین . چرا حالت به هم میخوره . هان . نمی گي چي شده . ؟

دستش را روی شانه ي فلور گذاشت : از دیروز چیزی نخورده تو این شرایط جسمي معلومه که فشار و قندش مي افته .

خیره نگاهش کرد : کدوم شرایط جسمي . داري از چي حرف میزني . ؟

کمک کرد آیلین بلند شود : بریم درمانگاه به سرم بزني . !؟

بي حالي اش را كه ديد كشيدهش جلو و بغلش كرد : تو كه وضعيت خودت و بهتر ميدوني . ميدوني كه چقدر ضعيف ميشي . . حتما قرص هاي آهنت و هم نخوردي . آره . ؟

— ميگم چي شده كه ميگي شرايط جسمي . براي چي قرص آهن ميخوره . تو چيكار كردي . ؟!؟

- اين چرت و پرت ها چيه كه ميگي .

روبرويش ايستاد : با بچه ي من چي كار كردي . ؟ الان گفتي شرايط جسمي . نكنه . والي . وaaaaي . .

كمك كرد آيلي روي صندلي بنشيند : الان ميريم درمانگاه .

- خوبم . . فلور كجاست . ؟

سر برگرداند . . فلور كف خيابان زانو زده بود و گريه ميكرد . . چنگ به موهايش زد . . خوب بدبختي كه شاخ و دم نداشت .

نزديكش شد و روي زانو نشست : فلور جان . چرا گريه مي كني . ؟

هق میزد طوری که ترسید از حال برود : فلور چي شده .؟!

زار میزد : با بچه ي من . چیکار کردی . تو . تو . . .

نمی فهمید . مگر چه کاری کرده بود : بلند شوز شتِ تو خیابون . میریم خونه
حرف میزنیم . فلور پاشو .

با هر دو دست یقه اش را محکم گرفت : حرف میزنیم .؟! آخه چطور تونستی
. کثافت پست فطرت . چطور تونستی .

محکم میچ باریکش را گرفت : دیوونه شدی . ؟ معلومه داری چیکار می کنی .
؟

جیغ میزد و ضربه هایش روی سر و صورتش می نشست : با دختر من چیکار
کردی . ؟ هان . توی کثافت با بچه ي من

خواییدی . آره . ؟ آیلی حامله است . ؟ می کشمت . خودم می کشمت . .

ماتش برد . . این حرف دیگر از کجا درآمده بود . . ؟ حتی نتوانست مقابل
چنگ و ناخن کشیدن فلور دفاعی کند . .

صدای جیغ آیلی را شنید : مامان . داری چیکار میکنی .

گفته بود با آیلی خوابیده . ؟ نگاهی به آیلی انداخت که سعی میکرد دست های مادرش را از لباسش جدا کند : داری چیکار می کنی . چرا میزنی . فلور . تورو خدا . . ولش کن .

زانوهایش بی حس بود . همانجا کف خیابان نشست . ماشین هائی که با بوقی می گذشتند . کمی جلوتر می ایستادند . .

— می کشتم کثافت . با دختر من چیکار کردی . این بچه حامله است . آره . ؟! وای . وای خدا . وای خدا من و بکش و راحت کن . من و بکش . .

آیل هم مثل او ماتش برده بود . لب هایش لرزید : چی داری میگویی . . !؟

فلور چنگ به شالش انداخت : حامله ای . آره . محکم می کوید به صورتش . . واسه همین حالت به هم خورد . ؟

— دیوونه شدی فلور . این چه مزخرفیه . تورو خدا . آبروریزی نکن . .

چند نفری دورشان جمع شده بودند: آقا طوری شده. کمک نمی خواهید؟

همین مانده بود که هر کس و ناکسی بایستد و به این تراژدی نگاه کند. دستي روی زانو گرفت تا بلند شود. فلور خیزی برداشت و محکم کوبید به صورتش. دوباره یقه اش را مشت کرد: پدرت و درمیارم. پست فطرت. این بچه فقط هفده سالشه. آخه نامرد. بی وجدان. این بچه پدر بالایی سرش نبوده. مادر نداشته. چطوری تونسستی. چطوری دلت اومد. میان گریه هایش التماس میکرد.

آیلي خودش را سپر کرده بود. ضربه های فلور یکی در میان به تن آیلي هم میخورد.

- تورو خدا ولش کن. مامان اشتباه می کنی.

برگشت و نگاهش کرد: ویهان یه کاری بکن. ویهان تورو خدا. همه جمع شدن.

این مغز لعنتی از هم پاشیده بود انگار. مثل یک پازل به هم ریخته ی هزار تکه. مثل یک حجم خالی و پوچ.

- مامان. به خدا اشتباه می کنی.

— اشتباه مي كنم . اين مرتيکه دم به دقيقه تو اتاق تونه . . باهاس ميري مياي .
خودش گفته شوهر تونه . به ماني گفته . . به من گفته . دارم اشتباه مي كنم .
؟.مي فهمي باهات چيکار کرده . !؟

روي پاهایش ايستاد . دستي به پيشاني عرق کرده اش کشيد . .میان اين بوران
و سرما عرق کرده بود . .دستش را بند بازوي فلور کرد : بيا بریم بهت بگم چي
شده .

- به من دست نزن کثافت . به من دست نزن . .

مردها جمع شده بودند و نگاهشان ميکردند . ؟

نعره زد : گم شيد از اينجا . هرري . .

محکم مچ فلور را کشيد و بلندش کرد : بسه هر چي آبروريزي کردي لعنتي .
.مي خواي بدوني موضوع چيه بيا تو ماشين . .

- داري دروغ ميگي . من باور نمي كنم . مي خواي بگي باهاس هيچ رابطه اي

دستش را محکم جلوی دهان فلور گذاشت . رگ پيشاني اش مي کويد از
ميان دندان هاي به هم فشرده اش غريد : خفه ات مي کنم آگه ادامه بدی لعنتی
. همین جا خفه ات مي کنم .

آیلي کنارشان ایستاد . . ميلرزيد و اشککش دانه دانه مي ريخت . دلش به درد
آمد . این بچه را چه به این مکافات ها و حرف ها . . توجهي به تقلاي فلور
نکرد و سمت ماشينش برد . .

ما شين را روشن کرد و راه افتاد . اصلا متوجه رانندگي اش نبود . آیلي کنارش
نشسته بود و گريه ميکرد . کلافه شد . ديوانه اش کرده بودند . انگار همه دست
به دست هم داده بودند . .

- مگه نگفتي با هم حرف مي زنيم پس چرا ساکت موني . !؟

دستش دور فرمان محکم شد : فلور بد کاري داري باهام مي کنی . من و
ديوونه نکن بذار سالم بر سيم خونه . بعد هر توضيحي خواستي بهت ميدم .
هر چيزي که گفتي و گوش ميدم .

چنگي ميان موهايش زد . این بچه چرا ساکت نميشد . ؟ کز کرده بود و رو
نشانش نمي داد . مي ترسيد با هر رفتاري دوباره فلور داد و دعوايش را شروع

کند . . می ترسید دست دراز کند و لمسش کند . چطور به ذهن فلور همچین چیزی خطور کرده بود . !!؟

اخم کرد . آیلی حامله باشد . آنهم از . . سرش را به دو طرف تکان داد و اخمش در هم تر شد . این بچه ی هفده ساله . ؟! درگیری های ذهنی اش کم نبود حالا باید همچین چیزی هم به آن اضافه میشد . اصلا چطور می خواست برای فلور توضیح دهد . ؟

کسی که با یک تهوع ساده فکرش تا ناکجا رفته بود مگر با حرف زدن آرام می گرفت . ؟!

نه . نمی شد . باید بدون آیلی با فلور حرف میزد . با حضور آیلی نمی شد . با حضور آیلی نمی توانست درشتی های فلور را جواب دهد .

نگاهش دوباره سمت آیلی چرخید . انگشتانش را میان هم گره میکرد و گره میکرد . . می پیچاند و دوباره مشت میکرد . .

جلوی خانه نگه داشت . آیلی زودتر پائین پرید . . نگاهش به پارچه ی مشکی روی سر در افتاد . . خوبی بی کس و کار بودن این بود که حالا کسی سراغشان را نمی گرفت . فرصت داشتند تا سنگ هایشان را وا بکنند . آنهم اولین روز در

گذشت خسروخان . خانواده ي گل و بلبل مصداق واقعي رستگاراها بود انگار
..

وارد سالن که شد عفت خانم داشت ظرف هاي خرما را ميچيد . . سلامش را
با تکان سرجواب داد و از پله ها بالا دويد .

آيلي داشت وارد اتاقش ميشد . . صدایش زد : آيلي .

سربرنگرداند . . نزديک تر شد : من با فلور حرف ميزنم . هر جيغ و دادی که
شنیدی نميای دم اتاق من . باشه . ؟

کمی سرش را چرخاند و نگاهش کرد . نه م*س*تقيم و به چشمانش . جاني
میان يقه ي لباسش . . خجالت مي کشيد . !!؟

ابروهايش بالا رفت : آيلي . چرا نگام نمي کنی . !؟

- من . باشه . تو اتاقم مي مونم . ببخشيد .

قبل از آنکه حرفي بزند داخل اتاق شد و در را بست . اين يکي را بايد کجاي
دلش مي گذاشت . همين را کم داشت که آيلي خجالت بکشد و نگاهش نکند
. . خشمش از فلور بيشر شد . .

نگاهي به آمدنش انداخت و سمت اتاقش رفت . نشست لبه ي تخت و دستي به پيشاني دردناکش کشيد . بايد از کجا شروع ميکرد . از گندي که عماد زده بود يا فداکاري مادرانه اش در حق ماني و باعث آنهمه اتفاق بد در زندگي اش . شايد هم بايد يادش مي آورد که بعد مرگ عماد چطور افسرده شده بود و کسي را نمي شناخت . يادش بياورد که خسروخان باعث تمام اين اتفاقات بود و حالا ديگر نيست . اين يعني خوش شانسي يا بد شانسي . ؟

در اتاق را بست و تکیه داد به ديوار . نفسش را فوت کرد بيرون : واقعا زده به سرت . بهم فرصت ندادي حرف بزنم .

- فرصت چي . ؟ اينکه تازه ديروز فهميدم دختر ده ساله ام و دادن به برادر ناتني پدرش . ؟! اينکه تازه متوجه شدم همه ي اين سالها با تو توي خونه ات زندگي ميکرده . ؟

ايستاد : چرا مزخرف ميگي . ميگم خسروخان مي خواست بفرستدش بهزيستي . من چاره اي ندا شتم . اگه اون صيغه رو قبول نمي کردم آيلي الان اينجا نبود . مي فهمي . ؟

فلور هم نزدیک تر شد : نه نمي فهمم . . ميخواي بگي مجبور شدي يه بچه ي ده ساله رو عقد کني . اون هم تو . توئي که آوازه ي هرز چرخیدن هات و همه شنیدن . ؟ يعني دست رو دست گذاشتي که يه بچه رو بدن بهت .

عصباني سينه به سينه اش ايستاد : من هرز چرخيدم . بين من و فلور . وقتي از چيزي خبر نداري زر اضافه نزن . من اگه هرز ميپریدم هفت سال تمام نمي موندم پاي آيلي . لامصب دهن منوباز نکن .

— فکر کردي نمي فهمم . اين بچه جونش برات ميره . . تو روي من ايستاد . ديروز برام شاخ و شونه مي کشيد . . اگه کوتاه نمي اومدم من و ميزد .

— ديوونه اش کردي . بعد انتظار داري دفاع من و نکنه . من کنارش بودم . من بزرگش کردم . خيلي نمک نشناسي فلور . اينهمه سال نداشتم آب تو دلش تکون بخوره . .

— منم احمق که باور کنم . آره . ؟! براي چي حالش به هم خورد . چرا گفتي شرايط جسمي .

داد زد :

— د احمق پریود شده . می فهمی . میدونی چیه اصلا یا خودت وزدی به اون راه . . قرص آهن میخوره چون کم خون میشه . فشارش می افته . قندش می افته . بدنش ضعیف . می دونی چرا . چون به خاطر ندونم کاری های تو و عماد بلوغ زودرس گرفت . چون توده سالگی اش . . فلور بس کن . تو رو خدا دیگه ادامه نده . من مث چشم مواظبش بودم . من بیشتر از هر پدر و مادری هواش وداشتم . .

کلافه قدمی به عقب برداشت . کنار پنجره ایستاد و دست هایش را به دیوار گرفت : من از گل کمتر بهش نگفتم . من یکبار . حتی یکبار به چشم بد نگاهش نکردم . آخه چی در مورد من فکر کردی .؟! خیلی وقت ها کنار من میخوابید تو تخت من . حتی یه بار هم نشد که . .

پوفی کرد و خفه ماند . داشت چه می گفت . ؟ از همه ی لحظه هائی که آیلی روی سینه اش می خوابید و می گذاشت موهایش را نوازش کند . ؟ از تمام لحظه هائی که دخترک کنارش می گذراند . وقت هائی که دل درد میشد و برایش کیسه ی آب گرم می گذاشت . وقت هائی که لباس هایش را میخردید و میشست . ؟

فلور ایستاده بود و نگاهش مات بود :

— من باور نمي كنم . اين بچه يه چيزش هست . مثل مرغ سرکنده اين سه روز بال بال زد تو خونه . قيچي انداخت بين موهاش و زار زد . هيچي بينتون نبوده . ؟ تو بچه ي من و ديوونه كردي . برو تو اتاقش و نگاهش كن . ؟ بين همون آييلي اي كه تو مي گي و من نديدم . ؟ چون از روزي كه من اومدم اينطوريه . .

دلش يك نخ سيگار مي خواست . يك كام عميق بگيرد و تمام فضاي سينه اش را پر كند . بعد همه ي اين فكر و خيال ها را پوف كند بيرون . . يك نخ سيگار كافي بود . ؟ بايد براي دردهايش تمام سيگارهاي دنيا را دود مي كرد . همه ي نخ ها را . .

— من يك كلمه هم حرف هاي تورو باور نمي كنم . . امكان نداره . تو هفت سال باهاش زندگي كني و . .

من ازت شكايتم مي كنم . بين من و صحيح و سالم كنارتم ايستادم . ميرم دادگاه و مي گم كه از مريضي من استفاده كردين تا اين بلا رو سر بچه ام بيارين .

با دست به سينه اش كوفت . همانجائي كه آيلي سر مي گذاشت و آرام مي گرفت : تو دروغ ميگي . فكر مي كني مي توني من و خر كني . آره . ؟!؟

تو این چند سال دستت بهش نخورده . . تو چشم من نگاه کن و بگو یکبار
نب*و*سیدی اش . هان . بگو یکبار هم وقتی می رفت دوش بگیره براندازش
نکردی . .

- خفه شو . خفه شو تا خودم خفه ات نکردم . . چپ در مورد من خیال کردی .
!؟

محکم تکانش داد و چسباندش به دیوار : هر زری میزنی بزنی . اصلاً بابت این
پنهان کاری بزنی تو گوشم . اما حق نداری به رابطه ی ما شک کنی . شنیدی
حق نداری من و انقدر پست تصور کنی . . من دیدش بزنی . ؟ من براندازش
کنم . ؟ منی که وقتی خودش و خیس میکرد میبردمش تا دوش بگیره . ؟ منی
که وقتی افتاده بودی گوشه ی آسایشگاه و عماد هم سینه ی قبرستون زیر پرو
بالم گرفتمش . منی که خودم و یادم رفت . زنده بودم . مرد بودم فقط به
صرف بزرگ کردن آیلی . من و اینطوری می بینی . !!؟

فلور زل زده بود به صورتش . حتی اخم هم نداشت . بعد آنهمه داد و فریادش
در خیابان این خونسردی را درک نمیکرد .

غرید : دلامصب . . من می تونستم پدرش باشم . !!

زد زیرخنده :

— پس همه ی این سالها مثل پدرهائی که به دخترشون نگاه می کنن نگاه کردی . آره . ؟!

داری دروغ میگی . ایلی خودش گفت که هیچ وقت مثل پدر بهت نگاه نکرده . گفت هیچ وقت پدرش نبود . عموش نبود . پس توی لعنتی چی این بچه بودی . هان . ؟!؟

لب روی هم فشرد و پنجه اش را باز کرد : دوستش بودم . کنارش بودم . هر کوفتی که بودم . نه هرز رفتم . نه هرز دیدمش .

دستانش را با التماس گرفته بود :

من می خوام مطمئن شم . باشه . آگه خیالم راحت شه دیگه نگران نیستم . حالا که هستم . خودم مراقب دخترم می مونم . تو هم میری دنبال زندگی ات . میری ازدواج می کنی . باشه . ؟!

زده بود به سرش . دیوانگی که شاخ و دم نداشت . داشت . ؟ اگر تا به امروز افسرده بود بی شک حالا یک قدم تا دیوانگی فاصله داشت . . شاید هم کمتر از آن .

رو به پنجره ایستاد . حیاط زم*س*تان زده را تماشا کرد . چه زم*س*تان مزخرفی بود امسال . پر از اتفاق های بد بد . .

- چي کار کنم تا مطمئن بشي . ؟

خندید : باید مطمئن بشم از یه چیزی . . تو گفتي حامله نیست دیگه . ها . نگفتي . ؟ پس هنوز دختره آره . ! میبرمش پزشکی قانوني . بعد میتوني بري دنبال زندگي ات . . برو زن بگیر . بچه دار شو . . باشه . !؟

نگاهش روی دستانش ثابت ماند . هر دو میلرزید . مگر سي و چند ساله ها هم رعشه مي گرفتند . !؟

- تو راضي اش کن باشه . ؟ حرف تو رو گوش میده .

این دست ها براي چه مي لرزیدند . ؟ باید مشت میشدند و به دهان فلور مي نشستند . باید دهانش را پر خون میکرد . برگه ي باکرگي . كي . !؟ آيلي . !؟
توله شیر معصومش . . !؟

دنیا پر کثافت هم که میشد . خور شید از مغرب هم که طلوع میکرد . . پاک تر از آیلی هم مگر بود . ؟ مگر می توانست . سرش داغ شد . تمام حجم خون تنش انگار توی سرش قُل میزد .

- تو که کار دیگه ای نکردی . هان .؟! ویهان اذیتش که نکردی . ؟

دست راستش بالا آمد و مشتش میان شیشه ی پنجره نشست . فلور جیغ کشید و دوباره مشت زد . به آیلی دست زده با شد . ؟ هرز نگاهش کرده با شد . ؟ بوی لجن میداد هوا . بوی متعفن چنندش آور . . میان جیغ های فلور . گریه هایش . کسی از پشت بغلش کرده بود . کسی که هق میزد میان شانه هایش . التماس میکرد . کسی که پاک بود و دنیایشان پاک بود و مگر این بچه غیر معصومیت فرشتگان چیز دیگری هم بود . !؟

- من بمیرم . . بمیرم برات ویهان . چیکار کردی با خودت .

نه درد دستش را حس میکرد و نه سوزشی . . انگار نه انگار که بریده بود و خون همه ی دستش را رنگین کرده بود . .

بوی تعفن هنوز هم بلند بود . . دلش میخواست عق بزند و بالا بیاورد . نگاهش روی آیلی ماند . . موهایش را کوتاه کرده بود و شب ها نمی خوابید و مادرش

مي خواست برگه سلامتس را بگيرد . صورتش خيس اشک بود . چانه اش ميلرزيد . . ليش ميلرزيد . . دست هایش . شانه هایش . .

- من بميرم برات . تورو خدا بذار دستت و ببندم . ويهان . من غلط کردم . هر چي که بگي . ميام خونه . بين من و .

داشت التماس ميکرد تا دستانش را ببندد . همانطور که بغلش زده بود . سر آيلي ميان سينه اش بود . چرا آنقدر سنگين .

چرا حس ميکرد نمي تواند سنگيني اش را تحمل کند . دست هایش بلا تکليف مانده بود . نه پيش مي آمد تا لرزش شانه هایش را آرام کند و نه عقب مي ماند . لبخندش تلخ بود . آيلي همان آيلي نبود . شايد هم خودش ديگر ويهان سابق نبود . .

سر از سينه اش برداشته بود . داشت با بغض و درد نگاهش ميکرد : بريم در مانگاه .؟! تورو خدا . .

صداي فلور از پشت در بسته ي اتاق مي آمد : من با اين کارات از حرفم بر نميگردم ويهان . قول دادی که بهش

میگی باهام بیاد .

قول نداده بود . . محال بود بگذارم فلور این کار را بکند . . محال بود بگذارم
پای او را به دکتری باز کند . .

آیلی از همان جا جیغ زد :

- دست از سرش بردار . . داری دیوونه اش می کنی . چی از جونش می خواهی
!!؟ .

- به تو مربوط نیست . .

آیلی پشت در ایستاد و داد زد : چرا به من مربوط نیست . ؟ داری در مورد من
حرف میزنی . . برای من داری این همه

اذیتش می کنی .

- این در و باز کن تا بهت بگم . برات همون مادری میشم که میخواستی . آیلین
. همه ی گذشته رو جبران می کنم . .

فقط بذار مشکلاتم و با ویهان حل کنم . قول میدم همه چی و فراموش می کنی . عزیزم تو هنوز خیلی بچه ای . بذار من کمکت کنم . . میریم یه جای دیگه . . من و تو با هم . باشه مامانی . ؟

ایستاد و نگاهش کرد . . مگر دختر کوچولو ها هم قد میکردند . ؟ می توانست سنگینی شانه هایش را به چشم ببیند . چرا همه چیزشان آنقدر شبیه هم شده بود . . ؟ دردهایشان . . زخم هایشان . . با هم قد کشیده بودند انگار . با هم درد میکشیدند . .

آیلی داشت سمتش می آمد . قدم هایش را می شمرد . . یک . . دو . . سه . فقط سه قدم برداشت و بعد دستانش دور گردنش حلقه شد . قهوه ای های خوش رنگش پر و خالی میشد : من از پیشت نمیرم . باشه ویهان . ؟! گفتم تا پیر بشی هم پیشت می مونم . من همون آیلی ام . حرفام یادم نمیره . من با فلور هیچ جانی نمیرم . باشه . ؟!

الان میریم یه دکتر دست و ببینه . خوب میشه . . بعد من و سایلم و جمع می کنم و برمیگردم پیش تو . میان اشک هایش خندید : باهام حرف نمی زنی . ؟ بغلم نمی کنی . ؟!

دوباره میام تو اتاقم . کنار اتاق تو . باشه ویهان .؟! دوباره با هم غذا درست می کنیم و ظرف می شوریم . فلور هم

بره پیش مانی . بره باهاش زندگی کنه . من نمیرم . من هیچ کجا نمیرم . نمی تونم . باشه ویهان . نمی تونم . .

نمی توانست . آیلی نمی توانست . خودش هم نمی توانست . اما انگار این نتوانستن ها خیلی با هم فرق داشت . انگار یک دریا میانشان فاصله انداخته بود . .

با پشت دست اشکش را پاک کرد و لبخند زد : برم وسایلم و جمع کنم . ؟

**

سعی کرد سیگارش را روشن کند اما با دست زخمی اش نمی توانست فندک بزند . کلافه میان تخت نشست . دلش فقط یک سیگار میخواهست . بدش نمی آمد بانداژ دستش را باز کند و ببیند داخل سطل زباله . اگر خانه ی خودش بود همین کار را میکرد . اما مانده بود خانه ی خسروخان و نمی خواست آیلی را نگران کند . اینک صبح بیدار شود و زخم دستش را ببیند . .

اصلا مانده بود آنجا که چه غلطی بکند . وقتی حتی نمی توانست یک سیگار بکشد . ایستاد و قدمی راه رفت . این دست لعنتی چه دردی داشت . بی خواب هم شده بود . . از اتاق بیرون زد . باید چیزی برای آتش زدن سیگارش پیدا میکرد . جلوی اتاق آیلی مکثی کرد . فلور می گفت شب ها گریه می کند . گوش داد . هیچ صدائی نمی شنید . خیالش راحت شد . دخترک فقط کمی دلتنگ بود . محال بود چیز دیگری باشد . .

خودش را به آشپزخانه رساند و برق را زد . سمت اجاق گاز رفت . عفت خانم همیشه آنجا یک فنکد اتمی داشت . یک فنکد که این سیگار لعنتی را روشن کند و بگذارد کمی آرام بگیرد . با دست کوبید روی کانتر و دادش را خورد . دستش درد میکرد . . یک مسکن می خواست . . یک نخ سیگار . . شاید هم آیلی .

کمی حرف میزدند . یا اصلا می رفتند و مثل همه ی وقت هائی که بی خوابی به سرشان میزد گشتی در خیابان ها میزدند و گاهی سر از شمال در می آوردند . . دخترک بی توجه به اینکه چه ساعتی است یا چه ماهی از سال میدوید سمت ساحل و جیغ جیغ میکرد . .

هر لنگه از کفشش را یک طرف می انداخت . شال و ماتویش را هم طرف دیگری . میدوید لب آب و میخندید . پشت سرش خم میشد و خرده ریزه هایش

را جمع میکرد و به دیوانه بازی هایش میخندید و هیچ وقت مانع اش نمی شد

..

همیشه کنارش می ایستاد تا خوش بگذراند و بخندد . هزار دفعه شاید هم بیشتر روی ماسه ها غلت زده بودند و آفتاب گرفته بودند . دستی به پیشانی اش کشید .

حتی یک لحظه را هم به خاطر نداشت که آیلی را طور دیگری دیده باشد .
طوری که فلور تصور میکرد . محال بود . مگر میشد غیر از توله شیر دیدش . مگر میشد . فقط یک بچه بود .

- چرا بیداری . درد داری . ؟

سر بلند کرد . با بلوز و شلوار خوابش ایستاده بود جلوی آشپزخانه . تکیه داده بود به درگاه و با سر کج نگاهش میکرد . چشمانش تا برهنگی پاهایش رفت . یک خاطره برایش جان گرفت . اولین دفعه ای که خسروخان گفت عماد گم شده . رفته بود خانه شان . گند و کثافت از در و دیوار خانه بالا می رفت . دخترک با لباس صورتی چرکش کز کرده بود پشت دیوار . موهایش وز شده بود روی سرش . پاهای برهنه اش را به خاطر داشت و عرو سکی ز شتی که هفت سال بود میان اسباب بازی هایش داخل انبار مانده بود . .

آیلي جلوتر آمد و دستش را روي پيشاني اش چسباند . بوي رزها از همه ي وجودش ساطع بود .

- يه کم داغي . تب كردي . بيا بشين برات قرص بيارم .

اين همان بچه بود . ؟ همان توله شير موقرمز . ؟ موهايش صاف دور صورتش قاب گرفته بود . دست آزادش را بلند كرد و سمت راست صورتش گذاشت .
كوتاهي موهايش را دوست نداشت . برايش يادآور خاطرات تلخي بود . با شصت زير چانه اش را لمس كرد . نگاهش رفت روي خراشيدگي زير گردنش .
هماني كه تا شانه اش امتداد داشت .

- جاي چيه . !؟

گردنش را خم كرد تا نتواند شانه اش را ببيند : طوري نيست . بيا بشين .

— وايسا . دستش را روي يقه ي لباس گرفت و سمت شانه عقب كشيد . يك خراش . جاي كشيده شدن ناخن . يك خراش عميق قرمز رنگ . .

با شصت كشيد روي خراش : كار فلوره . !؟

- تقصیر خودم بود . . می خواست نذاره موهام و قیچی کنم . .

به چشمانش نگاه کرد : چرا موهاش و زدی . ؟

لبخندش بغض داشت : از بلندیش خسته شده بودم . برات قرص بیارم . !؟

سرش را گرفت سمت سقف و نفس گرفت . لبش را کشید داخل دهان و دستش مشت شد . . چه کار کرده بود . ؟ گند زده بود به احوال دخترک . .

دست آیلی دور میچ اش حلقه شد : حالم خوبه . .

نیازی به پرسیدن نبود . همدیگر را خوب شناخته بودند . شاید بعضی ها پنجاه سال کنار هم می ماندند و شناختی از هم نداشتند . اما کنار آیلی چیزی پنهان نبود . آیلی هم چیز پنهانی نداشت . نیازی نبود بگوید که چقدر از خودش عصبانی است . . دخترک می دانست . آرامش میکرد . .

نفسی گرفت : میخوام سیگار بکشم . .

نشست پشت میز آشپزخانه و سیگارش را گوشه ی لبش گذاشت . آیلی برایش فندک زد . کامی گرفت و فوت کرد . قرمزی خوشرنگش را تماشا کرد . .

آیلي کنارش ایستاد : بشینم رو پات . ؟

اجازه مي گرفت . ؟ قبل تر ها اجازه اي در کار نبود . اگر روي کانا په مي نشست دخترک آویز گردنش میشد . اگر مي خوابید نیمه شب سر از رخت خوابش در مي آورد . حالا برای نشستن روي پایش اجازه مي خواست . مگر چیزی فرق کرده بود . ؟

آیلي جلوتر آمد و روي پایش نشست . کمی دستش را باز کرد و دخترک گوله شد میان سینه اش . سیگارش را دود کرد و چقدر آرامش داشت . سیگار یا آیلي . نمی دانست . .

**

گوشی را از روي پاتختی برداشت : الو .

- سلام .

نفسی گرفت : سلام . خوبی سارا . ؟

- بد نیستم . . چند روزی ازت بی خبر بودم . گفتم یه زنگی بزنی .

تکيه داد به ديوار اتاقش و جواب داد: درگير بودم.. خودت چطوري .؟

- من . . خوبم . . فقط بايد يه چيزائي بهت بگم .

مي دانست که دير يا زود سارا هم از اين رابطه ي بي سرو ته خسته ميشود .
اصلا انگار هيچ رابطه اي برايش ممکن نبود . تارا . . حالا هم که او . .

- باشه . ميام بينمت . .

- خونه نيستم . يعني بيرون هم و بينيم بهتره . .

پوزخند زد: باشه . کي و کجا . بگو که برنامه ي خودم و بدونم .

— يه کافي شاپ نزديک مرکز خريدتون هست . ميام اونجا . يه ساعت ديگه .
. خوبه . ؟

زياد هم بود . بايد لباسش را مي پوشيد و ميرفت .

- پس تا يه ساعت ديگه . .

- منتظرم .

گوشي را روي دهانش فشرد . سارا هم ميرفت و دوباره تنها مي ماند . هر چند با وجود سارا اوضاعش فقط بد و بدتر شده بود . انگار حالا حالا ها نمي توانست با كسي با شد . جلوي آينه دستي به صورتش كشيده . آيلي تماس گرفته بود كه براي تعويض بانداژ دستش آنجا برود . اهميتي نداد . ترجيح ميداد كمي از فلور دور بماند . .

نمي خواست دوباره ياد دكتور رفتن آيلي حرف بزند . دفعه ي بعد محال بود بگذارد فلور به اين حال و روز بياندازش . .

بيرون اتاق ايستاد و بعد درب اتاق آيلي را باز كرد . نگاهی روي وسايلش انداخت . روي تصوير هانا ماتتانا و جاستين .

روي ديواري كه اسمش را گذاشته بود خاطرات و هر گوشه اش را با ماژيك يك رنگ کرده بود . چند خط شعر . چند تائي عكس از خودشان . يعني دوباره بر مي گشت خانه . ؟ اصلا با وجود فلور ممكن بود . ؟

نگاهش را از روي تخت سر داد به ميز آرايشش . كمي جلوتر رفت و روبروي آينه ايستاد .

چند گوشه ای از آن را بارژهای رنگارنگ ب*و*سیده بود. حالا نقش لب هایش هر طرف بود. لبخند کجی روی لبش

نشست. انگشتش را روی لب قرمز کشید. دوباره همه چیز برمی گشت سر جای سابقش. ؟ یادش می رفت که فلور چه حرف هائی زده. ؟ که تمام پاکي و لطافت با هم بودنشان را به لجن کشیده. ؟

انگار آیلی هم درگیر حرف های فلور بود که کمی دوری میکرد. کمی عقب می کشید. از همان شبی که میان آشپزخانه

سیگارش را روشن کرد و آیلی روی پاهایش نشست. از دو روز قبل. فقط یکبار رفته بود تا برایشان خرید کند و بعد نه آیلی تماسی گرفته بود و نه خودش خواسته بود حالی بپرسد. فکر کرد اگر صد بار دستش روی گوشی رفت و تماسی نگرفت یعنی نخواستن. ؟

کلافه قدمی برداشت و لبه ی تخت نشست. سرش را بالا گرفت. تمام سقف را عکس چسبانده بود. به پشت دراز کشید و یک به یک آنها را تماشا کرد. آیلی وقتی هم که نبود حضور داشت. نیازی نبود بیاید به اتاقش. بیرون از خانه هم که میرفت. همراهش قدم برمی داشت. اگر سوار ماشین میشد

کنارش می نشست . آگه خسته بود می خندانمش . اگر گرسنه بود برایش لقمه می گرفت . دوباره نشست و دستی به دهانش کشید . داشت دیوانه میشد . !؟

هر طرف که می رفت آیلی هم بود . . نیازی نبود برای ندیدنش به خانه ی خسروخان نرود . . هر لحظه . هر نفس حسش

میکرد . . عصبی ایستاد و از اتاق بیرون زد . . نباید اینطور میشد . . با وجود فلور و حساسیت های آشکارش نباید اینطور میشد . .

**

با دیدن سارا سمتش رفت . یک ربعی دیر کرده بود . . به جهنم . . ترافیک و گرفتاری و اعصاب داغان که منتظر قرار ملاقات نمی ماند . آنهم قراری که میخواست کات شود . .

صندلی را عقب کشید و کج گذاشت . نشست و پا روی پا انداخت .

سارا با ابروهای درهم نگاهش میکرد : سلام .

سر تکان داد و گوشه ی ابرویش را خاراند : سلام .

- دستت چي شده . . ؟!

نگاهي به دستش انداخت : طوري نيست . بريده . چيزي سفارش ندادي . ؟

- منتظرت بودم .

دوباره سر تکان داد و مگر چه ميشد اگر سيگاري دود ميکرد
زير سقف اين
كافي شاپ ها هر گندي ميزدند و سيگار كشيدن ممنوع بود . كلافه با پا روي
زمين ضرب گرفت .

- چرا عصبي هستي . ويهان اتفاقي افتاده . ؟

ع عصبي نبود . كلافه بود . شايد هم برعكس . . انگار منتظر چيزي بود كه نمي
دانست . . مي دانست و به روي خودش نمي آورد .

— خوبم . چيكار داشتني كه بيرون قرار گذاشتي . تا جائي كه يادمه قرار اولمون
توخونه ي تو بود بعدي هم شمال .

دلخور نگاهش کرد . . حق ندا شت دلخوري اش را سر او خالي کند . . پووفي کرد و دستي بين موهايش کشيد : پاشو بریم تو ماشين يا توي بوتیک . من اينجا عصبي ميشم . .

ايستاد و سمت سارا رفت . . صندلي اش را عقب کشيد و دست به سينه منتظر ماند . .

هواي بيرون را نفس کشيد و سيگاري آتش زد . يقهي پالتوي مشكي اش را داد بالا : بریم کجا . ؟

- بریم خونه ي تو . . اينطور که معلومه جائي غير اونجا آروم نيستي .

حرف حساب که جواب ندا شت . آن خانه منبع آرام شش بود . اما اين روزها گاهي سوهان روحش هم ميشد . گوش دادن آهنگ خيلي بهتر از سکوت بود

..

زم*س*تون تن عريون باغچه

چون بيايون

درختا با پاهای برهنه

زیر بارون

نمی دونی تو که عاشق نبودی .

چه سخت مرگ گل برای گلدون .

گل و گلدون چه شب ها نشستن بی بهانه

واسه هم قصه گفتن عاشقانه

چه تلخ . چه تلخ . .

باید تنها بمونه قلب گلدون

مث من که بی تو نشستم زیر بارون زم*س*تون . .

نگاهش چرخید سمت سارا . اول روی لب های رژ خورده ی خوش رنگش

بعد سمت موهای روشن و چشمان غمگینش . . غمگین بود . می فهمید . .

انگشش را کشید روی گونه اش : چت شده تو . !؟

**

چند لحظه ای بود که آرام گرفته بود . آرام گرفته بودند . آنجا میان تخت اتاق سارا . میان خانه ی او در طبقه ی دوم یک آپارتمان هشت واحده .

- خوبی . !؟

میان روتختی سفید و مشکی اش غلطي زد : اوهوم . . خوبم .

چشمانش را بست و نفس گرفت . حالش خوب بود . ساعتی که پشت سر گذاشته بودند چیزی کم نداشت .

تمام عضلاتش آرام گرفته بود . یک بی حسی خوب و خلسه آور . دلش می خواست کمی بخوابد . اما باید می رفت . .

دستش را محکمتر دورش پیچاند : یه قهوه بهم میدی . !؟

موهاي بلونديش را عقب زد . مي توانست تيگري آرايش ورد اشک را تا روي
گونه هایش ببيند : ناراحتي . !؟

نوک انگشتش را ب*و*سید : نه .

— من امروز خيلي تحت فشار بودم . نمي خواستم تو ماشين سرت داد بزني .
نمي خواستم باهات بداخلاقي کنم و بعد هم بيام اينجا .

صورتش را به کف دستش چسباند : مي دونم . ناراحت چيزي نباش .

- نمي خواستم اين اتفاق بيافته .

نگاهش کرد : نمي خواستي . !!؟

روي لبخندش انگشت کشيد : مي خواستم . . اين يه دفعه رو ميخواستم مثل
تو که مي خواستي . . بدون برنامه . بدون فکر کردن .

کمي بالاتر کشيد و سر به شانه اش گذاشت : بدون اينکه اصلا هيچ کدوم
بهش فکر کرده باشيم . يهوئي .

با انگشت روي موهايش کشيد : يهوئي .

— من امروز اومده بودم باهات تموم کنم . حس میکردم این رابطه و آشنائی از اولش درست نبود . . خیلی هم مصمم بودم . می دونی . .

با انگشت روی امتداد ابرویش را لمس کرد : منم همین قصد و داشتم .
مطمئن بودم که تموم میشه . .

— الان چی . بازم میخوای تموم شه . !؟

دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف زل زد . چه خوب که ساده بود و هیچ تصویری نداشت : الان فقط یه قهوه ی غلیظ میخوام و بسته ی سیگارم . .

نمی خواست راجع به چیزی حرف بزنند . . اتفاقی بود که هر دو طرف میخواستند . . بدون هیچ برنامه ای . میشد گفت کاملاً روی غریزه بنا شده بود . در رابطه با خودش که مطمئن بود . .

— بسته ی سیگار تو پالتوت بود یا پیراهنت . ؟!؟

به لحن مشکوک و خنده ي چشمانش ، ابرو بالا داد : نمیدونم . مگه فرقي هم
میکنه . .؟؟

— آره . پیرهنت افتاده پای تخت که خودت مي توني خم شي و برداري . اما
پالتوت فکر کنم تو راه پله است . .

نیم خیز شد : دروغ میگی . . من تو خونه درش آوردم .

با صدا مي خندید : من که فکر کنم تو راه پله است . مي خواي بري و ببيني .
!؟

کلافه نشست و چنگي به موهايش زد : پاشو بين کجاست اذیتم نکن . .

- مجاني که همیشه . .

با دو انگشت روي لبش را فشرد و بعد انگشتانش را به لبش چسباند : اینم
جایزه ات . بدو دختر خوب . . من از وقت قهوه و سیگارم بگذره هم بد اخلاق
میشم هم عوضی . .

سارا که رد شد . پوزخندی به خودش زد . عوضی بودن که ربطی به دیر شدن سیگار و قهوه نداشت . .

ماگ قهوه اش را لب زد . . طعمش خوب بود . روی بند بند اعصاب خسته اش لایه می کشید . پکی به سیگارش زد و دوباره لبی به فنجان قهوه اش . سیگار و قهوه . بد مسکنی بود . هوای اتاق رو به تاریکی می رفت . سارا به پشتی تخت تکیه داده بود و فنجانش را میان انگشتانش تاب میداد . زیادی ساکت بود . فضایی میانشان . خودش . .

- خوبی . ؟!

کمی سرش را بلند کرد و انگشت زیر چشمش کشید . داشت گریه میکرد . . ؟
اخم میان ابرویش نشست : داری گریه می کنی . ؟!

لبخندش را میان نور ملایمی که از بازی در داخل میشد برانداز کرد . . چشمان گریان و لبان خندان . کدام را باور می کرد . .

- طوری نیست . . یعنی دلم یه کم گرفته . .

ته سیگارش را ته ماگ قهوه اش انداخت و دستش را پشت سرش حلقه کرد .
نیازی نبود بپرسد . حس میکرد که سارا نیاز به گفتن دارد

- من زود ازدواج کردم . عاشق شده بودم . یه خانواده ی ناپسامان و باری به هر
جهت داشتم . برام رفتن از خونه بهترین گزینه بود . . من با عشق ازدواج کردم .
تا حالا عاشق شدمی . ؟

سری به نشانه ی نه بالا انداخت .

— خوبه . خیلی خوبه که عاشق نباشی . میدونی عمر زندگی رماتیک و
عاشقانه ی من چقدر بود . !؟

سیگار دیگری روشن کرد و پک زد : خیلی خوش باورانه فکر کنم سه ماه . .

خندید و انگشت پای چشمش کشید : زیادی خوش باوری عزیزم . . فقط دو
هفته . . فقط دو هفته تونستم براش سرگرم کننده باشم .

باورت میشه . ؟ درست روز پونزدهم ازدواجم یه زن دیگه تو تختم بود . . او مدم
خونه و دیدمشون . خیلی راحت بهم گفت که براش کافی نیستم .

کام محکمتری گرفت : پس با یه عوضی به تمام معنا ازدواج کرده بودی .

لبي به فنجان قهوه اش زد : آره . من براش كم بودم . من راضي اش نمي كردم .
. هيچ كسي راضي اش نمي كرد . .

با هر كسي دو هفته اي مي گذروند و بعد نفر بعدي . نفر بعدي . . با هر كسي
كه وقت مي گذروند خيلي زود خسته اش مي كرد . دو هفته من . دو هفته .
عسل . دو هفته سحر . دو هفته گيتي .

- چرا زودتر ازش جدا نشدي . !؟

د ستش را دراز كرد و سيگارش را به لب برد . يك كام كوچك گرفت : عا شق
كه باشي خر هم ميشي . منم خر بودم . فكر مي كردم واقعا مقصرم . براي بهتر
شدن زندگي مون فكر مي كردم تنها هم كه بجنم كافيه . . هر دو هفته يه رنگ
مو . يه مدل آرايش . يه لباس . يه بار ميشدم عسل . يه بار سحر . . اشكش سر
خورد روي گونه اش : آخرش گم شدم . خودم و گم كردم . ميدوني چقدر
سخت ميشه كه آدم خودش و گم كنه . ؟

ميان تاريخي اتاق به صورت غمگينش نگاه كرد : فكر مي كني من شبیه اونم .

؟ .

کام دیگری از سیگارش گرفت: نه. من شدم شبیه اون. من شدم زنی که همیشه احساس کمبود می کنم. همیشه فکر می کنم جای یه نفر کنارم خالیه. که هیچ کسی اون خلا رو پر نمی کنه.

نگاهی به سیگار میان انگشتان لاک خورده اش انداخت. قرمز خوشرنگی زده بود. از همان ها که.. اخم میان ابرویش نشست..

— من همیشه تنها بودم. همیشه تحقیر شدم. همیشه حس کردم ارزشی ندارم. تو هم حالا بعد امروز اینطوری فکر می کنی؟

با انگشت روی خطوط پیشانی اش دست کشید.. این زن چه می گفت؟

— ببین من وشوهر سابقته یه عوضی به تمام معنا بود.. حتی ارزش نداره به اون روزا فکر کنی. منم هیچ فکر بدی راجع به تو نکردم و نمی کنم..

خم شد و ب*و*سه ای به پیشانی اش زد: گم نشدی. هنوز اینجایی. تو باارزشی. برای خودت با ارزشی. کم نباش.. همون طوری باش که لایقت باشن. نه من. یه مرد دیگه. یه جای دیگه تو یه روز دیگه.. لایق تو میشه. مطمئن باش..

روي پلك هاي خيس اشكش هم ب*و*سه ي كوتاهي زد : هر روز به خودت
بگو كه شوهرم يه آدم آشغال ك . . بود و ارزش فكر كردن و نداره . . لبخندش
را كه ديد عقب كشيد و پيراهنش را از پاي تخت برداشت . .

- ازت خوشم مياد . . از همون شب مهموني كه ديدمت . با يه سيگار كنج لبت
. اما ديگه نمي خوام بينمت .

خنديد و ايستاد تا لباسش را مرتب كند : منم همينطور . .

به صورت هاج و واجش چشمكي زد : امروز و فراموش مي كني . البته ميتوني
به عنوان يه خاطره ي خوب هم نگاهش داري . اگه دوست داري .

- خيلي . خيلي پرروئي .

نوچي كرد و دكمه هاي پيراهنش را بست : پررو نه اما عوضي چرا . .

- واقعا نمي خوام بينمت . . از حسي كه ممكنه دوباره به وجود بياد ميترسم . .

پليورش را برداشت : من احساساتي نيستم . . واقعا مي گم . ميتونيم فراموش
كنيم . نه خاطره اي هست و نه دلي .

پالتویش را از روی کاناپه ی نزدیک ورودی برداشت و کفش هایش را پا کرد .
می رفت و دیگر پا به آپارتمان هشت واحدی خیابان بنفشه نمی گذاشت . .

مسیرش سمت خانه بود . . کمی زیر دوش می ایستاد و کثافت هایش را آب
می برد . کمی سیگار می کشید و خیلی چیزها از یادش می رفت . . کمی می
خوابید . . این یکی را مطمئن نبود . خوابیدن میان آن خانه خیلی هم ممکن
نبود .

کلافه چنگی به گردنش زد و دوباره آهنگی میان فضاي خالي ماشینش پیچید .

زم*س*تون .

برای تو قشنگه ، پشت شیشه

بهاره .

زم*س*تون ها برای ، تو همیشه .

تو مثل من زم*س*تونی نداری

که باشه لحظه ي چشم انتظاري .

گلدون خالي نديدي نشسته زير بارون

گلای کاغذی داری تو گلدون .

تو عاشق

نبودي ، ببيني تلخ روزاي جدایی

چه سخته چه سخته .

بشینم بی تو با چشمای گریون .

زمرمه کرد : تو عاشق

نبودي ، ببيني تلخ روزاي جدایی .

چه سخته . چه سخته . .

آیلي تماس نگرفته بود . انگاري فراموش شده بود . نفسي گرفت و با كف دست پيشاني اش را فشرده . آیلي . فراموشش کرده بود . !؟

تن پوشش را پوشيد و با حوله ي کوچكي نم موهايش را گرفت . نگاهی در آينه به صورتش انداخت . ريشش کمی بلند شده بود و صورتش را تيره تر نشان میداد . دستي به صورتش کشيد . نگاهش چرخيد روی گوشي موبایل اش که روی تخت مانده بود . آیلي تماس نگرفته بود . آیلي دو روز بود که خبري نمي گرفت . اخم کرد . اتفاقي افتاده بود که نمي دانست . ؟ دلشوره افتاد به جانش

نکند وقتي با سارا بود تماسي گرفته باشد . يا آمده باشد خانه و با نبودنش برگشته باشد . دستي دور لبش کشيد و لبه ي تخت نشست و شماره گرفت . .

بوق هاي آزاد را شمرد و کسي جواب نداد . ايستاد و تلفن خانه را برداشت . ساعت کمی از دوازده مي گذشت . نمي خواست با عفت خانم تماس بگيرد و اين وقت شب بيدارش کند . د. باره شماره ي آیلي را گرفت . چرا به گوشي اش جواب نمي داد . !؟

لعنتي نثار خودش کرد و سمت کمدهش رفت . لباس ورزشي اش را بيرون کشيد . سريع آماده شد و سوئيچ و گوشي اش را برداشت . . یک دلشوره ي لعنتي به دلش افتاده بود . از آنها که باعث ميشد بترسد . از آنهايي که چند سال

پیش با نبودن آیلپی تجر به کرده بود . . خیا بان های خلوت وادارش میکرد
سریعتر براند . . دسته کلیدش را برداشت و در حیاط را باز کرد . . جز چراغ
ایوان باقی چراغ ها خاموش بودند . تند از حیاط گذشت و آرام قفل در ورودی
را باز کرد . . بی صدا در را پشت سرش بست و از پله ها بالا رفت . . پشت در
اتاق آیلپی ایستاد و نفسی گرفت . می خواست ببیندش که به پهلوئی چپ
خوابیده . همان عادتی که همیشه داشت . هر دو دستش را زیر گونه اش می
گذاشت و اخم میکرد .

دستگیره را آرام پائین داد . نور چراغ روشن راه پله روی تختش می افتاد . . روی
نیم رخ ظریف و کوچکش . . دستش را روی قلبش گذاشت . حالش خوب بود
. فقط خوابیده بود . توله شیر موقرمزش فقط خوابیده بود . . دو قدم بلند
برداشت و جلوی تخت زانو زد . لبخند زد . انگشتش را آرام جلو برد و روی
اخم میان پیشانی اش کشید . مگر در خواب هم اخم میکردند . . ؟

داغی سرش باعث شد پشت دستش را روی پیشانی اش بچسباند . تب داشت
. . می توانست گرمای غیر طبیعی تنش را حس کند . داغ بود . . مگر میشد
چند سال با او زندگی کند و نداند دمای تنش کی بالا و پائین میشود . برگشت
سمت در اتاق و بستش .

کلید دیوارکوب را زد و نزدیک تختش شد . . حالا می توانست رنگ پریده اش را ببیند . موهای عرق کرده و لب های خون افتاده اش . انگار مدام پوست لبش را جویده باشد . . انگار هی لب گزیده باشد و هی درد کشیده باشد .

دستش را روی موهایش کشید : آیلی . عزیزم .

نگران دوباره گونه اش را لمس کرد : آیلی .

پلک هایش لرزید و زمزمه ای کرد . . سرش را جلوتر برد تا بشنود . اما فقط نفس های داغش بود که به صورتش می نشست . .

نشست لبه ی تخت و دست زیر بازویش انداخت : آیلی . بیدار شو . پاشو قربونت . پاشو ببینمت . .

از زیر پتو بیرونش کشید . با آن تب داغ و آنهمه لباس خوابیده بود . . ؟! چرا بیدار نمی شد . چرا چشم باز نمی کرد . اصلا برای چه مریض شده بود و به او نگفته بود . .

دستی زیر گردنش کشید و ضربه ای به گونه اش زد : آیلی . آیلی . دلا مصب چت شده . . ؟!

بیشتر از آن معطل نماند . میان پتو پیچید و بغلش کرد . . اگر دستش به فلور
میرسید حسابی از خجالتش در می آمد . .

از حیاط گذشت و روی صندلی جلو خواباندش . از داخل خانه بغلش کرده
بود و آورده بود بیرون اما حتی پلک هم نزده

بود . عصبی پشت دستش را زیر دندان فشرد و سوار شد . اصلا یادش نمی
آمد آن حوالی بیمارستان یا درمانگاهی باشد یا نه .

**

ایستاده بود و به پرستاری که تقلا میکرد رگ دستش را برای تزریق سرم پیدا کند
نگاه میکرد . میدید که چطور سر سوزن را میان دستش می چرخاند . .

- انقدر فشارش پائین من اصلا رگ پیدا نمی کنم .

مشتش را جلوی دهانش گرفته بود . این سومین دفعه ای بود که داشت این کار
را میکرد . و هر بار بی حاصل .

- خانم محترم بلد نیستی بگو به دکتر بیاد .

- آقا یعنی چي که بلد نیستی . ؟ کارم اینه . منتها رگش پیدا نمیشه .

با دست پشت گردن دردناکش را لمس کرد : بین من الان خیلی عصبی ام .
برو بگو به دکتر بیاد اینجا و این سرم و براش بزنه . .

- آقا اینجا بیمارستان . میخوای داد بزنی . !؟

چرا خفه نمیشد و نمی رفت . ؟ خیلی نمانده بود تا یقه اش را بگیرد و پرتش
کند بیرون . .

دفعه ی چهارم بالاخره موفق شد . . نفسی گرفت و چشم غره ی پرستار را بی
جواب گذاشت . لبه ی تخت ایستاد و دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید .
عرق های سرد . مثل یخ . نمی دانست چهره اش چه حالتی را داشت که
پرستار را به دل سوزی واداشت : خوب میشه . یه تب و لرز داشت . فشار و
قندش هم پائین بود . با اون دو تا آمپولی که تزریق شد و این سرم بهتر میشه .

دکتر که گفت چیزی نیست .

سری تکان داد و دوباره موهای نرم و مرطوبش را عقب زد . این بچه چرا باید در
این سن با تبی که منشا عصبی داشت به این حال و روز می افتاد . چرا هیچ

کسی چیزی به او نگفته بود. روی دستش را نوازش کرد. این دست های لعنتی تمام بعد از ظهر سارا را نوازش کرده بود. اصلا چه حقی داشت که به آیلی دست بزند.؟! چه حقی داشت وقتی دوز سرراغش زفته بود حالا از ندانستن بیماری اش شاکي باشد.؟! مگر نمی خواست دور بماند.؟! خود لعنتی اش ماند خانه و دوز خبری ازش نگرفت. وقتی خودش با این سن و سال تمام دوز را کلافه و عصبي طی کرده بود چطور توقع داشت دخترک خوش و خرم باشد.؟

آنقدر از دست خودش عصباني بود که بي ميل نبود سرش را به جاني بکوبد. صندلي کنار تخت را جلو کشید و نشست. انگشتش را روی پلک های بسته اش کشید. دکتر گفته بود تا صبح پلک باز می کند. توله شیر قوی تر از آنی بود که با یک تب از پا بیافتد. خودش بزرگش کرده بود و قوی بودن را یادش داده بود. خم شد و نوک بینی اش را ب* و* سید. دمای بدنش داشت متعادل میشد. نفسش را داد بیرون. نفسی که تمام این دقائق پراضطراب انگار میان سینه اش مانده بود. نه بالا می آمد و نه پائین می رفت.

حتی دلش نمی خواست سیگار بکشد. می خواست همانجا کنار تخت بنشیند و بالا و پائین رفتن قفسه ی سینه اش را بشمرد. می خواست نبض روی شقیقه اش را ببیند. روی سفیدی شیری رنگ پوستش. پنجه اش را بین موهایش سراند. کوتاه بود. کوتاه و قرمز. خم شد و موهایش را ب* و* سید

. بوي رز مي آمد . ملايم و لطيف . از همان حس هائي كه ميرفت زير پوستت
و محال بود بيرون بيايد . .

لرزیدن پلک هایش را که دید سر بلند کرد . جلوتر کشید و لبش را به گوشش
چسباند : آيلي .

هوم بي صدائي از ميان لب هایش شنيد . . سرش را بالا آورد و نگاهش کرد .
چشمانش را نرم باز کرده بود . آرام و آرام . مثل باز شدن غنچه ي يك رز سفيد
..

شاعر شده بود . !؟ ! لبخندش کمرنگ بود : سلام خوشگلم . .

مردمک هایش با تردید نگاهش میکرد . بعد چرخي خورد : اينجا کجاست .
؟

خون مردگي روي لبش واضح بود . اخمش در هم شد : بيمارستانيم . . از كي
حالت بد بود . ؟

پلک هایش را باز و بسته کرد . . سنگين و کشدار . .

- سر شب يه کم تب داشتم . مسکن خوردم که بهتر شم .

دستش را میان پنجه ي بزرگش گرفت : اونوقت نباید بهم خبر میدادی . ؟!

لبش به لبخندي باز شد . کمرنگ بود اما مگر میشد نفهمد که مي خندد : تو که بالاخره فهمیدی .

اخمش غلیظ شد : حیف که تو بیمار ستانیم و حالت خوب نیست و الا بهت مي گفتم اینطوري فهمیدنم چه قيمتي برات داره .

خسته بود انگار . با پلک هایش را بست و زمزمه کرد : فلورچي ، میدونه . ؟!

اهمیت نداشت اگر صبح بیدار میشد و اتاق آيلی خالی بود . به درک که دلواپش میشد . .

- نه . اومدم از توي تخت دزدیدمت . یواشکي عين زورو .

لبخندش کش آمد : تو هالکي .

خم شد و نگاهش کرد . قطره ي اشکي از میان پلک هاي بسته اش سر خورد . . چانه اش لرزید و لبش را زیر دندان گرفت . .

- دو روز بود که نیومدی خونه . فکر کردم دیگه نمیای .

نفس هایش پر درد شد : مگه می تونم . . مگه میشه که نیام . فقط کارم زیاد بود . .

اشک بعدی هم سر خورد . از میان پلک های بسته اش : میدونم .

دستش را محکم جلوی دهانش فشرد تا نعره نزند . تا دردهایش در و دیوار این اتاق خصوصی کوچک را از هم نپاشد . .

بغض گلویش را با درد پائین داد : هر چی به گوشتی ات زنگ زدم جواب ندادی . اومدم اونجا تو افاق دیدم حالت خوب

نیست . نمی گی چي شده . ؟

به سمت دیگری چرخید . . سمتی که دیگر صورتش را نبیند : سرما خوردم .

لبه ی تخت نشست و دستش را بالای سرش تکیه داد و رویش خم شد : قهري

میدید که لبش را چطور زیر دندانش گرفته : نه . .

کنارش دراز کشید . انگار از وقتی آورده بودش به بیمارستان همین را میخواست . که کنارش دراز بکشد و دستش را دورش حلقه کند و بگذارد روی سینه اش هق بزند . مگر تمام این سالها همین کار را نکرده بود . ؟

مگر هر وقتی که دخترک دلتنگ میشد و شاید هم به دلایل خیلی ساده تر ، بغضش را روی سینه اش نمی ریخت . . !؟

دستش را زیر سرش سراند و وادارش کرد برگردد سمتش . دخترک را نرم میان سینه اش جا داد . دست بانداژ شده اش را روی پشتش کشید . روی استخوانهای موج دارش . . اینهمه لاغر شده بود . . ؟

مردها گریه نمی کردند . داد میزدند . مشتشان را می کوبیدند به شیشه ی پنجره ای . . مردها بغض نمی کردند . فقط قلبشان میان سینه می شکست . درد میشد . . داد میشد . .

لب هایش را به موهایش فشرد : باید بهم بگی . هر چی که میشه . هر دردی که داری . اگه ناراحتی . اگه اعصاب خورده . اگه هوای بارونی و دوست نداری . اگه دلت میخواد غر بزنی . باید بهم بگی . .

گرمای صورتش را روی پوست گردنش حس میکرد . . نفس هایش از بازی یقه تا روی قلبش می آمد . آیلی نفس می کشید . پس چرا قلبش هر لحظه بی شتر فشرده می شد . چرا حس میکرد نفسش کم می آید . نفس محکمتری گرفت . سر آیلی روی سینه اش چرخید . چشمانش را باز کرد و نگاهش کرد . درشتی چشمانش را دو ست داشت . حتی وقتی خواب الود و پف دار می شد . وقتی اشک میریخت و سفیدی اش خون می افتاد . وقتی لب هایش بسته می شد و چشم هایش به حرف می آمد . دخترک از کی یاد گرفته بود با چشمانش حرف بزند . !؟

دست کوچولوش را گذاشت روی ته ریشش : بهت میاد . . با کف دست گونه اش را نوازش کرد و انگشت پای چشمش کشید : این چین ها اینجا نبود . از کجا اومده . !!

لبش را چسباند به انگشتش و ب*و*سیدش : بود . توندیدي .

با سماجت انگشت رویشان کشید . روی چند چین ریز کنار چشمانش : نبود . اگه اینجا بودن من میدیدم .

چشمانش را بست . دخترک انگشتان نوازش گری داشت . از همان هائی که دردها را یکی یکی میبرد . از همان هائی که دم مسیحائی داشت .

ب*و*سه ي عميقش را روي ته ريش چانه اش حس کرد : همين جا بمون .
باشه . ؟

لب زد : باشه .

سرش را ميان سينه اش گذاشت و صدائش پر خواب و رخوت بود : اينطوري
راحت ميخوابم .

لب زد : منم .

دست مشت شده ي دخترک روي قلبش بود . مثل اين مي ماند که قلبش را بين
مشت کوچولويش گرفته بود . . چشمانش را بست . . کجاي دنيا اينهمه آرامش
بود . زير کدام سقف . ميان آغوش چه کسي . !؟

**

يکي انگشت مي کشيد روي خطوط صورتش . ابروها . پلک ها . روي انحناي
لب هائيش . اين انگشت ها را مي شناخت . سر پنجه ها نرم و استخواني اش .
لبخند زد و چشم باز کرد . نور آفتاب روي قهوه اي چشمانش نشسته بود . . مي

توانست خطوط خوشرنگشان را ببیند . کک و مک هایش طلائی بود . طلائی روشن مثل خورشید . نه مثل گندم زارها .

فکر کرد از کی اینطور همه چیز را زیبا تر میبندد . از دیشب . از امروز . یا از خیلی قبل ترها .

- صبح بخیر ..

بین ابروهایش را نوازش کرد : صبح بخیر . با انگشت تا روی تیغه ی بینی اش را لمس کرد . دخترک با لبخند چشم بسته بود . یک لبخند کمزنگ پر مهر . از آنهایی که محال ممکن بود جای دیگری ببیند .

خم شد و نوک بینی اش را ب*و* سید . دخترک دست روی گونه اش گذاشته بود : دیشب خوب خوابیدی . ؟

مگر میشد بد باشد . خوابش زیادی راحت بود . آرام . بی دغدغه . بی هیچ چیز اضافه ی عذاب آوری . آنقدر آرام که هنوز حسش میکرد .

- تو که اذیت نشدی . !؟

سررش را روي سينه اش بالا گرفت . دست آزادش را زير چانه گذاشت : دلم برات تنگ بود .

يك دستش را زير سرش گذاشت و با دست ديگر روي موهايش دست كشيده .
كوتاهي موها اذيتش ميكرد . يك چيزي ميانه حرف هايش بود . دلتنكي بود .
!؟ نمي دانست . انگشت بين موهايش كشيده : هر وقت كه بخواي من هستم .
هر لحظه .

لبخندش تلخ بود . مزه اش را حس كرد : مي دونم .

نفس ي گرفت و چانه اش را لمس كرد : بهتري . !؟ با پشت دست گونه اش را لمس كرد : تب نداري .

- حالم خوبه . خيلي خوبم . كي از اينجا ميريم .

تكاني به دستش داد تا ساعتش را ببيند : دكترت بايد بياد . . جواب آزمايشات و ببينه ميريم .

- يه پرستاري اومد و ما رو اينطوري ديد .

ابرو بالا داد :- چطوري . !؟

با چشم به دو نفر شان اشاره کرد . نیمه دراز کش بود و آيلي روي نیم تنه اش لم داده بود . تکاني به خودش داد و نشست : بيا . اينم از اين . . مشکل حل شد . ؟

لب برچيد : يه جفت كفش هم برام مي آوردي ديگه . .

نگاهي به پاهاي کوچكش انداخت : ديشب اصلا نفهميدم چطور رسيدم اينجا تو دنبال كفشي . ؟

غر زد : كفش هيچي . نه لباس تنم هست . نه روسري . چطوري برگرديم . !؟

نازش کرد : غصه ي اين و ميخوري قربونت برم . ؟ برات ميارم از خونه . بذار دكترت بياد بعد ميرم دنبالش .

با چسب روي دستش ور رفت : من اينجا تنها نمي مونما . گفته باشم .

نوک بيني اش را كشيد : اه . اه . دختره ي بد اخلاق . واسه چي نمي موني . !؟

اخم کرد و دست به سینه شد : مگه ساک لباسای من دیگه تو ماشین نیست .

۱۴

ساک لباس هایش . ؟ بود . همیشه آنجا بود . هر بار که صندوق را باز کرد آنجا بود . هیچ وقت هم دستش پیش نیامد تا برش دارد . . سر تکان داد : چرا هست . الان برات میارم .

آستین بلوز تریکوی بنفشش را روی انگشت کشید : گرسنمه . .

هفت هشت سال قبل همینطور طلبکار از او غذا می خواست . آویزان پایش شده بود و لباس سبز بیمارستان پوشیده بود . :

یه کیک و آبمیوه میتونم برات بگیرم . .

غر زد . دراز کشید و پشت به او شد : جهنم و ضرر . بگیر .

ایستاد و دست داخل جیبش برد . گوشی لعنتی روی ویره بود و میلرزید . می دانست که فلور است .

— برم از این خانم پرستار دیشبیه پرسم چي تو سرمت زده که انقدر بي ادب شدي .

- به خاطر سرم نیست که . دوباره تتم به تنت خورده .

اینبار با صدا زد زیر خنده . . این توله شیر پررو . این دختر . .

- یه دقیقه آروم بگیر تا پیام .

نمی خواست دخترک متوجه تماس شود . هنوز نمی دانست چه موضوعی به آن حال انداخته بودش .

- الو . .

- آیلی کجاست . ؟ چرا تو تختش نیست . پیش توئه . آره . پیش توئه . ؟!

- هیش . چته داد میزنی . آره پیش منه .

— آیلی که دیشب تو تختش خوابیده بود . چطور ی سر از خونه ی تو در آورده .

؟

را افتاد سمت خروجي سالن : بين داد نزن . صدای من از تو خیلی بلندتره . .

— میگم بچه ي من کجاست . توي تختش بود . اصلا با اجازه ي کي اومدي و بردیش . نصف شب . بي خبر . .

حسي وادارش میکرد کمی حرصش را سر فلور خالي کند : مگه اجازه ميخواه
!؟ .

— ويهان . همین الان برش گردون خونه . به خدا . به خاک عماد قسم ميخورم
با پلیس میام دم خونه ات . .

سمت پارکینگ رفت و ریموت ماشین را زد : انقدر دور برندار فلور . . یه بار
منطقي برات توضیح دادم که براي چي مجبور به اون کار شدم . توجه قبول
بکني . چه نکني . مسئولیت آيلی با منه . شنيدی چي گفتم . يعني آب از
دماغش بیاد باید بهم جواب پس بدی . این بچه دیشب تو تب مي سوخته .
کجا بودی تو . !؟

— تب داشت . . حالش خوب بود . بي خود براي من داستان نساز .

در صندوق را بالا داد . ساک چهرخانه ي قرمز را جلو کشید و زپیش را کشید
: خوب بود و تب و عصبی داشت . لرز داشت . چند ساعت بیهوش بود . .؟!
فقط منتظرم دکترش بیاد و مرخص بشیم . بعد میام خونه و تو بهم توضیح این
دو روز چیکارش کردی . !؟

— من هیچ توضیحی برات ندارم . . دختر من و تا قبل ظهر میرسونی خونه
و یهان . .

از بین لباسها سوئی شرت و شلوار مخمل یشمی اش را بیرون کشید . شال
مشکی هم برداشت . قسمت بیرونی کیف هم جای کفش های راحتی اش بود
. همه را داخل نایلونی جا داد : یکی دو روز پیش من می مونه تا حالش بهتر
بشه .

داد میزد : تو این کارو نمی کنی . شنیدی چی گفتم . همین دیروز برگه ي
سلامتش و از یه دکتر زنان گرفتم . تو ببرش تا دوباره مجبور شم این کارو تکرار
کنم .

چه گفته بود . ؟ برگه ي سلامت آیلی را گرفته بود . .؟

هجوم خون را به صورتش حس کرد . . دستش میلرزید : تو چه غلطی کردی .

!؟

- گفتي بهش دست نزدي من هم قانع شدم . حالا برش گردون پيش من .

داد زد : پرسيدم چه غلطي كردي . ؟ تو دست دخترت و گرفتي و بردي دكتر
زنان . . بردي تا ببيني . . تو آدمي . فلور . !!؟

آدمي لعنتي . چطور با دخترت همچين كاري كردي . اصلا با اجازه ي كي . با
چه حقي . .

- با حق مادري خودم . لازم باشه هزار دفعه ي ديگه هم اين كارو مي كنم . اون
صيغه ي كوفتي تو از نظر من هيچ ارزشي نداره . باطلش كن تا همه چيز تموم
بشه . .

قدمي راه رفت و ايستاد . روي كمر خم شد و باز ايستاد : بيچاره ات مي كنم
فلور . . بين چيكارت مي كنم . ديگه خواب آيلي و ببيني . . شنيدي . خوابش و
ببيني كه برش ميگردونم خونه . .

نفسش تنگ شد . . چنگي به گلويش زد و خس خس كرد . . قفسه ي سينه اش
به شدت سنگين شده بود . . گوشي از ميان انگشتانش سر خورد . .

**

هووف . نفسي گرفت . مشتي روي قفسه ي سینه اش کوبید . حس میکرد
نفسش بالا نمی آید . هوووف دیگری کرد . . باید برمی گشت داخل
بیمارستان . باید آیلی را میدید . برده بودنش کجا . !؟

جائي که چند سال قبل وقتي ماني برده بودش هم باید مي رفت . . جائي که
نگذاشته بود کسی دست به دخترک بزند . . ؟

نایلون لباسها سنگیني میکرد . نفس دیگری گرفت اما خوب نبود . مي
توانست سنگیني عجیب سینه اش را حس کند . فقط چند قدم دیگر مانده بود
تا به اتاق آیلی برسد . باید بغلش میکرد و دردهایش را به جان میخريد . باید
دست هایش را ب*و*سه باران میکرد . باید سرش داد میزد . فریاد مي کشید و
باز محکم بغلش میکرد . .

دستش را به دیوار گرفت و خم شد . قلبش درد میکرد . نفسش کم بود . .

- آقا . آقا حالتون خوبه . !؟

خوب نبود . . مگر میشد که خوب باشد . . مگر بی غیرت بود که خوب باشد .
دخترک را برده بودند تا برایش برگه ی سلامت بگیرند . . مگر می توانست
خوب باشد . . باید دنیا را به آتش می کشید . .

- یه برانکارد بیارین . آقا .

صدای فریاد زن را می شنید . متوجه بود که دارند یقه ی لباسش را باز می کنند
. . آیلی منتظرش بود . فقط چند قدم باید برمی داشت . .

- دکتر محبی رو پیچ کن . حمله ی قلبی داره . زودتر . .

- آقا . آرام باش . الان دکتر میاد . فقط نفس بکش . بین این زیر زبونی و
برات میدارم . قورتش نده . باشه .

سردی قرص را زیر زبانش حس کرد . پلک چشمانش میلرزید . تصاویر می
رفت و می آمد .

یکی داشت صدایش میزد . . میشنید . . ویهان . . ویهان . . ویهان . .

سعی کرد چشم ها را باز کند و آنهمه سیاهی تمام شود . نشد . خیلی سنگین بود . .

یکی زیر گوشش آرام صدایش میزد : ویهان . . ویهان . . ویهان . .

یکی که دست می کشید روی سینه اش . . می شناخت . . این دست ها را می شناخت . لبش لرزید تا اسمش را صدا کند . .

یکی سر زیر گوشش زمزمه کرد : جانم .

لب زد : آیلی . .

دستانش را گرفته بود : جان دلم . من اینجام . من همین جام . نمی خوای چشمات و وا کنی . ؟

دلش می خواست . یکبار دیگر سعی کرد آنهمه سنگینی را پس بزند . می توانست . . آیلی آنجا بود . . از پس هر کاری بر می آمد . .

تصویر رنگ پریده اش جلوی صورتش بود . . دلش می خواست دستش را بلند کند و روی چشم هایش بکشد . نم داشتند قهوه ای های خوش رنگش . .

لب لرزاند و لبخند زد : سلام ..

- سلام ..

- من و میشناسی . ؟

لبخند زد : توله شیر خودمی .

با مشت روی بازویش کوبید و زد زیر گریه : دیوونه . دیوونه . من مردم . من
از صبح تا حالا نفسم بالا نیومد . .

هق زد و با دست به سینه اش اشاره کرد : از صبح تا حالا قلبم داره می ترکه .

دستش را بلند کرد و مچش را گرفت : چي شده قربونت برم . !؟

با چشم های اشکی نگاهش کرد : چي شده . !؟ یه حمله ی قلبی جدی ورود
کردی . . بس که سیگار می کشی هیچی از قلب و ریه ات نمونده . .

هق هق کرد : اگه دستت سیگار بینم خودم می کشمت . احمق . عوضی .

جلوتر کشیدش و سرش را به سینه اش چسباند : گریه نکن قربونت . . میبینی
که حالم خوبه . .

- نیست . میدونی حمله ی قلبی تو این سن یعنی چی . !؟

با دست روی شانۀ هایش را نوازش کرد : یعنی دیگه سیگار نکشم . باشه
قربونت . گریه نکن . .

بیشتر هق زد : می کشمت اگه دستت سیگار بینم .

ورود پرستاری هر دورا به خود آورد : خانمی باز که داری گریه می کنی .
ناسلامتی مریضت حمله ی قلبی داشت . هیجان استرس . ناراحتی براش
خوب نیست .

مظلوم شد و اشک زیر چشمش را پاک کرد : باشه . دیگه گریه نمی کنم . اما
اینجا بمونم باشه . ؟

پرستار لبخندی به صورتش زد : این آقا باید استراحت کنه .

جلوتر آمد و دستش را گرفت : من که باشم راحت تر استراحت می کنه .
بمونم . !؟

داشت فشارش را چک میکرد: بمون. الان دکترش هم میاد..

- مرخص میشم.؟

آیلي غرزد: نه. حالت هنوز خوب نیست.

نگاهش را به پرستار دوخت: با دكترم حرف بزنم..؟

- تا نیم ساعت دیگه میان برای ویزیت. آگه نوار قلبتون مشکلي نداشت مي تونید برید. اما باز هم هر چي تشخیص دكتر محبي باشه.

نمي خواست بماند آنجا. باید برمي گشتند خانه.. آیلي هنوز خوب نشده بود. با اوضاع امروز هنوز هم رنگ پریده بود.

باید مي رفتند به خانه شان.. خانه ي خودش و آیلي. آنجا هر دو کمي آرام مي گرفتند. کمي حرف میزدند..

سر و صدایش را از آشپزخانه میشنید . روی تخت نشست و نگاهی به ساعت انداخت . نزدیک به هشت شب بود و عجیب بود که خبری از فلور نبود . ایستاد و تی شرتش را مرتب کرد . با دیدن آیلی که شیشه ی رب گوجه فرنگی را میان دستش داشت لبخند زد . ایستاد و تلاش دخترک را برای باز کردنش تماشا کرد . .

غرغرش را شنید : من نمی دونم چرا این لعنتی ها باز نمی شن . شیطون میگه پرتش کنم تو سطل آشغال . د باز شو دیگه . .

- کمک نمی خوای .

- اووف . . ترسوندیم . برا چی پاشدی . ؟

جلوتر رفت و شیشه را از دستش گرفت : داری چی درست می کنی . !؟

- سوپ .

ابرو در هم کرد : مگه سرما خوردم . ؟ الان من و توبه به غذای مقوی احتیاج داریم . مثل کباب .

چینی به بینی اش انداخت : ناف شما مردا رو با گوشت بریدن . .

شیشه را گذاشت روی میز آشپزخانه و نگاهش کرد . چرا گفته بود شما مردها . مگر چند مرد در زندگی اش بود . . اصلا مگر با چند نفر راجع به غذا حرف زده بود .

آیلي برگشت و نگاهش کرد : هنوز که اینجائي . برو یه کم دراز بکش غذای من هم الان حاضر میشه . . ویهان . ؟ حالت خوبه . ؟!

- کلاسات چي میشه . ؟ الان وقت امتحانات نیست . ؟

موهایش را پشت گوش داد : نه . تموم شده . . این هفته خبري از درس نیست . مي مونم خونه .

با پشت شصت گوشه ي لبش را خاراند : از فلور خبري نداري . ؟

- من گوشي ام خونه مونده مال تورو هم خاموش کردم .

گوشي اش را خاموش کرده بود تا فلور پیدایشان نکند . . یا نمی خواست چیزی راجع به دکتر رفتنشان بداند . .

گوشي تلفن را برداشت و شماره گرفت : الو . عفت خانم سلام .

— سلام پسرم . كجائي مادر . خانم مثل مرغ سر كنده شده . به خدا حالش خوب نيست .

- گوشي و بدديد بهش . .

آيلي كنارش ايستاد : چرا تماس گرفتي . هنوز حالت خوب نيست . مي خواد با حرفاش اعصابت و بريزه به هم . ويهان .

- تو كاريت نباشه . خودم درستش مي كنم .

رفت سمت اتاقتش : ويهان . تورو خدا آيلين و برگردون خونه .

گريه ميكرد . . صدائيش ناله بود . . دل نگران شده بود . . ؟

— بيارمش كه چي بشه . باز چه خوابي براش ديدي . ؟! ايندفعه قراره ببريش كجا . هان . ؟!

— هيچ كجا . . به خدا كاريش ندارم . من باهاش حرف زدم . خودش قبول كرد كه بياد . ويهان . برش گردون خونه .

قدمي سمت پنجره برداشت: با حرفات مجبورش كردي . . آخه چطور تونستي . براي تو چي اهميت داشت . بكارت داشتن يا ندا شتنش . آره . ؟! برات مهم نبود تو اين سالهائي كه نبودي كي براش مادري كرد . كي براش پدر شد . دوست شد . خانواده شد . ؟ دردهاي روحش برات ارزش نداشت . . ؟!

— تو كه مادر نستي ويهان . . به خدا از وقتي اومدم يه خواب راحت نداشتم . چرا نمي فهمي تو از آب و گل در اومدي تو افسار عقل و احساس و داري اون بچه است . خامه . نمي دونه .

- چي و نمي دونه . . ؟!

- بين چرا سختش مي كني . اگه آيلي بهت علاقمند بشه چي . علاقه كه داره . مي دوني منظورم اينه كه عاشقت بشه چي . . مي خواي چيكار كني . ؟! به خدا بچه است . . نمي تونه فرق عشق و دوستداشتن و عادت و بفهمه . . تو براش همه ي خانواده اش بودي . الان بهت وابسته است . چند ماه كه بگذره . تو كه بري دنبال زندگي ات . اونم يادش ميره .

لب گزید و غرید : چرند نگو . د چرند نگو . آیلي اينطوري که تو فکر مي کني دوستم نداره . دو ماهه اومدي و حالا تمام روحيات اين بچه رو ميشناسي . . .؟! .

گریه و دادش بلند شد : بچه نیست . بفهم آیلي بزرگ شده . وقتي بهش گفتم که باهام بیاد بریم دکتر . گفتم که مي خوام مطمئن شم . قبول کرد . فقط به این شرط که دست از سر تو بردارم . مي فهمي چي میگم . تو براش بیشتر از خودش ارزش داري . به خاطر تو حاضر شد بیاد جائي که من و هم دیوونه میکرد . .

— تو مجبورش کردی . تو این بلا رو سرش آوردی . تو این سن چرا باید با تب عصبی از حال بره . .؟! .

— باشه . خیالت راحت میشه تقصیر من . همه ي گندي که پدرت به زندگي من و ماني زد تقصیر من . دیوونه شدن عماد و الکلي شدنش تقصیر من . اما فقط آیلي برام مونده . مي فهمي فقط این بچه برام مونده . مي خوام کنارم باشه . مي خوام درس بخونه . زندگي کنه . شاد باشه . با تو نیست . .

— با من شاده . تو چي از ما میدونی . من همه کاري براش کردم . هر چي بخواد و براش محيا مي کنم . من کنارشم .

—دیگه نباش . تو رو هر چي که دوست داري . تو رو جون آيلی قسمت میدم .
بذار بیاد خونه . .

قسمش میداد به جان آيلی تا دست از آيلی بکشه . ؟ تا بگذارد دخترک برود
دنبال زندگی اش . تا خودش را رها کند . .!؟

— نمی تونم . من بهت اعتماد ندارم . از کجا بدونم که شبی نصفه شبی نمیري
گم و گور شی . از کجا بدونم میذاري بمونه همین جا . تو همین شهر . .

فلور داشت حق میزد . چنگی میان موهایش زد و گوشي را روی تخت پرت
کرد . لهنتی . چرت و پرت هایش را نمی خواست بشنود . نمی خواست باور
کند . چه لزومی به این حرف ها بود . آيلی دوستش داشت . ؟! او هم دوستش
داشت . مگر می توانست نداشته باشد . ؟ نشست لبه ي تخت و سرش را میان
پنجه فشرد .

ضربه ي آرامی به در اتاقش خورد . نگاهی به چشمان خیسش کرد . داشت
گریه میکرد . حرف هایش را شنیده بود .

— ویهان . من . یعنی اگه فلور اذیت می کنه . میرم خونه . تو تازه از بیمارستان
اومدي . حالت دوباره بد میشه . اونوقت . اونوقت من چیکار کنم .

سرش داد زد: برگردی خونه . ؟ چرا . که بیشتر اذیتت کنه . . ؟ کی بهت گفت باهاتش بری دکتر . کی بهت حق این کارو داد . نمی فهمی با قبول همچین کاری اون و بیشتر به شک و تردید و دیوونه بازی کشوندی . . ؟! نمی فهمی تو اون ذهن بیمارش الان داره در موردمون داستان میسازه . . آخه من به تو چی بگم . بهت چی بگم آیلی . . ؟!؟

دست هایش را روی صورتش گذاشته بود و هق میزد: سر من داد زن .

ایستاد و محکم بازویش را گرفت: گریه نکن . . برای چی گریه می کنی . ؟!

— نمی خوام اذیت بشی . نمی خوام باهات دعوا کنه . . نمی خوام بی حرمتت کنه . . من تحمل نمی کنم کسی باهات اینطوری حرف بزنه . . ویهان . ؟!

برگشت و کلافه قدمی راه رفت . . لعنتی . لعنتی . . دستش مشت شد . آیلی کنارش ایستاد و مشتش را میان پنجه هایش گرفت: ویهان تو رو خدا . . ببین من و . هر چی تو بگی . . بگی برو . میرم . بگی بمون می مونم . فقط آروم باش . گریه میکرد . التماسش میکرد . می گفت هر چه تو بگوئی . . می گفت و چرا این حرف ها آنقدر درد داشت . چرا قلبش را میسوزاند . چرا دلش می خواست دخترک را محکم بغل بزند و آرامش کند . . ؟!

دست هایش بلا تکلیف میان پنجه ی دخترک مانده بود . . از کی غریبه شده بود .
. ؟ لعنت به فلور و حرف هایش . . به مزخرفاتش . .

- ویهان . باهام حرف نمی زنی . ؟!

نگاهش کرد . این بچه از کی آنقدر آرام و معصوم شده بود . از کی حرف هایش آنقدر عمیق بود و تمام قلبش را به درد می انداخت . . نمی فهمید دخترک میان چشمانش چه دیده . چه حس کرده که دست هایش را دور گردنش حلقه کرد . . حلقه کرد و میان سینه اش هق زد : من میترسیدم . دلم می خواست میشد که فرار کنم . که نرم . اما نمی تونستم . . به خدا نمی شد . فلور راحت نمی داشت . . میدونم . الان هم راحت نمی ذاره . فقط بگو برات چیکار کنم . ؟! چیکار کنم که حالت خوب بشه و بخندی . که دیگه دستت و به این حال و روز نندازی . که رو تخت بیمارستان نبینمت .

عجب حکایتی شده

فکر تو عادتت شده که از سرم نمیره . که از سرم نمیره

عجب روایتی شده . عشقت عبادتی شده

خدا ازم نگیره . خدا ازم نگیره .

یک سر تخت به پهلو دراز کشیده بود . . آیلی هم آن سر تخت . . میان تاریک و روشن اتاق طرح چشم هایش را میدید .

درشت و غمگین و عجیب دوست داشتني . . فاصله شان دو سر تخت بود اما دست هایشان . سر پنجه هاي همدیگر را گرفته بود . آرام . این فاصله ي کم هم به نظر عمیق مي آمد . . دخترک یک دست را گذاشته بود زیر گونه اش . با دست آزادش روی بانداژ سفید دست کشید : فردا دوباره برات عوضش مي کنم .

صدایش هنوز از گریه هاي چند ساعت قبل خش داشت . . نوک انگشتش را فشرد : باشه . .

نفسی گرفت و دوباره روی دستش را نوازش کرد : دیگه نباید سیگار بکشي . .

- نمي کشم قربونت .

- میتوني . . !؟

لبش به لبخندي کمرنگ باز شد : نمي دونم . .

دخترک هم براي خنديد . گوشه ي لب هایش دو چال کوچک مي افتاد .
انگشش را روي چال لبش کشيد : اين چند وقت خيلي اذيت شدي . . دلم مي
خواد چند وقتي بريم سفر . بريم ترکیه . .

- فلور نميذاره .

صدایش بغض داشت . . اخم کرد و روي چانه اش دست کشيد : نمي تونه
کاري بکنه . .

- اذيتت مي کنه . . ديوونه ات مي کنه . . مي دونم .

— هي . هي . من و خيلي دست کم گرفتي . . راضي کردنش با من . . باشه . ؟!
تو خودت و درگير نکن . ديگه هم بدون مشورت با من کاري نکن .

چشمانش را بست . . اشک از گوشه ي چشمش راهي به بيرون گرفت : تو
نبودي . من خيلي اذيت شدم . . من نمي تونم بدون تو زندگي کنم . .

سرس را از روی تخت بلند کرد . اشک چشمش را پاک کرد : هر آدمی به روزی تموم میشه . یکی زودتر . . یک هم دیرتر . من تا وقتی باید کنار می مونم . اما به روزی باید برم . نمی گم بمیرم . نه . شاید آنقدر بزرگ شدی که خودت بتونی روی پاهات بایستی . بتونی خانم خودت بشی .

لبش را محکم زیر دندان می فشرد تا هق نزند : می خوای تنهام بذاری . !؟

پنجه میان موهایش کشید و نوازشش کرد : من که هیچ وقت تنهات نمی دارم . فقط ممکنه دیگه نتونیم اینطوری کنار هم باشیم . شاید هر کدوم رفتیم دنبال زندگی خودمون . .

مچ اش را گرفت : ویهان . . من . یعنی من . نمی تونم بدون تو باشم . به خدا نمی تونم . . این تقصیر من نیست . به خاطر توئه . تو باعث شدی که من نتونم بی تو حتی شبا بخوابم . میدونی من حتی نمی دونم چیزایی که دوست دارم . به خاطر سلیقه ی خودم یا تو . . نمی دونم من گل رز دوست دارم یا چون تمام این سالها برام خریدی از شون خوشم میاد . من نمی دونم چه رنگی و دوست دارم . . مشکي . بنفش یا سفید . . من هنوز مطمئن نیستم دوست دارم صبح ها شکلات بخورم یا پنیر .

هق زد : آگه نباشی من حتی نمی تونم نفس بکشم . به خدا نمی تونم . . این چند وقت همیشه قلبم درد بود . . من نمی تونم . . من حتی فکر دور شدن از

تو رو نمی تونم بکنم . می دونی دیوونه میشم . ببین موهام و چیکار کردم .
!؟.

من هر صبح با تو بیدار شدم . هر روز ایستادی تا دندونام و مسواک کنم . یادته
حوله رو می انداختی روی دوشت و میشمردی . ؟ و یهان حالا می خوای ازم
جداشی . بری دنبال زندگی خودت . !؟.

میان تخت هق میزد و خودش را در هم پیچیده بود . انگار یک جانی از
جسمش درد بود . مثل این می ماند که احساسش هم درد بود .

دخترک هق میزد و تازه فهمید چه گندی به زندگی اش زده . تازه می فهمید
وابستگی یعنی چه . این بچه را با عادت هایش عادت داده بود . این بچه را
آنطور که خودش بود بار آورده بود . آنطوری که همیشه می خواست کسی
برایش این کارها را انجام دهد . شاید از بیرون که نگاه میکردی دخترک شاد و
قوی ای بود . زبان درازی میکرد و به کسی محل نمی داد . اما وقتی پای
احساسش به میان می آمد . دساعتش میان موهایش چنگ شد . نشست و
سرش را محکم فشرد .

کف دستش را زیر دندان فشرد و دردها را تازه دید . تازه حررف های فلور
داشت برایش روشن میشد . نگرانی هایش .

نزديکي شان . نکند دخترک واقعا .؟! نکند اين ماجرا از دو ست دا شتن .؟! .
ايستاد و نفسي گرفت . .

- ويهان . ويهان خوبی .؟! .

خوب بود .؟! بايد مي رفت و مي مرد . بايد سرش محکم به جائي مي کوبيد
تا مغزش پياشد بيرون . چه غلطي کرده بود . چطور مي توانست اين بچه را
جائي تنها بگذارد . مي گفت قلبش درد است .؟! مي گفت شب ها بي او
نمي خوابد . . مثل هم بودند . . نشست لبه ي تخت و لب زد مثل هم شدیم .

دخترک از پشت گردنش بغلش کرد . سرش را چسبانده بود روي شانہ اش :
اگه بگي برو مي ميرم . حتي اگه هيچ وقت نتونم بخوابم . اما ميدوني خيلي
سخت ميشه . درد داره اين دور شدن . .

**

براي زنده موندن . دليل آخريتم باش .

ايستاد کنار تخت و به صورت غرق خوابش نگاه کرد . . به دهاني که کمي باز
نگه مي داشت . آنقدر کم که مثل یک نقطه ي کوچک ميان ظرافت لب هائيش

بود . یقه ی بلوزش روی شانۀ عقب رفته بود و بند لباس زیرش پیدا بود . . می دانست ست کدام لباسش است . . اخم کرد . تمام این سالها برایش خرید کرده بود . . بهترین مارک . . بهترین رنگ . . رنگ بنفش خوشرنگ لباس را خوب می شناخت . رنگی بود که دوست داشت . برای لباس زنانه . ش * ر * ا * بی . سفید . مشکی . روی پوست سفید آیلی جلوه اش هزار برابر میشد .

دستی روی صورتش کشید و سر برگرداند . . به ردیف لوازم آرایشش نگاه کرد . آنهایی که نبرده بود و مانده بود خانه .

حداقل لوازم آرایشش را خودش میخرد . البته به غیر از آن رژ نارنجی خوشرنگ و آن قرمز براق .

اخمش در هم تر شد . لعنتی نثار خودش کرد . . سمت تخت که برگشت آیلی با چشم های باز نگاهش میکرد : سلام . .

سعی کرد اخمش را باز کند : سلام . پاشو صبحونه بخوریم . .

_ ساعت چنده . ؟

دست در جیب شلوارک مشکی اش کرد و راه افتاد بیرون : یه ربع به ده .

ایستاد پشت گاز و برایش چای ریخت . و سوسه شد لیوانی هم آب پرتغال بگذارد اما به خودش تشر زد . که دست از این کارش بکشد . به اندازه ی کافی بزرگ شده بود که غذاهایش را خودش انتخاب کند . .

تکه ای نان برداشت و لقمه ی کوچکی گرفت . از همان ها که چند تایی برای آیلپی می گرفت و آیلپی هم برایش می پیچید .

شلوارکش زیادی کوتاه بود . کمی پائین تر از ب*ا*س*ن . با روفرشی های خزدار قرمز و سر و صورت خیس : حوله ام و

پیدانکردم . کجاست . ؟

شانه بالا داد که نمی داند . اما می دانست . داخل کشوی سوم کمد اتاقش بود . . یک کشو پائین تر از لباس هایش . .

- آب پرتغال نداریم . ؟

- نمی دونم . نگاه نکردم .

دروغ می گفت . نفسی گرفت . دخترک جلوی یخچال ایستاده بود و پای چپ را انداخته بود پشت پای راستش : برای تو هم بریزم ؟

- نه . من چیزی نمی خورم .

لیوانی پر کرد و طبق عادت همیشه یکی از پاهایش را زیر تنه اش جمع کرد : مگه صبحونه خوردی . ؟

کوفت هم از گلویش پائین نرفته بود چه برسد به صبحانه . دلش سیگار می خواست : یه چیزی خوردم . امروز باید بریم پیش وکیل خسرو خان . خوردی حاضر شو . من میرم یه دوش بگیرم .

لبی به لیوان آب پرتغالش زد : منم یه دوش بگیرم . همه جونم بو بیمارستان میده .

سری تکان داد . رفت سمت اتاقش و تی شرتش را در آورد . دستش روی کمر شلوارکش بود که آیلی داخل شد : ویهان دستت و آب نزن . امم . ببخشید داشتی لباس عوض میکردی . فقط دستت و خیس نکن . .

دست به سینه ایستاد و بیرون رفتنش را نگاه کرد . آیلی و خجالت . . !؟

نم موهایش را گرفت و پلیورش را پوشید . از داخل اتاق صدایش زد : حاضری ؟ .

- الان تموم میشه .

ادکلنش را برداشت تا اسپری کند : ویهان عطر نزنه .

دستش روی شیشه ماند : برای چی .؟!

- برات خوب نیست . عطرت خیلی تنده .

بدون عطر زدن بیرون می رفت . ؟ بینس اش را به پلیورش چسبانده . کمی عطر از قبل به جا مانده بود . به همان هم میشد دل خوش کرد .

- نزدی که . ؟

به تیپ جدیدش نگاه کرد : نه . لباس گرمتر نداشتی اینجا .؟!

با بافت صورتی چرک و شال و کلاه سورمه ای زیادی با نمک شده بود : همین خوبه . با ماشین میریم و میایم دیگه . بذار یقه ی لباست و درست کنم .

سینه به سینه اش ایستاد و روی پاهایش بلند شد : دکتر گفته از عطرهاي تند استفاده نکنی . البته دود و هوای آلوده هم بود .

با انگشت داشت یقه ی بلوز زیری اش را مرتب میکرد : عطر نزدی و این پلیور انقده بو عطر میده . !؟

از آن فاصله فقط عطر رزهای سفید را حس میکرد . . دقیقاً از جایی کنار گردنش . . نفسی گرفت و اخم کرد . .

- این از این . . می خوای موهات و برات ژل بزنی . !؟

سر برگرداند و گوشی اش را از روی تخت برداشت . . بوی عطرش عجیب دلچسب بود . . نرم و ملایم می نشست به بینی اش .

- نه . خوبه . . بریم دیگه دیر شده . .

- چته امروز . . حوصله نداریاا . . یعنی از حرفای دیشبم ناراحتی . !؟

ناراحت نبود . فقط مي خواست تا ميخورد خودش را به باد کتک بگيرد .
ناراحت نبود و نمي خواست م*س*تقيم به صورتش نگاه کند . .

- نه . . سرم يه کم درد مي کنه . .

دوباره مقابلش ايستاد : کجاي سرت . . اينجا . . ؟

انگشت هاي نرمش را روي شقيه اش گذاشت . چشمانش را روي هم
گذاشت . . دخترک خوب مي دانست چطور رامش کند . . از شقيه هاش با
انگشت حرکات دوراني داد و آمد تا ميان دو ابرويش . . دوباره از اول . .

دلش مي خواست لباس هاي بيرون را در بياورد و برگردد به تخت خواب و آرام
بگيرد . . بخوابد و همه چيز از يادش برود . مي شد . . !؟

صداي ملودي گوشي اش که بلند شد خواست چشم باز کند .

- نه . . نمي خواد جواب بدي . .

- کيه . !؟

انگشتانش آرام شد و بعد از حرکت ايستاد : سارا . .

چشم باز کرد و نگاه سنگینش را به گوشي میان دستانش دید: جواب میدم .
میتونی بیرون منتظر بمونی . . ؟!

اخم کرد و لبه ي تخت نشست : نه . .

- آیلی . . ؟!

- نمیرم . همین جا حرفات و بزنی . .

راه افتاد بیرون اتاق : الو .

- سلام ویهان .

- سلام . چطوری . ؟

- مرسی . چند روزی ازت خبری نبود . . کجایی . ؟

در یخچال را باز کرد . پارچ آب را بیرون کشید : خودت گفتی قرار نیست دیگه
هم و ببینیم . به همین زودی یادت رفت . ؟

— نه . يادم هست چي گفتم . آخه حسام هم ازت خبري نداشت نگران شدم .
پس خوبي . ؟

ليواني آب پر كرد . قبل از آنكه دستش بالا بيايد آيلي ليوان را از دستش كشيد
. آب لب پر زد وروي دستش ريخت . اخم كرد : چته . . !؟

- تشنمه . چيه آب هم نبايد بخورم . ؟

صداي سارا ميان گوشش پيچيد : آيلين اونجاست . . ؟

پووفي كرد و به كانتر تكيه داد : آره . .

- خوب . باشه . من مزاحم نمي شم . خداحافظ .

- سارا . . !! حالم خوبه . ممكنه يكي دو هفته اي برم تركيه . نگران نباش . .

- باشه . ممنون كه گفتي . .

آیلي دست به سينه روبرویش ايستاده بود و با پرروئي نگاهش میکرد . . گوشي را میان مشتش فشرد : ادبت کجا رفته . بهت گفتم از اتاق برو بیرون . نرفتي بعد دنبالم راه افتادي تو آشپزخونه که چي بشه . !؟

- برای چي هنوز این دختره بهت زنگ میزنه .

گوشه ي لبش را خاراند : الان باید به تو جواب پس بدم . . !؟

اخمش درهم تر شد و چيني به بيني اش داد : نخیر . فقط فکر کردم که وقتي از همه ي کارهاي من خبر داري منم باید بدونم تو چیکار مي کنی . .

سمت اتاقش رفت و پالتویش را پوشید : من و شما فرق داریم ماداموزل .
نداریم . . !؟

از کمد کفش ها بوت هاي سورمه اي اش را برداشت . همان هائي که بالایش خز داشت و او را شبیه پرنسس هاي برفي میکرد .

اخم کرد و بي حرف از پله ها پائین دوید . . جلوي آينه کلافه دستي به موهايش کشید و لبه ي پالتویش را بالاتر داد . .

**

چنگالي داخل سالادش زد و بي ميل به دهان گذاشت : فكري براي سهم ارثيه
ات داري . ؟

مثل خودش بي ميل چنگالي به كباش زد و مزه كرد : نه . . اصلا نمي دونم با
اون همه پول ميتونم چيكار كنم . شايد برم دور دنيا رو بگردم .

مثل كاري كه خودش كرده بود . پشت پا زده بود به همه چيز و فقط دنيا را
گشته بود . خوش گذرانده بود و هر كاري كه دوست داشت . پشيمان نبود .
فقط فكر ميكرد مي توانست خيلي كارهاي بهتري انجام دهد . مي توانست
بيشتر کنار خانواده باشد . شايد ماندنش کنار عماد باعث ميشد زندگي اش به
گند كشيده نشود . .

- ويهان . !؟

- هوم . چيه .

- خوابت برده پشت ميز . ؟غذات يخ شد . بريم . ؟

تکيه به صندلي داد و لبي به دلسترش زد : ميتوني سهام بخري . . يا بذاري
حساب سپرده ب نمونه و هر ماه سودش و برداري . سودش انقدر زياد هست که
بتوني يه کار ديگه هم باهاش بکني . . املاک عماد هم هست . هنوز به اونا
رسيدگي نشده .

— حسابي پولدار شدم پس . . ميتونم يه ماشين بخرم . هموني که دلم مي خواد

..

- گواهينامه نداري .

- دو سه ماه ديگه هجده ساله ميشم .

دلش سيگار ميخواست . حداقل يک نخ .

- ميتونم با پولم يه خونه ي جدا بگيرم . نظرت چيه . !؟

اين بچه . ابروهايش در هم شد : بگيري که چه غلطي کني . !؟

د ست به سينه تما شايش کرد : که وقتي از دست تو و فلور خسته شدم برم

اونجا . . کار بد ي که نمي کنم . هووم . !؟

صندلي را با صدا به عقب راند : بلند شو بریم .

دخترک هم ایستاد . با بوت های تخت از شانه اش هم کوتاهتر بود . چتری های قرمز روی پیشانی اش ریخته بود

درست تا بالای چشمهای درشت و خوشرنگش .

قبل ترها دست بین بازویش می انداخت و آویزان میشد . حالا شانه به شانه اش با گردن افراشته راه می رفت . .

بی اراده دستش را پیش برد و انگشتانش را میان پنجه اش گرفت . دخترک از سر شانه نگاهش کرد . ابروهایش را در هم کرد و دستش را محکمتر گرفت :
بارون اینجا رو خیس کرده . سر میخوری . .

لبخند آیلی کج و بامزه بود . سرش را میان بافت شالش فرو برد : اوهوم .
ممکنه سر بخورم . تو که باشی خیالم راحت میشه . .

تا رسیدن به ماشین پنجه اش را نگه داشت . این دست های کوچک و نرم بدون دست کش . .

- الان کجا میریم . ؟

- میرسونمت خونه . خودم هم میرم دیدن فلور . .

- منم میام .

در ماشین را برایش باز کرد و ایستاد تا سوار شود _ : نه . می مونی خونه تا پیام

..

- ویهان . !!

پالتورا از تنش بیرون آورد و انداخت روی صندلی پشت و سوار شد .

- من خونه بمون نیستم .

- آیلی شدیه بار بی چون و چرا حرف گوش بدی . !؟

- نه . . می خوام پیام . من تنهات نمیدارم . اگه نبریم خودم میام .

اخمس درهم شد : جرات داري پات و از خونه بذار بيرون . . مي موني و
وسائل مسافرتمون و آماده مي كني . ؟

با چشم هاي درشت تماشايش كرد : با هم ميريم . ؟

از پارک بيرون امد و راه افتاد .

- ويهان فلور نميذاره . يعني نمي تونيم .

غريد : چطوري مي خواد نذاره كه من تورو ببرم . هان . ؟!

- يعني مي تونيم بريم تركيه . ؟

گوشه ي لبش را لمس كرد : تا حالا چند دفعه رفتيم . بي درد سر . . فكر كردي
چطوري تونستيم . .

- با اون صيغه نامه . ؟!

سري تكان داد و نگاهش نكرد . اصلا دلش مي خواست زل بزند به روبرويش
. مجبور نبود به دخترک توجه كند كه پوست لبش را گرفته بود زير دندان و

نگاهش میکرد . . مجبور نبود هر بار که پای ان سند محرمیت کوفتی پیش می آمد از نگاه دخترک خجالت بکشد و حرف های فلور برایش تکرار شود . .

مقابل آپارتمان که ایستاد آیلی نگاهش میکرد : ویهان . باهاش جر و بحث نکن باشه . نه تو حالت خوبه و نه اون . .

- برو پائین و چمدون ببند . خیالت هم راحت باشه .

چشمکی برایش زد . . به محض ورود آیلی به خانه از داشبورد سیگاری بیرون کشید و روشن کرد . .

کام محکمی گرفت و به ریه داد . . این یکی دو روز برای یک نخ سیگار دیوانه شده بود . کمی شیشه را پائین داد و راه افتاد . .

**

دست هایش را گذاشت پشت گردنش و کش و قوسی داد . . آخر شب رسیده بودند . با آن سرما و بوران ، لعنتی نثار خودش کرده بود . بهتر بود به جای ترکیه سفری به کیش می رفتند . . یک جای گرمتر .

روي كاناپه نشست و دوباره دست هایش را کشید . . چرخي به گردنش داد و صدای مه‌ره هایش را درآورد . آخي گفت و ایستاد . حس سرما خوردگی داشت و این اصلا خوب نبود . نه حوصله ي تب و لرز را داشت و نه سوپ های آبکی اي که آيلی به نafش مي بست . .

رفت سمت اتاق آيلی . همیشه شب اول ورود شان به ویلا آيلی کنار خودش مي ماند . اما دیشب . . اصراري نداشت . دخترک هم حرفي نزد . انگار از این به بعد مجبور به رعایت خیلی چیزها میشدند . چیزهائي که هرگز . هرگز . به ذهنش خطور نکرده بود . . چنگي میان موهایش زد . در اتاقش را باز کرد و نگاهش کرد . دخترک سر مائي . . خودش را میان لحاف خزدار قرمزش پيچانده بود . . طوري که فقط گردی صورتش مشخص بود .

لبخند زد . چند پله ي کوتاه و چوبی خوشرنگ را پائین رفت . . رفت سمت آشپزخانه و جلوی پنجره ي بزرگ ایستاد . از آنجا مي توانست ساحل ماسه اي را ببیند . همچنین ویلایي مقابل را . چشم هایش را ریزتر کرد تا بتواند دقیق تر ببیند . شش ماه قبل که اینجا بود خبري از این ویلا نبود . حالا یک ساختمان سفید و آبی درست رو به ویلايشان سبز شده بود . .

دست به کمر شد و کمی دیگر برانداز کرد . . مدل و سبک جدیدش اهميتي نداشت . حتي تراس بزرگ و شیک اش . حتي باري که مي توانست از همان فاصله هم ببیند . منتها چشم هایش روي تصویر پشت پرده ماند . . کمی بعد

پرده ي کمرنگ کنار رفت و توانست ببیند . زني با لباس خواب مشکي و کوتاه
. . لیواني به دست داشت و نگاهش سمت ساحل بود . .

سرکه برگرداند با آيلي روبرو شد . . دست به سينه و اخم کرده نگاهش میکرد :
هنوز نيومده داري کجا رو سياحت مي کني . !؟

ابرو بالا داد : جونم . !؟

غرز و جلوتر آمد : منظورم به اون خانم خوشگله است . نگويد نمي زدي .
!؟

دستش را گذاشت پس گردن دخترک و فشار داد . جيغ جيغ کرد : ديوونه دردم
گرفت .

— به درک . دفعه ي آخرت باشه با من اينطوري حرف ميزنيا . داشتم نگاه
میکردم چون مي خواستم ببينم تو ويلا کسي هست يا نه . وقتي ما از اينجا به
اون طرف ديد داريم حتما اونا هم مي تونن اينجا رو ببينن . افتاد . !؟

تقلا کرد از زير دستش در برود . بدجنسي کرد و کمي بيشر شانه اش را فشرد

- باشه . متوجه شدم . دیوونه ولم کن . . آخ .

دست از شانهِ اش برداشت : بار آخرت باشه بهم میگی دید زدی . شنیدی . ؟
از این جمله متنفرم .

سری تکان داد و پشت میز نشست . هنوز دستش روی شانهِ اش بود . فکر
کرد واقعا دردش آمده . . ؟

کتری همیشه روی اجاق گاز بود . پر آب کرد و گذاشت تا بجوشد . در یخچال
را باز کرد . حداقل پینار برایش خرید کرده بود . لازم نبود برای خرید صبحانه
بیرون برود .

چیزهائی روی میز چید . کنارش ایستاد : چته . دردت اومد . ؟

با حرص نگاهش کرد : نخیر .

واقعا دردش آمده بود . ؟! بالایی سرش ایستاد و دستش را از روی شانهِ اش
عقب راند : بذار ببینم چی شده .

- نمی خوام . بهم دست نزن .

اهمیتی به جیغ و دادش نداد . دستش را عقب زد و یقه ی لباسش را کشید .
قرمزی واضحی کنار گردنش بود . یک قرمزی واضح که روبه کبودی می رفت
. . اخم کرد . لعنتی واقعا محکم فشارش داده بود . !؟

- طوری نشده خودت و لوس می کنی . . اصلا قرمز هم نشده .

- مهم نیست . .

اوووف . . حالا یکی باید قهر او را تحمل میکرد . خم شد تا ب*و*سه ای روی
گردنش بزند اما آیلی عقب کشید . روی پاهایش ایستاد و از آشپزخانه بیرون
دوید . .

نشست پشت میز و دلش سیگار می خواست . گور بابای دکتر و حمله ی قلبی
و تنگی نفس . این اعصاب با این چیزها آرام نمیشد . صدای باز و بسته شدن
در ورودی را شنید . ایستاد و از پنجره دور شدن دخترک را دید . می دوید
سمت ساحل . می دانست کجا میرود . میان تخته سنگ های سفید درست
بالای جاده . . آنجا می ایستاد و دریا را تماشا میکرد . صدای سوت کتری که
پیچید چای دم کرد . بسته ای نان باز کرد و گذاشت داخل فر .

از روی کاناپه پالتویش را برداشت. لازم بود برود دنبالش. ؟ دوباره پالتورا انداخت. برگشت به آشپزخانه و برای خودش لیوان بزرگی چای ریخت. گاهی باید می گذاشت دخترک تنها بماند و فکر کند. کاری که از اول هم باید میکرد. اما همیشه. هر جا کنارش بود. حتی وقت هائی که قهر میکرد. می نشست کنارش و سرچالش می آورد. فکر کرد باید داخل یکی از کسوها سیگار باشد. خم شد و کمی کسوهایی کانترا را زیرورو کرد. بسته را بیرون کشید و سیگاری آتش زد. تکیه داد به میز آشپزخانه و دود کرد.

با حرص زیر کتری را خاموش کرد. دو ساعت بود که منتظر مانده بود. پالتویش را پوشید. روی پله ها دوید بالا و از

گاو صندوق کوچک داخل کمد بسته ای پول برداشت. باید می رفت بیرون و میدید دخترک کدام گوری رفته. هر چه هم که این گوشه وکنارها را می شناخت حق نداشت دو ساعت بی خبر بیرون بماند.

صدای قدم هایش را روی پله ها شنید. آمده بود. !؟

با پشت ناخن شصت کشید گوشه ی لبش. باید محکم می کوبید. پووفی کرد و نفسی گرفت تا آرام شود. ایستاد پشت در اتاقش. هیچ صدائی نمی آمد قبل از آنکه پشیمان شود بی هوا در اتاق را باز کرد. نگاهش روی دخترک ماند.

دست هایش را گذاشته بود روی سینه اش . . خجالت کشیده بود . ؟ به درک .
محال بود بی گوشمالی اش اتاق را ترک کند .

- واسه چی همین طوری میای تو اتاقم . مثل اینکه باید در اینجا رو قفل کنم .

در اتاق را قفل کند . . ؟! این بچه چه غلطی کرده بود . ؟! قدم بلندی سمتش
برداشت : چی گفتی . ؟! در اتاق و قفل کنی . روی من . ؟!

- برو بیرون . .

محکم بازویش را گرفت و جلو کشیدش : ببین بهت چی می گم آیلین . . اون
موقع که قهر میکردی ده ساعت بود . بدم میاد از این لوس بازی هات . شنیدی
؟! اینجا ایران نیست و اگه هم بود غلط میکردی از خونه بی اجازه بزنی بیرون
و دو ساعت بعد برگردی . . بعد هم فکر کردی با قفل کردن در اتاق چی میشه
هان . ؟! من هر وقت که بخوام میام تو این اتاق . . شنیدی . . هر وقت که بخوام
باید بایستی و بهم جواب بدی . .

دستي به پيشاني اش كشيد . نمي خواست اولين روز سفر شان اين همه تنش داشته باشند اما انگار نمي شد . انگار حالا كه دور شده بودند انسانهاي ديگري شده بودند . آيلي هرگز به او نگفته بود كسي را ديد مي زده . اين كار را نمي كرد . هرگز نگفته بود در اتاقش را قفل مي كند . .

پوزخندي زد : حرفاي فلور چه زود روت تاثير گذاشت و من نمي دونستم . سرش را كج گرفت و نگاهش كرد . . پوزخندي به ايستادنش زد . به چلپاي دست ها روي سينه هاش . به اولين باري كه برايش لباس زير خريد . كسي نبود . هيچ كس . خودش بود و آيلي . . از همان روزها عادت کرده بود كارهاي دخترک را انجام بدهد . . حالا بزرگ شده بود . خجالت میکشید يا بدش می آمد . ؟ اهميتي نداشت . انگار قرار نبود هيچ چيزي برگردد سر جاي خودش .

بي صدا اتاقش را ترک کرد . حتي زمزمه اش را نايدیده گرفت . زمزمه ي لرزانش وقتي صدايش ميزد . .

راه افتاد کنار جاده ي ساحلي و در سرماي هوا سيگار كشيد . كمي راه رفت و خريد كرد . بايد براي تهيه ي ماشين هم اقدام مي كرد . مي خواست چند روزي كه اينجا هستند راحت باشد .

برگشت خانه و با وجود سردردش مشغول كارهاي آشپزخانه شد . مرغ هاي تکه اي را شست و بسته بندي كرد . . مقداري براي ناهار کنار گذاشت تا كباب

کند . بسته های کلم و سبزی را هم شست و جابه جا کرد . صدای پاهایش را می شناخت . مگر میشد که نداند . روی پنجه هایش راه می رفت . خصوصا وقتی پا برهنه بود . لابد باز هم نمی دانست صندل های روفرشیی اش کجاست .

خواست بگوید کمد انتهای راهرو را دیده ای اما نگفت . . اهمیتیی به ورودش به آشپزخانه نداد و پای گاز ایستاد . می توانست همه ی مواد را مخلوط کند . حوصله ی کباب کردن هم نداشت . تابه ی بزرگی برداشت و آب کشید بعد هم تخته را گذاشت روی میز و مشغول خرد کردن مواد شد . قارچ . پیاز . موسیرهای درشت . سیب زمینی های شیرین و بروکلی .

متوجه بود که دخترک این پا و آن پا می کند برای حرف زدن . شانه بالا داد و موادش را روی گاز گذاشت . بسته ی سیگارش را از روی کانتربرداشت و شانه به شانه ی دخترک رد شد . از پله ها رفت بالا و وارد اتاقش شد .

خودش را انداخت روی تخت و کاش یک مسکن میخورد . این سردرد هر لحظه بدتر میشد . .

هوا تاریک شده بود . یعنی چند ساعت کامل خوابیده بود . انگشت روی کلید دیوار کوب کشید و روشنش کرد . نشست و دستي به گردنش کشید . هنوز کمی درد داشت . کمی شانه اش را به چپ کشید و ماساژ داد . آیلی برای غذا بیدارش

نکرده بود . قهر بود یا خودش هم نخورده بود . . ؟

ایستاد و ژاکت اسکاچ قرمز و سورمه ای اش را از کمد برداشت . . گرسنه بود . خسته بود . کمی هم عصبی . این سفر انگار طلسم شده بود . . دست هایش را داخل جیب شلوارش گذاشت و از پله ها پائین رفت . نگاهش روی دخترک مقابل تلویزیون کشیده شد .

طبق معمول روی قالیچه ی پرزبلند مشکی به پهلو دراز کشیده بود . . قبل ترها موهایش می ریخت کنار سرش . قرمزها بین مشکی ها . خوشش می آمد . اما حالا . . انگار صدای پاهایش را می شناخت که برگشت و نگاهش کرد . .

رفت سمت آشپزخانه و نگاهی به غذا انداخت . معلوم بود که آیلی هم چیزی نخورده . گاز را روشن کرد و برای خودش

لیوانی آب ریخت . آیلی هم آمد و طبق یک قانون نانو شته . . از همان هائی که
دلایلی برای یادآوری نداشت . میز را چید .

لیوان ها . بشقاب ها . همه را مرتب روی میز گذاشت . نگاهی به وسایل
جفتی کرد . چند سال بود که زوج شده بودند . هفت سال . ؟!

خیلی بود . برای عادت کردن مدت زیادی بود . . اینکه لیوان هایشان دو تا
باشد . قاشق ها . مسواک ها . دمپائی های حمام . برای آیلی از وقتی کوچک
بود و شماره ی پایش سی و دو بود . حالا رسیده بود به سی و هشت . آن موقع
بیست و شش کیلو وزن داشت و حالا .

- بکشم برات . ؟!

سرش را بالا آورد و نگاهش کرد . گوشه ی لبش را گرفته بود زیر دندان و
نگاهش شرمنده بود . دستی به پیشانی اش کشید : یه کم .

- سرت درد می کنه . ؟

- آره . .

- برات مسکن بیارم . ؟

سری تکان داد . آیلی از آشپزخانه دوید بیرون و از پله ها بالا رفت . لقمه ی کوچکی گرفت . گرسنه بود . آخرین غذایی که خورده بود شام شب قبل بود . آنهم یادش نمی آمد که چه بوده .

- بیا .

از کف دستش قرص را برداشت و لیوان آب را هم از دستش گرفت . داشت منت کشی میکرد . ؟ مگر نمی دانست بعضی حرف ها زهر دارند ، نه درد . .

چند لقمه ای خورد و عقب کشید . دخترک هم داشت با غذایش بازی میکرد رفت پشت پنجره و اینبار پسر جوانی را روی تراس دید . ایستاده بود و مثل خودش سیگار می کشید . . انگار نگاه او هم به این طرف جلب شده بود . قبل از هر چیزی دست های آیلی را حس کرد که از پشت دور کمرش حلقه شده بود . قبل ترها وقتی اینطور بغلش میکرد دست هایش به هم نمی رسید . حالا می توانست دو سر انگشتانش را بگیرد . سرش را بین شانهِ هایش گذاشته بود و حرفی نمی زد . .

این سکوت یعنی متاسف است . . یعنی می خواهد بگوید که از حرف هایش منظوری نداشته . . دست هایش آزاد بود . گذاشت روی هارچوب پنجره .

دخترک ره‌ایش نکرد . همانطور چسبیده به شانه اش لب زد : من غلط بکنم .
غلط بکنم باعث ناراحتی ات بشم . من اصلاً از اون حرکتتم . یعنی فقط
خجالت کشیدم . خوب لباسم . یعنی مناسب نبود .

گو شه ی لبش را زیر دندان گرفت و رها کرد : تا حالا چند دفعه پیش او مده که
اینطوری از پیشم رد شی . تا حالا چند بار شده که دید بز نم .

سرش را بیشتر فشرد . انگار میان شانه هایش همان خاصیت سینه اش را
داشت . . دخترک یک جورهایی معتاد شده بود .

- حرف بدی زدم . ببخشید . نفسی گرفت : آیلین . !؟

- بله .

همیشه می گفت بله . گاهی هم هومی تحویلش میداد . انگار یکبار از دهنش
یک جانم شنیده بود . یادش نمی آمد چه زمانی . خیلی هم دور نبود . .

- ویهان . چی می خواستی بگی . !؟

شاید حالا وقتش نبود . . شاید بهتر بود آخرین روز سفرشان از توافقتش با فلور
برایش می گفت . نگاهش افتاد روی پسری که بالای تراس ایستاده بود و زنی
را میان آغوشش داشت . . از همان آغوش های خاص . باید به زودی چیزی به
این پنجره می چسباند .

خوشش نمی آمد نگاه کسی مدام میان حریم خانه اش بچرخد . . برگشت
سمت آیلی .

دخترک لب برچید : معذرت . .

اخم کرد و نوک بینی اش را کشید : آخرین دفعه است . .

سر تکان داد : باشه . قول میدم .

به دخترک که سرخوش لباسهایش را ریخته بود روی کاناپه و نشانش می داد
خندید: چه خبره آخه .!؟

- خوب بگو کدوم بهتره . . تا اینجائیم باید خوش بگذره . . این خوبه .!؟

پیراهن سفیدی نشانش داد . . با قد کوتاه و آستین های بلند . . سر تکان داد که
نه .

- ببین این یکی دیگه خوبه . . شلوار براق چرم و تاپ بندی اش . .

ابرو بالا داد : من شبیه بی غیرتام .!؟

غر زد : اه . ویهان . . چه ربطی داره . . اینجا که ایران نیست . .

دست به سینه نشست و چشم غره ای رفت : چشمم روشن . چه ربطی به ایران
و غیر ایران داره . . یه چیزی بیوش که یه کم آستین داشته باشه . کوتاه هم نباشه

..

پووفی کرد : یهو بگو با لباس خونه پیام دیگه . .

سیگاری برداشت و کنار لبش گذاشت و سمتش رفت . خم شد و لباس ها را به هم ریخت . .

- ویهان . سیگار . .!!؟

سیگار را میان لب هایش نگه داشت : جیغ نزن بابا . خاموش . . روشن که نکردم . .

غرزد : خوب همونم بذار کنار .

خم شد و شلوار سبز کاهوئی خوش رنگی بیرون کشید : اعصابم آروم میشه . بابا من اعتیاد دارم به سیگار . یهو که نمی تونم ترک کنم . .

کمی شلوار را برانداز کرد . خوب بود . دوستش داشت . .

پرتش کرد سمت آیلی : این و پوش . الان یه بلوزم باهش ست می کنم . .

- این شلوارو بپوشم . .؟ ویهان این چیه . . من نمی پوشم . . جون تو نمی پوشم

خندید : جون خودت بچه پررو . . بیا با این پوش .

بافت ظریف مشکی را هم برایش انداخت . ایستاد و به چهره ی ناراضی دخترک ابرو بالا داد : پوش دیگه . .

- آخه این لباس . . انقدر ساده . !؟

- ساده . !؟ شلوارش و می دونی چند خریدم . بافتش هم همینطور . .

شلوار را روی شلوارک چسبانش پوشید . . زیپ سوئی شرتش را کشید پائین .
. سربرگرداند و نشست لبه ی کاناپه تا لباس هایش را تا کند .

- تاپ خودش مشکیه . حالا رو اینی که تم بود پوشیدم ، ببین . !

شلوار که حسابی فیت تنش بود . بافت مشکی اش هم . این چه مدل بافتی بود که آنقدر سوراخ ریز و درشت داشت اصلا . با آن یقه ی باز که سرشانه هایش را ریخته بود بیرون . .

دخترک چرخي خورد و جلوي پنجره ایستاد تا تصویرش را در آینه ببیند :
همچین بد هم نشده . . بلوزش خوشگله . . بهم

میاد . اووم . خوشم اومد . .

نخ سیگار را از گوشه ی لبش برداشت : می خوای بازم لباسات و بگردیم شاید
یه بلوز دیگه هم باشه . .

دخترک کنارش ولو شد و سر به بازویش چسباند : نه . این خوبه . . خوشم
اومد . اصلا مشکي به من خيلي میاد .

سیگار را به بینی اش چسباند . . پوووف یک نخ سیگار می خواست . . لعنت به
هر چه رنگ مشکي که به دخترک می آمد .

– واقعا این سیگار خاموش حالت و بهتر می کنه ؟

حالش را خیلی چیزها بهتر میکرد . . باید می گفت . !؟

اخم کرد : من نمی تونم سیگار و بذارم کنار . . دیوونه میشم . .

دخترک جمع تر نشست و به سینه اش تکیه کرد : پس آدمائیکه به مواد مخدر
اعتیاد دارن چطوري می تونن . . یه سیگار که دیگه سخت نیست .

نگاهش افتاد روی کبودی کمرنگ گردنش . از کی انقدر وحشی شده بود .
که دخترک را بزند . که تنش را کبود کند . . ؟

با انگشت روی کبودی اش را لمس کرد : فکر نمی‌کردم اینطوری بشه . .

دخترک سر به سینه اش چسباند : می دونم .

کمی خم شد و روی کبودی اش ب*و*سه زد . دو تا ب*و*سه ی کوتاه .
دستش را گذاشت روی موهایش و نوازشش کرد . .

- بهت قول می دم همه ی این روزا بهت خوش بگذره . . تک تک شون . .

دست هایش را گذاشت زیر چانه اش و سر بلند کرد . کک و مک هایش
خوشرنگش پیدا شد . با ابروهای بالا انداخته خندید : قول .

روی بینی ظریفش انگشت کشید : قول . .

جیغی زد و نشست : ببین قول دادی ویهان . . باید کاری کنی بهم خوش بگذره
. من می خوام برم یه جایی بر*ق*صم . . پس برای چی رفتم کلاس هان . !؟

رفت سمت سیستم و فلش مموری را به دستگاه وصل کرد . لحظه ای بعد صدای آهنگ دلخواهش بلند شد . از همان آهنگ های تند و تیز و پر سر و صدا .

به ر*ق* صیدنش خندید . حرکات کمر و دست هایش عالی بود . هیپ هاپ را از دوازده سالگی شروع کرده بود . حالا می توانست بدنش را مثل مار بیچاند . .

میان سر و صدای آهنگ جیغ زد : قول دادیا . .

خندید و راه افتاد سمت آشپزخانه . باید سیگارش را روشن میکرد . کامی می گرفت تا آرام شود . دخترک بزرگ شده بود . اگر تا بحال به چشمش نیامده بود حالا هر روز که می گذشت یک وجهه از آن را میدید . اگر تا بحال می توانست منکر بزرگ شدنش شود دیگر به آن مطمئن نبود . .

انگاری دخترهای هفده هجده ساله زودتر بزرگ میشدند . . خیلی زودتر . . این اصلا خوب نبود . دوستش نداشت . .

آیلي سفت بازویش را گرفته بود . . از بالا نگاهی به پاهایش انداخت : آخه این چیه کردی پات . یه بوت گرم میپوشیدی .

غرغر کرد : پس این کفش خوشگلا رو کجا پوشم . .؟! بین چقدر به پام میاد ؟ .

راست می گفت . . سفیدی پاهایش روی مشکي کفش زيادي به چشم می آمد . . نگاهش بالاتر آمد . تا پالتوي مشکي و شال و کلاه قرمزش . نوک بيني اش سرخ شده بود . همینطور لاله ي گوش هایش که بیرون از شال مانده بود . ایستاد و دستش را دور صورتش گذاشت : یخ کردی . .

چشمان دخترک ناراضی بود . . از زیر شال غرزد : مقنعه میذاشتم بهتر نبود . ؟

کلاهش را پائین تر کشید و شالش را دور بيني اش مرتب کرد .

نوچی کرد : کمتر غر بزن . سینوزیت می کنی . . چه ربطی به مقنعه و شال داره آخه .

تار موهایش را با انگشت از روی پيشاني بالا داد : نمی خوام سرما بخوري و اذیت شي . .

نگاهش میان تيله هاي قهوه اي اش ماند . لرزش تيله هایش را دید . .

دستانش را دور گردنش پیچید : ویهان . .

دستش را گذاشت پشت شانه اش و ضربه اي زد : جونم . چت شده . . ؟

- میدونی من چقدر دوستت دارم . .

دستش تا روي کمرش سر خورد . بازدم نفس هایش جائي کنار گردنش مي

تابید . سرش را به سرش چسباند . .

— هیچ آدمي . هیچ چیزی . تو این دنیا نیست که من بیشتر از تو دوست داشته

باشم . .

دخترک دوستش داشت . تا بحال اينطور نگفته بود . با مردمک هاي لرزان .

با عطر رزهاي سفید . دستش را نوازش گونه روي کمرش کشید . یک بار .

دو بار . آنقدر که دخترک میان خیابان . زیر برف نم نمي که مي بارید دست از

گردنش برداشت و لبخند زد .

- خيلي لوس شدم . !؟

رطوبت روی گونه اش را برداشت : مهربونی ..

زیبا می خندید . گوشه ی لب هایش دو تا چال ریز می افتاد . گونه هایش هم می خندید . انحنای لب های ظریفش ..

نگاهش را از لبخندش گرفت . سرش را سمت آسمان گرفت و نفسش را پُر کرد ..

- برف داره بیشتر میشه .. بریم .!؟

دخترک پنجه انداخت میان پنجه های بزرگش . کف دست هایشان به هم چسبیده بود ..

از زیر چراغ های روشن خیابان های زم *س *تانی می گذشتند . شانه به شانه . دست به دست . دخترک کنار ویتترین ها می ایستاد و تزئینات کریسمس را نشانش می داد . نگاهش بین آنهمه طلائی و قرمزها روی دخترک می ماند . حرف میزد . شاد بود ..

از ته دلش می خندید ..

فکر کرد از زندگی اش چیز دیگری می خواهد . ؟ لبخندش به همه ی تنهایی
ها نمی ارزید . . ؟ چرا باید بعد این سفر تنهایش می گذاشت . . ؟ برای اینکه
فلور می خواست یا اینکه نه . . به خاطر آینده ی آیلی . .

- ببین از اون جا صدای آهنگ میاد . بریم . . بریم . بریم .

روی پاهایش بالا می پرید . دستش را محکمتر گرفت : دیوونه سر میخوری .

دستش را کشید و با کفش های پاشنه دارش دوید . تق . تق .

یکی داشت میان سرمای زم *س*تان می خواند . گوشه ای از خیابان . با وجود
سرما چند نفری جمع شده بودند . . ویلون و آواز .

نگو که چترتو عاشق نکرده بارون و .

قدم بزن شب تنهایی خیابون و .

دوباره آه بکش تا دوباره آب کنی .

دل شکسته و یخ بسته ی زم *س*تون و .

دوباره آه بکش . آه تو بساطم نیست .

کسي به فکر من و مرگ خاطراتم . . نیست .

نگیر دستم و وقتی دو تائي غرق ميشيم .

من و نجات نده . موقع نجاتم نیست . .

تو خسته اي خودت و جاي من نذار برو .

به آخرين سفر دور از انتظار برو . .

یه کاري کن که نتونم پیام . دنبالت .

خلاص کن من و با آخرين قطار . . برو .

خراب کن همه ي ریل ها رو پشت سرت .

بذار خراب بشم پشت آخرين سفرت .

یه عطر تازه بزن غیر عطر محبوبم .

بذار که بو بیرن ادماي دور و برت .

یه کوه یخ شدم . قطره قطره آب شدم

نیومده رو سر زندگي ات خراب شدم . .

باید نگفته بمونه ، نگفته ها اما . من انتخاب نکردم . من انتخاب شدم . .

از روي پله ها کشاندش پائین و م*س*تقیم سمت شومینه ي سنگي بزرگ برد
: اینجا بمون گرم بشي میرم برات یه نوشیدني گرم بگیرم.

- ارسطو هم هست . ؟

- نمي دونم . الان ميبينم .

از همان چند سال قبل که می آمدند ترکیه این کافه پاتوق شان بود . دخترک معتاد این کافه و نوشیدنی های داغ و شیرینش بود . .

با دیدن ارسطو لبخندی زد : سلام پیر مرد .

موهای یک دست سفیدش را پشت گردن بسته بود . به دیدنش خندید و ایستاد :
چطوری پسر .

محکم بغلش زد . . این مرد برایش خیلی بیشتر از یک دوست ارزش داشت .
سالهای زیادی تنهایی اش را اینجا گذرانده بود . .

- چه بیخبر اومدی پسر . . پرنسس من کجاست . !؟

به آیلی می گفت پرنسس . از همان وقت ها که کوچک بود و یکبار با بغض به ارسطو گفته بود که رنگ موهایش را دوست ندارد . که دلش می خواهد زیبا باشد . ارسطو نشانده بودش بالای پیشخوان و بارومیزی سفید برایش شل بسته بود . بعد هم تاجی از مقوای طلایی روی سرش انداخته بود . به آیلی گفته بود که زیباترین و مهربانترین پرنسس دنیاست .

نگاهش رفت سمت آیلې که سمتشان مي آمد . خودش را محکم میان آغوش
ارسطو انداخت : دلم برات يه ريزه شده بود . .

ارسطو يک دور چرخاندش : پرنسس من چه بزرگ شده . .

خندید و دست روي پشتش گذاشت : بذارش زمين پير مرد . اين ديگه بيست
و شش کيلو نيستااا . .

آيلې برايش زبان درآورد و بازوي ارسطو را گرفت : حسودي اش شده . تا حالا
خودش اينطوري بغلم نکرده . .

چشم هایش را درشت کرد . . دلش مي خواست او را بغل کند و بچرخاند . .؟!!

ارسطو با صدا خندید : اين پسر هنوزم بي عرضه است .

تکيه داد به بار و به آيلې اخم کرد : آدم فروش . .

- يه تکوني به خودت بده ويهان . . پير شدي ديگه .

- عمو . چه تکوني مثلا .؟!!

اوووف . مي دانست كه دوباره بحث تنها نماندنش را پيش ميكشد و آيلي اين روزها اصلا قابل پيش بيني نبود . .

ليوان شكلات را سمتش گرفت : بيا بنخور گرم شي . .

سرس را داخل ليوان خم کرده بود : اه . . باز روش يه پر نعنا گذاشته . . اون ديوونه هنوز اينجا كار ميكنه . !؟

ارسطو کنارش تكيه داد : آره . ميتوني بري آشپزخونه و بزنيش . .

آيلي كه از جلوي چشمانش گذشت ارسطو صدايش زد : چي ميخوري .

دستي بين موهايش كشيد : يه چيز سبك . شب بايد برگرديم ويلا و ما شين ندارم . .

- بريم بشينيم .

پله هاي سنگي را بالا رفتند : چه خبر از خودت . . خوبي . . ؟

- ديگه آفتاب لب بوم شدم .

خندید : برو خودت و رنگ کن . لباست که بوی یه عطر زنونه میده .

مشتی روی بازویش نشانده : بوی عطر پرنسس بود . این کارا دیگه از من گذشته . امسال رفتم تو پنجاه و شش سالگی .

موهایش کاملا سفید شده بود . اما هنوز جوان بود . قد متوسط و اندام ورزیده ای داشت . نشست و یکی از کوسن های زرشکی را پشت گردنش گذاشت : به آیلی خبر بده بالائیم .

لیوان های کوتاه را جلویش گذاشت : الان اجرای زنده شروع می شه . بذاریه کم خوش بگذرونه . .

کمی لیوان را چرخاند و لب زد : زیاد شلوغ میشه .

مشت دوباره ای روی بازویش نشانده : باباشی . !؟

پوزخندی زد و لیوان را خالی کرد : سیگار داری . ؟

- آره . . اما یه مرگت شده . نه . !؟

سرس را تکیه داد و پاهایش را روی هم انداخت . . سیگارش را دود کرد و ساکت ماند . . خوبی ار سطو این بود که پایی چیزی نمی شد . می خواستی حرف بزنی گوش میداد . نمی خواستی هم ساکت می ماند . .

سیگارش را دود کرد و شات دوم را هم بالا رفت . .

- پرنسس بزرگ شده . خوشگل . خانوم . .

ابروهایش درهم شد : بچه است هنوز .

کنارش تکیه داد و سیگارش را دود کرد : از چشم تو بچه است . . بهت قول میدم خیلی ها امشب به چشم یه خانوم جوون بیننش .

لب زیرش را کشید زیر دندان و رها کرد : پاشو بریم پائین .

قاه قاه خندید : بشین بینم . چه زود غیرتی میشه براش . . به اون جوجه کی نگاه می کنه اخه .

با انگشت شصت و اشاره بین ابرویش را لمس کرد و چشم بست : دارم دیوونه
میشم . . موضوع صیغه رو فهمید . مادرش برگشته خونه . خسروخان مرده .
می خوام برم یه جایی که هیچ کسی پیدام نکنه .

دوبار زد روی شانۀ اش : مردونگی کردن کار سختیه .

خواست بگوید که نمی خواهد مرد باشد . . نمی خواست آنهمه مسئولیت
روی شانۀ هایش باشد . دلش می خواست می رفت . . میشد . ؟ این پاها
انگار به زنجیر بود . می توانست آیلی را بگذارد و برود . ؟ نمی توانست .
شاید بیست سال بعد که هم سن و سال ارسطو میشد . شاید پنجاه سال دیگر

..

دستش روی شات سوم ماند : بسه دیگه . . بریم پائین . الان اجرا شروع میشه .

ایستاد و نفسی گرفت : من یه آبی به صورتم بزنم پیام . .

آهنگ شادي که اجرا ميشد لبخندي به لبش آورد . . از آنهائي بود که ايلي دوست داشت . سن ر*ق*ص کم کم شلوغ ميشد . از روي پله ها چشم انداخت و آيلي و ارسطو را دست در دست همديد . داشتند مي ر*ق*صيدند . اين پير مرد هفت خط .

گوشه ي لبش را خاراند و يکي دو تا از دکمه هاي بالاي پيراهنش را باز کرد . رطوبت موهاي ش را باد ست گرفت . گرمش شده بود . . ارسطو به ديدنش دست آيلي را بالا برد . . دخترک روي پاشنه هاي بلندش چرخيد . موهايش کوتاه بود و قرمز .

سرش را کمي گرفته بود بالا . . وقتي مي چرخيد . . بين آنها صداهاي توانست قهقهه هاي شادش را بشنود ارسطو و ادارش ميکرد بيشتري بچرخد . . پله هاي بعدي را تندتر پائين رفت . . مي ترسيد پاهایش بيچد به هم . . با آن کفش ها . . ارسطو که متوجه ي اين چيزها نبود . . دست راستش را دور کمر دخترک حلقه کرد . .

گونه هاي رنگ گرفته بود و چشم هايش برق ميزد . .

تيله هاي درشت و براق قهوه اي . لبخندش مهربان بود . با پشت دست رطوبت روي پيشاني اش را گرفت : گرم شده . ؟

- نه . . میخوام بر*ق*صم . . بریم . ؟

قطره های ریز عرق تا روی گردنش آمده بود . نگاهی به میز نزدیکش انداخت و چندبرگی دستمال برداشت . . کشید روی گردنش : خیلی عرق کردی . بمون یه کم تنت خشک شه .

پاهایش را کوبید روی زمین : نه . اینطوری که بدتره . . برم دیگه . !؟

دست به سینه دور شدنش را نگاه کرد . . همان جا جلوی چشمانش بود . . می توانست سیگاری روشن کند و ببیندش که کنار یکی دو تا از دخترها میر*ق* صد . . کمتر از دو کام گرفته بود که سیگار را از بین لب هایش کشید بیرون : ویهان . !!!

ابرو بالا داد : اویس . .

- قول دادی نکشی . .

با انگشت اخم میان ابرویش را باز کرد : زشت میشی . . حالا بده بهم . . همین یه دونه قول میدم . .

قدمي به عقب برداشت و ته سيگارش را به لب گرفت . دم کوتاهي گرفت و فروداد . .

خم شد به جلو مچ دستش را محکم گرفت : اين چه غلطي بود كردي . !؟

- كمكت كردم زودتر تموم شه . .

كشيدش جلوتر تا ميان سر و صدای محيط صدایش را بشنود : كافيه يه بار ديگه تكرر اش كني تا يه سيلبي از من

بخوري . . شنيدبي . !؟

نفس لعنتي اش بوي سيگار گرفته بود : مي فهمي كه برات خوب نيست . !؟

نگاهش هنوز اخم داشت : نمي تونم يه دفعه بذارم کنار . درك كن . .

حرصبي نگاهش كرد و لبش را گرفت زير دندان : حتي سعي هم نميكني . .

ایستاده بودند میان آن شلوغی و در مورد مضرات سیگار حرف میزدند . . ؟
شاید آخرین سفرشان بود . نفسش را فوت کرد بیرون . ناباورانه نگاهش کرد :
تو . تو . بازم خوردی . !؟

لب بست و دستی به موهایش کشید : همین امشب و یادت بره چیکار کردم .
میشه . ؟

ارسطو کنارشان ایستاد : چه خبر شده . پرنسس آهنگ درخواستی نداری . !؟

سرش را انداخته بود پائین و نگاهشان نمی کرد . دستش را بند چانه اش کرد :
آیلین . .

نگاهش نکرد . دستش را دور بازوی ارسطو پیچاند : یه عالمه اهنگ شاد می
خوام . .

نگاهش نمی کرد . حتی از گوشه ی چشم . دلخور بود . قهر بود و نمی دانست
چه مرگش شده . . می توانست میان جمعیت ببیندش .

دستی دور دهانش کشید و پشت به بار نشست . . مهم نبود چقدر دلش می
خواست چند شات دیگر را بالا برود و پشت بندش چند نخ سیگار دود کند .
آنجا نشست و ر*ق*صیدنش را تماشا کرد . . چرخیدن هایش . . باید می

گذاشت خوش بگذرانند . . ممکن بود دیگر نتواند . دیگر نشود . آنطور با هم بودن . .

متوجه زن جوانی شد که کنارش ایستاده بود و لیوان نوشیدنی اش را لب میزد . خوب هفت خط بودن خیلی هم بد نبود . . بی حرف زدن می توانست بفهمد آنجا ایستادنش یعنی چه . . ایستاد و قبل از باز شدن صحبتی سمت آیلی رفت . .

لیوان دوم نوشیدنی اش بود . ار سطو می گفت کوکتل میوه . اما در صد خیلی کمی الکل داشت و نمی خواست دخترک بیشتر از آن بنوشد . لیوان را از دستش گرفت و یک نفس بالا رفت . .

اخم کرد : مال خودم بود .

خندید و دست دور کمرش پیچاند : بر*ق*صیم . !؟

چرا لبخندش آنقدر زیبا بود . . آنهمه مهربان و دلچسب . . دلش خواست بب*و*سدش . . آنهمه مهربانی را . .

نفسی گرفت و ب* و* سه ی کوتاهی پشت دستش گذاشت : افتخار میدین
پرنسس . . !!؟

هر دو دستش را گذاشت روی شانه اش . مجبور بود مقابل دخترک کمی
خودش را به پائین خم کند . انگار آیلی را میان بازوانش پناه داده بود . نداده بود
!؟ .

با اهنگ چرخیدند . مهم نبود ر* ق* صیدن بلد نیست انهم با این اهنگ . اما
بودنشان با هم خوب بود . اینکه آنهمه حس خوب از این بچه می گرفت .
خندید و دستش را گرفت تا بچرخد . ارسطوی هفت خط . می دانست
دخترک که میچرخد تمام نورهای سالن روی قرمزی موهایش میر* ق* صد .
خندید و دوباره سینه به سینه اش شد : عالیه . .

نپرسید چه چیزی عالی است . نیازی به پرسیدن نبود . بودنشان آنجا عالی بود
.. دست هایشان . خنده های دخترک . مگر میشد عالی نباشد . . ؟

خم شد پای تخت و کفش هایش را بیرون کشید . نگاهش روی تاول ریزی که بالاتر از انگشت شصتش را زخمی کرده بود ماند . دستش را دو طرف پاهایش روی تخت گذاشت و رویش خم شد : آیلی . .

چشمان خواب آلودش را به زحمت باز کرد : هوم .

- لباست و عوض کن . . این کفش و پوشیدی پات زخمی شده . بشور عفونت نکنه . . آیلی . باز که خوابیدی .

اخم باریکی بین ابرویش بود . . یعنی که چقدر حرف میزنی خوابم می آید .

ایستاد و پالتویش را درآورد . . نگاهی روی میز توالت کرد تا بسته ی دستمال مرطوبش را ببیند . همیشه یکی همراهش

داشت . . هر جا که می رفتند . . ایستاد جلوی آینه و کشوی اول میزش را بیرون کشید . . لوازم آرایش و برس و تعدادی لاک . .

کشوی بعدی را هم بیرون کشید . لباس های زیرش را مرتب چیده بود . . ابرو بالا داد به آنهمه تنوع رنگ و مدل . . لبخندش پر شیطنت شد : آیلی بیدار نمیشی . . ببین چی پیدا کردم .

غرغرش را که شنید انگشتش را زیر یکی از لباس ها انداخت و بلندش کرد .
یک تاپ نیم تنه ی سرخابی و مشکی . . تابی داد و گفت : این و کی خریدی .
.؟ ندیده بودمش . .

- چیو . ؟!

دست راستش را بالا برد و تابی به نیم و جب تور داد : اینو .

- ویهالان . .

با خیزی از تخت پائین آمد و لباس را از دستش کشید : بی تربیت . .

دستانش را گذاشت داخل جیب پشت شلوارش و ابرو بالا داد : جوونم . . ؟!

اخمش در هم بود : واسه چی به لباسای من دست میزنی . ؟

- برای اینکه مجبورم کنم از تخت بیای پائین و لباست و عوض کنی . .

- واقعا که . .

راه افتاد سمت بیرون : یه دوش هم بگیر . .

گوش به غرغره‌هایش نداد . رفت به اتاقش و لباس راحتی پوشید . دلش ه*و*س یک سیگار داشت . خودش را انداخت روی تخت دستش را زیر سرش گذاشت و چهار روز دیگر باید برمیگشتند . این سفر هم تمام میشد و دفعه ی بعد . نشست و از کشوی پاتختی سیگاری برداشت . گذاشت زیر بینی اش و نفسی گرفت . واقعا اعتیاد پیدا کرده بود . تا موضوعی فکرش را مشغول میکرد دلش یک نخ سیگار می خواست . نفس دیگری گرفت . بوی خوب شکلات زد زیر بینی اش . مثل بوی سارا . .

ابروهایش درهم شد . سارا . . !؟

سایه ی آیلی افتاد روی تخت : دیوونه . آب حمام یخ بود . مریض بشم کشتمت . .

آمد و کنارش روی تخت ولو شد . با تن حوله پوش . .

پتوی روی تخت را انداخت دورش : لباس بپوش . اینطوری که بیشتر یخ می کنی .

زیر نور کم‌رنگ دیوارکوب‌های راهرو می‌توانست کبودی لب‌هایش را ببیند :
چرا صدام نکردی .

لرزید : تقصیر توئه . .

کلاه حوله را روی موهایش کشید : دختره ی خنگ . خوب دوش نمی‌گرفتی .

غرزد : من خنگ نیستم . اولش که سرد نبود . شامپو بدن که زدم آب یخ کرد .

— خوب سرد شد می‌اومدی بیرون . موندی دوش هم گرفتی . آخه من به تو
چی بگم . . !!

روی تختش خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد : به جای غرزدن
درجه ی اون وامونده رو بیشتر کن تا نمردم . بعد هم برام لباس بیار . .

رفت سمت اتاقش و لباس‌های آماده روی تختش را برداشت : بیا تنت کن من
برم برات یه لیوان شیر داغ کنم .

— شکلات می‌خوام .

- آیلین . !!

لب برجید : خوب دلم شکلات میخواد . .

اخمی به ابرو انداخت و از پله ها پائین رفت . . هات چاکلت را با کمی
ش*ر*ا*ب آماده کرد . فکر کرد دخترک اینطور زودتر گرم میشود .

هنوز پتو پیچ بود : لباس و پوشیدی . ؟

- چرا پوشیدم . وای سرده . بده به من اون لیوان و زودتر گرم بشم .

انگشتانش یخ زده بود . نشاندش روی تخت و پتوی دیگری دورش انداخت :
این و بخوری گرم میشی . .

- خوشمزه است .

ابرو بالا داد و لیوان خودش را لب زد : مگه غیر این فکر میکردی .

خندید . .

با انگشت موهاي خيسش را پشت گوشش فرستاد : امشب بهت خوش گذشت .

اخم کرد و چيني به بيني اش انداخت : بدک نبود .

بيني اش را کشيد : اينجاي آدم دروغگو . . باشه . !؟

پررو سرش را به بازویش تکیه داد : دارم گرم ميشم .

ليوان خالي را روي پاتختي گذاشت و دستش را دورش پيچيد : شب همين جا بخواب . گرمتره .

کمي سرش را جابجا کرد : اوهوم . . فردا بريم خريد . ؟

موهاي خيسش ميخورد به گردنش . . قلقلکش آمد . دستي به سرش کشيد : يه چي بيارم موهات و خشک کني . .

قبل از آنکه بلند شود آيلي دستش را گرفت : نمي خواد . . سردم نيست . بين . دست آزادش را بلند کرد و روي گونه اش گذاشت . .

کف دستش گرم بود . بوي شکلات مي داد دستانش . نگاهش بين تيله هاي قهوه اي اش چرخيد : شامپو بدنت و عوض کردي . !؟

لبخندي زد و دوباره سر به بازویش تکیه داد : آره . توت فرنگي مال وقتي بود که بچه بودم . الان يه دختر جوونم . اين مارک و رایحه خيلي بورس داره . .

نوک زبانش آمد بگويد البته براي مردها اما خفه شد . دخترک بوي شکلات گرم میداد . . دستي به گردنش کشيد : خوابت نمياد . !؟

- نه زياد . . يه فيلم ببينيم . ؟

- پائين سردتره از اينجا . . بذار لپ تاپ و روشن کنم .

كيف سي دي ها را روي تخت گذاشت : يکي و انتخاب کن . .

با لپ تاپ کنارش نشست و به تاج تخت تکیه داد : چي ببينيم .

دخترک با صدا خنديد : باب اسفنجي .

اخم کرد : حرفش و نزن . کارتون ببينيم . !؟

گونه اش را کشید : قهر نکن آقاهه . شوخی کردم . این خوبه .!؟

دخترک چسبیده بود به شانهِ اش و بوی شکلات و ش *ر *ا *ب میداد . یک
عطر خیلی خاص . از آن عطرهائی که . .

شانهِ اش را از زیر آیلِی بیرون آورد و دستی به گردنش کشید .

- گردنت درد می کنه .!؟

کمی چرخاندش و آخی گفت : از روزی که اومدیم عضلاتم گرفته . فکر کنم
یه سونای داغ به خودم بدهکار شدم .

دستان کوچولوش را گذاشت پشت گردنش : برات ماساژ میدم . .

سرش را کشید عقب : الان بهتره . . نمی خواد . .

- اه . چرا .!؟

خواسِت بگوید کمی زده به سرش و بوی شکلات به تمام بینی اش پیچیده .
اینکه دلش کسی را می خواهد . شاید سارا .

اخمی کرد و ایستاد : فیلمت تموم شد بخواب . من یه کم قدم میزنم . .

بلافاصله ایستاد : این وقت شب . ؟ مگه زده به سرت . خوابت میاد من دیگه
فیلم نمی بینم . بیا بخوابیم . .

تا به خودش بجنبد لپ تاپ را خاموش کرد و رو تختی را مرتب کرد : بیا دیگه
.

نفسی گرفت : تو اینجا بخواب . من تو اون اتاق می مونم . .

- چرا . !؟

باید به چه زبانی حالی اش میکرد . ؟ دلش می خواست تنها باشد . نیاز به
کمی خلوت داشت . . لعنت به ش**ر**ا*ب و

شکلات . .

همه ی حس هایش را زنده کرده بود انگار . .

- ويهان . !؟

راه افتاد سمت در اتاق : بخواب .

دنبالش راه افتاد : مگه بچه ي دو ساله ام که ميگي بخواب . . چرا باهام حرف
نمیزني . چت شده .

گو شه ي لبش را خاراند : يه کم م*س*تم . ميخوام تنها باشم . اجازه هست .
!؟

از بازي يقه ي سوني شرت مي توانست نيم تنه ي مشكي و سرخابي اش را
بيند . . سرش را بالا برد : يه کم حالم

سرجاش بيداد ميام پيشت . برو بخواب . .

رفت سمت اتاق خودش : لازم نکرده به خاطر من به خودت زحمت بدی .
ميرم اتاق خودم . .

خيزي برداشت و بازویش را گرفت : اتاقت سرده .

داد زد : به درک . ولم کن . .

نفسش را داد بیرون و سعی کرد . فقط سعی کرد که به شب خوبشان کند نزند : عزیزم . من که نمی توانم همه چیز و برات توضیح بدم . درک کن یه کم . .

— من درک نمی کنم . جز این که دیگه دوستم نداري . همه اش دنبال فرصتي که تنهام بذاري و بري . فکر کردی متوجه نمی شم . آره . .؟!!

یکي باید حالا این مزخرفات را از سر کوچولوش میریخت بیرون : کي همچین غلطی کرده . هان .؟!!

سینه به سینه اش ایستاد : لابد زده به سرم . نه . . من انقدری که فکر می کنی بچه نیستم . دقیقا از اون شبی که اومدی خونه ی خسروخان و گفتمی که تو زندگی ات . گفتمی یه خانواده می خوای خانواده ی خودت . . میبینی . یه شبه بزرگ شدم . .

چشمانش را با درد بست . راست می گفت . . یک شبه تمام ساخته هایش را ویران کرده بود . دخترک را شکانده بود . . چرا فکر میکرد که آیلی فراموش کرده .؟!!

- بهم گفتمی . . به یه زن . . تو زندگی ات احتیاج داری . .

چنگی به موهایش زد و سر خم شده اش را بالا آورد . . آیلی بزرگ شده بود .
. پس چرا ندیده بود . . چرا مثل احمق ها چشمانش را بسته بود . ؟

- آیلی .

دستش را محکم عقب کشید : می خوامی برات چیکار کنم . بگو . دلت چی
می خواد . .؟!!

گیج نگاهش کرد . .

— م*س*تی . . دلت یه نفر و می خواد که . آرومت کنه .؟! من اینجام . از من
محرم تر هم مگه داری . مگه باهام ازدواج نکردی .

نفهمید چطور دستش را دور یقه ی لباسش حلقه کرد . نفهمید چطور کشیدش
جلو میان صورتش نعره زد : خفه شو . .

دستش میلرزید . مثل تپله های قهوه ای براق . لب هایش هم میلرزید وقتی به
حرف آمد . . گلویش خش برداشته بود : با دستای خودم می کشمت آگه این
حرف و تکرار کنی .

ترسیده بود . . ؟ این چشم های خیس . ؟ پس چرا لبش پوزخند داشت :
میکشی . ؟ من و . ؟! چي عوض میشه . ؟ اون صیغه نامه ي کوفتي يا این
واقعیت که باهام ازدواج کردی . .

دست انداخت دور مشتش و از یقه اش جدا کرد . دستش را کشید و گذاشت
روی سینه اش . . پایین تر از تن پوش سرخایی اش . درست روی قلبش : اینجا
ثبت شده . میدونی . .

می توانست ضربه های محکم قلبش را از روی سینه اش ببیند . زیر دستان
بزرگش حس کند . .

دستش را بالاتر کشید . . از روی گردنش سر داد بالا تا روی شقیقه های عرق
کرده اش : اینجا ثبت شده . .

نگاهش را داد به چشمانش . .

چانه میلرزانند و بغض داشت : میتونی پاکش کنی . . ؟! میتونی فراموش کنی .

!؟

مشتش را محکم کوبید به سینه اش . . به شانه هایش : من دارم دیوونه میشم .
تو میتونی بی خیال باشی و یادت بره . ؟

چطوری . هان . . نامرد بهم بگو چطوری میتونی فراموش کنی . بهم یاد بده .
.اگه تو می خواهی بری دنبال زندگی ات . . باید غل و زنجیر من و باز کنی . می
فهمی . باید من و آزادم کنی . .

آزادش میکرد . . چطور . ؟ دلش می خواست برود . نمی توانست . آیلی چه
می دانست زنجیر پاهایش هزار برابر اوست .

محکم تر می کوبید : لعنتی . . من دارم دیوونه میشم تو به فکر رفتنی . . می
خواست بغلش کند . دلداري اش بدهد اما این دست ها یخ زده بودند . لعنتی
ها انگار مرده بودند . .

ایستاده بود تا دخترک آرام شود اما نمی شد . . انگار خیلی حرف ها میان سینه
اش تلنبار شده بود . .

— نگام نمی کنی . .؟! بین من و . . من دیگه اون آیلی که کنارش موندی تا
بزرگ شد نیستم . . دیگه نیستم . .

صدایش بغض داشت یا درد . . نمی دانست . سرش را بالا آورد . تمام دردها روی شانه هایش سنگینی میکرد . .

چشمانش غرق اشک بود . کافی بود پلک بزند تا سرازیر شود . اما نمیزد . گلویش از فشار بغض به درد آمده بود می دانست . مثل خودش . .

به سکوتش پوزخند زد : چرا هیچی نمیگی . ؟ چرا ساکت موندی . . لعنتی . .

دستش مشت شد تا دور پنجه اش بیچد . تا آرامش کند اما نتوانست . آیلی هنوز سبک نشده بود . هنوز جایی از سینه اش درد بود که میلرزید . که بغض داشت . . خشم داشت . . غمگین بود . .

- بس کن . . این مسخره بازی هات و تموم کن .

مات نگاهش کرد : مسخره . بازی . .؟؟؟ من برات چه ارزشی دارم . هان . ؟!
من کی ام . ؟ دختر عماد . . خواهر مانی . . یه رستگار .

یا دختری که هفت ساله بهش محرم شدی . . بهم بگو برای تو چی ام . من نمی فهمم . . من نمی دونم . . من گم شدم ویهان . .

نفسش تنگ شد . . دخترک داد کشید : من بچه ام . !؟

من فقط خودم و پیدا نمی کنم . هر طرف و که نگاه می کنم هستی . . با انگشت روی پیشانی اش کشید : اینجائی . کمی پائین تر آمد ، روی چشم ها . . اینجائی . روی لب ها دست کشید . . اینجائی .

پلک زد و اشکش سر خورد روی گونه . اینجائی . اینجا . اینجا . .

با دست تمام تنش را لمس کرد . روی سینه ها . . روی کمرش . . روی دست هایش . . روی بند انگشتانش : اینجا هستی . همه ی تنم درده و یهان . . به خدا درد دارم . . بودند درد داره . نبودنت هم . . تو بگو من باید چیکار کنم . من چیکار کنم حال خوب بشه . . خودش را بغل زد و روی زانوهای خم شد : بهم بگو چیکار کنم حالت خوب بشه . .

چرا این قلب لعنتی هنوز میزد . . ؟ باید می ایستاد . . باید می مرد . . لعنتی چه جانی می کند . گامپ . . گامپ . .

چشمانش نم گرفت . . اشک بود . . !؟

- آیلی . .

ایستاد و نگاهش کرد . صورتش بی رنگ بود و لب هایش به کیودی میزد : من باید چیکار کنم . آگه بری . آگه تهام بذاری . .

چنگ انداخت به موهایش : تو که نمیری ویهان . هان .؟! تو که خونه ات و عوض نمیکنی بی اینکه بهم بگی . .!؟

لب گزید تا اشکش سر نخورد . دست دور بازویش انداخت و کشیدش جلو : آیلی . من هیچ جانی نمیرم . ببین .

نگاهش میکرد اما انگار نمی دیدش : من میترسم . .

دست کشید بین موهایش . لعنت به ش*ر*ا*ب و شکلات . . لعنت به هر حسی که گند زده بود به شب خوششان . لعنت به خسروخان و عماد . .

- من اینجام . ببین من کنارتم . .

روی گونه های خیسش دست کشید : آیلی ببین من و . نگام کن .

دستش را دوطرف سرش گذاشت تا مجبور به نگاه کردن شود . میان تپله های قهوه اش خودش بود . قاب چشم هم شده بودند .!؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

لب لرزاند . نگاهش سرگردان شد . چرخي میان صورتش خورد : من بچه نیستم . . هر کاری بخوای می کنم . . آرومت می کنم . . ببین میتونم .

فقط یک لحظه غافل شد . . برای یک لحظه . نفهمید چطور شد . تمام بینی اش پر عطر رزهای سفید شد .

آن تماس کوتاه که حتی کمتر از یک لحظه بود . آنقدر کمتر . حتی حس نکرد ب*و* سیده شده یا گرمی پوست صورتش را حس کرده . . دستش از دور سر دخترک شل شد .

نگاهش کرد . بی‌هق‌هق ایستاده بود و اشک میریخت . .

چنگ انداخت بین موهایش . . ب*و*سه اش ب*و*سه نبود . اما هر چه که زهر داشت . زهر داشت که تمام تنش را آلوده کرده بود . پاهایش تاب نداشت . . روی کمرش تا شد . . نفسش رفت و نیامد . . هووووف . هووووف . .

نشست کف زمین و نفس گرفت . . داشت می‌مرد . . آیلی . . چرا لب‌هایش آنقدر درد داشت . . میسوخت . . زبان کشید روی لب‌هایش . تلخ بود یا شیرین . . ؟ مهم نبود . فقط زهر داشت انگار . رزهای سفید هم مگر طعم زهر داشتند . . نمی‌دانست .

- ویهان . !!

نفس دوباره ای‌گرفت . مهم نبود که حجم سینه‌اش پر میشد . باز هم نفسش کم بود . . هووووف . . هووووف . .

کنار پایش زانو زد . . دستانش میلرزید . آمد تا کنار صورتش اما لمسش نکرد :
.. ویهان ..

ويهان مرده بود . آيلی هنوز نمی دانست . یکی باید به او می گفت . .

اشکش سر خورد . دستش چنگ شد میان موهای کوتاه دخترک . . محکم
نگهش داشت : چیکار کردی باهام . لعنتی . .

اشک می ریخت . مثل خودش . . مردها هم گریه می کردند . جانی کم می
آوردند . .

چنگ بین موهایش محکم تر شد . می توانست دردش را ببیند : چی کار
کردی لعنتی . .

داد زده بود . اما انگار کافی نبود . دلش می خواست دخترک را کتک بزند .
نمی شد . نمیشد . .

دستان کوچکش را حلقه کرد دور گردنش . نفسش از گریه هایش بند رفته بود
: ويهان . .

موهایش را میان چنگش می فشرد و دخترک حلقه دور گردنش انداخته بود .
. ؟ انگار به هم گره خورده بودند .

لب به هم فشرد . قطره ي بعدي اشک هم روي ته ريشش راه گرفت . .رسيد به چانه اش : چيکار کردي .

ميان گريه هائيش لبخند زد : نمي دونم .

هق زد و دوبار لبخند زد : من نمي دونم چيکار کردم . .

دستش را کشيد روي لب هاي کوچکش . . انگشتانش ميلرزيد . انگار وحشت داشت که نگاهش ترسيده بود . .

نمي خواست چنگ موهايش را رها کند اما انگار دست خودش نبود . مغزش عوضی بازي در مي آورد . فرمان ميداد که رها کن . . رها کن . نه آيلي را . نه . تار موهايش را . قرمزهاي خوشرنگش را مي گفت . .

دستش شل شد . مغز لعنتي داشت چکار ميکرد . . داشت چه غلطي ميکرد . بايد محکم مي کوبيد به صورت دخترک . محکم . . اما دستانش گوش به حرفش نمي دادند . . دور شانه هائيش حلقه شدند . دخترک را ميانه سينه اش کشيد . . روي کف پوش سرد شکلاتي زانو به زانوي هم نشسته بودند . . دستش را گذاشت پشت گردنش و کوتاهي موهايش را نوازش کرد . .

دخترک میان سینه اش میلرزید . هوا سرد بود . . می دانست . لرزیدنش از سرمای هوا بود . همه باید خفه میشدند . در و دیوار خانه که حرف نمیزدند . دخترک سردش بود . از حمام آمده بود و بوی لعنتی شکلات میداد . با هم فیلم دیده بودند و همین . . دیگر هیچ اتفاقی نیافتاده بود . زیر گوشش زمزمه کرد : فیلممون نصفه موند . فردا ببینیم . !؟

هق زدنش را که شنید اخم کرد : هیش . ساکت . ما داشتیم فیلم میدیدیم . همین . هیش .

**

نخوابیده بود و سردرد داشت کلافه اش میکرد . . دو طرف شقیقه هایش را فشرد و لبه ی کاناپه نشست . . سعی کرد به خاطر بیاورد که مسکني در باکس داروها دارد یا نه . بین ابروهایش خط اخم افتاد . نباید یادش می آمد دیشب چه شده . باید می ماند همان ته مغزش و جلو نمی آمد . لازم بود سرش را می کوبید به دیوار تا فراموش کند . صدای سرفه های خشک آیلی را که شنید . ایستاد . . سرما خورده بود . !؟

دوباره نشست و دست پشت گردنش انداخت . . سرفه های بعدی تندتر شد و ادامه دار . . راه افتاد سمت آشپزخانه و لیوانی شیر برایش گرم کرد . برای اولین بار به در اتاقش ضربه ای زد و بعد وارد شد . باید عادت میکرد . کمی زمان

میبرد . . کمی اعصابش له میشد . اما همه چیز بر می گشت سر جای واقعی خودش . .

رنگش به شدت پریده بود . برای اولین بار نشست لبه ی تخت و تبش را چک نکرد . عادت میکرد . . مهم نبود .

- این و بخور .

دخترک نگاهش نمیکرد . . زل زده بود به لیوان شیر . . تکانی به دستش داد :
بگیرش . .

باز هم نگاهش نکرد : مرسی .

صدایش گرفته بود و آرام . صدای آیلی نبود . اینطور حرف زدن را از او ندیده بود . این بی توجهی را تجربه نکرده بود . اما خوب خیلی هم بد نبود . عادت میکردند . . همین .

دست داخل جیب شلوارش کرد: لازمه بریم دکتر .!؟

صورتش را خم کرده بود سمت سینه اش . . می توانست موها و گردنش را ببیند
: نه . . خوبم .

- من پائینم چیزی خواستی صدام کن .

سر تکان داد و لیوان شیرش را محکم تر گرفت . . لازم بود کنارش بماند . . ؟

نه . . نه . دیگر ریسهک نمیکرد . . نمی گذاشت رفتار احمقانه ی شب قبل را
دوباره تکرار کند . .

رفت به آشپزخانه و مواد سوپ را آماده کرد . . سیگاری روشن کرد و پشت
پنجره دود کرد . برف میبارید و جاده را سفید پوش کرده بود . . چراغ ویلای
روبرو خاموش بود . . یعنی که ادم هایش بی دغدغه خوابیده بودند . . کاش
میشد .

دستی به پلک خسته اش کشید و سیگار بعدی را هم روشن کرد . . بطری هنوز
روی میز بود . با انگشت ضربه ای به بدنه اش زد . جیرینگ . جیرینگ . .

با حرص برداشت و انداخت ته سطل زباله . . جلوي تلوزيون نشست و به صفحه ي خاموشش نگاه کرد . کارهایش همه مانده بود . بهتر بود بوتیک را میداد دست پیمان و می رفت دنبال یک کار بی دردسر . . کاری که مجبور نباشد دنبال جنس و بار و ویتترین بدود . .

پوزخند زد . . می توانست برود جاهائی که ندیده . . مثلاً سواحل جنوبی آفریقا . . برمه . شاید شیلی . هر جایی تا کمی دور شود . .

صدای پاهایش را شنید . بعد هم سرفه هایش . سر برنگرداند . ته سیگارش را روی میز فشرد . به جهنم که اثرش می ماند . پا روی پا انداخت و قدم هایش را شمرد . . نزدیک کاناپه ایستاد . سرش را روی شانه کج کرد تا ببیندش . .

هنوز نگاهش نمی کرد . زل زده بود به ته سیگارش اما حرفی نزد .

دیگر مهم نبود که سیگار می کشد یا نه .؟! اینکه حمله ی قلبی داشت .؟!!

- همیشه برگردیم .

ابرو بالا داد : کجا . .

یک لحظه سر بلند کرد و نگاهش کرد . دوباره سرش را گرفت پائین
وانگشتانش را میان هم پیچید : برگردیم خونه .

خجالت مي کشيد . خوب بود . . بايد هم خجالت مي کشيد . دختره ي خيره
سر . .

- هنوز چهار روز ديگه تا برگشت وقت داريم .

سرفه ي ديگري کرد . . سينه اش درد شد . . ديشب سرد بود . شکلات و
ش *ر*ا*ب خورده بود . دخترک ديوانه شده بود . .

- زودتر برگرديم . کلاسام شروع شده . .

لج کرد : داشتيم مي اومديم خبري از شروع کلاس هات نبود . يهوئي چي
شده . !؟

دخترک بايد انکار ميکرد . . نبايد به يادش مي ماند . لازم بود دست مي
انداخت و ديشب را از مخش بيرون مي کشيد .

سرش بيشر خم شد و خيره شد به تيله هاي مرطوبش : هووم . مگه چي شده
که مي خواي بريم . امروز ميخواستني خريد کني يادت رفته . !؟

- ديگه نمي خوام . بيا برگرديم .

پوزخند زد : نكنه دلت برا مامانت تنگ شده . . ؟

لرزيدن لب هاش راديد . . پووفي كرد و ايستاد . دخترک قدم کوتاهی به عقب برداشت . مي ترسيد يا خجالت زده بود . ؟

دستي به صورتش کشيد و گوشه ي لبش را خاراند : بايد با فرودگاه تماس بگيرم . .

دوبار سر تکان داد و راه افتاد که برود . دستش را بلند کرد و بازویش را گرفت . . لرزش ريز تنش را حس کرد . . بازویش را عقب کشيد تا رهايش کند : ببين من و . .

- ولم کن . .

بازویش را محکمتر فشرد : برات سوپ آماده کردم عزيز دلم . . نمي خواي مزه کني . ؟!

صدایش بغض داشت . درد داشت . زخم داشت . .

- نه . . گرسنه ام نیست . .

ندیده هم می فهمید که اشکش سرازیر شده است . .

دندان روی هم فشرد : د نه دیگه . . او مدیم مسافرت بهمون خوش بگذره .
الان هم مثل دخترای خوب برو بشین پشت میز آشپزخونه تا غذا بکشم .

نشاندش پشت میز و کنار گاز ایستاد . نفسی گرفت و بشقابی برایش پر کرد .
دستانش میلرزید . آنهمه فشار عصبی کوه را هم به لرزه می انداخت . لبخند
کجی به ارتعاش دستانش زد . کشید لای موها و نفس دوباره ای گرفت .
دخترک کز کرده بود پشت میز نگاهش نمی کرد .

سیگار دیگری روشن کرد و صندلی اش را عقب کشید و نشست . پا روی پا
انداخت و دست آزادش را دور سینه اش پیچاند .

کامی از سیگارش می گرفت و دستش را جایی کنار شقیقه اش تکیه میداد .

نگاهش چرخید سمت آلی . قطره ی اشکش را دید . . سر خورد میان بشقاب
غذایش . .

داد کشید: لعنتی برای چي گریه می کنی . هان . برای چي داری اشک میریزی

..

لرزید و سربلند کرد . نگاهش که به غم چشمانش افتاد دیوانه شد . خم شد و یقه ی سوئی شرت لعنتی اش را مشت کرد : گریه نکن . چي شده که گریه می کنی . هان .!؟

تمام صورتش میلرزید : هی . هیچی .

فکش میلرزید : گریه نکن . . من دیوونه رو بدتر نکن . می فهمی . دیوونه ترم نکن ..

چشم بست : باشه . باشه . گریه نمی کنم .

با پشت دست کشید روی گونه هایش . . از پلک های بسته اش اشک ها تند و تند سر میخورد . . هق زد و محکم دندان روی لبش فشرد تا صدای گریه اش بلند نشود . هلش داد عقب و مشتش را باز کرد . آرام نشده بود . . تمام شب قبل روی سینه اش سنگینی میکرد انگار . . اولین چیزی که دم دستش بود را گرفت و پرت کرد سمت پنجره . . صدای خرد شدن شیشه ها را شنید . .

جیغ خفه ی آیلی را که شنید مقابلش ایستاد : من و بین . دیوونه بازی های من و بین . من اینم . اصل من اینه . اونیه که تو این سالها دیدی خودم نبودم . من عوضی ام . داد میزنم . دلم بخواد فحش میدم . در و دیوار و می کوبم به هم . . شنیدی . بخوام . با هر کسی که بخوام می خوابم . هیچ ربطی بهت نداره . هیچ کار من به تو مربوط نیست . آشغال باشم . کثافت باشم . . دست هر کسی و که بخوام میگیرم و میارم تو تختم . . به تو ربطی نداره . . میدونی من چند سالمه . میدونی که کنار من هنوز یه بچه ای . اینارو می فهمی یا به زور فرو کنم تو سرت . !؟

دیگر اشک نمی ریخت . خشکش زده بود . نگاهش مانده بود روی شیشه ی های شکسته ی پنجره ی بزرگ آشپزخانه و برف های ریز و درشت . .

دستان لعنتی اش هنوز می لرزید . سیگار دیگری روشن کرد و پک زد . عمیق . تمام سینه اش پر دود شد . .

**

هیچ حرفی نزده بودند . حتی یک کلمه . . بلیط ها برای هشت شب اکی شده بود . پول سفید به درد این روزهای سیاه میخورد دیگر . وسایلش را ریخت داخل چمدان . . به دیوار تکیه زد و کلافه نفسی گرفت . آیلی زیادی ساکت

بود . از همان صبح که شیشه های پنجره ریخته بود دراز کشیده بود روی کاناپه و نگاهش نمیکرد .

دستی به پیشانی دردناکش کشید . حرف هائی را زده بود که هیچ وقت دلش نمی خواست آیلی بداند . بشنود . آنطور واضح . . آنطور کوبنده . ایستاد و سمت اتاق آیلی رفت . چمدانش را بیرون کشید و و ساپلش را از کمد خالی کرد . ایستادنش را کنار در دید . نگاهش کرد .

آمد داخل اتاق و لباسها را از دستش گرفت : خودم جمع می کنم . .

خیلی آرام حرف میزد . بدون گله و قهر و لجاجت کردن . . بدون بغض . . اما این بچه را بزرگ کرده بود . همه ی قلبش را می

شناخت . دردش را حس میکرد . روی قلب خودش . زخم هایش را .

خواست دست روی بازویش بگذارد اما آیلی عقب کشید : همیشه بری بیرون .

؟

انگار این عقب کشیدن ناخواسته بود . چشمانش را بست و دستش مشت شد . . از اتاقش بیرون رفت . خیلی چیزها عوض شده بود . بعد دیوانگی آیلی .

بعد حرف هاي خودش . . حس ميکرد دارد دور ميشود . آيلی تنهائيش مي گذاشت .!؟

تاكسي رسیده بود . چمدانش را كشيده پائين و هنوز برف ميباريد . سفرشان به فنا رفته بود . . سيگاري از جيب پالتويش بيرون كشيده و ميان سردی بالكن روشنش كرد . كام عميقي گرفت و دردها را فرود داد . آيلی هم آماده ي رفتن بود .

مي رفتند و شايد ديگر اينطور شانه به شانه ي هم اينجا برنمي گشتند . هر دو چمدان را برداشت و از پله هاي يخ زده ي برفي پائين رفت . . چرا آنقدر همه چيز سرد به نظر ميرسيد . . نه به خاطر بارش بي امان برف ها . . نه . . فقط حسي بود كه داشت . آيلی تكيه داده بود به در سمت راست تاكسي و نگاهش به بيرون بود . . آنجا چيزي بود كه در ماشين نبود . . ؟ انجا چيزي براي ديدن داشت كه اينجا کنار او نداشت .!؟

گره افتاد به ابروهايش . . خودش خواسته بود . . برف ها زير لاستيك ماشين به صدا مي آمدند . شيشه ها را مه گرفته بود . . چراغ هاي روشن مي افتاد روي جاده ي سپاه و سفيد . داشتند برمي گشتند و شايد فردا روز بهتري ميشد . ميشد .!؟

دلش مي خواست دستش را پيش ببرد و انگشتان کوچک دخترک را بگیرد . . نه محکم . آرام و نرم . اینکه بگوید هستم . همین جا . دلم تنگت میشود . .

سرش را دوبار کوبید به پشتي صندلي . داشت دیوانه میشد . با خودش حرف میزد . گاهی جملاتش قافیه می گرفت و شعر میشد . . گاهی می خواست موهایی قرمز را نفس بکشد و جان تازه ای بگیرد . دوست داشتن ايلي دست خودش نبود . یکی قلبش را محکم گره کرده بود . شاید از همان روز اول داخل بیمارستان . . شاید از روزی که بیدار شد و دخترک با موهایی تراشیده میان رختخوابش بود . . چه فرقی میکرد چه روزی باشد . یک جانی شروع شده بود . باید با دست های خودش خرابش میکرد . .

میگفت نفرین به روز اول . .؟! نمی توانست . همه ی آن روزها برایش خاطره بود . بیشتر از خاطره بود . شده بود خودِ خودِ زندگی اش . یکی همیشه کنارش بود . یکی هر صبح که بیدار میشد صبح بخیرش می گفت . .

یکی همیشه میان آشپزخانه شان قهوه دم میدادگ و اخم میکرد به کشیدن سیگارش . حالا می توانست تمام سیگارهای دنیا را دود کند . دیگر چه اهمیتی داشت . . قرار بود کسی نباشد . دیگر نباشد . . لویش درد داشت . لابد سرما خورده بود . مردها که بغض نمی کردند . . هیچ وقت . . بدون محبت

کسی بزرگ شده بود . از این به بعد هم تنهائی اش را داشت . . می گشت .
مسافرت می رفت . . می خندید . . می خندید . ؟

نمی دانست . . قول این یکی را نمی داد . . بی آیلی و خنده های از ته دلش لبش
به خنده باز نمی شد . کاش کمی دل از شیشه می کند و نگاهش میکرد .
. آنوقت دستش را میپیچید دور شانه اش و بغلش میکرد و تمام طول راه لبخند
میزد . . بی آنکه بخواهد . . یا نخواهد . .

**

صدای زنگ گوشی اش باعث شد پلک باز کند . . نگاهش افتاد روی تصاویر
سقف . . آمده بود اتاق آیلی که فقط نگاهی

بیاندازد . . نمی خواست انجا بخوابد . چرا باید دلتنگ در و دیوار انجا میشد .
. هنوز عقل از سرش نپریده بود . . دستی به جیب لباسش کشید و گوشی را
بیرون کشید . . شماره ی خانه ی خسروخان بود . . اما بی خسروخان . . پیرمرد
بیست روزی میشد که نبود . . دستی روی اسمش کشید و گوشی را به گوشش
چسباند : الو .

- سلام پسر .

غلتي زد و به شکم دراز کشيد . بالش آيلى را زير صورتش گذاشت : سلام
عفت خانم . چه خبر . !؟

-والله خواستم يه چيزي بگم . دلم طاقت نمياره ندونين .

بي طاقت نشست : چي شده . !؟

— يه اقاي جووني مياد اينجا . اسمش ماني فکرم . . گفتم به هر حال شما
بايد بدوني . فردا مشکل و دردمسري پيش نياد مادر .

ماني مي آمد خانه ي خسروخان . . ؟ گردش را مي شکاند . . با همين دست
ها . .

-الان اونجاست . . ؟

— ديشب که آيلين و رسوندي اومد . الانم هست . . من اومدم بيرون از خونه .
.ميای مادر . !؟

ايستاد و دستي به گردش کشيد : من الان ميرسم . .

بلوزش را بیرون کشید و سمت اتاقش رفت . . از کمد بافت کرم رنگش را برداشت و پوشید . . چنگی به پالتوی روی تخت زد و راه افتاد . . مانی خانه ی خسروخان چه غلطی میکرد . کم پیرمرد را اذیت کرده بود . باعث مرگ عماد شده بود . . پلیس می گفت مرگ بر اثر مواد الکلی اما مانی هم بی تقصیر نبود . دیوانه اش کرده بود . . دخترک را برده بود . گلاب را مجبور کرده بود به فلور داروی آرامبخش بدهد . مگر میشد بی گ*ن*ا*ه باشد . .

ماشینش را جلوی در پارک کرد . نگاهش را با نفرت از دویست و شش سفید گرفت و کلید انداخت . . مسیر حیاط زم*س*تانی را به تندي طی کرد . . به محض ورود نگاهش به فلور افتاد . . نشسته بود روی صندلی خسروخان . صندلی لهستانی محبوبش . . اخمش درهم شد : کی اینجاست . !؟

- یعنی چی کی اینجاست . !؟

جلوتر رفت و دست به کمر شد : یعنی پسر عوضی جنابعالی تو خونه ی پدر من چه غلطی می کنه . . متوجه شدی . .

- آهان پس دردت اینه که اینطوری طلبکار شدی . خونه ی پدرت . !!

دستی به موهایش کشید : من حوصله حرفای بی خودت و ندارم . . میگم قاتل برادر من تو خونه ی پدرم چیکار می کنه .

از روی پله ها آمدنش را دید . نگاهش پر نفرت شد : به چه جراتی پات و گذاشتی تو این خونه . .

خونسرد نگاهش می کرد : یه چیزی در مورد برادرت گفتم . منظورت به همون مرد الکلی بود دیگه . .

با دو قدم بلند خودش را به آنطرف رساند و مشتش را روی صورتش آورد : خفه شو کثافت . خفه شو تا نکشمت . .

جیغ فلور بلند شد : چیکار کردی . مانی . مامان . بینمت . مانی . .

صورتش را با نفرت جمع کرد . مامان . . برای هیچ کدام از بچه هایش مادری نکرده بود . . همیشه عزادار یکی بود . .

دویدن های آیلی را دید . . . تاپ و شلوار سفید خوابش را هنوز به تن داشت .
. اینطور میان خانه می گشت . آنها هم با وجود مانی . . ؟!

از همانجا داد زد : برگرد تو اناقت . .

چشمانش وحشتزده بود : چی شده . . چرا فلور جیغ میزنه . .

فلور میان گریه اش نالید : ببین چیکار کرده با بچه ی من . . دیوونه ی روانی . .

توجه نکرد . چند قدمی سمت آیلی برداشت و زل زد به چشمان خواب آلودش
: برگرد بالا و لباست و عوض کن . .

دخترک منگ نگاهش کرد و بعد سرش را پائین گرفت تا لباسش را ببیند . . دید
اما نرفت . سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد : برو کنار . .

چشم هایش را بست : برگرد اناقت . من با این مرتیکه کار دارم . غلط می کنه
پاش و میذاره اینجا . . غلط می کنه در مورد عماد حرف میزنه . .

کنارش زد و پله ها را پائین رفت . . دور شدنش را نگاه کرد . . گوش به حرفش
نمی داد . . ؟ چرا . . !!

دید که جلوي ماني خم شد و نگاهی به زخم کنار لبش انداخت . . اعصابش را مي ريخت به هم . . با این کارهایش . با حرف گوش ندادن . با لباسش . مگر ماني را چند دفعه دیده بود اصلا . .

اینبار سمت ماني رفت . فلور جیغ خفه اي کشید و مقابلش ایستاد : چي کارش داري . بس کن دیگه .

داد زد : تن لشت و ببر بیرون . . من نمیذارم اینجا بخوري و بخوابي و به ریش من بخندي . . من نمیذارم کسی که باعث مرگ ماني و عماد شد اینجا بگرده .

فلور مقابلش سینه سپر کرده بود : زنگ میزنم به پلیس . اینجا خونه ي تو نیست که بگي کي باشه و کي نباشه . اینجا مال آیلینه .

دلش مي خواست یقه ي فلور را جمع کند . . خیلی هم میل به این کار داشت اما نمي گفتم و چشم بست : من و دیوونه نکن . خودت بفرستش بره که من با توام کار دارم . .

ماني ایستاد و دستي به پشت لبش کشید : من مي خوام کنار مادر و خواهرم بمونم . . مشکلت چیه . !؟

خيزي سمش گرفت و يقه ي بلوزش را جمع كرد : مادر و خواهر . . ؟! من و
نخندون عوضی . . توي بي سر و پا . .

دست هاي ماني هم چنگ يقه اش شد : ناراحتي با خودم ميبرمشون . .

ميبرد . چه كسي را . آيلي را . . ؟!

محكمتر تكانش داد : زر زن . . اسم آيلي و به دهنه نيار كه دهنه و پر خون
مي كنم .

چشمانش پوزخند داشت . زيرگوشش زمزمه كرد : چرا . ديگه كه قرار نيست
زن تو باشه . .

مشتش را دوباره به صورتش كوبيد . اينبار ماني هم مشه مي انداخت .
اهميتي به جيج هاي فلور و فريادهاي آيلي نميداد . مثل حيوان هاي وحشي
مشه ميزدند و چنگ مي انداختند . . پاي چشمش مي سوخت و كمی دیدش
تار شده بود اما تمامش نمي كرد . .

فقط يك لحظه دست هاي آيلي را دورش حس كرد . از پشت محكم بغلش
كرده بود : ويهان . ويهان . تورو خدا بس كن . .

بغلش کرده بود . . ؟! حرف زده بود . ؟!

دلش می خواست بخندد . بی شک دیوانه شده بود . . خواست سمتش برگردد
اما مانی محکم یقه اش را میان مشتش گرفته بود . قبل از آنکه حرکتی بکند
ضربه ی سرش را روی بینی اش حس کرد . . آنقدر محکم که آخش را درآورد

آیلی جیغ کشید : بس کن . مانی بس کن . ولش کن لعنتی . ولش کن . . بیا
این دیوونه رو ببر بیرون .

فلور به زور عقب کشیدش و برد بیرون سالن . آیلی جلوی صورتش خم شد :
بینمت . نه . نه . دستت و برنذار . . خون میاد . .

رنگش به شدت پریده بود و پلک هایش میلرزید . دست آزادش را بلند کرد و
روی لرزش چانه اش کشید : طوری نیست . .

مات نگاهش کرد . چرا اشک نمی ریخت و فقط نگاه میکرد . ؟!

آرام روی گونه اش را لمس کرد : خوبم . آخ . .

دستش را از روی بینی دردناکش برداشت . گرمی خون را روی لب هایش حس کرد . لعنتی درد داشت . .

دستمال ها را زیر بینی اش چپاند : من . من برم یخ بیارم .

سری تکان داد و پاهایش را دراز کرد . با نایلونی از یخ امد . نشست لبه ی کاناپه پشت سرش و سرش را بغل زد .

به چشمانش نگاه کرد . تپله های قهوه ای اش . خیس بود . نمی خواست اشک بریزد : آخه چرا دعوا می کنی . با همه دعوا می کنی . داد میزنی . . مشت میزنی . احمق .

گفت و اشکش ریخت . نایلون یخ را روی صورتش گذاشت : اخه من از دست تو چیکار کنم . .

بالای سرش نشسته بود و سرش را به سینه اش چسبانده بود . . ضربان قلبش . آرام بود . . مثل وقتی که خیلی کوچکت بود و بغلش زده بود تا آرامش کند . صدای ضربان قلبش را از بر بود . مگر می توانست نباشد . . چشمانش را دوخت به تپله های قهوه ای اش : خسروخان اینجارو داده به تو اما نباید اینجا بمونه . .

نگاهش را از چشمانش گرفت و سرش را بلند کرد . از آن حالت خطوط گردن
تا زیر چانه اش را میدید . سبیک کوچک

گلویش بالا و پائین میشد . دخترک درد داشت و بغض . .

دستش را بالا برد و روی برجستگی گلویش کشید : گوش به حرفم نمیدی . !؟
نمی خوام نزدیکت باشه .

لب گزید و نگاهش کرد : برای تو چه فرقی داره . تو که نیستی . تو که قرار
نیست بیای اینجا .

اخم کرد : آیلی . .!!! ربطي به بودن یا نبودن من نداره . نمی خوام نزدیکت باشه
. این ادم خطرناکه . من کارهائي که باهامون کرد یادمه . قرار هم نیست
فراموش کنم . .

کیسه ي یخ را روی گونه ي دردناکش گذاشت : فلور با بودنش آرومه . .

غرید : گور باباي فلور . دارم راجع به تو حرف میزنم . .

کیسه را جابجا کرد روی گونه اش : کاری باهام نداره . .

نمي فهميد . . سرش را از سينه اش جدا كرد و مقابلش نشست . دست هاش را گذاشت روي زانوهاي يخ کرده اش : من بهش اعتماد ندارم . اينجا كه باشه من ديونه ميشم . اصلا نبايد نزديكت باشه . اگه بازم زد به سرش و تورو برد چي .؟! فكر اين جاها رو كردي كه تعادل رواني نداره . . ممكنه بهتون آسيب بزنه . . حتي به فلور . . مثل كاري كه قبلا كرد .

— تقصير اون چيه . . گ*ن*ه* و خسرو خان كرد . فلور و عماد كردن . ماني هم مي تونست مثل يه آدم عادي بزرگ بشه . .

چنگي به موهايش زد . انگشت دست راستش درد ميكرد . مشتش را باز و بسته كرد : چرا متوجه ي حرفم نميشي . . من كه نيستم . اونم باشه اينجا . دم گوشتون .؟! عقل از سر تو و مادرت پريده فكر كنم . . عشق مادري چشم فلور و كور کرده ، اما من كه مي بينم . .

دستمال ديگري زير بيني اش گذاشت : خونريزي اش بند نيو مد . برو دكتر . .

چرا نمي گفت بريم . چرا تنها . . سرش را بالا آورد و نگاهش كرد . . لکه هاي خون نشسته بود روي سفيدي تاپش . .

چشم بست : برو يه چيزي بپوش سرما ميخوري .

آیلي انگار تازه متوجه لباش شده بود که دست دور سينه پيچاند و از پله ها دويد بالا .

**

پيمان فاکتورها را گذاشت روبرویش : يه نگاه به اينابنداز داداش . .

نيم نگاهي به کاغذها انداخت . عددها را ميديد بي آنکه درکي ازشان داشته باشد . اخم کرد و دستي روي پيشاني اش کشيد : ولش کن . بذار باشه بعدا مي بينم .

سيگاري روشن کرد و به دستش داد : اتفاقي افتاده که ريختي به هم . اين بيني کبود و لب پاره شده . .

پکي به سيگارش زد و دست به سينه نشست : نه . . مشکلي نيست . .

روبرویش نشست : باشه . من دخالت نمي کنم . .

غرزد : کار خوبي مي کنی . .

پووف کلافه اش را شنید : میرم تا سر پاساژ و میام . .

سر تکان داد و پک محکم تری به سیگار زد . فلور از صبح تماس گرفته بود .
ده بار . بیست بار . تا برای فسخ صیغه صحبت کنند . اما نمی توانست . حالا
که مانی آنجا بود . کنارشان . محال بود زیر بار این کار برود . ته سیگار را
انداخت کف مغازه و پا رویش فشرد .

چنگی بین موهایش زد . با دیدن حسام که در بوتیک را باز کرد بی حوصله
ایستاد . باید می ماند خانه . هیچ جایی نبود تا چند ساعتی آرام بگیرد و فکر
کند .

- چطوری ویهان . .؟! صورتت چی شده . .؟!؟!؟! . .

دستش را فشرد : قربونت . طوری نیست . .

نگاه متعجبش می گفت که باور نکرده . مگر میشد مردی جای مشت های
مردانه را نشناسد . لعنت به مانی . .

کف دست هایش را به هم مالید : سفرت خوب بود .؟! .

تکيه داد به لبه ي ميز و سر تکان داد : خوب بود . چه خبر . . ؟!

— هيچي . . آخر هفته بچه ها جمع ميشن خونه ي من . . گفتم بهت بگم که
بياي . .

کنار ابرویش را خاراند : بي مناسبت . ؟!

خندید : حاجي ات داره قاطي مرغا ميشه . .

ابرو بالا داد . حسام و ازدواج . . ؟!

دوباره خندید : چيه . باورت نشد . ؟! حالا آخر هفته که اومدي ميبيني . .

خوشحال بود . . داشت ازدواج ميکرد . . لبخند زد : مبارکت باشه . .

— قربونت . . راستي دختر خوشگله رو هم بيار . .

انگشت شصتش را کشید پای لبش : كي و ميگي . ؟!

— دختر برادرت و ميگم . آيلين . اونم بيار . .

با آیلین میرفت . . ؟ آیلین دختر برادرش نبود . کسی حق نداشت به این نسبت صدایش بزند . کاش حسام گورش را گم میکرد . گوش به وراجی هایش نداد و گوشی موبایلش را میان انگشتانش بازی داد . باید به فلور می گفت که این کار را نمی کند . مانی انجا بود . به فلور اعتمادی نداشت . آیلی تنها می ماند . تا دو سه ماه دیگر هجده ساله میشد . می توانست برای زندگی اش تصمیم بگیرد . .

با رسیدن پیمان ایستاد : من جایی کار دارم . خودت تعطیل کن من برنمیگردم . .

پیمان هم انگار بی حوصله بود : این که چیز جدیدی نیست . چشم . خودم کرکره رو میدم پائین . شما بفرمائید به کارای مهمتون برسین . .

نماند تا جوابی بدهد . پالتویش را برداشت و بیرون رفت . خیابان ها شلوغ بود . سعی کرد به خاطر بیاورد که امروز چندم ماه است . بساط سبزه و ماهی های عید می گفت خیلی به بهار نمانده . از همه چیز عقب مانده بود . اگر پیمان نبود تا کارهایش را راه بیاندازد اصلا نمی دانست که موعد چک هایش چه وقتی هست . فکر کرد برای عید بلیط یک مسافرت دو نفره را برایشان آماده کند . کیش . شیراز . .

یک دستش روی فرمان بود و دست چپ را تکیه داده بود به لبه ی پنجره ی ماشین و انگشت روی شقیقه اش چسبانده بود .

حسام هم داشت ازدواج میکرد . تقریباً هم سن و سال بودند . داشت می رفت که ازدواج کند . همسر شود . بعدها پدر شود . پوزخندی به خودش زد . . ازدواج کرده بود با یک دختر بچه ی ده ساله . این واقعیت را که نمی توانست نادیده بگیرد . . یک صیغه ی محرمیت . از همان هائی که به هر زوجی محرمیت میداد ، بین شان خوانده شده بود . . آیلی ده ساله را به خاطر داشت . که اصلاً متوجه نبود . نمی فهمید این کلمات به چه مناسبتی بین شان گفته می شود . فقط خیالش راحت بود که کنارش می ماند . کنار هالک بزرگ سبز . .

هفت سال گذشته بود و آنهمه خشم هنوز یک جائی از سینه اش بود . . وقتی که محضردار با چشم های پر حرف . نگاهش کرده بود . وقتی که تذکر داده بود که این طفل است . کوچک است . . که هنوز داشتن یک رابطه .

اخمش بیشتر گره شد . . نمی خواست آن روز لعنتی را به یاد بیاورد . . نفسی گرفت و نگاهش روی دوره گردهای خیابانی افتاد . . روی دست بچه هائی که گل میفروختند و جوراب و گیره سر . . پشت چراغ قرمز که ایستاد یکی از همان ها کنار ماشینش ایستاد . . با یک بغل گل . . آیلی گفته بود که نمی داند

چه گلي را دوست دارد . چون تمام اين سالها بي مناسبت و با مناسبت براي
رز خريده بود . رزهاي رنگارنگ . آنقدر ملايم و معصوم . آنقدر دلنشين . .

دلچسب نه . فقط دلنشين . آمده بود و روي قلبش نشسته بود . .

دستش را دراز کرد و رزهاي سفيد را جدا کرد . پولشان را داد و راه افتاد .
نگاهش برمي گشت روي شاخه هاي رز . روي صندلي کنارش . جاني که
هميشه آيلي آنجا مي نشست و کمر بندش را نمي بست و به غرغره ايش مي
خنديد . .

حالا رزها جاي خالي اش را به رخ مي کشيد . بويشان پيچيد به بيني اش .
چطور بود که دخترک بوي رز مي داد . .

هوا کم بود و دلش تنگ . دستش را گذاشت روي شاخه هاي رز و از پنجره ي
باز پرت کرد بيرون . نمي خواست آنجا باشند . آيلي نبود . رزها را نمي
خواست . . هيچ رزي را نمي خواست . .

**

گوشي تلفن را کمي از گوشش دور کرد : گوشي و بده به آيلي . .

— نمي فهمي چي ميگم . ؟ تو بهم قول دادی . گفتي اين بازي و تموم مي کني
؟ .

تکيه داد به کانترو و نفسی گرفت : قرار نبود پای اون پسر به خونه اي که آيلي
توش زندگي مي کنه باز بشه .

— ماني برادر آيلينه .

غريد : هر خري که مي خواد باشه مهم نيست . . توي اون خونه و نزديک آيلي
نبايد باشه . . اون موقع که تو عالم هپروت بودي و براي ماني اشک ميریختي و
عماد و مقصّر ميدونستي آيلي و با خودش برده بود . موهاش و ترا شيد . بچه
رو تو تاريخي نگه داشت . ميدوني چقدر ترسيد . ميدوني چقدر طول کشيد تا
عادت کنه تنهائي بخوابه . .

— ماني خوب شده . الان حالش خوبه .

اهميتي به حسرت و درد صدای فلور نداد . . برايش هيچ کسي به غير آيلي مهم
نبود . . قدمي راه رفت : گوشي و بده به ايلي تا باهاش حرف بزوم .

— ويهان . . اين كارو نكن . بذار اين بازي كثيف تموم بشه . فردا بيا بريم پيش
وكيل خسروخان تا كار تموم بشه . .

چنگي ميان موهايش زد : گوشي و بده بهش .

صداي قدم هائيش را مي شنيد . . از پله ها بالا مي رفت . ايلي مانده بود داخل
اتاقش . . نمي خواست بيرون بيايد . !؟

كلافه شد . . اخم افتاد به ابرويش . .

— آيلين . مامان جان . ويهان باهات كار داره . .

— الو .

صداي گرفته اش را كه شنيد بيشتر عصباني شد : براي چي به تماسام جواب
نميدي . !؟

— سرما خوردم .

دروغ مي گفت . . صدائيش مثل وقت هائي بود كه گريه ميکرد . .

- حاضر شو میام دنبالت ..

- نمی خواد . میخوام استراحت کنم ..

گوشه ی لبش را لمس کرد : تا نیم ساعت دیگه میرسم ..

التماس کرد : ویهان !!

شنید .. نشنید .. گوشي اش را گذاشت روی کانتر و سمت اتاقش رفت .
دستش روی پلیور یشمی اش ماند . همای که آیلی برایش خریده بود و می
گفت با ان شبیه هالک میشود .. یک امشب می پوشید .. شبیه هالک میشد .
می شد قهرمان دخترک .. به جایی برمیخورد ..؟! شنل بافت شکلاتی اش را
پوشیده بود .. با بوت های روشن .. خم شد و در را برایش باز کرد : بیا بالا ..

سلام کوتاهی گفت و نشست .. نگاهش نمی کرد .. سمتش خم شد : خوبی .

!؟

نگاهش از روی صورت رنگ پریده اش تا چشم های در شتش امد .. غمگین
بود .. تپله هایش برق نداشت ..

انگشتش را کشید روی تیغه ی بینی اش : چي شدي تو . . ؟!

زمزمه اش را شنید . . پلک هایش لرزید . . غم میان چشمانش اب میشد :
سرما خوردم . .

نمی گفت . . دیگر حرف هایش را نمی گفت . . انگار باید به این ندانستن ها
عادت میکرد . . نگاه را داد پائین . به یقه ی شل شنل بافتش . .

- ویهان . ؟

سر تکان داد . . عقب کشید و راه افتاد . . نمی گفت . . دیگر حرف هایش را قرار
نبود بشنود . . قرار نبود آرامش کند . . بعد هفت سال . ؟ بعد انهمه بودن . . ماندن
. . کلافه دستی به صورتش کشید : گرسنه ای . . ؟!

زمزمه کرد : نه . . بریم خونه ی تو . .

برگشت و نگاهش کرد : خونه ی من . . دلام صب . از کی شد خونه ی من .
هان . ؟!؟

ساکت مانده بود و هیچ نمی گفت . . دسش دور فرمان محکم شد : امروز
چند دفعه به گوشي ات زنگ زدم . هان . ؟!

گوشي اش را از بالاي داشبوردي برداشت و جلوي صورتش گرفت : هجده دفعه
.. يه دفعه جواب ندادي . . از كي اينطوري شدي . ؟! از وقتي فهميدي من
مجبور به اون صيغه شدم . . اره . ؟!

قبل اون يادت نبود . . برات كم گذاشتم . . نبودم . . ؟! كي خواستي باشم و من
نبودم . . همه ي درداي مال من بود . . گريه هات . . خنده هات . . اينجا اروم
ميگرفتي . . با دست به سينه اش اشاره كرد : اينجا ميخوايدي . . من كه محرم
بودم . . من كه خودت بودم . . لايق يه جواب تلفن نيستم الان . !!

چنگ ميان موهايش انداخت و گردنش را فشرد : من نمي فهمم . . تو بهم بگو
..

هيچ نمي گفت . فقط دست كشيد زير پلكش . اشك ميریخت . . ؟! چه
سكوت مزخرف خوبي بود . . راند سمت خانه . . خانه اش يا خانه شان . ؟!

كليد انداخت و در را باز كرد . . ايستاد تا داخل شود . . از همان موقع كه نيم
وجب هم بود اين كار را ميكرد . .

سینه به سینه اش گذشت . ایستاد میان خانه و یک دور نگاه کرد . از اشپزخانه تا کاناپه ی جلوی سیستم . همانی که تکیه میدادند و پاپ کورن میخوردند . شنل و شالش را مرتب گذاشت روی کاناپه و سمت اتاقش رفت . .

نفسی گرفت و مسیر رفتنش را نگاه کرد . موهای لعنتی اش کوتاه بود . قد کشیده بود . بزرگ شده بود . خانووم شده بود . .؟! .

افتاد به جان موهایش . لعنتی . لعنتی . .

صدایش را بلند کرد : قهوه میخوری . .!؟

صدا بلند کرد : اره . .

رفت به اشپزخانه دنجشان . ماگ های جفتی شان را برداشت و کنار هم گذاشت . . ایلی آمده بود به خانه . . خوب بود . . هوا بوی رز میداد . . سفید . . سرخ . . صورتی . .

- ویهان ..

چرخید سمتش : جونم ..

- حرف بزنیم . !؟

سر تکان داد : بشین تا پیام ..

آمد و کنارش ایستاد . دستش را گذاشت روی دستش : من آماده می کنم ..

دستانش سرد بود . انگشتانش را میان پنجه گرفت و نگه داشت : سرده ..

می خواست دستش را عقب بکشد : طوری نیست ..

بود . یک چیزی بود که دلش نمی خواست راجع به آن فکر کند . که دخترک

را انقدر مقابل چشمانش بزرگ کرده بود .

همین امشب . روی مشت بسته اش ب*و*سه زد : حرفات و بهم میگی .

. مگه نه . !؟

تيله هایش برق داشت . اشک بود . شوري اش را حس کرد . . تا قلبش . .

- ایلین . .

دستش را عقب کشید . . لبخندي زد و اشکش را پس زد : اب جوش او مد . .

سر تکان داد . . برگشت و ماگ ها را پر کرده . قهوه ي فوري را ريخت داخلش
و هم زد . . شکر . . ؟؟ به شکر نيازي نبود . مي دانست که حرف هایشان تلخ
است . کمی تلخي بیشتر که به جاني بر نمي خورد . ميخورد . !؟

نشسته بود روي کاناپه و کمی به جلو خم شده بود . آرنج ها را گذاشته بود
روي زانو و با دست دو طرف سرش را مي فشرد . مي توانست ردیف
استخوانهاي کمرش را ببیند . لاغر شده بود . .

لیوان را داد دستش و به اتاقش رفت . . پلیورش را درآورد و تي شرت پوشید .
پتوي خانگي ليموئي اش را برداشت و بیرون آمد

- این و بکش تنت .

مخالفتي نکرد . به عکس همیشه که راحت زیر بار حرفش نمي رفت . پتورا دورش کشید و تا گردنش بالا آورد . . سردش بود .

- مي خواي بریم دکتر . !؟

نگاهش نکرد . زل زده بود به قهوه اش : نه . . حالم خوبه . . يعني الان که اينجام خوبم . .

کاناپه ي روبروئي را جلوتر کشید و نشست . . کف دست ها را چسبانده به هم و نگاهش کرد : چرا امروز جوابم و نمي دادي . !؟

لبخندش رنگ نداشت . . بي حس بود . نگاهش را داد بالا و پلک هم نزد . نمي خواست گريه کند . . مي دانست .

— من تو اين سال ها . وقتي کنارت بودم . هيچ وقت حس نکردم چيزي کم دارم . هيچ وقت کمبودي نداشتم . مي دوني . تو برام همه چيز بودي . مادرم . پدرم . ماني . سرش را آورد پائين و نگاهش کرد . . يه دفعه متوجه شدم تمام اين سالها . همسر هم بودي . شوهر هم بودي . محرم هم بودي . .

لب روي هم فشرد : آيلي .

دستش را بالا آورد : بذار من حرفام و بزnm . دارم خفه ميشم . .

نفسش تنگ شد . . گره شد و بالا نيامد . . دخترک داشت خفه ميشد . چطور

نفس مي کشيد . . !؟

- من اينجام درد داره ويهان . . حالم خوب نيست . .

قلبش را مي گفت . بيماري شان مسري بود . .

بغضش را ميديد . روي سيبک گلويش . . روي لرزش چانه اش : فلور من و

نمي ديد . ماني که مرد . عماد هم مرد . فقط تو بودي . از همون روز اول توي

آشپزخونه که من و ديدتي . يادته . . !؟! من لباسم صورتي بود . . عروسکم و

گرفته بودم دستم . از صبح که بيدار شده بودم فلور رفته بود حمام و بيرون نمي

اومد . . من ديدمت و ترسيدم . . يادمه که ترسيدم . قدت بلند بود . اخم کرده

بودي .

يادش بود . محال بود يکي از خاطرات ايلي را فراموش کند . همه به ذهنش

سنجاق خورده بود .

دستي پاي پلكش كشيد و خنديد : بعد اون هميشه بودي و من تنها نبودم . شبا نمي ترسيدم . دلم مي خواست پيشت بمونم و هيچ وقت برنگردم خونه . تمام اين سالها حس نكردم كه تنهام ..

نگاهش كرد و چانه لرزاند : من ميدونم برام چيكار كردي ويهان . من ميدونم ..

كلافه شد . دستي به صورتش كشيد و گردنش را فشرد : اين حرفا براي چيه .
!؟

لبخندش پهن شد اما اشك از گوشه ي چشمش سر خورد . ديوانه شده بود .
مثل خودش .

- امروز با وكيل خسروخان تماس گرفتم . فردا . فردا بريم كه اون صيغه نامه ي محرميت و باطل كنيم .

چشمانش را ريز كرد و جلو كشيد : چيكار كنيم . !!؟

پلك روي هم گذاشت و اشكش سر خورد روي گونه هاش : تمومش كنيم ..

دستش را چسبانند زیر چانه اش : اینا حرفای تو نیست . حرفای فلوره . . من
قرار نیست همچین کاری بکنم . .

چشم باز کرد : اما خودت هم همین و می خواستی .

سر تکان داد : نه . اینطوری نه . . من فقط نمی خوام فلور اذیت کنه . . نمی
خوام مثل اون دفعه مجبورم کنه باهاش بری دکتر . من کنارت هستم و اون هر
کاری بخواد می کنه . اگه نباشم چی . !؟

لبش به پوزخندی کج شد : من بزرگ شدم . . از این به بعد فقط خودم می
تونم برای خودم تصمیم بگیرم . .

دستش را دو طرف بازویش گذاشت : الان وقتش نیست . . مانی خیلی به شما
نزدیک شده . من از بودنش میترسم . برای تو . برای فلور . .

چرا دخترک می خندید . لبخند و پوزخند و اشک . زده بود به سرش . . دستش
را گذاشت دو طرف صورتش . . روی گونه هایش : آیلی . بهم اعتماد داشته
باش . کاری نمی کنم که اذیت بشی . . ببین به خاطر تو هر کاری می کنم . اما
الان وقتش نیست .

سرش را پس کشید : فردا ساعت چهار بعد از ظهر باید اونجا باشیم . .

بازویش را محکم تر گرفت : آیلی . ؟!؟

عقب کشید و ایستاد : برای چي مخالفت مي کنی . خودت به فلور قول دادی .
ندادی . ؟!

روبرویش ایستاد : گور با بای قول و قرارم با فلور . . من نمی خوام تو این موقعیت این اتفاق بیافته .

سینه به سینه اش ایستاد : موقعیت الان مگه چطوریه . ؟

اخم کرد . . چطور توضیح میداد که همان صیغه ی لعنتی او را در نقش همسرش نگه میدارد . . که همیشه باید زیر سایه ی او باشد . مواظبش باشد . .

— آیلی عزیزم . تو الان خسته ای . حالت خوب نیست . . بذرا آروم بگیری بعد حرف بزنیم .

پتورا از روی شانۀ هایش کنار انداخت : من حالم خوبه . بین . تا حالا بهتر از این نبودم . . دارم بهت می گم موقعیت الان چطوریه که میگی نه . ؟! تو

خودت پیشنهاد فلور و قبول کردی . . بهش گفتمی از ترکیه که برگشتیم این کارو
می کنی . .

چنگی میان موهایش زد : غلط کردم این حرف وزدم . چرا متوجه نمیشی مانی
نبود اما الان هست .

ایلی جمله اش را تمام کرد : تو شوهر من نیستی . .

لعنت به بغض صدایش که تمامی نداشت . . لعنت : ادامه نده . .

دستش را دور سینه اش پیچاند : چرا ادامه ندم . ؟ منظورت همین بود دیگه .
اینکه همسر منی و مانی نمی تونه من و اذیت کنه . . جانی بیره . اینکه تو
صاحب اختیار منی . مگه نه . !!؟

نفسی گرفت و روی کاناپه نشست : الان وقتش نیست .

- من و میبینی و بهان . . ؟ من یه سر این قضیه ام . دارم میگم دیگه نمی کشم .
دیگه نمی خوام بار شونه هات بشم . نمی خوام .

غرید : چرا چرت میگی . تو هیچ وقت بار شونه هام نبودی . .

با پشت دست گونه هایش را خشک کرد : بودم . تازه فهمیدم . من احمق خودخواه تازه متوجه شدم . همه ی این سالها تنها بودی . هیچ کسی و نداستی

ایستاد : تو بودی . .

خندید و انگشت اشاره اش را زیر دندان فشرد . نفسی گرفت و اشک هایش را پس زد . . تپله های قهوه ای اش شناور بودند : من کی بودم . !؟

دوباره نمی خواست این ماجرا شروع شود . نمی خواست داستان ترکیه تکرار شود . قدمی به عقب برداشت : تمومش کن .

- نمی کنم . بین من و . نگام کن . . من هیچ کسی نیستم . تو زندگی تو فقط یه بچه بودم که بزرگش کردی . . اون صیغه یه اجبار بود . برای تو . . برای من . . حالا میخوام تموم بشه . . می خوام آزاد بشی . .

آزاد شود . . آزاد شود که چه کند . کجا برود . بالهایش را از ته چیده بود . همین دخترک . مگر بالی مانده بود که برود . .

- تو غصه ی زندگی من و نخور . . من راضی ام .

کمی جلوتر ایستاد : من اون بچه نیستم . . تو همین چند ماه به اندازه ی چند سال بزرگ شدم . . تو راضی نیستی . اصلا باید احمق باشی که با این وضعیت ادامه بدی . تو زندگی ات خیلی چیزها نیست . . همون هائی که خودت هم گفتی . .

مشتش را جلوی دهانش گرفت و نگاهش کرد . . به چشمان سرخ و خیسش .
. به لرزش لب های ظریفش . .

- کاری به من نداشته باش .

جیغ زد : نمی تونم . . میفهمی نمی تونم . .

- جیغ نزن داریم حرف میزنیم . .

— نمی خوام اینطوری باشی . تنها . . تنها و همیشه عصبانی . . خودت گفتی یکی و می خوای که آرومت کنه . . خودت گفتی که یه زن . . یه زن می خوای تو زندگی ات . . یه خانواده که مال خودت باشه . . حالا وقتش شده . که تو به اون چیزهائی که میخوای برسی . .

گفته بود بدون او مي ميرد . نه يك بار كه روزي هزار بار . دستانش را دور گردنش حلقه كرده بود و گفته بود كه هر كاري براي من مي كند حالا مي خواست تمام شود . . ؟ اصلا مگر تمام ميشد . . گره خورده بود به همه ي جان و تنش . . به همه ي سلول هاش . . به نفس هاش . همان هائي كه تنگ مي گرفت و سينه اش را به درد مي آورد . .

دخترک مقابلش ايستاده بود . دست مي كشيد روي موهاي شقيه اش : اينها سفيد شدن ويهان . . تو نمييني . من دارم ميبنم . تنهائي .

صورتش خيس گريه هاش بود . كوچكتر كه بود جيج مي كشيد و گريه ميكرد . حالا اشك هاش بي صدا سر ميخوردند . بزرگ شدنش دردناك بود . كاش هميشه بچه مي ماند . .

دستش را حلقه كرد دور گردنش : من و بذار و برو . . بسه هر چي موندي . . مي رفت . . به همين راحتی . ؟! پس اين بغض نشسته به صدايش از چه بود . اين لرزش شانه ها . . كدام را باور ميكرد .

دستش را گذاشت روي بازويش و عقب كشيدش . نگاهش از روي خيسي چشم هاش رد نشد : تو ميخواي من برم . ؟!

دید که چطور لب روی هم فشرد . تا دردهایش را نشنود . . توله شیر خودش را
می شناخت .

تکانش داد : من برم تو خوشحال می مونی . . بی من . . !؟

**

وقتی که میخندی . . همه چی خوبه .

حتی روزای خیس و ابری خوبه .

وقتی که غمگینی دلم میگیره

از غم تو دنیا رو غم میگیره .

ته سیگارش را انداخت زیر پایش . . با نوک کفش زیر و رویش کرد . دنیا به حد کافی آلوده و پر کثافت بود . یک آشغال کمتر و بیشتر فرقی هم داشت .؟! دست هایش را گذاشت داخل جیب پالتوی مشکی اش . با نوک انگشت باریکی زنجیر را لمس کرد . هر بار وسوسه میشد که درش بیاورد و پرتش کند جایی که هرگز نبیند اما نمیشد . لعنتی . لعنتی . .

مشتش را روی زنجیر محکم کرد اما خیلی نگذشت که دستش را بیرون کشید . میان مشت مردانه و بزرگش مهریه ی ایللی بود . مهریه ای که خسروخان به غیر از یک تکه باغ مهرش کرده بود . . جراتی به انگشتانش داد تا دستش را باز کند . نگاهش روی زنجیر ماند . ایللی مهرش را نخواسته بود . جا گذاشته بود . حالا مهرش این زنجیر بود . !؟

احمقانه بود . مهرش آنجا بود . میان سینه اش . مهریه ی ایللی تمام قلبش بود . کم بود . ؟ حقیر بود . ؟ همه ی آن چیزی بود که در بست داده بود به ایللی . بی منت . بی حرف . بی آنکه اصلا بداند . بی آنکه بفهمد . حالا مهرش را گذاشته بود که بماند . !؟

اخمش درهم شد . گره افتاد به ابروهایش . به سینه اش . مهرش را نمی خواست . دستش را بلند کرد تا پرتش کند . اما . اما نمیشد . نمی توانست .

دستش را گذاشت داخل جیبش و راه افتاد . . باید قدم میزد . کمی راه می رفت و سیگار نمی کشید . باید برای زنده ماندن زندگی میکرد یا زندگی میکرد تا زنده بماند . .؟!!

پاهایش به مسیر آشنائی رسید . جانی پشت دیوارهای بلند . جانی که می دانست آیلی تا چند دقیقه ی دیگر می آید . . هنوز خیلی نگذشته بود که ساعت کلاس هایش را فراموش کند . شش هفته که خیلی نبود . . بود .؟!!

تکیه داد به ایستگاه اتوب*و*س و نگاه کرد . . می آمد . . نمی آمد . می آمد . نمی آمد .

پوزخندی به خودش زد . داشت سی و چهارساله میشد . هم سن و سالهایش زندگی داشتند . . خانه داشتند . همسر . فرزند . .

دستانش را میان جیب مشت کرد . مهر آیلی آنجا بود . . مسیر برگشت را طی کرد و رفت . این چندمین دفعه ای بود که می آمد و آنجا می ایستاد و مهر آیلی را مشت میکرد . .؟! نمی دانست . اما هر بار راه رفتن را پیش می گرفت . نمی ماند تا ببیندش . . نمی خواست خنده هایش را ببیند . . خنده های مصنوعی حالش را به هم میزد . آیلی نمی خندید . اشک هایش را قهقهه میزد

**

لعنت به باران بهاري و بي وقتي اش . لباسش را همانجا جلوي حمام پرت کرد و سمت اتاقش رفت . حوله را کشيد روي موهايش . موهاي کوتاه کوتاهش . ديگر دستش ميان موها چنگ نميشد . ديگر نميشد . به تصوير باران زده اش در آينه پوزخند زد . دلتنگي اش را با فنجان قهوه و سيگاري در ميکرد . خيلي هم کار سختي نبود . بايد مرد بود و آنوقت ميشد . دستش را روي پيشاني اش فشرد . کامي از سيگارش گرفت . آرام و کم جان . ميترسيد تمام شود . آنوقت بايد بعدي و بعدي ها را آتش ميزد و ديگر هيچ وقت تمام نميشد . ميان خاطرات خانه قدم زد . قدم هايش مي رفت تا در اتاقش و همانجا مي ماند . اين پاهاي لعنتي نفهم . احمق . هنوز پشت اتاق توله شير متوقف مي ماندند . پاهایش اعتياد داشتند و نمي دانست . مثل سینه اش . مثل دست هايش .

هوا آلوده بود .؟! نفس لعنتي تنگ ميشد . سيگار هم که نمي کشيد تنهائي خانه دودش ميکرد .

**

پیمان کنارش ایستاد . . محتوی لیوانش را مزه میکرد : تو نمی خوری . !؟

سر درد بدی داشت . . سرما خورده بود . از باران لعنتی بهاره .

- داداش کجایی . گوشی ات زنگ میخوره . . بیارم برات . !؟

تکیه اش را از کانتر گرفت و سمت اتاقش رفت . کاش پیمان هم می رفت تا بتواند کمی بخوابد . .

گوشی را از روی پاتختی برداشت . . شماره ی فلور بود . چرا دیگر آیلی تماس نمی گرفت . . سردردش بیشتر شد : الو . .

- سلام . .

آیلی بود . . پاهایش کم جان بود و می لرزید . . نشست لبه ی تخت : سلام . .

مکش طولانی شد : آیلین . .

- سرماخوردی . !؟

لبخند زد . دراز کشید روی تخت : آره فکر کنم . . امروز زیر بارون موندم . .

- منم . .

باید می پر سید چرا . . اما پر سید . خودش را می شناخت . کافی بود دخترک
تب کند . . آنوقت باید بی خیال قول و قرارش میشد و می رفت تا ببیندش . .

— اومده بودم بوتیک بینم . . نبود . حسام گفت از صبح نرفتی نگران شدم
. .

به پهلو دراز کشید و نگاهش روی تصویر دو نفره شان روی پاتختی افتاد . دو
نفره های دوست داشتنی شان . .

- ویهان . .!؟

لب زد : خوبم قربونت برم . . یه کم سردرد دارم . پیمان اینجاست . منم تو
اتاقم دراز کشیدم . . تو چیکار می کنی . ؟

— من . . من میرم دانشگاه و میام . . فلور هم خوبه . مانی گاهی میاد یه سری
میزنه و میره .

دست کشید دور دهانش : نمی مونه .؟!

- نه . .

باید خیالش راحت میشد . .؟! که مانی نیست .؟! که نمی آمد . .؟! نشد . هنوز
جائی از دلش تنگ بود . دستش را کشید روی بالش کناری اش . .

- می خواهی قطع کنم استراحت کنی . .؟!

نمی گفت بیایم که برویم دکتر . . به خودش غریب که بچه نباش . . آدم شو .
مرد باش . . اما نمی شد . دل لعنتی تنگ بود . . چرا هیچ کسی نمی فهمید .
!!

- نه ، نیازی نیست . تو مشکلی نداری . . تو خونه . .؟!

نفس کشیدنش را شنید . آنطور عمیق : نه . . فلور خوب و آروم شده . . عفت
خانم هفته ای دو سه روز میاد . این جمعه می خوام گلدون های خسروخان
و از انبار در بیارم . . الان دیگه هوا گرمتر شده .

چند سال قبل یکبار با خسروخان این کار را کرده بود . . پیر مرد و نوه اش
گلدان های بهاری را بیرون آورده بودند تا روی تراس در هوای آزاد بماند . .

دستي به گردنش کشيد . . بايد مي گفت دلش براي دیدنش تنگ شده . يا اينکه چرا آنقدر عادي حرف ميزدند . . آيلى براي هميشه رفته بود . . شش هفته ي مزخرف ، خيلى بود . .

- ميدوني داروها کجاست . . ؟

مي دانست . .

- ويهان خوابيدي . ؟

- نه . .

- پس چرا حرف نميزني .

دخترک چطور مي توانست آرام بماند و دلتنگي اش را رو نکند . ؟ نه که نفهمد . نه . . اين بچه را زيادي مي شناخت . حاضر بود قسم بخورد که حالا گوشه ي ناخنش را زير دندان گرفته است . هميشه که لازم نبود چيزي را ببيند . .

- سر درد دارم . پیمان اینجاست و من می خوام یه کم تنها باشم تا بخوابم . اما نمی دونم چطوری بهش بگم برو . .

خنده اش را شنید . دیوانه گفتن زیر لبی اش .

- تو بخواب . من یه زنگ به خانمش میزنم بیاد شوهر جانش و جمع کنه . .

همین چند وقت پیش او هم شوهر جان بود . نبود . . ؟

هر چقدر هم که صیغه نامه را می گذاشت ته کمد تا نبیندش . چیزی عوض نمی شد . . یکبار هم به این دید نگاهش نکرده بود . اما بود . .

- آیلی . . ؟

- بله .

نمی گفت جانم . لبخندی روی لبش نشست . مگر مهم بود . . ؟

- خوشحالی . . !؟

— آره . . خوبم . خوشحالم . میرم دانشگاه . درس میخونم . شارژر لپ تاپم سوخته بود . بردمش تعمیرگاه . خودم بردم . تنها . کلاس ورزش ثبت نام کردم . دو هفته است که میرم . . یه ماتتوی جدید هم خریدم . .

— من دارم میرم . . چیه داداش با دوست دخترت دل و قلوه میدی . . ؟

پیمان بود . ایستاده بود جلوی در اتاق . کمی م*س*ت بود . .

آیلي هم ساکت مانده بود .

نشست و دستي به موهايش کشيد . لعنتي ها زياد کوتاه بودند . میان گوشي زمزمه کرد : يه لحظه گوشي دستت . .

— پیمان میتونی رانندگی کنی . . !؟

— آره بابا . خوبم . . زياد نخوردم . . تو به صحبتت برس منم ديگه میرم . .

سرتکان داد و به تاج تخت تکیه داد گوشي را دوباره به صورتش چسباند : آیلي

- من . من دیگه برم به درسام برسیم . کاری نداری . ؟

حرف های پیمان را شنیده بود . . باید می گذاشت باور کند یا نه . . اصلا چه لزومی به توضیح بود . . دخترک می رفت کلاس ورزش . . خرید میکرد و او مثل عذاره های چند ساله گوشه ی خانه مانده بود . .

- مواظب خودت باش .

- تو هم همینطور . حواست به خودت باشه . .

گوشی را انداخت روی بالش کناری و قاب عکسش را برداشت و نگاهی به لبخند شیرینش کرد . موهای بلندش را ریخته بود روی شانه و از پشت بغلش کرده بود . . دستانش حلقه ی گردنش بود . . قاب را گذاشت ته کشوی پانچتی و چشمانش را بست . .

**

ساعت نزدیک به نه صبح بود . . نه صبح جمعه . اولین هفته ی اردیبهشت ماه . . آنجا چکار میکرد . ؟

نگاهش روی صندلی کناری اش خیره ماند . روی خریدهایش . خوراکی هائی که آیلی دوست داشت . . نفسی گرفت و چرا نمی توانست پیاده شود و پشت در خانه بایستد . . ؟!

می توانست کلید بیاندازد و داخل شود . . آنجا دیگر خانه ی آیلی بود . باید قبلش زنگ میزد . . مثل مهمان ها . . !؟!

نگاهش روی دسته کلیدش ماند . آیلی هم کلید خانه اش را داشت یا انداخته بود دور . . !؟!

باید می دیدش تا مطمئن شود که حالش خوب است . . که شاد است . همانطور که خودش گفته بود . . دستی دور دهانش کشید قبل آنکه پیاده شود پژیوی سفید رنگ لعنتی پیچید جلوی در خانه . خانه ی آیلی . .

مانی بود . . پیاده شد و زنگ آیفون را فشرد . صدایش را واضح می شنید : آیلین . . بیا سفارشات و تحویل بگیر . . نیومدی من رفتم . .

دستش دور فرمان ماشین محکم شد . . می دید که مانی از صندلی پشت جعبه ای بیرون آورد . . بنفشه . بوته های رنگی بنفشه بود .

در خانه که باز شد ایلپی را دید . جوجه ی سرمائی شتل بافتش را پوشیده بود و هنوز دستانش را دور سینه حلقه کرده بود : نمیای تو . !؟

- نه . . کار دارم . فلور چطوره . !؟

میشنید . حرف هایشان را . اما نگاهش روی نگاه مات ایلپی مانده بود . دیده بودش . . در ماشین را باز کرد و پیاده شد .

مانی اخم کرده بود . . به درک . مگر چیزی مهم تر از دخترک موقرمزش بود . .

لب زدن بی صدایش را دید : ویهان . .

انگشتانش را داخل جیب شلوارش فرو برد . . لعنتی ها می خواستند محکم دخترک را بغل کنند . . خیلی هم می خواستند .

اما این ایلپی انگار نسخه ی جدیدی بود . ان ایلپی نبود که به محض میدوید و اویزان گردنش میشد . .

این ایلپی با موهای صاف و خوشرنگ شباهت زیادی به آن یکی داشت . .

- این و کجا بذارم . !؟

انگار تازه متوجه ي ماني شده بود . نگاهش نگران شد . مي ترسيد كه دوبار
دعوا كنند . .؟!!

- آيلين . !!

- بذارش همين جا . خودم ميبرم . .

- تو هم برو تو ديگه . براي چي اينطوري موندي تو كوچه .؟!!

برداشتن قدم اول سخت بود . بعدي ها بي اراده ي خودش پيش مي رفتند .
كنار آيلي ايستاد و جعبه را از دست ماني بيرون كشيد : من برات ميآرم . .

- كجا يارو .؟!!

پوزخند زد : حوصله درگيري باهات و ندارم . گورت وگم كن .

قبل از انكه ماني سمتش خيز بگيرد آيلي ميانشان ايستاد . دستانش را از دو
طرف باز کرده بود روي سينه هاشان . .

دستش درست روی قلبش بود . .

- دعوا نکنید . مانی تو دیرت شده برو . .

- این می خواد بیاد تو خونه .

— ویهان پسر خسروخان . پدربزرگ من . هر وقت بخواد میاد تو این خونه .

باشه . !؟

پسر خسروخان بود . . دیگر نمیشد همه کس آیلی . خوب بد هم نبود . لااقل

نمی گفت غریبه است . .

توجهی به صورت در هم و عصبانی مانی نکرد و جعبه را از دستش بیرون

کشید و داخل رفت . . کنار باغچه ایستاد و نگاهی به دست کش های رنگی

اش انداخت . بیلچه ی باغبانی خسروخان هم بود . . اثری از رنگ قرمز

نمانده بود اما می شناختش .

همیشه کنار گلدان های محبوبش بود . .

صدای بسته شدن در حیاط را شنید . صدای قدم هایش روی سنگ فرش حیاط . . برگشت و نگاهش کرد . . گونه هایش لاغر شده بود . . می توانست استخوان ظریفش را ببیند . اینطور می گفت خوب است . . ؟

نفسی گرفت : میخوای تو باغچه بکاری . !؟

سر تکان داد . موهایش را دا پشت گوشش . اما باز سر میخورد روی پیشانی اش . موهای فر و بلندش را کوتاه و صاف کرده بود . دلش می خواست دستش را دو طرف صورتش بگذارد و روی تیغه ی بینی اش را ب*و*سد . فقط اگر آیلی نزدیک تر میشد و کمی مهربان تر نگاهش میکرد . فقط نگاهش هم که میکرد عالی میشد . اما زل زده بود به دست کش ها . خم شد از روی زمین برداشت و دستش کرد : صبحانه خوردی . !؟

لازم بود دخترک بداند که از میز آشپزخانه شان متنفر شده بود و تنهایی اش را تحمل نمی کرد . ؟ نیازی نبود . لبخند زد : آره . جات خالی .

سر تکان داد : نوش جونت . .

رفت داخل باغچه و بوته هاي رنگي بنفشه را برداشت . . کمي به اطرافش نگاه کرد . انگار يادش رفته بود که بايد چکار کند . . دلش مي خواست آرامش کند . اين بغض کوفتي اش را با آنکه نمي ديد اما حس ميکرد . . حسش ميکرد . .

اهميتي به کتاني هاي روشنش نداد . داخل باغچه شد و کنارش روي پا نشست : ميخواي کمک کنم . . !؟

- نه . براي چي اينجائي . !؟

ناباور نگاهش کرد : ميخواي برم . ؟

لب زيرپوش مي لرزيد . کشيد داخل دهان و سر تکان داد . . نمي خواست انجا باشد . نزديکش . حق داشت يا نه . . !؟

ايستاد و دستي به گردنش کشيد : باشه . . ميرم . . نمي خواستم اذيت شي . . اوامده بودم ببينمت . . ببينم که خوبي . .

همانطور ميان خاک باغچه زانو زده بود . دست هایش را مشت کرد . اين دست هاي نافرمان لعنتي احمق . . اين دست هاي معتاد . راه افتاد سمت خروجي حياط . . آيلي دنبالش نمي امد . . لبخند زد . دخترک بزرگ شده بود . دوري

میکرد . . می شکست اما تحمل میکرد . . داخل ما شین که نشست نگاهی به خریدهایش انداخت . .

**

لعنتی . لعنتی . بالای پیشانی اش را لمس کرد . . آخر مرد هم انقدر بی عرضه . انقدر سرد . بی خر . دلش یک چیز لعنتی می خواست . چرا هیچ کسی نبود تا در این خانه ی خراب شده را برای دیدنش بکوبد . شاید این افکار مزاحم لعنتی از فکرش خالی میشد . .

قدمی راه رفت و گوشی موبایلش را برانداز کرد . باید با سارا تماس می گرفت
!؟ .

نه . سارا نه . سارا نه . چرخي خورد و دوباره نشست و ادامه ی فیلمش را تماشا کرد . روزهایش می گذشت اما شب ها نه . اصلا همه ی دردها شب ها بیشتر می شدند . مثل شبی که آیلی دندان درد کرده بود . چقدر اشک ریخته بود . مسکن به خوردش داد و برایش حوله گرم کرد . . حالا بزرگ شده بود . خانومی شده بود . اتومبیل اسپرت متالیک سوار می شد . . کلاس ورزش می رفت . موهایش را لایت میکرد . فقط شش ماه گذشته بود و دخترک آدم دیگری شده بود . به همین راحتی فراموش شده بود . .!؟

به همین راحتی دستانش خالی بود . اما این پاهای لعنتی نمی خواستند بروند . چسبیده بودند به این خانه ی لعنتی تر و نمی رفتند . .

ایستاد و قدمی راه رفت . . این حق اش نبود . بعد هفت سال . . بعد این شش ماه لعنتی . . خیلی بیشتر از این حقش بود . آیلی این را بدهکارش بود . نبود .
!؟ .

اینکه یکبار برای دیدنش بیاید . در این خانه را بگوید . . تماس بگیرد و حرف بزند . بخندد . . دنیایش بهتر میشد . . مثل دیوانه ها دور خودش چرخید . آیلی میان سرش بود . نه عقب می رفت و نه جلو می آمد . . همان جا نشسته بود . دست هایش محکم روی موهایش چنگ شد . . چه مرگش شده بود . . هر روز که می گذشت به جای فراموش کردن خاطراتش مرور میشد . روزی صدبار . هزار بار . .

توله شیر موقرمزش زیادی بزرگ شده بود . . دم دانشگاه که دیدش . . با هم کلاس هایش می خندید . روی قرمزی موهایش خط های شکلاتی انداخته بود . . مانتوی سنتی قشنگی پوشیده بود . شکلاتی و کرم . دستش روی گردنش چنگ شد . بدون او انقدر خوش می گذشت . ؟ پس چرا این خانه ماتم کده بود . . !؟

باید کسی جوابش را میداد . نباید . ؟

چرا آیلی با این سن و سال می توانست فراموش کند و خودش نمی توانست .
!؟ .

کلافه سوئیچ را از روی کانتر برداشت و بیرون رفت . . باید از خود ایلی
میپرسید . . باید جوابش را میداد . چطور بود که او می توانست . . او می
توانست و خودش داشت دیوانه میشد . . کم آورده بود . این تنهایی و نبودن
آیلی نمی خواست با چیزی پر شود . .

عشقم بهت عمیق بود اما .

تو حال و روزم و نمیدیدنی .

انقدر غرق بچه گی بودی .

دل بستگی هام و نفهمیدی

عشقم بهت عمیق بود اما .

این عشق و باید ترک میکردم

از من گریزون بودی و ای کاش

از روز اول درک می کردم .

حالا همین تنهائی بی رحم

با من رفیقی دل وفاداره

نون و نمک خوردیم یه جوریه که

دست از سر من برنمیداره .

عشقم بهت عمیق بود اما

قلبم عمیق تر شکست انگار

چیزی ازت به دل نمیگیرم .

راحت برو . محکم قدم بردار .

از آرزو هامون جدا موندیم .

تو خاطرات گذشته جا موندیم .

از آرزو هامون جدا موندیم . .

تو خاطرات گذشته جا موندیم . .

**

میان تاریکی خیابان راند و فکر کرد تنها تر از او هم کسی هست . ؟ هیچ خانه ای نبود که پشت درش بایستد و دعوتش کنند داخل . مثل احمق ها داشت تنهائی خیابان را طی میکرد . آرام و بی حوصله . فقط می رفت . از این خیابان به آن فرعی و به خیابان بعدی و چه اهمیتی داشت . ؟

آیلی گوشه اش را جواب نداده بود . البته که فلور به جایش حرف زده بود . گفته بود علت تماس هایش را درک نمی کند . . گفته بود بگذارد آیلی به حال خودش باشد . به حال خودش . ؟ خوب بود . دیگر بیشتر از این باید چکار میکرد . ؟! فلور می گفت که دخترک هنوز نا آرامی می کند و شب هائی هست

که صدای گریه اش را بشنود . فلور نمی دانست که با حرف هایش کمی آرام میشود . بیچاره خیال میکرد دارد وجدان نداشته اش را قلقلک میدهد که دور بماند . .

نمی دانست که وجدانش را انداخته به چاه درک . همانجا مانده . . چه می دانست شب که میشد دیوانگی اش عود میکرد . سرش را میان کمد لباس هایش می گذاشت و نفس می کشید . . مثل آدم های بیمار با قاب عکسش حرف میزد . گاهی پرتش میکرد ته کشو و دوباره میکشید بیرون . فلور چه می دانست که آیلی با نبودنش هم هنوز بود . . همه جا بود . زیر دوش می ایستاد و آیلی برایش حوله می گذاشت . عطر میزد و آیلی سشوارش را روشن میکرد . فلور هیچ چیزی را نمی دانست . .

کشید کنار خیابان و توقف کرد . گوشی موبایلش را بیرون کشید و نگاهش کرد . باید به ایلی میگفت که دلتنگش است . ؟ که چرا شب ها اشک می ریخت و روزها میخندید . باید می گفت که ماسکش را بردارد . .

نمی توانست . . نمی توانست همان آرامش نسبی را به هم بریزد . .

عصرهای پنج شنبه می آمد به این کافی شاپ . با بچه های دانشگاه . پنج نفری مینشستند و کیک و آب میوه میخوردند

آیلي قهوه سفارش میداد . می گذاشت روی میز و نگاهش میکرد . چند پنج شنبه رفته بود دم کافی شاپ تا ببیندش . .

نمی دانست . . شاید تمام پنج شنبه های آن چند ماه . . شاید هم کمتر . . هنوز باید عقب تر می ایستاد و آزادي دخترک را تماشا میکرد .؟! خانوم شدن و بزرگ شدن و م*س*تقل شدنش را . .!؟!

سیگاری دود کرد و بیرون محوطه داخل ماشین نشست تا بیایند . خیلی طول نکشید . روی پله ها پائین آمدند . نگاهش روی کفش های پاشنه دارش ماند . با آن ها چطور رانندگی میکرد . جلوي ماشین خوشرنگش ایستاد . یکی از پسرها سینه به سینه اش ایستاده بود . اخم آیلي را دید . دستش را گذاشت روی سینه ي پسرک و به عقب راندش بعد هم خندید . .

سر جایش نشست و دندان روی هم فشرد . باید به استقلال آیلي احترام می گذاشت . حتی اگر اصلا آدم مودبي نبود . باید همانجا می ماند و خفه میشد . دخترک از پس کارهایش برمی آمد . از پس آدم های اطرافش . .

نشست پشت فرمان و پسر هم کنارش نشست . خوب . باز هم باید آنجا مي ماند و رفتنشان را ميديد . !؟

به اين حماقت ادامه مي داد . !؟

باید سري به بوتيك مي زد . پيمان كمي درگير بارداري همسرش بود . بعد ساندويچي براي خودش سفارش مي داد . اگر مي توانست كه بخورد . مي رفت سمت خانه و كاش ميشد كه نرود . كاش ميرفت و جائي گم ميشد . چه اهميتي داشت . !؟

از کنار متالريك خوشرنگ گذشت و توله شير از كي آنقدر خانوم شده بود . آنقدر بزرگ . چرا نديده بود . حالا . !؟

حالا چشم هایش داشت ميديد . !؟ لعنتي نثار خودش كرد و نگاهی به پشت سرش . متالريك خوشرنگ را گم کرده بود . از همان چند ماه قبل گمش کرده بود . .

پکي به سيگارش زد و خاکسترش ريخت روي سينه ي برهنه اش . بي توجه با پشت دست پاکش کرد و راحت تر دراز کشيد . . آيلي با آن پسر . با هماني که هم سن و سالش بود کجا رفته بود . ؟! رسيده بود خانه . . ؟!

نشست و پشت گردنش را ميان مشت فشرد . به خودش غريد : بي غيرت . برو بدير . جلوي چشما نشست کنارش و رفت . . برو بدير . بدبخت . اينم زندگيه براي خودت درست كردي . . ؟! برو بدير . برو گورت و گم كن . .

ايستاد و قدمي راه رفت . . شاتي پر ميکرد و سر مي کشيد . . بعد چه ميشد . يادش ميرفت . . ؟! نه . فقط همه چيز غلظت مي گرفت . تنهائي اش . . روي آن تخت لعنتي سفيد . . روي اين سينه ي لعنتي . . برگشت و تكيه به ديوار داد . ميشد مثل عماد . که براي فراموشي دردهايش الکل ميخورد . آنقدر که گوشه ي يک خانه تمام ميشد . . ؟!

مگر کسي هم مانده بود که به خاطرش زندگي کند . . ؟!

روي ديوار سر خورد و نشست . . شات لعنتي را ميآن د ستانش تاب داد . . به لرزش دست هايش خنديد . . بلند و پر صدا . بي عرضه اي نثار خودش كرد . آيلي رفته بود و انگار همه چيزش را از دست داده بود . مثل مردهاي عاشق پيشه ي شكست خورده . .

آيلي . . آيلي . . دوباره خنديد . قهقهه زد . . شات لعنتي را گذاشت روي زمين و برخاست . اينطور آرام نميشد . اين خانه ديگر آرامشي نداشت . حتي ذره اي . نه آن تخت و نه آن اتاق . نه شات هاي رنگي و نه سيگارهايش . آرامش زندگي اش يكي بود كه شانزده سالي از او كوچكتر بود . موهاي قرمزش را کوتاه کرده بود و مي خنديد . روي گندم زار طلائي گونه هايش هاله ي غمگيني بود . آرامشش سالها همين جا بود . ميآن همين در و ديوار . ندیده بود . ندیده بود .

راه افتاد ميآن فضاي خالي خانه . آيلي ده ساله هم منبع آرامشش بود . سرش را كه مي گذاشت کنار سر كوچولويش و تنهائي اش مي رفت . . پر مي كشيد . فقط نمي دانست . فقط فرصتش را از دست داده بود . .

نشست ان طرف سالن . لبه ي ميز و به دست هايش نگاه كرد . . سي و چهارش را داشت پر ميگرد و منبع آرامشش هجده سالش را تمام کرده بود و دختر عماد بود . . دستي روي چانه ي لرزانش كشيد . لعنتي ها ميلرزيدند . مثل پلك چشمش . .

آیلي واقعا رفته بود . . چانه لرزاند و به لبش لبخندي نشست . . حتي دست بلند نکرد که پاي خيسي پلکش بکشد . .

**

قدم هایش بلند بود . راهروي بعدي را پيچيد و انتهاي سالن ديدش . . آنهمه آشفته و ترسيده . . سالم بود . آیلي سالم بود . بقيه چيزها اهميتي نداشت . نه شلوار کوتاه و مچ پاهاي سفيدش که بيرون افتاده بود . نه تونیک کوتاهش .

مدام ته سالن را مي رفت و مي آمد ، جلوتر رفت : آيلين . .

سر برگرداند . . با ديدنش ايستاد و نگاهش کرد . دو قدم فاصله شان را طي کرد و به اغوشش کشيد . .

دست دورش پيچاند و سرش را روي موهاي شکلاتي اش گذاشت : جونم . چي شده . . چه اتفاقي براي فلور افتاده ؟

دستش را گذاشته بود روي سينه اش . . صورتش را نمي ديد اما حق زد : ميگم . بذار . بذار آروم شم . .

دستش را گذاشت پشت سرش و زیر شلی شالش فرستاد. روی گردنش را نوازش کرد. . ترسیده بود. اما حالا که آیلی را صحیح و سالم میدید باقی چیزها مهم نبود. . شش ماه بود که بغلش نکرده بود. اینطور دخترک به سینه اش نچسبیده بود. . دست کشید روی کمرش : ببینمت . .

سر میان سینه اش تکان داد که نه . .

لبخنددی به لبش آمد. دست کوچولویش را گرفت و نگاهی به ناخن های لاک خورده ی مشکي اش انداخت. . به انگشتانش می آمد. . زیادی هم می آمد. . روی انگشتانش را نوازش کرد : بشینیم . آیلی . !؟

- ویهان . .

چند وقت بود که کسی صدایش نزده بود. . !؟ اینطور کلمات را به هم نچسبانده بود. !؟ ویهانش زیادی حس داشت. نمی توانست بگوید چه حسی . . اما هر چه که بود حسابی به گوشش نشسته بود. .

لب زد : جونم . .

کمی سر را از سینه اش بلند کرد . . تپله های قهوه ای براقش را تماشا کرد .
چشم هایش ستاره داشت . ؟! تا بحال ندیده بود . .

انگشتش را بالا آورد تا روی تیغه ی بینی اش را لمس کند . اما نشد . آیلی
چشم از نگاهش گرفت : ممنونم که اومدی . .

کمی عقب کشید تا از سینه اش فاصله فاصله بگیرد . اما چرا . چرا . چرا . ؟!

عقب کشید و روی صندلی سورمه ای نشست . . سرش را خم کرده بود و به
ناخن پاهایش از بازی صندل ظریفش نگاه میکرد . حریص نگاهش کرد .
تمام خطوط صورتش . موهای شکلاتی و قرمزش را . انگشتان لاکي اش .
شلوار کوتاه و دست هایش آیلی آنجا بود . . دنیا جای قشنگی بود برای زندگی
کردن و این را نمی دانست . فراموش کرده بود . رزهای سفید به گل نشسته
بودند

کنارش نشست و نفسی گرفت : نمیگی چی شده . چرا اینجایی . ؟!

دست هایش را دور سینه پیچاند و لرزید : سردهمه . .

سوئی شرت پائیزه اش را درآورد و دورش کشید : میخوای از بوفه برات یه چیزی بگیرم بخوری .!؟

سرش را فرو کرده بود داخل یقه ی لباس : نه . .

دست هایش را روی زانو گذاشت و خم شد و نگاهش کرد : نمیگی چی شده . . فلور برای چی اینجاست .!؟

نگاهی به سرخی خون روی تونیک روشنش کرد . نگران تر شد : این خون چیه آیلی .!؟

گوشه ی لبش را کشید زیر دندان و اشکش سرازیر شد : با مانی بحث میکردن . . من میخواستم برم بیرون . . صدای جیغ و دادهای فلور و که شنیدم برگشتم تو خونه . . تو اسپزخونه بودن . . فلور دیوونه شده بود و داد می کشید . مانی هم کوتاه نمی اومد . .

- برای چی دعوا میکردن .!؟

با پشت دست کشید پای گونه اش : در مورد گذشته ها . فلور می گفت چاره ای جز گذاشتن مانی پیش عمه اش نداشت و مانی داد میزد که دروغ میگی . می گفت . می گفت میتونستی برگردی و من و با خودت ببری . می گفت آگه دوستم داشتی من و نمیداشتی که تو خیابون بزرگ بشم . من . من نمی دونستم باهاشون چیکار کنم . ترسیده بودم . .

دستش را دور شانه اش پیچاند و روی بازویش دست کشید : هیش . من اینجام . .

سرش را خم کرده بود و هق میزد : مانی هلش داد . نمی خواست این اتفاق بیافته . نمی دونم چی شد که فلور نتونست

روی پاهاش بمونه . . از پشت افتاد کف آشپزخونه . سرش خورد به لبه ی سینک و زیر سرش پر خون شد . . هنوز . هنوز

اونجاست . من ترسیدم . مانی خشکش زده بود . زنگ زد به اورژانس و امبولانس خواستم . بعد هم با تو تماس گرفتم . . به خدا نمی خواستم مزاحمت بشم . . نمی خواستم .

بازویش را فشرد و عقب کشیدش : هی . چی داری میگی . مزاحم چیه . !؟

با چشمه‌های ستاره دارش نگاهش میکرد: آخر هفته بود. گفتم شاید با . با دوستات . برنامه داشته باشی . .

برنامه داشت .؟! هیچ برنامه ای جز تنهایی خانه و تخت خواب خالی اش و لحظه های تنهایی اش . جز اینها هیچ برنامه ی دیگری نداشت . .

احم افتاد به ابرویش : نگران من نباش . برنامه ای نداشتم . . من که مثل تو مدام با دوستام بیرون نیستم . میرم بوتیک و میام خونه . .

لرزیدن چانه اش را دید . خوب که چه . .؟! دلتنگش بود . اصلا داشت برای دیدن و داستنش می مرد . اما یادش که نرفته بود دخترک تنهایش گذاشته بود . شش ماه بود که خبری ازش نگرفته بود . حتی نیامده بود تا ببیندش . .

گوشه ی ناخنش را زیر دندان گرفت : به هر حال من نباید بهت زنگ میزدم . ببخشید . .

دستش را ازدهانش بیرون کشید : نکن این کارو .

ایستاد . جلوی تونیکش خونی بود . لعنتی . خاطره ی دوری را به ذهنش می آورد . از ده سالگی دخترک در ویلای شمال .

دستي به صورتش كشيد و ايستاد : الان حالش چگونه .؟!

سوئي شرت را از روي شانه هاش برداشت : زير عمل . . نمي دونم چگونه .
اين و بگير . .

داشت عصباني اش ميكرد . . انگشتان دستش را داخل جيب جلوي جينش فرو
برد و سرش را بالا داد : بود خدمتت .

نگاهش نمي كرد :

- ديگه سردم نيست . . بگيرش .

طلبكار شده بود . اين توله شير . اما انگار ديگر توله شير نبود . اين دختر
جوان روبرويش . . زيادي دخترانه بود . ظرافتش . . موهايش . كشيدگي اندامش

گوشه ي لبش را خاراند : بگير بپوش من برم ببينم اين پرستارها چيزي مي
دونن يا نه . .

دنبالش راه افتاد : راضي به زحمت نيستم . .

گوشه چشمي براندازش كرد . . شايد ديگر توله شير نبود . اما هنوز نيم وجبي و
پرو بود . . شك نداشت . .

بيرون آي سي يوايستاده بودند . دخترک کز کرده بود گوشه ي ديوار . . چنگي
ميان موهاي کوتاهش زد . . تا کي بايد زندگي شان درگير فلور و دردسرهايش
ميشد . . تا کي اين بچه . . اين دختر . . کنار ديوار کز ميکرد و درد هائيش را
ميريخت ميان سينه اش . اگر شش ماه قبل بود . نمي گذاشت دردي روي
قلبش بنشيند . . محال بود بگذارد . اما حالا خيلي چيزها در کنترلش نبود .
خيلي چيزها را با وجود خواستن نمي توانست . اين خواستن و نتوانستن . اين
نتوانستن و خواستن . . لعنتي . . لعنتي . .

- آيلي . . با اينجا موندنت . .

ميان حرفش پريد :

مي دونم . مي دونم . . با موندن من هيچ کسي حالش خوب نمي شه . .

کنارش شانه به دیوار تکیه داد و صورت اشکی اش را تماشا کرد: چرت نگو .

زل زده بود به سفیدی دیوار و نگاهش نمی کرد: من به هیچ دردی نمی خورم
.. اون همه سال آویزون زندگی تو بودم .. حالا هم که ..

دستش را روی شانه اش فشرد: گفتم چرت نگو .

آخی گفت و عقب کشید .. دستش را بند بازویش کرد: چت شده .!؟

صورتش ردی از درد داشت .. اما تقلا کرد بیشتر عقب برود: ولم کن .

دستش را روی شانه اش گذاشت .. درد داشت . چرا .!؟

غرید: شونه ات چي شده ..؟

- هیچي .

با حرص جلو کشیدش و یقه ي تونیکش را عقب داد: الان معلوم میشه ..

کبودي پر رنگ روي شانه اش را دید . یک کبودي تازه . ردي از یک ضربه ي محکم . نگاهش تا چشم هاي وحشتزده اش بالا رفت .

- ديوونه داري چي کار ميکني . ولم کن . .

مچ دستش را محکم گرفت : راه بيافت .

- داري کجا ميبريم . ويهان . ديوونه شدي . .

- مي خوام بينم ديگه چه چيزائي و ازم پنهون کردي . .

پاهيش را محکم گرفته بود که نتواند با خودش بکشدش : تورو خدا . ويهان . فلور هنوز اونجاست .

داد زد : به جهنم . . به درک . . براي چي شونه ات کبوده . هان . ماني کتکت ميزنه . آره . ؟!!؟

کف دستش را روي لب هایش چسبانده : تورو خدا .

دستش را محکم پس زد : از پیش من رفتی تو اون خراب شده که این بلاها
سرت بیاد . آره . ؟! تا همین جا مجبورت نکردم نشونم بدي چه بلایي سرت
آورده . راه بیفت ایلي .

مچ دستش را محکم در دست داشت . بدش نمی آمد دق دلش اش از مانی را
سرش در بیاورد . اصلا سر همه ی آدم ها . نشاندش داخل ماشین و راه افتاد :
چرا اینطوری می کنی . این کبودی ربطی به مانی نداره . تو باشگاه اینطوری
شدم .

نگاهش کرد که چطور رنگ باخته بود : من شبیه ببو گلابی هام . ؟!

د لامصب من تو رو بزرگ کردم . این جای چیه ایلي . هان . ؟!

- می خوام برگردم بیمارستان . .

نعره زد : غلط می کنی . .

ایلي هم داد میزد : تو چیکاره ای هان . ؟! اصلا به تو چه ربطی داره . ؟ هر
چی که شده به تو مربوط نمیشه .

غريد: من چيکاره ام . ؟ همه کاره . هان چيه . خيال کردي صيغه نامه رو باطل کرديم و تمام . ؟ تو آب بخوري من مي فهمم . . تو هفته يه مانتو رو دو دفعه بپوشي من ميدونم . . پس به من نگو چيکاره اي . . من اگه ندونم درد تو چيه که بايد برم بميرم . .

دخترک مات نگاهش ميکرد . دستش را محکم تر کشيد : راه بيافت .

- پس اشتباه نمي کردم . هميشه جلوي دانشگاه بودي . .

نزديک خانه بودند و قسم خورده بود که حق ماني را بگذارد کف دستش .
. محال بود بگذرد . .

نيشخندي زد : تا کافي شاپ هم اومدم . دو ستات و هم مي شنا سم . خيال کردي ولت کردم به امون خدا . . !؟!

ناباور نگاهش ميکرد اما اخم داشت . نگاهش آتش داشت : همين کارو کردي . . ولم نکردي به امون خدا . نکردي . !؟!

با مشت ضربه اي روي فرمان ماشين کوييد و سمتش خم شد :

آیلي من و ديپونه نكن . تو پاهات و كردي تو يه كفش كه جدا بشيم . تو بودي كه وقت گرفتني پيش وكيل خسروخان .

سرش را جلو كشيد و با پوزخند براندازش كرد : آره من گفتم . بعد از اينكه فهميدم با فلور چه قراري گذا شتي . بعد اينكه فهميدم دلت ه*و*س . زناي . زناي رنگارنگ کرده . . وقتي گفتي با هر كسي كه . براي چي مي موندم . . !؟

ابرو بالا داد . . لعنتي . . لعنتي . .

- زناي رنگارنگ . ؟! آره به موضوع خوبي اشاره كردي . سرم واقعا گرم زندگي خصوصي ام شده . . د احمدق . وقتي هنوز انقدر بچه اي كه نمي فهمي چي به چيه براي من سخنراني نكن . حالت شد . !؟

چشمش از اشك براق بود . اما نمي شكاند . بغض و درد لعنتي اش را نمي شكاند . .

- خودت احمدقي . نگه دار لعنتي . . نمي خوام باهات بيام .

ايستاد جلوي خانه و پياده شد . غريد : حيف كه دير گفتي . وگرنه حتما گوش به حرفت ميدادم . .

- ویهان بس کن . به این کارا نیازی نیست . مانی اذیتم نمی کنه . ویهان . !!

کشانش داخل خانه و در را بست : تونیکت و در بیار .

دستش دور سینه محکم شد : نمی خوام . تو زده به سرت . نه . ؟!

چنگ زد میان موهایش و مشتش را محکم کرد : در بیار لباست و . من باید ببینم تو اون خونه داره چه بلائی سرت میاد . آیلی زنده اش نمی ذارم . پس دیوونه ام نکن و درش بیار .

چانه لرزاند و داد زد : دوست ندارم من و ببینی . تو حق نداری مجبورم کنی .
تو نه بهم محرمی و نه نسبتی باهام داری . .

حرص خورد و لب گزید و پوزخند زد : یعنی زنگ بزنگم عاقد بیاد . . ؟!

داد زد : بیشعور . .

نفسش را داد بیرون : کبودی شونه ات جای چیه . ؟! بهم دروغ نگو که حسابت و میرسم . بعد شش ماه اومدی اونم با این سرو وضع . من چطور میذارم باز برگردی تو اون خونه . ؟!

بي اشک هق زد : ديگه نيست . همين يکيه . اونم تقصير خودم بود . عصباني بود . . داشت خودش و ميزد . من فقط رفتم که نذارم .

سرش را ميان دست هایش فشرد : واي . وای . . ممکن بود امشب توبه جاي فلور تو بيمارستان باشي . . چرا نمي فهمي . . چرا داري ديپوونه ام مي کني . !؟
اين جاي کمر بنده . . داشت خودش و ميزد کمر بند کدوم گوري بود . . !!؟

بکن اون لامصب و تا خودم تو تنت تيکه تيکه اش نکردم . .

اشکش سرازير شد : ويهان .

روبرويش ايستاد . دست هاي لعنتي مي لرزيد . . آن خانه . . ماني . . آيلي . .
تونيك را از روي شانه اش عقب داد .

تاپ بي آستين برهنگي بازوهايش را نشان مي داد . . شانه ي راستش را عقب کشيد . کبودي و خونمردگي واضحي آنجا بود . کشيده شده بود تا پشت بازویش . .

دستش را زیر تاپ گذاشت تا درش بیاورد: ویهان جان. نکن این کارو. به خدا طوریم نیست. همین یکی بود.

داشت خفه میشد: دروغ میگویی. درش بیار.

فریاد کشید: نمی شه. بابا نمی تونم. . . می فهمی.؟؟

- داد نزن. . . ببین من و. اون زیر چیزی نیست که قبلا ندیده باشم. . .

لرزش چانه اش واضح بود. . . می دانست که دارد اذیتش می کند اما خیالش راحت نمی شد. . . مردک روانی ممکن بود هر روز همین بساط را راه بیاندازد و بعد بگوید دست خودش نبوده. . .

— باشه. . . تو هم بهم زور بگو. . . مهم نیست. . . اما از این در که برم بیرون دیگه هیچ وقت نمی خوام بینمت ویهان رستگار. . .

تاپ یشمی اش را پرت کرد روی زمین: امیدوارم بری به جهنم. . .

قرمزی واضحی روی سینه ی چپش بود. می توانست از زیر نیم تنه ی لیموئی اش ببیند. . .

یک ۷ آنجا تئو کرده بود. درست بالای سینه اش .. حروف اول اسمش را تئو کرده بود. ؟!

خم شد و تاپش را برداشت : برو گمشو و یهان .. گم شو ..

تونیکش را از زمین برداشت : خیالت راحت شد لعنتی . همین و می خواستی . آره .. دلت همین و می خواست. ؟!

خفه شده بود .. هیچ حرفی به ذهنش نمی آمد .. هیچ کلمه ای .. ایستاده بود آنجا و ناباور نگاهش میکرد ..

با تنه ای از کنارش رد شد : دیگه نمی خوام بینمت . هیچ وقت . هیچ وقت .

میرفت .. دوباره می خواست ترکش کند .. چرخید سمتش و جلوی درب ورودی از پشت بغلش کرد .. دستانش را دورش محکم کرد و سرش را روی شانه اش گذاشت .

جیغ زد و دست و پایش را تکان داد : ولم کن .. لعنتی .. دست از سرم بردار .

فقط بغلش کرده بود . . هیچ کلمه ای به خاطرش نمی آمد . . باید چه می گفت . چه برداشتی میکرد . ؟ روی شانهِ اش را ب*و*سید . . روی کبودی پررنگ لعنتی اش . .

هق زد : دست از سرم بردار . . از اینجا برو بیرون . . محکم روی شقیقه اش کوبید : چرا راحت نمیذاری . . بین به خاطر تو به چه وضعیتی افتادم . . بین به خاطرت چه عذابی می کشم . . برو . دیگه راحت کن . . نمی تونم . کم میارم . . ویهان . .

نمی توانست . . نمی توانست برود . کجا برود . همه ی دنیا قفس بود . هوا کم بود . . سرد بود . کجا می رفت . .

زمنه کرد : کجا برم . . ؟

انگار پاهایش توان نگره داری اش را نداشت که به پائین خم شد . . همراهش کف سالن نشست اما رهایش نکرد . .

آیلی دستش را گذاشته بود روی دست هایش . ضربان قلبش درست کف دستش بود . .

- میخوام برم ..

نمی گذاشت . سرش را جلو کشید و روی شانه اش چسباند . نفسی گرفت .
لعنتی نفس کشیدن هم سخت شده بود . زیادی سخت .

هق زد : حالا که دیدی حالم خوبه بذار برم . فلور مونده تو بیمارستان .
ممکنه . ممکنه به هوش نیاد . لعنتی ولم کن ..

لبش را چسباند روی کبودی شانه اش . بی ب*و* سه . لب زد : کجا بری .
من کجا بفرستمت . .!!؟

خودش را خم کرد به جلو تا رهایش کند : بعد از کاری که باهام کردی . . من
نباید اینجا باشم ..

اذیتش کرده بود . به گریه انداخته بودش . مجبورش کرده بود تتوی پنهانی اش
را نشانش دهد . دلش می خواست می کشیدش جلو و دوباره آن ۷ مشکي را
تماشا میکرد .

عضلات منقبض شده ی دخترک بالاخره کمی شل شده بود . از پشت
چسباندش به سینه اش . ضربان قلبشان تا به تا شده بود . .

هر دورا حس میکرد . . قلب چپ و راست . .

- ویهان . !؟

بین تار موهایش را نوازش کرد : جونم . .

دست کوچکش را گذاشته بود روی دستش . انگشتانش را بین انگشتانش
فرستاد : ازت متنفرم میدونستی . !؟

لبخندی به لب آورد : می دونم . .

سرش را تکیه داده بود به شانه اش . بینی اش را کشید روی تار موهایش . به
همان لطافت ده سالگی اش بود . .

این دختر هنوز بچه بود . اما بزرگ هم شده بود . نمی دانست کدام وزنه
سنگین تر است . بچه گی هایش یا خانم شدنش . .

- یه بار تو یازده سالگی از روی تراس خونه ی خسروخان افتادی کف حیاط و
بی هوش شده بودی . . من تازه از بیرون برگشته بودم اونجا . دیدم اونطوری
افتادی روی زمین . . پای راستت زیر تنت مونده بود و من ترسیده بودم . خیلی

.. هیچ وقت از هیچ چیزی نترسیدم . اون طوری که اون روز کوفتی وحشت کرده بودم .. هر چی میزدم به صورتت تکون نمی خوردی ..

تازه از داد و هوار من خسروخان اومده بود تو حیاط .. دلم می خواست محکم یقه اش و تو مشتم بگیرم و بهش بگم من این بیچه رو سپردم دست تو . اینطوری مواظبش بودی ..؟! اما ناله کردی و چشمت باز کردی .. گفتی ویهان .. ازت متنفرم . که من و تنها گذاشتی ..

محکم شدن پنجه اش را مابین انگشتانش حس کرد .. لبخند زد : اینطوری که میگی متنفرم یعنی خیلی دوستم داری .. مگه نه .؟!

دست دیگرش را بالا آورد و بین موهایش فرو برد .. لرزش ریز سرانگشتانش را حس میکرد : آره .. خیلی دوست دارم .. خیلی هم ازت متنفرم ..

تکیه داده بود به دیوار سرد خانه و آیلی کنارش بود ..

- من و ببر بیمارستان .. می ترسم وقتی نیستم .. فلور تنهام بذاره ..

سر تکان داد و ب*و*سه ی کوتاهی روی موهایش زد : اون دیوونه الان کجاست .؟!

- کاري بهش نداشته باش . نذار بدتر از اين بشه . .

- تو کاري به اين موضوع نداشته باش . .

تکاني به خودش داد تا جدا شود : به اندازه ي کافي درد داره . . بدبختي داره . .

را ضي به جدا شدنش شد . . دستش را دور سينه پيچانده بود و نگاهش نمي کرد . کوچولوي خجالتي . . تونيكش را کشيد روي شانه هاش : من مي فهمم که درد داره . . اما حق نداره تو رو قاطي مشکلاتش کنه . . انگار اين موضوع رو خوب حالي اش نکردم . .

بالاخره سر بلند کرد . نگاهش را از چشمانش مي دزديد . . جاني بين گردن و يقه ي تي شرت خاکستري اش را نگاه ميکرد :

به خدا اتفاقي خورد به من . . نمي خواست اين کارو بکنه . .

دستي به موهايش کشيد : دخالت نکن آيلي . بذار اين مشکل و خودم حل کنم . .

سر تکان داد و ایستاد : لباسام .. اونا هنوز اینجا هستن .. باید این و عوض کنم .. به تونیک خونی اش اشاره میکرد ..

ایستاد و کلافه دستی به صورتش کشید : آره هست .. بذار برات بیارم ..

- نه .. خودم میرم ..

سرتکان داد و ای کاش کمی آنجا را مرتب میکرد .. کمی لباس های داخل کمدش را .. روتختی دخترانه اش .. حتی قاب عکسی را که مدام به ته کشو تبعید میشد و دوباره و دوباره بیرون می آمد ..

رفت سمت آشپزخانه و از یخچال آبمیوه برداشت .. باید چیزی به خوردش میداد .. شاید فلور دیگر به هوش نمی آمد .. شاید این کاب*و*س ..

سر تکان داد تا این فکری بد و مزخرف از ذهنش برود .. لیوانی پر کرد و نمی دانست چیزی برای خوردن هست یا نه .. ویهان . !؟

سر بلند کرد تا نگاهش کند .. ضربه ی آرام سیلی اش روی گونه ی را ستش نشست : دیگه روی تخت من نخواب ..

شبيه سيلی نبود . . . بیشتر خجالت کشید که آیلی مجش را گرفته و خندید : فقط بعداز ظهرها اونجا می خوابم چون نورش کمتره . . .

ابروهایش را در هم کرده بود : دست به عکسای من نمیزنی . . کسی و روی تخت . . من . نمیپری . . قول بده .

اخم کرد : هی . هی . این چه حرفیه . .

گوشه ی شصتس را زیر دندان گرفت : قسم بخور . .

دست روی بازویش گذاشت اما عقب کشید : من همچین کاری نمی کنم . هیچ وقت . .

چشمانش خیس شد اشک داشت اما نمی ریخت . . دست کشید پای پلک خشکیده اش : حالا بریم . !؟

دلش می خواست دوباره بغلش کند . . میان آغوشش آرام می گرفت . . خودش یا آیلی . . !؟ دیگر مطمئن نبود . . بیشتر از آیلی خودش وابسته بود . . بیشتر از آیلی خودش کمبودهایش را با بودن دخترک جبران می کرد .

- این و بخور بریم . .

لیوان را داد دستش و سیگاری از بالایی کانتر برداشت . . چهار روز بود که سیگار نمی کشید اما انگار دوباره لازمش

میشد . . دوباره و دوباره . .

**

دستش را گذاشت روی شانه اش : شنیدی که دکتر چی گفت . موندنت اینجا بی فایده است . . بیا بریم خونه . یه کم بخواب . تا صبح چیزی نمونده .

صدایش از بغض فروخرده اش خش افتاده بود : میخوام بمونم . . تو برو . خسته شدی .

کنارش نشست و سرش را به سردی دیوار تکیه داد : کاری به موندن من نداشته باش . .

سرش را گذاشت روی زانوهایش . دستش را گذاشت پشت کمرش . . روی بافت مشکی و نرم نوازشش کرد : بریم تو

ماشين . اينجا خسته ميشي . .

— ويهان . فلور كه چيزي اش نميشه . . من كه قرار نيست از اين تنهاتر بشم .

!؟

دستش را كشيده روي سرشانه هاي ظريف و استخواني اش : نه عزيزم . . بايد
اميدوار باشيم .

كمي سرش را بلند كرد . . سپيدي چشمانش رنگ خون شده بود : به خدا . . !؟

دستش را بالاتر آورد و روي گونه اش كشيده و سر تكان داد . . خدا . . بود .
وجود داشت . . همان صبحي كه از خواب بيدار شد و آيلي را روي تختشديد
. با موهاي تراشيده اما سالم . . كم از معجزه نداشت . غير خدا كسي نمي
توانست آنقدر مهرباني اش را نشان دهد . . هيچ كس . .

خدا را به سبك و سياق خودش دوست داشت . لارم نبود سر به سجده بگذارد
. هيچ وقت نگذاشته بود . . اما مگر خدا فقط خداي نمازخوان ها بود . . خداي
خودش بود . . خداي آيلي . .

چقدر گذشته بود نمي دانست . اما بي حركت مانده بود و سر آيلي روي
پاهيش بود . . خوابيده بود . . زير نور سفيد راهروي بيمارستان مي توانست

کک و مک های روشنش را ببیند . انگار بیشتر از قبل شده بود . با انگشت
دنباله ی ابرویش را لمس کرد . .

ابروهایش خوش حالت بود . . نه خیلی پر و نه نازک . رنگ شکلاتی
خوشرنگی داشت . . مثل چشم هایش . .

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت . . چیزی تا طلوع آفتاب نمانده بود .
دستش را گذاشت روی بازوهایش و پلک بست . .

این آرامش زیادی دلچسب بود . حتی در راهروی بیمارستان . . حتی وقتی که
مطمئن نبود فلور باز هم چشم باز خواهد کرد یا نه . . اینکه بود و آیلی هم بود
. . اینکه مثل قبل ترها سر روی پایش گذاشته بود و خوابیده بود . . اینکه کنار
این دختر هجده ساله همان آرامشی را داشت که کم بود . . نداشت . . اینطور
که حالا قلبش آرام گرفته بود و حتی سعی نمی کرد پای خواب رفته اش را
تکان بدهد . .

فکر کرد زندگی مگر همین لحظات نیست . . بیشتر از این هم چیزی بود . ؟!

آییلی روی پایش تکانی خورد . پلک های سنگین و خواب آلودش را باز کرد .
دخترک چشم باز کرده بود و زل زده بود به دیوار مقابلش . .

دستش را کشید روی پیشانی اش : آیلی . .

قطره ی درشت اشک روی گونه اش قل خورد : ویهان . .

خم شد روی تن مچاله اش و روی پیشانی اش را ب*و*سید : جونم . جون
دل . چت شد . !؟

- آگه . . آگه به هوش نیاد چی میشه . . ؟؟ باید از مانی شکایت کنم . . نه ؟ . آخه
نمیشه . . اون برادرم میشه . . من نمی دونم باید چیکار کنم . . میشه تو بمونی .
تو که باشی خیالم راحت میشه . .

دست زیر بازویش کشید و بلندش کرد : کجا برم اخه دیوونه . . من همین جام
. . ببین من و . . حالش خوب میشه . . فلور خیلی قویه . مطمئنم به هوش میاد .

دستان لرزانش را محکم پیچیده بود به هم : اما من می ترسم . .

دلش پر درد شد . . رنگ آرامش به زندگی شان نیامده بود . . مگر این قلب
چقدر می توانست تحمل کند . با همه ی مرد بودن کم می آورد . وای به حال
آیلی . .

دستش را دور شانه اش گذاشت : همه چیز درست میشه . .

آنطور که با چشم های اشکی نگاهش میکرد دلش می خواست زمین و زمان را به هم بریزد . دست کشید پای پلکش : جون دلم . گریه نکن . .

— تو چطوری طاقت آوردی و یهان . . بمیرم . . مادرت . . مانی . عماد .
. خسروخان . . چطوری ایستادی تا بذارنشون تو خاک . چطوری موندی و من
و همراه خودت کشوندی آخه . . من نمی تونم . . من دیوونه میشم . . خونش
هنوز تو آشپزخونه است . . من چطوری پام و بذارم اونجا . . من نمی تونم . .

دست هایش را گذاشت دو طرف صورتش . . اخم کرد : فلور نمی میره . . بهت
قول میدم از اون اتاق سالم و سرحال میاد بیرون . .

چشم بست و اشکش سر خورد : باور نمی کنم .

فشار انگشتانش را بیشتر کرد . . مادرش که مرده بود هیچ کسی نبود تا دلداري
اش بدهد . . حتی عماد هم نبود . اما امروز اینجا کنار آیلی بود . . مگر می
گذاشت که دردهایش را تجربه کند . .؟! مگر منتظر می ماند تا دخترک ذره ذره
بمیرد . .!؟

— بین من و . . نگام کن . آها . . این فلور تا من و با کاراش دق نده نمی میره .
من مطمئنم . . بین صبح شده . . تا بریم یه آبی به دست و صورتمون بزیم و
صبحونه بخوریم دکترش اومه . . بریم . . !؟

لب لرزاند : ویهان . .

به لب برچیده اش انگشت کشید : جمع کن لب و لوجه رو . پاشو بریم دست
و صورت بشوریم و برگردیم . .

دستش را گرفت و از جا بلندش کرد . .

**

نمی خواست بیشتر از یک ساعت رفت و برگشتش طول بکشد . مسواک و
حوله و آبی پد محبوبش را برداشت . نگاهی به کشوی زیری کمد انداخت .
خم شد و یک دست هم لباس زیر برایش جدا کرد . آیلی نمی خواست فلور
را تنها بگذارد . اینبار که جلوی بیمارستان توقف کرد ساعت کمی از هفت
صبح می گذشت . پشت در آبی سی یو که رسید آیلی نبود . نگران سرکی به
اطراف کشید . . چنگی به موهایش زد . ترسید که فلور . . نه . . فکر مزخرفی
بود . با قدم های بلندی خودش را به تریاژ پرستاری رساند : ببخشید خانوم .

مريض من تو آي سي يو بستري هستن . . مي خوا ستم بدونم حالش خوبه .
!؟.

- اسمشون چي بود . !؟

- فلور افشار . .

- شما همراه خانم افشار هستيد . ؟

نگران تر شد . . دست سردش را مشت کرد : اتفاقي افتاده . . !؟

- نه . وضعيت بيمارتون مثل شب گذشته است . دكترش هم بعد هشت مياد .
فقط اون دختر جووني كه . .

- كجاست . . من رفتم تا خونه براش لباس بيارم . الان نيست . . !؟!!

**

دستش را محكم كوبيد روي ميز : به چه حقي اون بچه رو آوردن اينجا . . !؟!

— به نفعت که صدات و بلند نکنی آقای رستگار . . دکتر شیفث شب گزارش ضرب و شتم رد کردن . اون خانمی که تو آي سي يو بستري شده به خاطر يه ضربه به سرش .

کلافه داد زد : این چه ربطی به اون بچه داره .

- گفتم داد زن . . مثل اینکه خیلی دلت می خواد بفرستمت بازداشتگاه . .

دست به کمر زد و نفسی گرفت : . باید پا روی اعصاب نداشته اش می گذاشت و ارام می ماند : سرگرد . . سرهنگ . سردار . . این موضوع ربطی به اون بچه نداره . .

- همچنین بچه هم نیست جناب . . به سن قانونی رسیده و نمیگه که چه اتفاقی افتاده . . پس مجبورم اینجا نگهش داشته باشم . .

چنگ زد میان موهایش : لعنتی . . لعنتی . . من می دونم چه اتفاقی افتاده . بین جناب این بچه هیچ کاری نکرده . مادرش و برادرش داشتن دعوا می کردن . فلور تو آشپزخونه سر میخوره و سرش میخوره به سینک ظرفشویی . همین .

نگاهش با مرد درشت هیکل تا پشت میزش رفت : اون بچه داره از برادرش دفاع می کنه . . یه برادر سابقه دار و روانی .

- نسبت شما با این خانواده چیه . . ؟!

همه دنبال نسبت بودند . . وقتی هیچ نسبت نزدیکی با آیلی نداشت . . وقتی همه چیز همان شش ماه قبل تمام شده بود .

- عموی آیلین رستگار هستم . کارت شناسایی بدم . ؟!

نگاه تیز مرد براندازش میکرد : - شما وقت درگیری اونجا بودین . . ؟!

سر تکان داد که نه . . نبود . اصلا نمی فهمید چرا آیلی حرفی نمیزد . چرا نگفته بود که کار مانی است . .

— من باید چیکار کنم که بتونم ببرمش . . اون بچه . فقط . . فقط هجده ساله داره . . نباید اونجا باشه . .

نفس لعنتی به شدت تنگ بود و روی شقیقه هایش خیس عرق شده بود . آیلی را بازداشت کرده بودند . . ؟!

نفس لعنتی خفه میشد میان سینه اش . دستش روی قلبش ماند .

- باید منتظر حکم قاضي کشیک باشید . .

پاهایش سنگيني وزنش را تحمل نمي کرد . روي اولين صندلي نشست و دستي به يقه ي پيراهنش کشيد . .

- آقا . . حالتون خوب نيست . .!؟

نه . . خوب نبود . . اصلا خوب نبود . . نفس لعنتي تنگ ميشد و عرق سردي روي کمرش راه گرفته بود . لعنتي انگار چله ي

زم*س*تان بود . . نفس عميقي گرفت اما سينه اش پر نشد . . حالا که وقت کم آوردن نبود . . بايد کاري ميکرد : ميشه از تو بازداشتگاه بياريدش اينجا .
. حالش خوب نيست . . تمام ديشب تو بيمارستان بوديم . .

دستش مشت شد دست بند روي دست هایش را که دید . . لب روي مشتش فشرده . . تا خفه بماند و داد نزنند . . رنگش به شدت پريده بود . . با چشم هائي که از شدت گريه پف کرده بود نگاهش کرد : ويهان . . مامانم خوبه . .!؟

دلش می خواست سرش را به جایی بکوبد . چنگ زد میان موهایش : داری چه بلائی سر خودت میاری احمق . داری چیکار می کنی با آینده ات . با زندگی ات . . چرا نمی گوی که کار مانی بود . .

مات نگاهش میکرد : مامانم . .

نعره زد : مامانت بره به جهنم . . خودت دیدی . . ؟ این دست بند و دیدی یا هنوز خوابی . ؟!

_ آقا ساکت باش . . می فرستمش تو بازداشتگاه . . شنیدی . !

کف دست ها را گذاشت روی پلک هایش و خم شد . . نفسی گرفت . اما کم بود . هووووفی کرد و ایستاد . .

کز کرده بود گوشه ی اتاق و اشک می ریخت . . جلورفت و نرم بغلش زد . دستش را گذاشت پشت گردنش و سرش را به سینه اش چسباند : مانی ارزش فداکاری تو رو نداره . ارزش اینجا بودنت و نداره ایلی . این کارو با خودت و من نکن . .

دست هایش را بلند کرد . فلز دستبند قرمزی واضحی آنجا گذاشته بود .
دیوانه شد :

اینا برای چیه . مگه قاتل گرفتین .؟! اون زن لعنتی هنوز زنده است . . نمرده که
دنبال قاتلش میگردین . . این کوفتی و باز کنید . .

آیلی بازویش را گرفته بود : ویهان . . ویهان . . آروم باش . . طوری نیست . . به
خدا خوبم . .

بازویش را گرفت و محکم تکانش داد : من و میبینی لعنتی . . آره . من خوب
نیستم . تو اینجایی . منتظر حکم قاضی کشیک . . به دستت دست بند زدن .
. من خوب نیستم . .

آقای محترم . قاتل نیست اما شاکی خصوصی داره . . عموی خانم افشار .

سینه اش تنگ میشد . نفسی گرفت :

شاکی خصوصی . .؟! تا حالا هیچ کسی و نداشت . حالا سر و صاحب پیدا
کرده . .؟! این بچه فقط هجده سالشه . تا حالا این به اصطلاح عموی فلور
خانم کدوم قبرستونی بوده . .

— براي آخرين بار دارم اخطار مي‌دم . . صدات و بلند نکن تو کلانترى من .

. اين روال قانوني کاره . . مشکلي داري وکيل

بگير . . برو دادسرا و با قاضي صحبت کن . .

**

کنارش نشسته بود . . سرش داشت از شدت درد مي‌ترکيد . . آنهمه اضطراب و

خشم و خستگي داشت از پا مي‌انداختش . . کاش دخترک آنقدر حماقت نمي

کرد . . نگاهش را از دست هاي به هم پيچيده اش گرفت و از روي دستبندي

که نمي‌توانست نگاهش کند . .

— شماره ي ماني و بده به من . .

غمگين نگاهش کرد : ندارم . .

پوفي کرد و دستي به صورتش کشيد : نداري . ؟!

سر بالا داد و بغض کرد : من بايد بمونم اینجا . ؟!

موهایش از لبه ی شال زده بود بیرون و نیمی از صورتش را پوشانده بود. مثل وقتی که فلور در بیمارستان بستری بود و

خودش را خیس کرده بود. . . مجبور شده بود همانجا برایش دوش بگیرد. . .

دستش را گذاشت روی زانویش و ایستاد. . . خوب بعضی اوقات آدم ها در عرض چند ساعت پیر میشدند. . . عجیب نبود که پاهایش همراهی نمی کرد.

- زنگ زد م به وکیل خسرو خان. . . داره صحبت می کنه. . . نمیذارم بمونی. . .

رنگش به شدت پریده بود. . . دستان لرزانش را مدام باز و بسته میکرد: آگه فلور. . . طوری اش بشه. . . مانی هم نیاد. . . من باید اینجا بمونم. . .

روی زانو مقابلش خم شد. . . کمی آن طرف تر سربازی خیره نگاهشان میکرد. . . باید دلداري اش میداد اما دو ست داشت سرش داد هم بزند. . . کلافه شد وقتی لرزش چانه اش را دید. . . دستش را گذاشت دو طرف صورتش. . . چشم هایش بی رمق بود. . . نگاهش کرد.

— تو خونه چي اتفاقي افتاد. . .؟! مانی هلش داد مگه نه. . . تو بهم گفتي مانی هلش داد. . .

پلک راستش هم مي لرزيد :

آره . . اما نمي خوا ست . فلور مرتب جيغ مي ك شيد و خودش و ميزد . . ماني دستاش و گرفته بود كه ديگه . . ديگه اون طوري نكنه . اما فلور چنگ انداخت به صورتش . ماني هلش داد عقب . . روي گردنش خون مي اومد . فلور سر خورد و افتاد زمين . .

من تر سيده بودم . ماني از خونه زد بيرون و فلور بلند نمي شد . . تقصير ماني نبود ويهان . .

بالاي ابرويش را فشرده : تقصير ماني نبود كه تو اينجائي . . !؟

اشك ميانه تيله هاي قهوه اي اش حلقه شد : من . . مي خوام برم خونه . .

ايستاد . خم شد . كلافه شد . . نوک كفشش را كوبيد به ديوار لعنتي خاكستري . . مزخرف چه رنگ بدني هم داشت . .

- آقاي رستگار . .

خوشش نمي آمد از اين مرد . . از وکیل خسروخان و ماجراهائي که از ده سالگي آيلی طی کرده بود . . اما مجبور بود اعتماد کند . .

- چي شد . . ؟!؟

نیم نگاهی به چشمان وحشت زده ي آيلی انداخت . . غرید : چي شده . . ؟!

— فعلا به قید ضمانت آزاد شدن . . اما نباید از شهر خارج بشين . . در دسترس باشید . .

نفسی گرفت و کمی اکسیژن به ریه هایش رسید : مي تونيم بریم . .

— آقای رستگار . . طبق گزارش پزشکی فلور با جراحت ر سیده بیمارستان . . کبودي و خراشیدگی روی تن و صورتش داشته . .

کلافه نگاهش کرد : — مي دونم . . خودزني کرده . . سابقه ي افسردگی داره . . شما که بهتر از من اين چیزا رو مي دونين . .

مرد اهميتي به تندي اش نداد : آگه ماني پیدا نشه . . خانم افشار هم به هوش نیاد . . اين مشکل ادامه دار ميشه . .

ماني را پيدا ميکرد . حتي شده از زير سنگ . .

**

وضعت فلور هيچ تغييری نکرده بود . . ديگر حساب روزهائي که براي فلور مجبور به تحمل بیمارستان شده بود را نداشت . خیلی شده بود . . آيلي مخالفتي با رفتنشان نکرد . همین که فهمیده بود فلور هنوز نفس مي کشد . هنوز آنجا روي تخت آي سي يوبي هوش و بي خبر از همه ي دنيا ست کافي بود تا همراهش به خانه برگردد . .

رفت سمت آشپزخانه تا چاي حاضر کند . . تما سي هم بار ستوران گرفت تا براي شان غذا بفرستند . . بايد چيزي مي خوردند و کمي هم مي خوابيدند . اگر ميشد . اگر خواب به چشم هاشان مي آمد . .

بخار چاي تا روي صورتش بالا آمد . . نفسي گرفت . . آيلي آنجا بود . . بايد ماني را پيدا ميکرد . نمي توانست بي خيال بماند تا دخترک پرونده دار بشود . آینده و دانشگاهش . . خود لعنتي هجده ساله اش . . همه در حال فروپاشي بود

..

- و پهان . .

سر برگرداند . . با تن پوش حوله اي قرمزش ايستاده بود جلوي درگاه آشپزخانه . . آب از نوک موهايش روي شانه اش مي چکيد .

- چرا خودت و خشک نکردي . . سرما مي خوري . .

- حالم خوب نيست . .

روي ديوار سر خورد و نشست . . نگران قدم برداشت و روي پاهایش نشست :
چت شده . . !؟

لب هاي كبود و لرزانش را كه ديد دست پيش برد و گونه اش را لمس كرد :
يخ
كردي . .

تيله هاي قهوه اي اش پر اشك بود : حالم به هم ميخوره . .

دستش را دور شانه اش پيچاند . چه اهميت داشت كه خيسي موهايش سرشانه هاي تي شرت مشكي اش را خيس ميکرد . . دخترک را در وضعيت هاي بدتري ديده بود . . خيلي بدتر . .

— خسته اي . نخواييدي . . چيزي نخوردي . . اين دو روز هم همه اش جنگ اعصاب بود . . خوب ميشي قريونت برم . . خوب ميشي . .

دستان يخ کرده اش را ميآن پنجه اش گرفت . چطور بود که هر دو دستش ميآن يک پنجه جا ميشد . .؟!!

سرش راخم کرد و مچ ظريف و قرمزش را ب* و * سيد : ميتوني بلند شي بريم تو اتاقت لباس بپوشي . .؟!!

زير بازويش را گرفت و بلندش کرد . نشانده لبه ي تخت و لباس هاش را آماده کرد . . سوئي شرت و شلوار راحتی مخملش را گذاشت لبه ي تخت : من ميرم برات يه ليوان آب قند بيارم . . ميتوني لباست و تنت کني . . ؟!

سر تکان داد . .

کلافه دستي بين موهايش کشيد : الان برميگردم تا موهايت و سشوار کنم . دخترک داشت بند حوله اش را باز ميکرد که از اتاق بيرون رفت . .

ليوانش را داد دستش و حوله ي کوچکي روي موهايش کشيد : خوب خشک نکردي . . تا ته اون و بخور . الان غذا رو هم ميارن .

- گرسنه ام نیست . . می خوام بخوابم . . اما نمی تونم . .

حوله را کشید تا پای گردنش : همه چیز درست میشه . من درستش می کنم .
.آیلی . . ببین من و . . بهت قول میدم . .

روی تخت دراز کشید و دست و پاهایش را جمع کرد . مثل وقتی که کوچک بود و هر شب دخترک را در اتاقش می خواباند تا تنها بخوابد و هر صبح سر از اتاقش و تخت خوابش در می آورد . همین طور کز کرده پای تخت . .

لحاف را کشید تا روی شانه اش . . همانجا کنار سرش سر چسباند : پانمیشتی موهات و خشک کنم . . ؟

- نه . . همیشه تنهام بذاری تا بخوابم . .

نمی خواست . . اما باید تنهایش می گذاشت . . کمی نفس می کشید و بعد برای خوردن غذا صدایش میزد . . مجبورش میکرد چیزی بخورد . . کمی کنارش می ماند تا آرام شود و بعد خوابش میکرد . . بی لالائی هم می توانست دخترک را بخواباند . . سرش را می گذاشت روی پایش و کمی حرف میزد . .

- وقت غذا صدات می کنم . .

- نمي خورم .

اهميتي نداد . . كمی تنها مي ماند . . خیلی هم بد نبود . شاید مي فهميد که ندانم کاري هایش چه عاقبتي دارد . .

غذا را گذاشت داخل فر تا گرم بماند . ريخت و پاش هاي سالن را مرتب کرد و ميز شامشان را چيد . . همان جا مقابل تلوزيون . .

راه آمده را برگشت و در اتاقش را باز کرد . بيدار بود . . مي توانست لرزش شانه هایش را ببيند . .

- آيلين . .

جوابي نداد . . نشست لبه ي تخت و دست روي شانه اش گذاشت : با گريه کردن مشکلي حل ميشه . . بين من و . الان منم گريه کنم چي درست ميشه .
!؟ .

شانه اش را عقب کشيد : تنهام بذار . .

پووفي كرد: تنهات گذاشتم كه اين گند و زدي . .

هق زد: آره . من گند زدم . دست از سرم بردار . برو بيرون و تنهام بذار . .

بايد تحمل ميكرد . . نفسي گرفت و تمام خشم و ديوانگي اش را فرود داد: پاشو
قربونت برم . . يه چيزي بخور . حالت بهتر ميشه . نشسته و موهاي خيسش
را داد پشت گوشش: كر شدي . . نمي فهمي چي ميگم . .؟!؟

اخم كرد: نه . نمي فهمم . بهت گفتم ماني آدم به درد بخوري نيست . چقدر
به تو و فلور گفتم . . حرف تو گوش هيچ كدومتون نرفت . . اينم شد عاقبتش .
يكي تو بيمارستان . . يكي هم .

- آره . يكي هم پشت ميله هاي زندان . . خجالت نكش . بگو . .

ايستاد و دست به كمر نگاهش كرد: بس كن . . الان حال هيچ كدومتون
خوب نيست . . خسته ايم . .

زانواهيش را بغل كرد و سر رويش فشرد . . هق زدنش تمام شده بود و بي صدا
اشك مي ريخت . .

كنارش نشست: آيلي . . عزيزم . . باهام حرف نمي زني .؟!؟

— من خسته ام . . سرم درد می کنه . . قلبم . درد داره . . پاهام . . دستام . . می
خوام تموم بشه این دردها . . نمی شه . هیچ وقت تموم نمیشه . .

باید بغلش میکرد و آرامش میکرد . اما نتوانست . . دستانش پیش نمی رفت . با
سر خم شده نگاهش کرد : من برات چی کار کنم که خوب بشی . .

سر روی زانو گذاشته بود و با چشم های خیس نگاهش میکرد : میتونی دردی
من و ببری . . یکی یکی . . !؟

می توانست . .

نمی توانست . .

دستانش را برای بغل کردنش باز کرد . دخترک سر روی شانه اش گذاشت .
دست کشید روی خیس موهایش . روی تار به تار قرمزها . دردهای دخترک
را به جان می خرید . مگر می توانست بنشیند و دردهایش را ببیند . .

— اگه فلور خوب نشه . به هوش نیاد . . مانی هم نیاد . . من و میکشن . . !؟

دستانش را دور کمرش محکم تر کرد: نه... هیچ کس با تو کاری نداره... من نمیذارم...

— من فکر میکردم وقتی کنار فلور با شم بهتر میشه. فکر میکردم مانی وقتی خانواده داشته باشه حالش خوب میشه. اما انگار بعضی چیزها هیچ وقت درست نمیشن...

بزرگ شده بود. توله شیر زیادی می فهمید... روی موهایش ب* و* سه زد: به هیچ چیز فکر نکن... بذار من این مشکل و حل کنم.

دست آیلی هم روی موهایش نشست... دخترک هم می دانست که معتاد نوازش های ظریفش بود...

- تو چرا از من خسته نمی شی...!؟

لبخند زد. روی موهایش: تو چرا خسته نمی شی...!؟

- من که رفتم... تنهات گذاشتم...

لب زد: هیچ کجا نرفتی...

- ویهان ..

- جونم ..

- چرا من و تو انقدر تنهائیم . هیچ کسی نداریم ..

صدایش پر بغض بود . گلوش پر درد شد : من و تو همدیگه رو داریم .. تنها نیستیم ..

- آگه فلور به هوش نیاد .

سرش را عقب کشید و نگاهش کرد : به هوش میاد ..

با چشمان درشت و غمگینش نگاهش میکرد : میدونی چقدر دوست دارم .
!؟

سر تکان داد : نه ..

لبخند زد و باز اشک از گوشه ی چشمش سر خورد : خیلی زیاد .. خودم نمی
دونم اندازه اش چقدر میشه ..

سرش را چه سباند به گودي گردنش . . بغض داشت خفه اش ميکرد . . نفسي گرفت . دخترک دست روي قلبش گذاشت .

کف دستش را گذاشته بود روي قلبش . .

- ميشه اينجا بخوابم . . !؟

**

ب*و*سه اي روي بيني اش نشانند . با دیدن کک و مک هاي طلائي اش هم لبخندي روي لب هایش نشست . پلک لرزاند و چشم باز کرد . روي پيشاني اش را نوازش کرد : صبح بخير خانوم . .

لبخندش کمرنگ بود . . با صدای گرفته اي صبح بخيرش را جواب داد . .

یک دستش هنوز زیر سر آيلي بود . ابرو بالا داد : نمي خواي پا شي . . دستم خشک شد . .

- ساعت چنده . . !؟

با دو انگشت نوک بینی اش را پیچاند : نه و نیم . . باید بریم بیمارستان . بعد
هم برم دنبال کارهام . .

نگاهش را از چشمانش گرفت و زل زد به سقف : کاش امروز مرخص بشه . .

دستش را گرفت و بلندش کرد : جون همون مادرت کمتر زار بزنی . دیدی که
دکترش چی گفت . تو همین یکی دو روز به هوش میاد . .

کشانش سمت سرویس : آب دهنتم تا زیر چونه ات تر گرفته . .

کنار لبش را لمس کرد و اخم کرد : دروغگو . .

سر کج کرد و براندازش کرد : بچه ادبتم کجا رفته . من هم سن باباتم . .

پر حرص چشم گرد کرد : نه قربونت . هم سن بابا بزرگمی . .

خندید و با پروئی دور خودش چرخید : جوون . بابا بزرگ به این خوش تیپی
از کجا می خواستی پیدا کنی . .!؟

رفت داخل سرویس و از همانجا داد زد : خوبه که هنوز به خودت امیدواری .

مي خواست كمي سر حالش بياورد . . كمي ان زبان تند و تيزش را وادار به حرف كند . .

ميز صبحانه را آماده كرد و نشست . . با ورود آيلي لقمه اش را كنج لپش چپاند :
يه قهوه برام بريز . .

- خودت چرا نريختي . !؟

با حوصله لقمه اش را جويد : بعد عمري مي خواي يه كاري براي من بكني .
. بين چقدر غر ميزني . . حالا من پير شدم يا تو .

فنجاني روي ميز گذاشت و روي صندلي روبرويي نشست . . ماه ها بود كه هر روز ياد آيلي انجا بود و امروز خودش . . بي جهت لبخند زد : شير يا آب پرتغال . . ؟

دستي ميان موهاي خوش رنگش كشيد : شير . .

ايستاد و ليوانش را پر كرد : نمي دونستم چي دوست داري . . پنير و خامه و شكلات گذاشتم .

تعجب میان چشمانش را که دید پشت گردنش را خاراند : بخور دیگه .

- ویهان . حالت خوبه . . ؟ تو نمی دونی من صبحانه چي میخورم . ؟! آلزایمر گرفتی جونم . .

سر تکان داد و قهوه اش را مزه کرد . . غلیظ و پررنگ . همانی که دوست داشت . . آلزایمر هم می گرفت . چند سال بعد . اصولا همه چیز به خاطرش نمی ماند . اما تمام خاطرات مشترکشان را از بر بود . .

ایستاد : صبحونه ات و کامل کن . . من یه دوش بگیرم و حاضر شم . .

حوله را روی موهایش کشید و دستی میانشان برد و شلوغ ترش کرد . . تارهای سپید داشتند زیاد می شدند . . اهمیتی

نداشت . . داشت . . ؟!

جلوی آینه دستی روی تتوی سینه اش کشید . انتظار . . آیلی هم داشت . . یک ۷ مشکی پررنگ روی سینه ی چپش داشت . . اخمش درهم شد . . درد داشت . آن تتو بیشتر از ضربات سوزن برای دخترک درد داشت . .

نشست لبه ي تخت و چنگي به موهايش زد . فلور رو به بهبودي بود . ماني را هنوز پيدا نکرده بود و عمو جان فلور را هم امروز مي ديد . چه روز مزخرف حال به هم زني داشت . .

- ويهان حاضري . . !؟

جلوي در ايستاده بود . باراني ليموني خوشرنگي پوشيده بود . زيادي زيبا به نظر مي رسيد . با رنگ موهايش . آرايش ملايم صورتش . با عطرش . نفسي گرفت و دست به سينه ايستاد : داري ميري بيمارستان ديگه . . !؟

مثل خودش دست به سينه شد : چطور . !؟

کمي جلوتر رفت . عطرش کمي گرم . کمي شيرين . کمي ملايم . . کمي زيادي خوش بو بود . .

- عطرت و عوض کردی . . !؟

سرش را بالا و پائين کرد : قرار نيست يه بلوز بپوشي روتت . .

خنديد و دستي به بازويش کشيد : عضله است همه اش . .

پوفی کرد: نیست که خیلی ورزش می کنی . . سیگار هم که نمی کشی . .

رفت سمت کمد و بافت مشکي اش را برداشت . . کشید روی بالاتنه ي برهنه
اش و کمی عطر زد .

از آینه دید که نمسي از عطرش برداشت: این عطر و تازه گرفتی . .؟!!

کمي اذیت کردندش که بد نبود . سر صبح حرص و جوش زدن هایش هم
دیدني بود: کادو گرفتم . . دو سه هفته قبل . . چگونه .؟!!

اخمش بیشتر در هم شد: بو گند می ده . .

مقابلش ایستاد و کمي روی صورتش خم شد . . آيلی هم کمي به عقب خم
شد: به این عطر میگی بوي گند . . یه نفس بگیر ببین چیه . .؟!!

چيني به بینی اش انداخت: اصلا خوش بو نیست . ولي خوب دیگه به سلیقه
ي بابابزرگا میخوره . . ناراحت نباش . .

این نیم وجبی پررو . . پررو . .

ساعتش را بست به میچ دست چپش و بازویش را گرفت : روت و کم کن بچه .

خودش را کنار کشید و جلوتر راه افتاد : بچه رو شوهر دادن رفت عزیزم . .

لعنتی چه پیچ و تاب می داد به قدم هایش . . دنبالش راه افتاد : مٹ بچه ی ادم
راه برو ایلی .

بی جواب لبخند کجی تحویلش داد . .

**

دکتر جوانی شان به شان اش ایستاده بود و توضیحاتی میداد . تقریباً سرش را
فرو کرده بود میان موهای ایلی . چشم غره ای به خونسردی دخترک داد و
دستش را گذاشت پشت کمرش و کمر بند بارانی اش را کشید : عزیزم . .

راحت کشیدش عقب و دستش را دور کمرش حلقه کرد : وقت جناب دکتر رو
گرفتی . .

ایلی با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد : داشتم در مورد فلور می پرسیدم .
عزیزم .

این عزیزم پر کنایه اش را ندیده گرفت و به دکتر که با تفریح نگاهشان میکرد نگریست : می تونیم الان ببینمشون ..

لبخندی زد و یکبار دیگر نگاهش روی ایلی ماند : فقط دخترشون . اونم خیلی کوتاه ..

- خیلی ممنون آقای دکتر . لطف کردین به من .

چنگ محکمی به کمرش زد . لعنتی این چه نوع صدائی بود . اصلا از کجای حنجره اش همچین صدای شیرینی سر گرفته بود ..

- فقط پنج دقیقه ..

- چشم . بازم ممنون ..

به محض دور شدن دکتر به هم پریدند .

- دیوونه شدی . !؟

- اين چه طرز حرف زدن بود . . نمي توني مثل بچه ي آدم حرف بزني . .

- چي . . مگه چطوري حرف زدم . .؟! داشتم تشکر ميکردم . .

روي صورتش خم شد : مرتيکه سرش و داشت ميبرد تو موهات . اصلا متوجه شدي . ؟!

ناباور نگاهش کرد : ويهان . . زده به سرت . . داشت برام از به هوش اومدن فلور و عوارض اين بيهوشي صحبت ميکرد . . فکر كردي دكتر مملكت انقدر بيكاره كه اينجا باهام تيك بزنه . .

بازویش را چسبید و جلو کشید : تیک بزنه . .؟! چشم روشن . ديگه چي . ؟!

- اه . ويهان . ولم کن و برو به کارت برس . .

— ميگم چرا صدات و اينطوري نازک مي کني وقت حرف زدن . اين جماعت كه دكتر و غير دكتر ندارن . .

نفس كلافه اش را فوت كرد روي صورتش : من عادي و معمولي حرف ميزنم . بيخود دنبال گير دادن به چيزي نباش . .

قانع نشده بود . دخترک یک مدلی حرف میزد . صدایش زیادی شیرین بود . .

- نه . . تا حالا ندیدم با من اینطوری حرف بزنی . .

لبخند روی لب های رژ خورده اش نشست : دیوونه ای به خدا . الان من دارم باهات حرف میزنم . با دکتر هم همین مدلی صحبت کردم . .

نگاهش از روی موهایش سر خورد و رسید به سایه ی قهوه ای ملایم پشت پلکش . . گونه هایش هم رژ گونه ی ملایمی داشت . نمی توانست بگوید زننده بود . اصلا نبود . .

ابروهای خوش حالتش را بالا برد : برم . ؟!

عقب کشید : با این دکتره حرف نزن تا پیام . .

اخم کرد : دیگه داری با حرفات ناراحتم می کنی . یعنی چی که حرف نزن .
!؟ .

دستش را فرو کرد داخل جیب شلوارش : یعنی مثل دخترهای خوب بشین اینجا تا پیام . یا کارت که تموم شد برو بوتیک که پیام دنبالت . .

غرزد و راه افتاد سمت اتاق فلور : زورگو . .

نفسی گرفت . . به گور هفت پشت جد و آبادش می خندید که دیگر بگذارد دخترک همچین رنگی را بپوشد . لعنتی . لیموئی خیلی بیشتر از آن که باید رنگ موها و سپیدی صورتش را جذاب کرده بود . .

**

از پشت ویتترین بوتیک نگاهش کرد . . تی شرت ها را گذاشته بود روی پیش خوان و مرتبشان می کرد . . مثل وقت هائی که مدرسه می رفت و هر روز وقت ظهر می آمدند بوتیک و کمکش میکرد . . آن وقت ها می ایستاد روی چهار پایه و حالا قد کشیده بود . آن وقت ها گاهی میان لباس ها خوابش میبرد و حالا خانومی شده بود . .

در را باز کرد و جیرینگی ها به صدا درآمدند . . سربلند کرد و با دیدنش اخم به ابرو انداخت : چه عجب او مدی . .

جلوتر رفت و نگاهش کرد : جمع و جور کن بریم خونه . .

بلوز داخل دستش را محکم کوبید روی پیش خوان : میدونی چند دفعه باهات تماس گرفتم . . ؟! حداقل یه بار جواب میدادی .

دست کشید روی پیشانی اش : گوشي تو ما شين مونده بود . . متوجه نشدم .
. پيمان كجاست . ؟

شالش را باز کرد و دستي زیر موهايش کشید و پر غیض غرید : رفته پیش باز .

حوصله ي یک و به دو کردن نداشت . . به اندازه ي كافي ساعات بدی را با عموي فلور گذرانده بود . گوشي اش را برداشت تا شماره بگیرد که صدای پیمان را شنید . داشت کسی را تعارف میکرد که داخل شود . .

سر برگرداند . . سارا بود . . نگاهش از سر تا پایش گذشت . . از باراني سورمه اي و شال خاکستري و لب هاي شاتوتي رنگش تا بوت هاي پاشنه بلند و براقش

.. حسابي به خودش رسیده بود : سلام . .

قدمي سمتش برداشت : سلام . خوش اومدي . .

سنگینی نگاه آیللی را روی شانه هایش حس میکرد . . لعنتی . . به کسی چه ربطی داشت . آیللی یا سارا . .

چشم غره ای به نیش باز پیمان زد .

- اه . داداش . آگه با من کاری نداری برم . .

هنوز داشت با چشم خط و نشان می کشید که پیمان تنهایشان گذاشت . .

برگشت سمت سارا : چه بی خبر . .

- او مدم یه سر به حسام بزnm دیدم که هستی . .

انگار تازه متوجه آیللی شده بود که نگاهش بینشان حرکت کرد . . از روی شانه هایش به آیللی نگاه کرد و دوباره خیره اش شد . .

دخترک دست به سینه تکیه داده بود به پیش خوان و نگاهشان میکرد . .

کلافه نفسی گرفت : بشین . .

برایش صندلی سفید کنار آینه را جلو کشید . . رفت سمت آیلی و جلوی دیدش ایستاد : نمی خوای بشینی . . ؟!

لب زیریش را کشید داخل دهان و رها کرد : مزاحم خلوتت نمیشم . سوئیچ و بده برم تو ماشین . .

کمی سرش را جلوتر برد : خلوت دیگه کدوم کوفتیه . دیدی که منم تازه اومدم . . بشین با هم میریم . .

لجبازی کرد : نمی خوام . بمونم یه چیزی بارش می کنم . .

دستی به ته ریشش کشید : بس کن . .

- نمی خوام .

- ویهان جان . نمی خواستم مزاحمت بشم . . یه چیزی پیشم جا گذاشته بودی

..

نگاه آیلی قبل از خودش سمت سارا برگشت . .

چه چیزی را جا گذاشته بود . .؟! اصلا آخرین باری که سارا را دیده بود . . پلک هایش را روی هم فشرد . . آن روز . آن شب . .

— این گردن بندت پیش من مونده بود . . تقریبا پنج شش ماهی میشد که اونجا بود . . البته منم یکی دو روز قبل پیداش کردم . افتاده بود زیر . .

نمی دانست حالت صورتش چطور بود که جمله اش را تمام نکرد . . خودش می دانست . . افتاده بود زیر تخت . . دیگر غیر از تخت اتاق سارا که جایی نبود . .

نفسی گرفت : مرسی که پیداش کردی . . منم یادم نبود که گم شده .

نگاه متعجب سارا هنوز از روی شانهِ هایش برمی گشت سمت آیلی . . نمی خواست برگردد و نگاهش کند . . به آیلی ربطی نداشت . . به این دختر هجده ساله هیچ ربطی نداشت که گردن‌بندش را کجا انداخته بود . . روی تخت . . زیر تخت . .

دستی بین موهایش سراند : چیزی میخوری بگم از کافی شاپ بالا بیارن . .

قدمی جلوتر برداشت : میخوام برم پیش پدرم . . کانادا . .

دست به سینه نگاهش کرد : براي اقامت . . ؟

سري تکان داد . چتري هاي مشکي اش روي پيشاني اش ر*ق*صيد : شانس خودم و امتحان مي کنم . . شايد يکي اون گوشه ي دنيا منتظرم باشه .

لبخندي به لبش نشست . سارا خوب بود . . مهرباني اش . . آرامشي که داشت . . مي توانست ميانه مردمک هایش حرف هایش را ببيند . . دستي به ته ريشش کشيد . آيلي زيادي ساکت بود . . بايد برمي گشت و نگاهش مي کرد ، اما ترجيح داد کمي ديرتر سمتش برگردد . . به دخترک ربطي نداشت که شش ماه قبل . وقتي هنوز محرم هم بودند با سارا . .

— آخر هفته تو خونه ي حسام يه مهموني گرفتيم . مي خوام با بچه ها خداحافظي کنم . خوشحال ميشم بياي . . با آيلين .

نفسي گرفت . . نمي خواست حرف هاي قبل باز تکرار شود . . نمي دانست اين سکوت آيلي خوب است يا بد . . سر برگرداند و نگاهش کرد . . سرش را کمي خم کرده بود پائين و به کفش هایش نگاه مي کرد . .

سارا انگار متوجه اوضاعشان شده بود که لبخندي زد : فکر کنم موقع بدني اومدم . . کاش قبلش تماس مي گرفتيم . .

دست روی بازویش گذاشت: نه.. مزاحم نیستی.. من از صبح نبودم بوتیک.

- پنج شنبه منتظرت باشم..!؟

- برای خدا حافظی حتما میام..

انگار جواب دلخواه سارا نبود که چینی به ابرویش افتاد.. نگاهش را از روی

لب های شاتوتی اش بالا کشید..

- من دیگه برم..

کنارش راه افتاد.. باید می گفت کار خوبی کرده بود که آمده و یک جنگ

اعصاب حسایی را برایش برنامه ریزی کرده..!؟

دست سارا که سمتش دراز شد.. پنجه اش را گرفت: دوست دارم بیای..

با انگشت روی دستش کشید: میام..

سری تکان داد: پس.. خدا حافظ..

باید تعارف می کرد که می رساندش . . ؟! از رفتار بعد از این آیلی می ترسید .
کلافه دستی به پشت گردنش کشید . از یک دختر بچه ی هجده ساله می
ترسید . . ؟!

برگشت داخل و صندلی را برگرداند کنار آینه . لباس های روی پیشخوان را
داخل قفسه چپاند : کیفیت و بردار بریم . . خسته ام . .

بی حرف چنگی به کیفش زد و جلوتر از او راه افتاد . . حالا دلش نمی خواست
ساکت بماند . . باید حرفی میزد . . باید جیغ و دادی راه می انداخت . . اما
سکوت کرده بود و نگاهش نمی کرد . دستش را پیچانده بود دور سینه اش و
موهایش از بازی شال دور صورت و گردنش را پوشانده بود . .

صندلی را کمی به عقب خواباند و تکیه داد . . چشم هایش را بست و باز هم
ساکت ماند . . باید توضیحی میداد . . ؟!

مثلا می گفت که قصدش از دیدن سارا اصلا رفتن به تخت خوابش نبود . . اما
نتوانست پس بکشد . . می گفت نمی خواستم . . ؟!

دروغ بود . خواسته بود . آن بودن با سارا و ماندن کنارش را خواسته بود . .

می گفت که دل‌تنگش بود و در و دیوار خانه به جان اعصابش افتاده بودند و سارا در لحظه ای به دیدنش آمده بود که نیاز داشت تنهائی اش را با کسی پر کند . . . !؟

فایده این حرف ها چه بود . . باید می گذاشت که تمام شود . . سارا می رفت و دیگر کسی به زندگی اش نمی آمد . . خودش می ماند و شاید آیلی . . شاید تنها . .

به محض ورودشان شال و کیفش را گذاشت روی کاناپه . . راه افتاد سمت اتاق خوابش و بارانی اش را میان راه انداخت . .

برای یک لحظه از تصور رفتنش به اتاق و قفل کردن در ترسید . . قدم هایش را تند کرد اما آیلی رفت داخل و بلافاصله صدای قفل کردن در را شنید . .

- آیلی . . برای چی رفتی تو اتاق من . . بیا بیرون می خوام لباس عوض کنم . .

دوباره به در کوبید : میگم باز کن . آیلی . .

داد کشید : حالم و به هم میزنی . .

نفسش را فوت کرد بیرون: بیا در و باز کن با هم حرف می زنیم ..

صدای کوبیدن و ساییل اتاق را می شنید .. داشت اتاقش را زیر و رو میکرد .
مهم نبود . اگر اینطور آرام تر میشد ..

— گردنبندت و جا گذاشتی .. ؟ شش ماه قبل .؟! یعنی وقتی که من شب و
روزم تو خونه ی خسروخان با فلور می گذشت .. یعنی وقتی که هیچ شبی و
نمی تونستم بخوابم . لعنتی . لعنتی ..

صدای شکسته شدن چیزی را شنید . آینه یا شیشه . محکم تر به در کوبید : باز
کن این کوفتی و .. داری چه غلطی می کنی .!؟

جیغ زد : رفتی باهاش خوابیدی اونم وقتی که هنوز اون صیغه نامه بود . وقتی
پیش فلور و مانی گفتم که من .. من .

کلافه تر شد . چنگی میان موهایش انداخت : آیلی .. !!

— اسم من و به زبونت نیار .. حالم و به هم میزنی .. *ه* و *س* رنگارنگت این
بود .. همونی که تو ترکیه به خاطرش تحقیرم

کردي . آره . .؟!!

- داد نزن .

— براي همين بهم گفتي دست هر كسي و بخواي ميگيري و ميبري تو تخت
خودت . .؟! كه به من مربوط نيست .؟!!

- اين در و باز كن تا حرف بزنيم .

دو باره جيج كشييد و كوبيد روي در : من با تو هيچ حرفي ندارم . . خائن .
دروغگو . عوضي . . ب بي غيرت . .

مشت هائيش محكم و محكم تر روي در نشست : بيا تو اون اتاق ميروم
باهات چيكار كنم . . به من مي گي بي غيرت . عوضي . .؟!!

- آره . به تو مي گم . . چيه ناراحت شدي . . مگه نيستي . .؟!!

لگدي پاي در نشاند : بيا بيرون تا نشونت بدم بي غيرت كيه . . بيا بيرون . .!!

دادش آنقدري بلند بود كه گلويش را به سوزش بياندازد . . كه آيلي را ساكت
كند . . كه صداي نفس هائيشان بيچد ميان سكوت خانه . .

هق هق بي صدایش را مي شنید: دختره ي بیشعور . . او مد و دید نیستی رفت
مغازه ي حسام تا بیای. تا اون گردنبند کوفتی و نشونم بده. که چي . بفهمم
که باهاش بودي . تو خونه اش . .؟! فکر کرد برام مهمه . . مهم نیست . دیگه
مهم نیست . . برو هر کاری مي خوای بکن . .

بي غیرت نبود . . عوضی هم نبود . . تکیه اش را به در داد و کمی به پائین خم
شد . . صدای گریه اش را مي شنید . .

مشتش را دوباره کوبید روی در: بیا بازش کن بینم چه گندی زدی . .

– من گند نزدم شازده . توئی که گند زدی به زندگی من . . اصلا برای چي من و
نگه داشتی اینجا .؟! من مي خوام برگردم خونه ام . برای چي باید اینجا بمونم
. . بمونم که فردا یکی دیگه در این خونه رو بزنه . .

داد زد: چه ربطی به تو داره . .!؟!

صدای چرخیدن قفل را شنید . عقب کشید . میان چهارچوب در ایستاد .
موهایش پریشان بود و رد اشک زیر چشمش را سیاه کرده بود .

چانه مي لرزاند و سينه اش از شدت خشم بالا و پائين مي شد : راست مي گي
ربطي به من داره . ديگه نداره . . اما چون موضوع اون دختره مال وقتي بود که
من زنت بودم اين و بهم بدهکاري . .

دستش بلند شد تا محکم روي صورتش بنشيند . مچ اش را بالاي سرش گرفت
. . لعنت به سارا و خراب کاري اش . لعنت به خودش و نيازش . . لعنت به ايلي

..

پر بغض و خشم پوزخند زد : چي شد . . طاقت نداري بزخم تو صورتت . !؟

- تو زن من نبودي . منم بهت خيانت نکردم . اين و فرو کن تو سرت . .

دستش را پس کشيد تا مچش را رها کند : ولم کن لعنتي . . آره من هيچ کس تو
نمي شم . . ولم کن مي خوام برم . .

محکم تر مچش را فشرده : هيچ گوري نميري آيلي . من و عصباني نکن . . برو
مثل بچه ي آدم بشين تو اتاقت . .

- مي خوام برم خونه ي خودم . . چه ربطي به تو داره هان . !؟ پدرمي يا برادرم .

!؟ .

گستاخي اش را ميديد و مي شنيد و دلش به درد مي امد . . بايد آرامش ميکرد .

بايد براي ش حرف ميزد . . ؟ بايد بي خيال ميشد و کنار مي رفت . ؟

نفسی گرفت . دستش را انداخت پائين : بس کن . . روز گندي داشتم و به

لطف تو گه شد . . ديگه بس کن .

خم شد و از روي زمين باراني اش را برداشت : باشه . ديگه بس مي کنم . .

داشت بيشر از توانش خودش را کنترل مي کرد تا داد و هوار نکند . . که تمام

خستگی و ناراحتي اش را سرايلي خالي نکند . .

بازويش را گرفت : لباست و درييار و برو تو اتاقت .

زل زد به چشمانش : براي چي بايد اينجا بمونم . . يه دليل بيار که من بايد

اينجا باشم . . !!

با پشت شصت گوشه ي لبش را خاراند : آيلي تمومش کن .

- دارم همين کارو مي کنم . . مي خوام برم خونه ام . .

کشیدش جلو و غرید : د لامصب . . کدوم خونه . کي اونجا منتظر تونه . .؟!؟

سینه به سینه اش ایستاده بود و زل زده بود به صورتش : به تو ربطی نداره . . تو چیکاره ای . . بهم بگو چیکاره ی منی تا گوش به حرفت بدم . . تا برام مهم نباشه که کي و میاری تو تخت . .

چنگ انداخت به شانۀ اش : چرا ساکت نمی شی تا منم خفه بمونم لعنتی . کي و آوردم تو تختم . ؟!

هفت سال پات ایستادم و نداشتم آب تو دلت تکون بخوره . . با هیچ کس نبودم . می فهمی . . پای هیچ کس به خونه ام باز نشد . هیچ وقت . . اما با سارا بودم چون احتیاج داشتم . چون تنها بودم . . چون نبودی . . می فهمی . .؟!؟

خیال میکرد با نعره ای که زده ساکت می ماند اما مثل خودش سر به عصیان گذاشته بود : حالا هستم . من و ببین . !!

تو نمی خوای من و ببینی . من که اینجام . کنارت . . من که نمی خواستم تنهات بذارم . .

نگاهش سرگردان شد . بین مردمک های لرزان و لب های لرزانش . .

خفه ماند . دخترک را با سارا مقایسه میکرد . . تنهائی اش را با سارا پر کرده بود
چون ایلی نبود . .؟!!

نگاهش باز روی صورت گریانش چرخ خورد . . این فکرهاي مزخرف لعنتي .

قدمي به عقب برداشت و کتش را انداخت روی کانپه . دستي به گردن عرق
کرده اش کشید . . یک نخ سیگار مي خواست . باید کام مي گرفت . قدم
بلندي سمت آشپزخانه گرفت و بسته ي سیگارش را برداشت .

تکيه داد به کانتر . . یک عمیقي زد ایلي هیچربطي به سارا ندا شت . . سارا زن
بود . . زني که کنارش جان گرفته بود

عقل و قلبش را کشته بود و فقط نیازش را دیده بود .

ایلي . ایلي اما دختر بچه ي هجده ساله اي بود که تنهائش گذاشته بود .
غمگین بود . . بودن با سارا حالش را خوب کرده بود .

حتي اگر همان یک دفعه و همان شش ماه قبل هم بود . بودن ایلي یا نبودنش
ربطي به ماجرای سارا نداشت . . داشت . .؟!!

ته سیگار را روی کانتروفشرد و بعدی را روشن کرد . حتی نمی خواست برگردد و نگاهش کند . . هق هق ضعیفش را می شنید .

پائین کانترو سر خورد و نشست . پاهایش را جمع کرد میان سینه اش . . سرش را چسباند به دیوار پشت سرش . .

از سیگارش کامی گرفت . . فکر کرد ب* و* سیدن سیگارها هم عالمی دارد . اینبار محکم تر . تمام حجم سینه اش پر شد . . چنگی میان موهایش زد . .

چند بار سرش را کوباند به دیوار پشت سرش . چه مرگش شده بود . چطور توانسته بود مقایسه شان کند . داشت دیوانه میشد . . !؟

مگر میشد که آیلی . که زن بودن . . کامی گرفت و خاکسترش را ریخت کف آشپزخانه . . دخترک . روی سینه اش را تئو کرده بود . روی قلبش . . چرا باید اول اسمش را می کوبید روی سینه اش . . نفسش تنگ شد . ته سیگار را پرت کرد روی زمین و دوید سمت اتاقش .

نشسته بود لبه ی تخت . میان اتاق به هم ریخته و شیشه های شکسته ی عطر . خرده های آینه ریخته بود روی لحاف رو تختی و بوی عطرش همه جا را پر کرده بود . .

انگار از حضور ناگهانی اش یکه خورد که کمی به عقب پرید . .

کنارش زانو زد : برای چی روی سینه ات و تتو کردی . !؟

مژه های بلندش هنوز خیس اشک بود . . سنگین پلک زد : چی . !؟

دستش را بند شانه اش کرد . . غرید : دارم می گم برای چی اسم من و روی سینه ات تتو کردی . هان . !؟

لرزیدن چانه اش را که دید دیوانه شد . فریاد زد : گریه نکن . حرف بزن . حرف بزن بفهمم داره تو سرت چی می گذره .

اشکش سر خورد روی گونه اش . حرف نمیزد . . ؟ خفه مانده بود . !؟

داشت دیوانه اش میکرد . . یقه ی لباسش را کشید پائین : می خوام دوباره ببینمش . شاید اشتباه کردم . هوم . شاید V نیست . .

دستش را گذاشت روی مچ اش تا نتواند لباسش را عقب بزند . . اهمیتی نداد . یقه ی تی شرتش را کشید پائین . .

گردنش خم شد : ویهان .

- حرف نزن . ساکت باش تا دیوونه ترم نکردی . .

یقه ی لعنتی را پائین تر کشید . . آنجا بود . . در بالاترین قسمت سینه اش . روی سپیدی پوستش می توانست واضح ببیندش .

نفسش را حبس کرد : این . این . این . برای چیه . . !؟

چشم هایش تند و تند ، پر و خالی میشد . . هنوز مچ دستش را گرفته بود . سفیدی دستانش در مقابل تیرگی دستش . مثل تفاوت شب و روز . کمی کم رنگ تر . دستش را گذاشت دو طرف صورتش : بین من و . این اسمی که اینجا نوشتی که به خاطر من نیست . . درسته . ؟!

با زبانش نمی گفت . اما این چشم ها . این نگاه . . نبض روی شقیقه اش تند کوبید . . نفسی گرفت . . تمام اتاق بوی عطر گرفته بود و هنوز هم بوی رزهای سفید را حس میکرد .

چنگی میان موهایش زد و پای تخت نشست . . زمزمه کرد : چیکار کردی ایلی . . چیکار کردی با من . . وای . .

کف دستش را زیر دندان فشرد و خم شد روی زانو هایش . . پنجه های کوچکش را میان موهایش می کشید . . سرش بیشتر روی زانو خم شد . . درد بود و درمان . .؟!؟! . . هوووفی کرد . . لعنتی . . معجزه ی انگشتانش را باور میکرد یا تتوی روی سینه اش . .؟!!

**

پلک های خسته اش را باز کرد . . می توانست صدای خرده شیشه هائی که جمع میکرد را بشنود . . عطرهايش را کوبانده بود به آینه و حالا هزاران تکه شده بود . . حسی برای درخواستن نداشت . . روی نرمی کاناپه هم تمام عضلاتش به درد آمده بود . . سنگینی دیشب را روی شانۀ هایش حس میکرد . مگر می توانست که فراموش کند . .

صدای قدم هایش را می شنید . پا برهنه قدم بر می داشت . . نمی خواست بیدارش کند . . نمی دانست که تمام شب را بیدار مانده بود و شات به شات سیگار دود کرده بود . . خلقش تنگ بود . . سردرد داشت و بدش نمی آمد پاچه بگیرد و بدرد . . نشست روی کاناپه و قدم های دخترک در نزدیکی اش متوقف ماند . .

دستی روی تی شرت بالا رفته اش کشید و ایستاد : حاضر شو بریم بیمارستان . .

- صبحانه آماده کردم .

چنگی میان موهایش انداخت و از کنارش رد شد : نمی خورم . .

نالید : ویهان !!

مشت مشت آب سرد پاشید به صورتش و به تصویر خیس و درهمش در آینه نگاه کرد . ته ریش چند روزه و چشم های سرخ و پف کرده . . پووفی کرد و دستی روی پلک هایش کشید . .

اتاقش به نسبت مرتب شده بود . جز جای خالی آینه و شیشه های عطرش . لباسی از کمد بیرون کشید و پوشید . .

ایستاده بود کنار میز آشپزخانه .

غر زد : آگه وقت اضافه داری و می خوای بمونی من برم .!؟!

سر تکان داد و از کنارش رد شد . . به کشیدگی قدش چشم دوخت : چی شد .

برم .!؟!

- میام .

نگاهی به نیمروهای زعفرانی یخ کرده انداخت . . صبحانه نخورده بود . لیوان

خالی اش نشسته بود کنار لیوان بزرگ

خودش . دسته هایشان کنار هم شبیه به دو قلب نیمه می ماند . . مزخرفی

نثار خودش کرد و بیرون رفت . .

نگاهی به بافت یشمی اش انداخت . . حداقل از ان بارانی مکش مرگ ما بهتر

بود . . لعنتی دوباره به خودش گفت . . چرا تمام نمی کرد و خفه نمی ماند .!؟!

- من حاضرم . .

نگاهش که نمی کرد می دانست که شب را نخواییده . صبحانه نخورده و بغض دارد . .

پشت فرمان نشست و راه افتاد . سرش را تکیه داده بود به پشتی صندلی و چشمانش را بسته بود . نگاهش تا روی انگشتانش کشیده شد . پنجه هایش را پیچیده بود به هم و می فشرد . .

**

نگاهی به آیلی انداخت که داخل ماشین نشسته بود . آمده بود تا با عموی فلور حرف بزند و چه کار مزخرفی .

- تا به هوش نیاد و من نفهمم چه اتفاقی برایش افتاده از شکایتم صرف نظر نمی کنم . .

گوشه ی لبش را لمس کرد : من هم دیروز عرض کردم که مشکل چی بود و تو این مدت چه اتفاقاتی افتاده . .

نگاه خیره ی عموی فلور را که روی آیلی دید ادا مه داد : این بچه چه گ*ن*ا*هی کرده که باید تقاص ندونم کاری های فلور و بقیه رو بده .

مرد عصبی نگاهش کرد: منظورتون از بقیه میشه پدر و برادر گرامی دیگه . .

ابروهایش را گره کرد: آگه اونا مقصر هم بودن الان دیگه نیستن . . بهتره به جای این کارها دنبال مانی بگردین . آگه فلور به هوش نیاد فقط اون مقصره . .

- مانی هم داره چوب ندونم کاری های خانواده ی رستگار و میخوره .

دست به سینه نگاهش کرد: به رستگارها چه مربوط که شوهر فلور دیوونه بود و زنش و به باد کتک می گرفت . . شما که سر و مر و گنده اینجائین اون موقع که داشت زیر دست و پای شوهرش می مرد کجا بودین . .؟

چشمانش را تنگ کرد و با نفرت ادامه داد: به رستگارها چه ربطی داره که فلور نمی تونست برای بچه اش مادری کنه .

انگار عموی فلور را حسایی عصبی کرده بود که غرید: من رضایت نمی دم . این و تو گوشت فرو کن .

سینه به سینه اش ایستاد: به درک . فکر کردی من فقط منتظر رضایت شما هستم . .؟! مانی و همین روزا پیدا می کنم و میدم دست پلیس . . بعد از اون

هم برام مهم نیست سرش چه بلایي میاد . حتما می دونید که یه پرونده ی آدم ربایي هم تو شاهکارهاش داره . .

آیلي نگران نزدیکشان میشه . . کمی عقب کشید . . نمی خواست داد و دعوا راه بیاندازد . . باید بیشتر صبوري می کرد اما

توانست . .

- چي شده ویهان . !؟

دستش را بند بازویش کرد : برگرد تو ماشین . .

- من عموي مامانت هستم . .

نگاه آیلي از روي صورتش گذشت و به مرد رسید : سلام .

- از ماني خبري نداري . !؟

نگراني اش را حس کرد : نه . . نمی دونم . از همون روز دیگه ندیدمش . .

- داري راستش و میگی . مگه نه . !؟

— هه . . الان شما نگران ماني هستي يا فلور . موضع خودت و مشخص کن
جناب افشار . .

آيلي به بازویش چنگ انداخت : خبري از ماني شده . .؟! شما خبري ازش
دارين آقا .؟! تقصير ماني نبود . فلور پاهاش سر خورد . .

دست روي شانہ اش گذاشت : آيلي . .!!

لب گزید و پر بغض شد : اگه مي دونيد کجاست بگید بياد . فلور به هوش
مياد . . دکتريش گفت که همين روزا به هوش مياد . . خوب ميشه . .

- من خبري از ماني ندارم . .

نفسي گرفت : بيا بریم تو ماشين . .

- ويهان .؟!

التماس چشم هایش را که دید اخم کرد : ويهان و . . بيا بریم . اينم از همون
خانواده است . تا به حال که جز دردرس چيزي ازشون نديدیم . .

- مواظب حرف زدنت باش .

- نباشم چيکار مي کني حضرت آقا . تو اينهمه سال اين زن بي کس و کار بود و هيچ کي و نداشت . . هفت سال افتاده بود گوشه ي آسايشگاه و هيچ کسي نبود تا يه احوالي ازش بگيره . . نيومده ادعاي همه ي درداي فلور و از من و اين دختر مي خواي . ؟! نکنه يه چيزي بدهکار شديم . .؟!؟

برگشت سمت آيلي و بازویش را گرفت : بيا بریم . .

دنبال خودش کشاندهش و سوار ماشينش کرد : بهت گفتم نيا پائين . . نمي فهمي . .؟!؟

انگشت شصتش را گرفته بود زير دندان : چرا بهم نگفتي که عموي فلوره . .

مچ دستش را گرفت و عقب کشيد : نکن تو دهنه . .

- اصلا اين عمو تا به حال کجا بوده .

— از ده پونزده سال قبل دبي زندگي ميکنه . . حالا اوامده و دم از برادرزاده اش ميزنه . . اينها همه به خاطر ندونم کاري هاي

جنابعالیه خانوم . .

برگشت سمتش : به من چه ربطی داره . مگه من خواستم که فلور و هل بده .

روی فرمان ماشین ضرب گرفت : حرف گوش نمیدی آیلی . بیخود برای من ننه من غریبم بازی در نیار . بهت گفتم این پسره مشکل داره . آدم حسابی نیست . .

— چرا . چون هزار جور بدبختی تو زندگی اش کشیده . .؟! چون مادرش ولش کرده . پدرش افتاده بود گوشه ی زندان . آره .!؟

— نه خیر . به این خاطر که پر از عقده است . الان چند ساله که افتاده پی زندگی شماها . میدونی . . هر چی کینه ای هم بود دیگه باید تموم می شد . اما بس نمی کنه . اینا یعنی چی .!؟

سکوت دخترک باعث شد ادامه ندهد . . جلوی خانه نگه داشت : من جائی کار دارم دیر وقت میام .

- پس منم برمیگردم خونه . .

تکيه داد به شیشه ي پنجره و نگاهش کرد : دوباره مي خواي شروع کنی . ؟!

پررو جواب داد : مگه تموم شده بود . ؟!

- آيلين .

— من مي خوام برگردم خونه . يا حداقل ماشينم و بيارم . فردا کلاسام شروع ميشه . از اون طرف هم ميرم بيمارستان .

- برو بالا من ماشينت و بيارم .

- من خودم بايد باشم . لباسام و مي خوام . .

سر تکان داد : بينم چي ميشه . فعلا برو پائين . .

کمر بندش را باز کرد و چرخيد سمتش : آروم رانندگي کن . .

سريع پياده شد و دويد سمت خانه . . روي لبش دست کشيد . مي خنديد . ؟!

هرگز .

..

دیر وقت بود که رسید خانه . چراغ های خاموش نشان میداد که آیلی به خواب رفته . با کمترین سرو صدا راه افتاد سمت اتاقش را گذاشته بود زیر گونه اش و به خواب رفته بود . روی دو پا مقابل تخت نشست . قسمتی از موهای قرمزش روی گردنش ریخته بود . سرش را گذاشت لبه ی تخت و نگاهش کرد . لبخندی به کک و مک هایش زد . . اخم داشت و دلش می خواست میان ابروهایش را بب* و*سد . .

انگشت اشاره اش را برد جلو و نزدیک بینی اش گرفت . دم و بازدمش را حس کرد . . کاری که خیلی شب ها که بیدار میشد تا سري به اتاقش بزند انجام می داد . خم میشد و موهایش را میب* و*سید . اما حالا نمی توانست . .

این روزها هر ب* و*سه هزار بار تفسیر میشد . . دستش را کشید بین موهایش و ایستاد . . راه افتاد سمت اتاق خودش . .

روي تخت تنهائي اش . .

آينه اش را عوض ميکرد . کاش کسي اين قلب لعنتي را از سينه اش مي کشيد
بيرون و ميبرد . .

دراز کشيد روي تخت و زل زد به تصويرش در آينه . .

با صداي حرف زدن آيلي چشم باز کرد و نشست . با موبایلش حرف ميزد و
لحن صدايش پر از اضطراب بود . .

- بله . من دخترشون هستم . . اتفاقي . اتفاقي افتاده . .!؟

راه افتاد سمت آيلي که دست به کمر ايستاده بود : چي شده . .!؟

نگاهش کرد : فلور به هوش اومده . .

نفس حبس شده اش را داد بيرون . .

موبایلش را انداخت روی کاناپه و دوید سمت اتاقش : باید برم بیمارستان .
الان . الان باید کنارش باشم . .

نگاهی به ساعت انداخت . نزدیک به پنج صبح بود . خمیازش را خورد و
رفت تا لباس بپوشد . برای اولین دفعه حس کرد از بودن فلور خوشحال است .

داخل اتاقش شد : من و میبری . !؟

صدای پر بغضش را که شنید اخم کرد : دیگه به هوش اومده . چرا میلرزی . .

ساده اعتراف کرد : می ترسم . .

بلوزش را پوشید و دستش را گرفت : دیوونه ای به خدا . .

گوشه ی ناخن شصتس را گرفت زیر دندان : ویهان . .

سر تکان داد : بیا بریم . .

**

پیمان ته سیگارش را با پا برد سمت زباله : گند زدی به اینجا . . خانوم عماد
کی مرخص میشه . !؟

نگاهی به ساعت انداخت : یکی دو روز دیگه . .

- پس امشب میای مهمونی خونه ی حسام .

سر تکان داد . . می رفت . . آخرین کلاس ایلی هشت شب تمام می شد و می
خواست قبل رفتنش برود مهمانی سارا . . این یکی دو روز از هم رو گرفته
بودند و حرف نمی زدند . . فکر کرد باید دوباره آنها را بگذارد خانه ی خسرو
خان یا نه . .

- برایش چیزی گرفتی . !؟

ابرو بالا داد : برای کی . !؟

پیمان کمی سمتش خم شد : خواهرزاده ی حسام و میگم . . سارا .

با انگشت اشاره روی پیشانی اش فشرد تا عقب برود : به تو مربوط نیست .

- داداش من . این دختر واضح نشون میده که از تو خوشش اومده . دختر بدی هم نیست . چرا میداری بره . .

دوباره ابرو بالا داد : همین الان گفتم به تو مربوط نیست . .

پوفی کرد و دست به سینه شد : به درک . همیشه تنها باش . دیگه پیر شدی مرد حسابی . داری میری توسی و پنج سالگی . .

خوب که چه . . می رفت وارد سی و پنج سالگی و هنوز خیلی فرصت داشت . کسی بود که بگوید غیر این است . .

ایستاد و گوشی موبایلش را برداشت : یه جانی کار دارم . میرم و برمیدرم . .

- جنسای جدید کی میرسه . !؟

شانه داد بالا : نمی دونم . . امشب تماس میگیرم . .

غرغر پیمان را پشت سرش شنید : پس تو چی می دونی . .

**

نگاهي به ردیف جواهرات مقابلش انداخت . تا به حال پیش نیامده بود که همچین چیزهائی بخرد . آیلی هم از بدلي جات استفاده میکرد . نگاهش روی سبز زمردی ماند . روی سپیدی گردنش خاص تر میشد . در ست می افتاد روی گودی گردنش . . اخمی افتاد به ابرویش . . آمده بود تا برای سارا هدیه بگیرد . عنوانش اهمیتی نداشت . . هدیه . . یادبود . .

یک جفت گو شواره با آویز کوتاه و مروارید . فکرش رفت کنار قرمزی موهایش . . روی لاله ی ظریف گوشش حسابی زیبا

میشد . . وقتی سرش را کج کی گرفت آویز می *ق*صید . .

نفسی گرفت . نباید می گذاشت که دوباره شروع شود . . اما وقتی جواهر فروشی را ترک کرد جیب های چپ و راست بارانی مشکي اش سنگین بود . . چپی کمی بیشتر . روی زمرد کوچک سبز رنگ . . روی آویز گردنبندی که برایش خریده بود . .

بعضی چیزها در اختیارش نبود . . به خودش پوزخند زد . . عجب مرد راست قدمی بود و نمی دانست . . برگشت به بوتیک و توجهی به تیکه بار کردن های پیمان نداده بود که می خواست سر در بیاورد کجا رفته . .

**

گره ي کراواتش را کمی شل کرد : کي میرسي خونه . ؟!

صدایش پر از خستگی بود : تا هشت و نیم نه می رسم ..

کراوات لعنتي اذیتش میکرد . حرصي بازش کرد و انداخت : لعنتي .

- چي شده . ؟!

دکمه ي اول و دوم پیراهن سفیدش را باز کرد : متنفرم از هر چي کراوات تو دنیا ست . . نشیست لبه ي تخت و نفسی گرفت : تا بیای دیر وقت میشه میام دنبالت .

- داري میري مهموني . . ؟!

نمی خواست به نرمي صدایش توجه کند : آره ..

..-

- آيلی .

- من با دوستم میام . نگران نباش . تا خونه من و میرسونه .

- کدوم دوستت . . ؟

فکرش رفت پیش پسرکی که دفعه ی قبل سوار ماشین آیلی شده بود . . دستش را گذاشت روی گردنش : آیلی . .

- الهه . . تو نمی شناسی . خونه اش تو همین خیابون . . من و هم میرسونه . .

.. -

- دیرت نشه . . ؟

دست کشید روی پیشانی اش : رسیدی بهم زنگ بزنی . .

زمرمه اش کم جان بود : باشه . . بهت خوش بگذره . .

مي خواست بگويد كه براي خوش گذراني نمي رود . . كه ميرود تا چيزي كه حتي شروع هم نشده بود را تمام كند . .

دلش مي خواست بگويد كه دلتنگش شده . . دلتنگ آيلي شيرين روزهاي گذشته كه مي خنديد و بي خيال بود . . دخترک موقرمز . . دستش روي قلبش نشست . لعنتي درد داشت . . خيلي هم درد داشت . .

- يادت نره تماس بگيري . . ؟

- نه عزيزم . .

عزيزمش را دوست داشت . . غلظتش دردناك بود . . مي فهميد و از پشت گوشي هم مي توانست فشارش را روي سينه اش حس كند . . اما اين عزيز بودن را رندانه دوست داشت . .

**

دست سارا دور بازویش حلقه شد : اولين بار هم روي تراس هم وديديم .

سرش را چسباند به بازویش و ادامه داد : اون شب خیلی تنها به نظر می
اومدی . .

تکانه به شات رنگی اش داد : الان تنها نیستم . !؟

چرخید و سینه به سینه اش ایستاد : چرا تنهایی . اما تو از اون ادم هائی هستی
که با هر چیزی این خلا رو نمی تونن پر

کنن . زندگی و سخت میگیری ویهان . .

سارا چه می دانست که زندگی سخت تر گرفته . دارد دمار از روزگارش در می
آورد . . داشت خم میشد و هیچ کس نمی دید . .

انگشتش را کشید روی ته ریش چانه اش : نیاوردی اش . !؟

نفسی گرفت . ده دقیقه ی قبل پیام داده بود که رسیده دم در خانه . حالا حتما
دوش می گرفت . . حوله ی قرمزش را می پوشید و میرفت سمت اتاقش و
گردنبندش را کنار روی تخت می دید . . خوشش می آمد . . رنگ سبز را دوست
داشت . . می دانست . .

- کلاس داشت .

دستانش را گذاشت دو طرف صورتش : اون شب با او مدنم گند زدم نه . . ؟!

دست دور کمرش پیچاند : خوبه که خودت هم میدونی . .

با مشت روی سینه اش کوباند : عوضی . .

سرش را چسباند به کت تیره اش : دلم برای بدجنسی هات تنگ میشه . .

روی کمرش دست کشید : مگه چقدر همدیگه رو می شناختیم . . اینم میشه
یه خاطره و چند سال بعد یادت میره . .

انگشتانش رفت دور گردن بدون کراواتش : یادم نمیره . . حداقل نه انقدر زود .

دستش را گرفت : شیطونی نکن . .

خندید و لب زبردندان فشرد : چرا . ؟!

ابرو بالا داد : قبلا گفتم که دیگه اون رابطه تکرار نمی شه . . یادت نیست . ؟!

اخم کرده بود و دلخور نگاهش میکرد: من چرا یادم میره که تو چه آدم مزخرفی هستی .؟!؟

سرش را کج گرفت و کشیدش میان تاریکی تراس : الان ناراحتی .!؟

انگشتانش را کشید روی رگ گردنش : نه . .

خندید : خوبه . . می تونم بب*و*سمت .!؟

گفت نه . . اما مهم نبود . . ب*و*سه ی کوتاهی از کنج لب هایش برداشت : یه کم دیر گفتمی . .

اخمش پررنگ شد : خیلی فرصت طلبی آقای رستگار . می دونستی .!؟

شانش را لب زد : آره . تو اولین نفری نیستی که میگی . . نمیریم تو . مهمونات دیگه میرسن .

باران نرمي ميياريد . . ايستاد زير آسمان تيره . . دانه هاي باران روي صورتش رد انداخت . . نفسي از بوي خاك و باران برداشت . كتش را انداخت روي شانه اش و راه افتاد سمت پله ها . كمّي از يك نيمه شب مي گذشت . مي خواست با كمترين سر و صدا داخل خانه شود . . نمي خواست بيدارش كند و ناراحتي را ميان چشمانش ببيند . .

با ديدن جسم مچاله اش کنار ورودي خانه قدم هاش ايستاد : آيلين . .؟!؟

تكاني خورد و به زحمت ايستاد . .

- براي چي اينجائي . بيرون خونه چيكار مي كني اين وقت شب . .؟!؟!

زير نور كم رنگ پاگرد نمي توانست خوب نگاهش كند . جلوتر رفت : چي شده . .؟!؟!

- كليد نداشتم . .

پنجه اش مشت شد : چرا بهم زنگ نزدي . از كي تا حالا نشستي بيرون . از نه شب . .؟!؟!

بیشتر مچاله شد : میشه بریم تو . . من خیلی سردهمه . .

کلید را توی قفل چرخاند و عقب ایستاد . . آنقدر بی حس و حال بود که حتی نمی توانست کوله اش را حمل کند . . خم شد تا از دستش بگیرد . نگاهش روی چشمان خیس و اشکی اش ماند . . دستش شل شد . .

- آیلی . .

نشست جلوی ورودی و سرش را روی زانوهایش فشرده . . هق هق خفه اش را که شنید همانجا کنارش زانو زد : چي شده . ؟! براي چي داري گريه مي کنی . آیلی بین من و . .

دستش را روی بازویش گذاشت اما آیلی عقب کشید . .

چنگی میان موهایش زد . . می دانست درد گریه هایش از چیست . . خر که نبود . . بود . ؟!

دوباره نزدیکش شد : بینمت عزیزم . .

- می خوام . . برم . تو اتاقم . .

دست زیر بازویش گذاشت : یه دوش بگیر برات شیر گرم کنم . .

دستش را پس زد . . این روزها مدام پس زده میشد . . نه یکبار . . که هر لحظه .
. . هر ساعت . .

لگدی به کتتش زد و پرتش کرد . . رفت سمت آشپزخانه و دستانش را محکم
کوبید روی کانتر . لعنتی . . لعنتی .

تمام این چند ساعت را بیرون مانده بود و به خودش زجر داده بود . . دستي دور
دهانش کشید و نفسی گرفت . . نباید تنهایش می گذاشت . . نباید می رفت .
. . نباید . .

شیر را داخل لیوان ریخت و سمت اتاقش رفت . . نشسته بود لبه ی تخت و به
گردنبندش نگاه میکرد . . نگاهش هیچ ذوقی نداشت . .

- این و بخور . .

نگاه خیسش بالا آمد و روی لیوان شیر نشست . . شک بی هیچ پلک زدنی
سرازیر شد . .

- براي من خريدي . . ؟!؟

نگاهش را از تيله هاي درشت و مرطوبش سمت موهايش كشاندم . . خيستي
موها مي ريخت روي شانه اي كه از بازي حوله مشخص بود . پوست تنش از
سرما سفيدتر شده بود . .

خم شد و كلاه حوله را روي سرش گذاشت : سرما مي خوري . .

دستش را دوطرف سرش گذاشت و موهايش را خشك كرد . . نگاهش ميان
لرزش شانه هاي دخترك و لرزش انگشتان خودش مي رفت و مي آمد . .

- برام ببند . .

دست لعنتي مي لرزيد و نمي توانست قفلش را باز كند . . گلوي لعنتي هم
لرزش داشت . صدائش هم . .

- نمي تونم قفلش و باز كنم .

روبرويش ايستاده بود . . سرش را كمبي به پائين خم کرده بود . . عطر رزهاي
سپيد مي آمد . . رزهائي كه پرپر ميشدند زير باد . .

خم شد و قفل گردنبندش را انداخت . .

سرش را بالا آورد . . سبزي سنگ درست روي گودي گردنش بود . . چشمانش
بي اراده بالا آمد و از روي سپيدي صورتش گذشت رسيد به درشتي چشمانش
. . بي صدا از اشک پر و خالي ميشد . .

انگشش را گذاشت زير آويز کوچک و لمسش کرد : دوش دارم . .

کمي خودش را جلو کشيد و سرش را چسبانده به شکمش . . ستانش را دور
پاهيش حلقه کرد . . مثل وقت هائي که کوچک بود و قدش کوتاه بود . .

- ترسيدم شب نياي خونه . . مي ترسيدم وقتي مياي تنها نباشي . .

جوابي نداشت . . بايد خفه مي ماند و پا به پاي دردهاي دخترک درد مي کشيد
. . دستش را گذاشت روي موهايش و لمسشان کرد . .

صدایش میان گریه و خنده بود : برام شیر گرم می کنی که سرما نخورم . . میگی
موهات و خشک کن . . اما چرا بهم نگفتی که مواظب قلبم باشم . . !؟

**

با انگشت تار موهای مرطوب پیشانی تب کرده اش را عقب راند . . پلکش
لرزید . . صدایش پر خش بود و گرفته : تو هم بخواب . .

انگشتش را کشید روی لب های خشک و سرخش : هیس . . بخواب . .

نوک انگشتش را ب*و*سید . . بی آنکه لب هایش شکل بگیرد . . دستش را پس
کشید : تبت داره میاد پائین . .

باچشم های بسته ناله کرد : گلوم درد می کنه . .

دست ها گوش به حرفش نمی دادند . همه خودسر شده بودند . بازویش که
نشسته بود زیر سر آیلی . دستش مدام روی موهایش را نوازش میکرد .

. حالا هم روی سیبک گلویش را با انگشت لمس کرد : خوب میشی . . تو
سرما نشستی . .

سرش را حرکتی داد . انگار با زیر گلویش انگشتش را نوازشی کرد : تقصیر تو بود .

دلش یک نخ سیگار می خواست . دستش را پس کشید و گذاشت زیر سرش : باید بهم زنگ میزدی دیوونه . .

غلت زد و پشت به او دراز کشید : برو اتاق خودت . برای چی اینجایی . !؟

بند نازک لباس سرخابی افتاده بود روی بازویش . دلش می خواست دست بیاندازد و بالا بکشدش . اما نمی شد . .

دست دیگرش را هم زیر سرش گذاشت و زل زد به سقف : فلور که مرخص شده چه مدت اینجا بمونین تا به آپارتمان همین نزدیکی ها پیدا کنم . دیگه اون خونه جای امنی برای شما نیست .

- اون خونه رو دوست دارم . .

به پهلو چرخید و نگاهش کرد . بند سرخابی حالا دقیقا به میان بازویش رسیده بود . دستش را زیر سرش محکم کرد : خودم با فلور حرف میزنم . این چه بار و به حرفم گوش بدید . .

هنوز پشت به او دراز کشیده بود . نگاهش به زنجیر ظریف گردنش افتاد .
همان قدر به گردنش زیبا بود که تصور کرده بود .

- من تو خونه ي ديگه اي نمي تونم زندگي کنم . .

نفسی گرفت : شما بیاید اینجا من یه جای دیگه پیدا می کنم . خوبه . ؟!

سر تکان داد : اوهوم . اینجا رو دوست دارم .

خندید : بچه به تو همیشه تعارف کرد . . ؟!

صورتش را نمی دید اما می دانست که لبخند دارد : نه . تازه من اینجا بچه ای
نمی بینم . .

بچه پرونی نثارش کرد و چه خوب که می خندید و غم هایش را فراموش
میکرد . . گفته بود چرا یادم ندادی که مواظب قلبم باشم . قلبش را داده بود .
دستی دور دهانش کشید و دستش را به بند سرخابی رساند و کشیدش بالا :

یه بلوز گرمتر بپوش و بخواب . . تا صبح بهتر میشی . .

نیم خیز شد تا بلند شود اما دست آیلی روی سینه اش نشست : ویهان . .؟!!

نگاهش کرد . سرش تا روی سینه اش خم شده بود و آویز باریک روی گودی گردنش تکان میخورد : میشه فردا بریم از خونه ماشین و بیاریم . .؟

فکرش میان پلک های خمار و خواب آلود و صدای گرفته اش جا مانده بود .
. سری تکان داد و خواست که بلند شود اما سنگینی دست آیلی مانع شد :
بیخشید که اذیتت کردم . .

نگاهش گستاخی میکرد . میرفت تا روی صورتش . گفته بود که قلبش را کجا گذاشته . . کنار قلب او . .؟!!

- دیگه تبم قطع شده . . تو هم راحت بخواب . .

سرش را خم کرد و روی گونه اش را ب*و*سید . . به چشمانش نگاه کرد و خندید : ته ریش داری . .

نفسش جانی میان سینه اش ماند . . چشمانش را از خماری چشمانش گرفت و از تخت پائین آمد . .

- شب بخیر . .

در راپشت سرش رابست وچرا حس میکرد چیزی رامیان اتاق جا گذاشته . .

**

خریدهایش رಾಗذاشت روی کانترو صدایش رابلند کرد : کجائی . .

مثل خودش جواب داد : اینجایم .

برگشت به پشت و نگاهش کرد . . جین پیش بندی پوشیده بود و موهایش رابالای سرش بسته بود : چرا داد میزنی . .؟!

ابرو بالا داد : چند سالتہ عموجون . .؟!

خندید : چمه مگہ .؟! به این خوشگلی .

ابرو بالا داد : بر منکرش لعنت . . بیا اینا رو بچین تو یخچال من برم یه دوش بگیرم . .

روي کانتر خم شد و داخل ناپلکس را بررسی کرد: آخ جون . لواشک هم خریدي . . اين ديگه چيه . . تخم بلدرچين . عوق . .

روي یک پا ایستاده بود و پای دیگر را تاب میداد . نگاهی به ناخن های لاک خورده اش انداخت . . هر انگشت یک رنگ . .

- يه ساعت ديگه کلاس داري . .

سر تکان داد و بسته ي لواشک را باز کرد: اوهوم . مي دونم . .

بايد مي گفتم لاک هاي رنگي اش را پاک کند . .؟ نفسي گرفت و چرا کنار آمدن با آيلي داشت سخت ميشد . .؟!!

پلیورش را درآورد: با ماشین خودت میری .؟!!

برگشت و خودش را بالا کشید و لبه ي کانتر نشست: مشکوک شدي ويهان .

- من . .؟!!

سر تکان داد و جدی براندازش کرد: آره. کی میری و با چی میری و اینا برای
چیهِ . . کسی . . کسی و قراره بیاری اینجا

اخم کرد: دیوونه شدی . . کی و قراره بیارم . ؟ به جای این حرفا پا شو و سایل
و مرتب کن و حاضر شو دیرت نشه . .

می رفت سمت حمام و لبخندش را خورد . . توله شیر هم چه فکرهائی میکرد
..

دوش گرفت و لباس خانه پوشید . . حوله را کشید روی موهایش و اتاق را ترک
کرد .

- آیلی ..

صدایش از اتاق خودش می آمد: جونم . .

به چهارچوب در تکیه داد و نگاهش کرد . . پالتوی پرتغالی خوشرنگی پوشیده
بود . . زیادی خوشرنگ و چشم گیر . .

حوله را میان دستش فشرد: به سلامتی میری دانشگاه دیگه . !؟

ایستاده بود جلوي آینه و با دهانی که برای رژ خوردن نیمه باز بود گفت : آره .

رژ مات خوشرنگی را پهن کشید روی لب هایش . اصلا از کی این نیم وجبی آرایش میکرد . اینطور حرفه ای و کامل . .

- حراست دانشگاه تعطیل شده . !؟

لبخندش را دید : نه عزیزم . . منتها یه جور رد میشم دیگه .

قدمی داخل شد : چطوری رد میشی . !؟

خندید و فرچه راکشید روی گونه هایش : پسر دایی یکی از بچه هاست . .

قبل از آنکه بپرسد کدام بچه ها کمی عطر به بناگوشش پاف کرد : بعد از کلاس با بچه ها میرم بیرون . . تولد نیماست . .

این ابروها بی خود و بی جهت گره میشد : نیما . . !؟

مقنعه ي کراواتي اش را گذاشت روي سرش و گره ي خوشگلي زي ر گلويش زد
: آره . . شام ميريم رستوران و بعد ميام خونه . . هديه هم نگرفتم . . به نظرت
چي بخرم . .

به گور هفت جد و آبادش مي خنديد که بگويد چه بخرد . . اخمش درهم شد
: پاشيد برید رستوران که چي بشه . ؟ کيا هستن . !؟

انگار شيطان زي ر پوستش رفته بود که خنديد : آگه دست نيما بود که به غير من
کسي و دعوت نمي کرد . اما خوب هشت نه نفري هستيم . . مي خواي آدرس
بدم که خودت هم بياي و ببيني . .

حوله را با حرص پرت کرد روي صورتش : آره بنويس که خيالم راحت بشه .

- بي تربيت . . موهام و ريختي به هم . .

ايستاد جلوي آينه و دوبار نظمي به موهايش داد : نگفتي چي بخرم .

- کوفت . .

اينبار اخم کرد : من و بگو از کي ميپرسم . . ميرم براش ساعت ميگيرم . . ست
کراوات و دستمال گردن هم خوبه . . حسام داره نه . !؟

مي خواست با اين سر و تيپ راه بيافتد داخل پاساژ و ..

پوفي كرد : لازم نيست بري اون طرف شهر براي يه كراوات . الان تو هر داروخونه اي هر عطري بخواي دارن ..

- شوخي مي كني .

شانه بالا داد : نه ..

خم شد و كيف دستي مشكي و كفش هائيش را برداشت : خودم بعد كلاس ميرم يه چيزي ميخرم .. آهان .. ممنون از كمكي كه كردي ..

دنبالش راه افتاد : آدرس و نگفتي ..

ايستاد و زل زد به صورتش : نكنه مي خواي بياي و سورپرايزم كني .. ؟!

مي رفت .. ؟ نه . شايد مي رفت تا مطمئن شود كه محيط مناسب است .. كه بفهمد اين نيما چه كسي است .. شايد هم مي رفت دم دانشگاه و جوري سرش را گرم ميكرد تا مهماني رستوران را فراموش كند ..

**

بسته ي خالي سيگار را با نوک انگشت از روي ميز پرت کرد پائين . همه اش سه نخ لعنتي درش بود . دراز کشيد روي كاناپه و نگاهي به ساعتش انداخت . . کلا سش تمام شده بود . حالا مي رفت تا هديه ي تولد بخرد . .؟! براي نيما . .؟! . .

با پشت شصت کنار لبش را لمس کرد و به پهلو دراز کشيد . . خوب دختر بزرگي شده بود و داشت سعي ميکردم *س*تقل با شد و آدم هاي بيشتري را بشناسد . . بايد مثل آدم هاي منطقي کنار مي ايستاد تا دخترک به آزادي اجتماعي اش برسد . .

نشست و چنگي به موهايش زد . . نبايد مي رفت و ميديد که دوستانش چه آدم هائي هستند ؟ اين هفت سال همه جا کنارش بود و حالا بايد تنهايش مي گذاشت . .؟

ايستاد و نگاهي به ساعت انداخت . . براي هديه مي خريد . .؟! ست دستمال و کراوات . . ساعت . .؟! . .

مسرش اتاقش را در پیش گرفت . . شاید بهتر بود کمی قدم میزد . . می رفت
سری به فلور میزد و کمی حرف میزدند . . باید برای آمدن به این خانه قانع اش
میکرد . .

لبا سش را پوشید و گوشتی موبایلش را برداشت . . حالا حتما پشت میزهای
رستوران نشسته بودند . . حرف میزدند . . می خندیدند .

..

ماشین را بیرون گذاشت و دوید داخل . . نگاهش به آیلی افتاد . . روی نیمکتی
کز کرده بود و انگشت شصتش را به دهن

گرفته بود . . نگاهش بالا آمد . با دیدنش ایستاد : و بهان . .

پسری که انتهای سالن روی یک نیمکت دیگر نشسته بود با نزدیک شدنش
ایستاد . . چشمان نگران آیلی به مسیر نگاهش افتاد . . خوب می دانست چه
غلطی کرده . . بعید بود که نداند . . کمی نزدیک تر شد و بی توجه به سربازی
که آنجا بود دست دور شانهِ اش پیچاند : معلوم هست داری چه غلطی می
کنی . . ؟

- من که کاری نکردم . داشتم بر می گشتم خونه ..

نیم نگاهی به پسرک انداخت : با اون .!؟

رنگ به رنگ شد : مسیرش تو راه بود . . می خواست پیاده شه . .

- پس اینجا چیکار می کنی .!؟!

- من مقصرم آقا . . من پشت فرمون بودم . . سرعتم زیاد بود . .

بدش نمی آمد مشتی زیر چانه اش بنشانند . . دستش هم محکم گره شد : به جا
نمیآرم . .

جلوتر آمد . . بیست و چند ساله به نظر میر سید : نیما کاویانی هستم جناب
رستگار . .

باید دستش را می فشرد که با آیلی شام خورده بود و نشسته بود پشت فرمان
ماشینش و حالا سر از اماکن درآورده بودند .!؟!

فقط به خاطر نگاه نگران آیلی دست دراز شده اش را گرفت : متوجه هستین که
چیکار کردین .!؟!

دقیقا منظورش این بود که چه گه‌ی خوردی . حواست هست .!؟

- متاسفم . یه کم سرعتم زیاد بود بعد هم که پلیس خواست نگه داریم و وقتی فهمیدن هیچ نسبتی نداریم . .

نفسی گرفت تا یقه ی لباس پسرک را جمع نکنند . پنجه اش را میان انگشتان آیلی محکم کرد : آخرین دفعه ای بود که نزدیکش شدی و تو ماشینش نشستی . .

- اما من . .

اخم کرد : هیس . . نمی خوام ادامه بدی . .

دست آیلی را کشید و دنبال خودش وارد اتاق شد . .

اهمیتی به دلخوری و گریه اش نداد . . خم شد و کمر بندش را بست : هر دفعه باید یه برنامه ای پیش بیاری . معلوم هست چه مرگت شده .!؟

- تقصیر من چیه که آدم نمی تونه با دوستش تو یه ماشین بشینه . .

غرید : دوستش . . ؟! ساعت یازده و نیم با یه پسر تو خیابون ها ویراژ میدادی .
شنیدی با یه پسر . . ؟!؟

با پشت دست اشک زیر چشمش را پاک کرد : اون پسر همکلاسی من بود . .
داد زد : هر خری که می خواد باشه . گفتمی یه قرار شام . الان ساعت چنده .
!؟ .

اومدم دم رستوران نبودي . . گوشي ات هم که خاموش بود . . به خدا آيلی . آگه
یک دفعه ديگه اين کارو بکنی . .

جیغ زد : چیکار کردم . . اصلا مرده شور اين قانون و بیرن . . خوب بود می
رفتم خونه اش . آدم تو شهر خودش و تو ما شینش هم نمی تونه راحت باشه .
!؟ .

سرعتش بیشتر شد : بري خونه اش . . ؟! مثل اینکه زيادی بهت شل گرفتم .
!؟ .

— حق نداری باهام اينطوري حرف بزنی . می دونی چقدر تحقیر شدم .
مجبورم کردن همه ي لاکام و پاک کنم . . بین . .

خواست بگوید که دستشان درد نکند ، که زد زیر گریه : دیوونه ها . ماشینم و
دیگه چرا نگه داشتن . .؟!

خنده تا پشت لبش آمد : الان نگران تعهدی که دادی نیستی و دلت برای
ماشینت سوخته . نگران منی که مجبور شدم پیام اونجا و هزار تا حرف بزنم و
بشوم تا بتونم بیارم بیرون نیستی . .؟

گو شه ی انگشتش را زیر دندان گرفت : منم داشتم می اومدم خونه . . خسته
بودم . نیما خواست رانندگی کنه . همین . .

دستی دور دهانش کشید : این نیما فقط همکلاسیه دیگه . .؟!؟

لب برچید و سر تکان داد : آره .

نفسش را داد بیرون : خوبه . . بهتره که همون همکلاسی ات هم بمونه . .

- چرا .؟!

بايد مي گفتم خوشش نيامده . پسره ي ريقوي دست و پا چلفتي . . اخمي
کرد : به تو مربوط نيست . . يه مدت كه بي ماشين موندي حالت جا مياد . .

جيغ زد : ويهان . . ؟!!؟

**

توجهي به ايلي نكرد كه با لباس نشسته بود روي كاناپه و گوشه ي ناخنش را
مي جويد . . فنجان قهوه براي خودش آماده كرد مي خواست روي تختش
دراز بكشيد و قهوه اش را مزه كند . . شايد اينطور كمتر ياد ساعاتي قبل مي
افتاد . .

بلوزش را پرت كرد کنار تخت و تكيه داد به تاج تخت . . چقدر دل دل کرده
بود تا برود رستوران و بعد پشيمان شده بود . .

فكر كرد كمپي پر و بال دادن به ايلي خوب است . . كمپي در اجتماع بودن . اما
انگار اشتباه ميکرد . اگر نيما كمپي دغل و حقه باز از آب در مي آمد . اگر
دخترک را مي كشاند به جاي خلوت . يا اصلا به خاطر ماشين و پول بلائي
سرش مي آوردند . .

- ويهان . .

اخمش درهم بود . . آيلی اصلا مي فهميد چه خطري از سرش گذشته . . درک
نداشت . . شعور هم نداشت . .

- تو اصلا به چه جراتي اين ساعت از شب با يه پسري که در حد يه همکلاسي
مي شناسيش راه افتادي تو خيابون هان . . !؟

- چرا داد ميزني . !؟

نشست روي تخت و پوفي کرد : به خدا حقت بود بزمنت تو گوشت . .

بغ کرد : خوب چرا نزدي . . همه اش داري داد ميزني . من که کار بدی نکردم .
بهت آدرس هم که دادم . . تو اصلا نگران نبودي .

- نگران نبودم . !؟

شانه بالا داد : نه . اگه نگرانم بودي مي اومدي که بيني کجام و با کي ام . .

ايستاد و دست به کمر شد : نه بابا . بده به شعور نداشته ات احترام گذاشتم .
؟ .

داد زد : من بیشعور نیستم . .

کلافه دستی به صورتش کشید . خواست دوبار دراز بکشد اما طاقت نیاورد .
برگشت سمت آیلین و سینه به سینه اش ایستاد :

چقدر این پسره رو می شناسی . هان . اصلا میدونی کیه و چیکاره است .
شاید میردت یه جانی و سر به نیستت میکرد . شاید به خاطر اون ماشین
لعنتی دیگه بر نمی گشتی خونه . . اینارو می فهمی . !؟

لب هایش را محکم روی هم می فشرد . کمی سرش را جلوتر برد : من اومدم
رستوران . اما رفته بودی . . گوشه ات خاموش بود . . چرا . . !؟

لب لرزاند : رفتیم یه کم دور زدیم تو خیابون . .

نفسش را پوف کرد توی صورتش : نمی دونم چطوری باهات حرف بزنم که
بفهمی . . با این سر و تیپ رفتی دانشگاه . . یه ماشین گرون انداختی زیر پات .
از منم که نپرسیدی . . فلور هم که نمی فهمید داشتن همچین ماشینی برای
دختری به سن تو مناسب نیست . . باهات حرف می زنم میگی دعوا می کنی .
حرف نمی زنم می گوی برات اهمیت نداشتم . . بهم بگو باهات چیکار کنم
آیلین . . من کم اوردم . . می فهمی . . !؟

بغض تا تيله هاي قهوه اي اش رسیده بود . چانه لرزاند و اشکش راه گرفت :
ويهان ..

دستي دور لبش کشيد : جان ويهان . آخه تا يه کلمه بهت مي گم ميزني زير
گريه . . من نگرانم ميشم . درک مي کنی . ؟! تو خوشگلي . . جووني . ميري
بيرون و من مدام فکر مي کنم که کسی مزاحمش نشه . که اتفاقي نيافته .
سرعت نره . تصادف نکنه . .

با دست محکم پاي چشمم کشيد : نبايد نگرانم بشي . .

دستش را دور سينه ي برهنه اش حلقه کرد : چرا نباشم . . نه سالت بود که
آوردمت پيش خودم . . چند سال گذشته . . ؟ ميتونم نگران نباشم . . مي تونم
راحت سرم و بذارم رو بالشم و بخوابم . . ؟!

نگاهش پر درد بود . یک چيزهائي ميان مردمک هایش بود . .

- احساس مسئوليت مي کنی . آره . ؟!

اشکش دوبار سرازير شد .

دستي به موهايش كشيد : ديوونه اي به خدا . .

- براي چي احساس مسئوليت مي كني . بابامي . آره . مگه تو عمادي . !؟

— فقط باباها نگران ميشن . . نمي شه مني كه انقدر بهت نزديكم نگران باشم .
!؟.

— چرا ميشه . اما بايد بدوني چرا نگرانم ميشي . . چرا عصباني ميشي وقتي من
و بايكي ميبيني . اينار و مي فهمي . . !؟

- چي و مي خواي بهم بفهموني آيلي . . !؟

نگاهش را تا چشمانش بالا آورد : هيچي . . وقتي نمي خواي بدوني . . باور
كني . گفتن من چه فايده اي داره . .

حرف هاش را زده بود و مي رفت كه بخوابد . . !؟

دستش مشت شد . محكم . . داشت ديوانه اش ميكرد با حرف هاش . . اين
دختر . .

- صبر کن . .

حتي بـرنگشت تا نگاهش کند : مي خوام بخوابم . .

پشت سرش راه افتاد . دستش را بند بازویش کرد و محکم عقب کشیدش :
منظورت چیه آيلی . اين حرف هاي تازه براي چيه . !؟

پوزخند زد : تازه . ؟! اين حرفاي تازه اي نيست . تو نمي خواستي بشنوي . .

سرش را تکان داد : جواب سر بالا بهم نده . دردت چيه كه يه روز خوبي و يه
روز بد . . چه مرگت شده . . !؟

باز هم پوزخند داشت . . طعنه اي به آن همه جوش و خروشش . .

— دلم نمي خواد باهات حرف بزنم . . ولم کن آقاي مسئوليت . جناب
سرپرست . . شوهر سابق . .

**

لیوانی چای ریخت و رفت به سالن . اهمیتی به آیلی نشسته پشت میز صبحانه نداد . آیلی هم اصراری نداشت . از همان دیشب و حرف های مزخرف تمام نشدنی اش . . لیوان نیمه پر را روی میز گذاشت و ایستاد . باید برای مرخص کردن فلور می رفت و می آوردش اینجا . . بعد هم سری به بوتیک میزد . . تا ظهر وقتش پر بود . رفت تا لباس بپوشد . آیلی هم دنبالش راه افتاد :

ماشین من و کی میگیری . . لازمش دارم . باید برم دانشگاه و برگردم . .

برگشت سمتش . آیلی هم ایستاد . با اخم نگاهش کرد : برم دنبال ماشینت .
چرا . مگه من باباتم . !؟

دندان روی هم فشرد : باشه . خودم میرم . .

قبل از آنکه قدمی برداد مچ دستش را گرفت : پات و اونجا نمیذاری . .

دستش را عقب کشید : چرا اونوقت . . !؟

— چون من میگم . . همون دیشب که گذرت به اونجا رسید کافیه . . لطفا دیگه
گند نزن . .

— من گند نزدم . با دوستم رفتم دور بزنم . این و از دیشب هزار دفعه برات توضیح دادم . . کافی نبود . !؟

برو بابائی نثار غرغرش کرد و وارد اتاقش شد . . شلوار جینش را پوشید که ایلی داخل شد : میری دنبال ماشینم یا نه . . !؟

دستش روی دکمه های نیمه باز شلوارش ماند : سرت و مثل چی نداز پائین و بیا تو اتاق . .

با پروئی دست به سینه شد : حالا خجالت کشیدی . . !؟

ایلی امروز قصد ری . به اوقاتش را داشت . . اهمیتی به پروئی اش نداد و دکمه ها را بست . از روی تخت بلوز سورمه ای اش را برداشت و تن کرد . هنوز دست به سینه و طلبکار ایستاده بود : دیگه چیه . . !؟

- ماشینم و می خوام . .

— سرعت غیر مجاز داشتی . . فعلا می مونه تو پارکینگ پلیس راهنمایی و رانندگی . . متوجه شدی . دست من نیست . باید بمونه . .

با عصبانیت اتاقش را ترک کرد . . صبحش که اینطور شروع شده بود وای به بعد از اینش . .

نگاهی به جای خالی عطرهاش کرد . . با حرص صدا بلند کرد : عطرائی که شکوندی و قرار نیست بخری .؟!؟

داد زد : نه . .

آهنگی گذاشت و صدایش را بالا برد . .

چنگی بین موهایش زد . . یک . . دو . . سه باید آرام میشد . . اگر دم به دم آیلی میداد باید یک دعوی حسابی را

تحمل میکرد . . باید می رفت بیرون از خانه و وقتی آرام تر شد بر می گشت . اینطور خیلی بهتر بود . با همه ی خودداری وقت رفتن درب ورودی را محکم به هم کوبید .

**

دستش را پشت کمر فلور گذاشت : یه سوئیت جمع و جور پیدا کردم . . تا آخر همین هفته خالی میشه که برم . .

- تو زحمت افتادي ..

کمک کرد از اسانسور خارج شود : اینطوري خیال خودمم راحت تر مي مونه .
اون پسره هم ديگه نمياد ..

صداي فلور غمگين بود : آيلين چطوره . !؟

بدش نمي امد شيرين كاري ديشبش را توضيح دهد اما ساكت ماند : خوبه .
.كلاس داشت .. يكي دو ساعت ديگه مياد خونه ..

كليد را ميآن قفل انداخت و در را براي وردش باز كرد : اتاقت آماده است .. من
امشب كمدم و هم خالي مي كنم ..

- مي تونستم تا بري تو اتاق آيلي بمونم ..

در را بست : آيلي تا دير وقت بيدار مي مونه اذيت ميشي ..

خوب خيلى مسخره بود كه مثل دوستان قديمي و بدون مشكل حرف ميزدند .
انگار سنگيني ميكرد روي سينه اش . . با دست اتاقش را نشان داد : استراحت
كن . . من مي مونم تا ايلي بياد بعد ميرم .

خودش را روي كانا په انداخت . . لبه ي ميز ماگ قهوه اش بود . . از ماگ او
قهوه مي نوشيد . . !؟

ميان دستش گرفت و نگاهش كرد . رد لب هاي رژ خورده ي صورتي اش روي
لبه ي فنجان بود . . انگشتش را كشيده روي رد صورتي و لم سش كرد . . روي
سينه اش را تتو کرده بود . . روي ماگ قهوه اش لب زده بود . .

گاهي روي تختش مي خوابيد . گاهي دوستش داشت . گاهي هم متنفر ميشد

ابروهايش در هم شد . . يكبار . . يك شب . . در تركيه . . نفسي گرفت و نشست
ماگ را چسبانده به گونه اش . . انكار كم كم داشت بي فايده ميشد . . انكار
كردن چيزي يعني مهم بودنش . . ايلي مهم بود . . عزيز بود . . دوستش داشت .
دوستش داشت . .

چنگي به موهايش زد و ايستاد . . از بازي در اتاق فلور را ديد كه به خواب رفته
. . پاهایش رفت سمت اتاق آيلي . . از آخر هفته خانه اش عوض ميشد . . مي

رفت به سوئیت چهل متری انتهای خیابان . . خیلی هم دور نبود . هر صبح می توانست وقت رد شدن از جلوی این خانه چراغ روشن آشپزخانه را ببیند . .

در اتاقش را باز کرد و داخل شد . . در این چند ماه چند بار رفت و آمد کرده بود
!؟ .

نگاهش روی بالشی که افتاده بود کنج اتاق ماند . واضح بود که با خشم پرتش کرده . . می شناختش . . موقع ناراحتی و عصبانیت وسایلش را پرت میکرد . .

نشست لبه ی تخت و روپوش ساتن سفیدش را برداشت . روپوش لباس خوابش بود . . همیشه می گذاشت روی تخت . وقتی دوش می گرفت و می خواست سوار کند می پوشیدش . . بی اراده به بینی اش چسباند و نفسی گرفت . . بوی شکلات میداد و رز .

نگاه کلافه ای به گوشی موبایلش انداخت . . یک ساعت و چهل دقیقه از اتمام کلاسش می گذشت و هنوز نرسیده بود . دوباره شماره گرفت . . گوشی بوق میخورد و جواب نمی داد . . اگر دستش به آیلی می رسید می دانست چطور از خجالتش در بیاید . . فلور رنگ پریده از اتاقش بیرون آمد : هنوز خبری نشده .

!؟ .

سر تکان داد که نه . . چنگی به سوییچ روی میز زد و برخواست : میرم سمت دانشگاه . . باهات تماس میگیرم .

رفت تا جلوی در و برگشت : حالت خوبه . . می تونی تنها بمونی . . ؟!

- می توئم . فقط پیداش کن . .

- طوریش نشده . جدیدا زیاد آزادش گذاشتم . . داره سواستفاده می کنه .

- ویهان دعواش نکنی . . ؟!

نه . خیال دعوا کردن نداشت . . دلش گوشمالی دادن می خواست . . بدش نمی آمد یک سیلی محکم هم به صورتش بکوبید . حق اش بود . . نبود . . ؟!

هنوز در ما شین را باز نکرده بود که ما شین متالیک آیلی کنارش متوقف شد .
رفته بود دنبال ماشینش . . جایی که هیچ دختری به سن او نمی رفت . . دستش محکم مشت شد . .

آیلی انگار از آن طور ایستادنش فهمیده بود که چه اعصابی به هم ریخته که پائین نمی آمد . . رو برگرداند و نفسی گرفت

رفته بود دنبال ماشینش و با چند تا از آن مردهایی که با همه تیک می زدند حرف زده بود و پول داده بود . . جنگی بین موهایش انداخت . . هووووف . . هووووف . .

مشت محکمش را کوبید روی کاپوت جلوی ماشینش و سوار شد . .

دید که پیاده شد : ویهان . .

سوئیچ انداخت و دنده عقب گرفت . . محکم کوبید به بدنه ی متالیک لعنتی و کوچه را دور زد و رفت . .

از آینه به چهره ی هاج و واج مانده اش نگاه کرد . اگر می ایستاد . . اگر می ماند . . دیگر کنترلی روی عصبانیتش نداشت . .

دقایقی بعد گوشی اش زنگ خورد . . شماره ی خانه اش بود . البته دیگر خانه اش نبود . باید می گفت خانه ی آیلی و فلور . . گ وشی را پرت کرد روی صندلی پشت و نفسی گرفت . . لعنتی . . لعنتی .

صدای زنگ خوردن گوشی اش می آمد . مگر مهم بود . .؟! یک ساعت و
چهل دقیقه با همراهش تماس گرفته بود و جوابی نداد . حالا باید از نگرانی
درش می آورد . .؟!!

به درک . . به جهنم . . از ماشین کناری اش سبقت گرفت . .

**

پیمان با سینی صبحانه رسید : بیا داداش . بزن به بدن . .

نگاهی به املت خوش آب و رنگ و چای انداخت : این و از کجا آوردی . .؟!!

لقمه ی پری برای خودش برداشت : کافی شاپی بود اون طرف خیابون .
نزدیک کیف و کفش الیزه . .

دو طرف چشمش را فشرد . . بد خوابی . سردرد . .

- یادت اومد کدوم و می گم .

سر تکان داد و استکان چای را جلو کشید . . کمی از سردردش کم میکرد .
کمی فکرش آزاد میشد تا بداند باید چکار کند .

— دید می تونه با این مدل صبحانه هم کلی مشتري داشته باشه . . این که گذاشت تو منوی کافه . . عجب املتی هم شده جون تو . .

استکان خالی را به سینی برگرداند و ایستاد : من بیرون کار دارم . شاید تا شب هم برنگشتم .

— چه خبر شده داداش . . تو شب اینجا خوابیدی . !؟

دستی بین موهایش کشید و گوشی را از روی پیش خوان برداشت : از انبار یه کم جنس بیار . سفارش لباس زمسوتی هم دادم . هفته ی بعد میرسه . .

پیمان هم انگار به این رفتن و آمدن هایش عادت کرده بود که دیگر چیزی نپرسید . داخل پارکینگ نگاهي به قسمت عقبی ماشین انداخت . روی سپر پشت یه فروفرتگی داشت . نمی دانست با آن ضربه چقدر خسارت به ماشین آیلی زده . . مهم نبود . . آخر شب با فلور تماس گرفته بود که خانه نمی آید .

حتی اجازه نداد که در مورد رفتار آیلی حرفی بزند . گوشی را خاموش کرد تا صبح امروز . . به محض روشن شدن گوشی تمام پیام ها یک جا سرازیر شد .

. مهم نبود . . حتی دلش نمی خواست یکی از آن ها را بخواند . . اینبار محال بود کوتاه بیاید . .

نگاهی به سوئیت چهل متری اش انداخت . . قرار بود تا آخر هفته کمی تمیز کاری شود اما با شرایط امروز نیازی نداشت . . نمی خواست امشب را هم روی صندلی های بد و سفت بوتیک بگذرانند . . نگاهی به اتاق خواب بدون در و پیکرش انداخت . . با یک ردیف بامبو از حال کوچک جدا شده بود و تختی ساده . . خیلی هم بد نبود . می توانست روی تختش دراز بکشد و تلوزیون ببیند . . سوئیت نیمه مبله بود و هنوز چیزهایی کم داشت . . نگاهی به ساعت مچی اش انداخت . . آیلی صبح کلاس داشت و تا نیم ساعت دیگر باید می رفت . . بعد می توانست برگردد خانه و وسائش را جمع کند . .

باید از سر خیابان به ته همان خیابان اسباب کشی میکرد . .

روی نیمکت باریک پشت اپن نشست و کلافه موبایلش را بیرون کشید . . پیش زمینه اش . . اخمی به ابرو انداخت و انگشتش بی هیچ اراده ای روی تصویر را لمس کرد . . تا به حال پیش نیامده بود که اینطور دلخور شود . . بگذارد برود .

فکر کرد مگر این دلخوری برای آیلی اهمیتی داشت . ؟ مگر می فهمید که فقط نگران بود که می گفت تنها نرود . که چند روزی ماشینش بماند پارکینگ . . ؟

نمی خواست اتفاق بدی بی افتد . . نمی خواست یکی مثل نیما دوباره بنشیند کنارش . . نمی خواست تک و تنها راه بیافتد و برود . انگشتش را کشید روی پیام های خوانده نشده . .

یکی را باز کرد . . زمانش چهار و نیم صبح بود : ویهان . . !!

ایستاد و پوفی کرد . . چند قدمی راه رفت و رسید به سطل بی استفاده ای که وسط حال بود . . با ضرب کوباندش به دیوار .

شماره ی فلور را گرفت . . بعد دو بوق صدایش را شنید : الو . ویهان جان . .

این هم یکی از عجائب بود . . این که فلور دل نگرانش شود . .

- کجائی . من و این بچه که از دیشب یه لحظه هم چشم رو هم نداشتیم . .

- خوبم . می خوام پیام خونه وسایلم و بردارم . .

- تو که خونه ات آخر هفته آماده میشد . . ؟!

چه زود خانه اش شده بود خانه ی فلور و آن سوئیت چهل متری غریبه خانه ی
جدیدش . . !!

بین ابرویش را با نوک انگشت مالش داد . . سردرد لعنتی خوب نمی شد . .

- ویهان جان . . آیلی گوشی موبایلش و تو اتاقش جا گذاشته بود . .

- مگه من پرسیدم چرا . . ؟!

— به خدا خودش هم ناراحته . . تمام دیشب و داشت بهت زنگ میزد . به زور
فرستادمش بخوابه . .

می خواست بگوید پس کلاس صبحش چه می شود اما خفه ماند . .

- الان خوابه . ؟!

- آره . . پنج صبح خوابید . .

— خوبه . . سعي کن بيدار نشه . . من الان ميام دنبال وسايلم . . بيدارش نکن
فلور . . نمي خوام الان باهاش حرف بزنم . .

براي اولين بار مخالفتي نديد : باشه . . منتظرم . .

دستي به صورتش کشيد و سبگاري بيرون کشيد . . نگاهی به آشپزخانه ي
باتريک و سه متری اش انداخت . . یک یخچال کوچک هم داشت . . چطور
مي خواست در جاني به اين باريکي بایستد . . !؟

اينجا مناسب آيلى و ظرافت اندامش بود . . حتي مي توانست یک دور کامل
بچرخد . . مي توانست پيش بند قرمز را ببندد و آشپزي کند . . برايش کيک
هم مي پخت . . پر شکلات . پوزخندي به خوش خيالي اش زد . . چه تصورات
شيريني هم داشت .

**

با شروع فروش زم*س*تاني بوتیک ح سابى شلوغ بود . حالا که مجبور نبود
درگير فلور و آيلى باشد وقت بيشتري براي آنجا

ماندن داشت . ده روز بود که با کمی خرت و پرت سوئیتش را چیده بود . هر چند فلور اصرار داشت که از و سایل خانه ی خسروخان استفاده کند . اما خاطرات خانه ی خسرو خان را نمی خواست . یک کوله بار به اندازه ی روزهای عمرش خاطره ذخیره کرده بود از همه ی روزهایش با توله شیر . .

لبخندی به لبش آمد . چند وقتی میشد که دیگر توله شیر نبود . دختر جوان و زیبایی شده بود . حالا کمد اتاقش پر از لباس هائی بود که خودش می خرید . با سلیقه ی خودش . با یادآوری کفش های پاشنه بلندش اخمی گذرا به ابروهایش افتاد .

دو دختر جوانی که مشغول انتخاب بارانی های زم*س*تانی بودند با دیدنش لبخند زدند . .

باید لبخندشان را جواب می داد . آنوقت میشد چراغ سبز دادن . حرف زدن و رد و بدل کردن شماره و بعد . .

سرش را تکان داد . بعدی وجود نداشت . قرار نبود آدم جدیدی وارد زندگی اش شود . حتی برای یک شب . .

تنهایی سوئیت را بیشتر دوست داشت .

پیمان کنارش ایستاد: داداش ببین از وقتی که میای بوتیک مشتری هامون چقدر زیاد شده. از این برو رو و بازو استفاده کن..

چشم غره ای رفت و بافت ها را تا زد.. دستش روی بافت سفید و کرکی ماند.
یقہ ی قایقی بازی داشت.. دستی روی نرمی و سفیدی اش کشید.. آیلی خوشش می آمد.. می دانست.. دستش برای گرفتنش دراز شد اما پس کشید
..

دیگر تماس نمی گرفت.. حتی اس هم نمی داد.. از همان صبحی که وسایلس را جمع کرده بود و حتی از بازی در اتاق به صورت رنگ پریده اش در خواب اهمیتی نداده بود.. آیلی هم انگار به قهر رفته بود.. حالا باز باید خرید میکرد و خاطرات نو می ساخت..!؟

پیمان لیوانی نسکافه دستش داد: داداش با بچه ها شام میریم بیرون.. پایه ای
!؟

سر تکان داد.. در آن چهل متر کسی منتظرش نبود.. حالا واقعا تنها شده بود.
صبح برای فلور خرید کرده بود و با آسانسور فرستاده بود بالا.. فلور تماس گرفته بود و تشکر کرده بود.. این هم یکی دیگر از چیزهایی که انتظارش نداشت..

- بارون گرفته . .

پیمان کش و قوسی به دست هایش داد : آره . . سرد شده . . جایی که میریم سر پوشیده است . . ناراحت بارون و سرما نباش . .

ناراحت نبود . . آیلی سرمائی بود . . زود نوک بینی اش سرخ میشد . . می لرزید . .

گوشه ی لبش را با نوک شصت خاراند : حسام هم میاد . ؟!

پیمان خندان ابرو بالا داد : آره . . بی حسام هم میشد . . ؟!

اهمیتی به نیش باز پیمان نداد و لباس های تا خورده را داخل قفسه چید . .

— این وجا انداختی داداش . چه مدل توپی هم داره . از دیروز تا حالا دو جین از اینا رو خریدن .

بلوز سفید را از زیر انگشتان پیمان بیرون کشید : کارات تموم شد . ؟!

متعجب نگاهش کرد : چته بابا . . اعصاب نداریا . .

بلوز را داخل نایلکسی چپاند و بی حرف نشست . .

**

دیر وقت که می راند سمت خانه . . خوش گذشته بود . . بعد از مدت ها در جمع مردانه ای خندیده بود . . نفسی از هوای سرد اولین روزهای زم *س *تان برداشت . . وارد خیابان آشنایش شد . . که خانه ای در اول خیابان و خانه ای در انتهای آن داشت . . خانه هائی که هیچ کدام متعلق به خودش نبودند . . نگاهش را بالا گرفت . . نور کم رنگی از پنجره ی آشپزخانه به بیرون می تابید . . نگاهی به ساعت انداخت . کمی مانده بود به دویمه شب . . این ساعت آیلی بیدار بود یا فلور . . !؟

بی اراده ترمز کرد و نگه داشت . . باید تماس می گرفت و می پرسید . . !؟ از ماشین پیاده شد و قدمی برداشت . . شاید فقط یاد شان رفته بود که چراغی را خاموش کنند . . شاید آیلی داشت درس می خواند . . شاید بی خواب شده بود و فیلم تماشا میکرد . .

نفسی گرفت و میان سینه اش درد داشت . . روی قلبش هم . . دلش تنگ بود . . دلش هوای عطر رزهای سفید را کرده بود . .

مشش را گذاشت روی سینه اش . ده روز شده بود و آیلی حتی خبری نگرفته بود . .

به خودش تشر زد که کم مثل دخترها باش . غرید که مگر خودت نرفتی . بی خداحافظی . بی حرف . گوشی موبایلش را برداشت . باید تماس می گرفت . آنهم این ساعت از شب . !؟

لگدی نثار تایر ماشین کرد و سوار شد . نگاهش دوباره برگشت سمت پنجره . نفسش میان سینه اش گره شد . نتوانست چشم بگیرد . از هاله ی پشت پرده . از هاله ای که از این فاصله نه قرمزی موهایش مشخص بود و نه عطر رزهای سفیدش به مشام می رسید . اما بود . میدیدش . سرش را تکیه داد به پشتی صندلی و پاهایش میل به فرار از این اتاقک فلزی داشت . دلش هوای رفتن داشت . پر زدن . دلش کسی را می خواست . زمزمه کرد نه هر کسی . نه هر کسی . .

می توانست طرح انگشتانش را روی شیشه ی بخار گرفته تماشا کند . نمی دانست . آیلی هم طرح انگشتانش را می دید . وقتی روی سینه اش مشت می شد . .؟! وقتی درد آنجا می نشست و نمی رفت . . وقتی نگاهش تار میشد . مثل شیشه های باران خورده . .!؟

نفسی گرفت . انگار هوا کم بود . . خیلی کم . . انگشتان لرزشش را کشید بین موهایش . . ده روز شده بود و انگار خیلی

بیشتر . . دلتنگ بود . . آیلی را نمی دانست . . دیگر نگاهش بالا نیامد . . راه افتاد سمت انتهای خیابان . . چه دو سر لعنتی داشت این خیابان . . حتی حس بردن ماشین به پارکینگ را هم نداشت . . عضلاتش درد بود . . با خودش زمزمه کرد . . سرماخوردگی . . داشت زم*س*تان* میشد و ماگ های قهوه ی جفتی اش حالا یکی را نداشت . مثل خودش تنها . . مثل آیلی تنها . . ایستاد بیرون ماشین و به در پارکینگ کلید انداخت . . دسته کلیدش هنوز خیلی پر بود . خانه ی خسرو خان . . خانه ی فلور و آیلی . ویلا ی شمال . .

نفسی از هوای بارانی برداشت . . امشب این قلب لعنتی مدام از درد پر و خالی میشد . . از پله ها بالا رفت . پشت در سوئیت ایستاد و هیچ حسی برای ورود نداشت . آنجا . هیچ کس به انتظارش نبود . کسی که اخم کند و ساعت را نشانش دهد و قهر کند . .

داخل شد و به فضاي تاريک زل زد . نور چراغ هاي روشن يخبچال کمي فضا را روشن کرده بود . نور آبي روشن . .

خانه اش حتي بوي آشنائي نداشت . هيچ عطري . مثل خانه ي غريبه ها شده بود . روي تخت خوابش هيچ خواب آرامي نداشت . .

فکر کرد آيلي دارد . .؟! آيلي خواب آرامي دارد . بي او . بي حضورش . .!؟

دستش روي کلید برق فشرده شد . نگاه بي تفاوتي به در و ديوارش انداخت . عادت نمي کرد . . هيچ گاه به اين تنهائي غريب عادت نمي کرد . . پيراهنش را پرت کرد روي تنها کاناپه ي خانه اش . . دستي به گردنش کشيد . نگاهش تا روي تتوي سينه اش رفت . . انتظار . .!؟!

کسي آرام روي درب مي کوبيد . . کسي که انگار انگشتانش ضعيف بود . جان نداشت . . کوبش ضربه ها مثل تپش قلبش درد بود . .

نگاهش روي آيلي ماند . روي موهاي آشفته اش زير شال نازک مشکي . روي پتوي نازک دور شانهِ هایش . نگاهش رفت روي صندل هاي انگستي سفيدش . . با اين سر و وضع آمده بود پشت در خانه اش . . آن ساعت از شب . نيمه شب . .

- ویهان ..

نگاهش بین تپله های اشک آلودش رفت و آمد می کرد . . روی لرزش تند چانه اش . .

- نمی ذاری پیام تو . . سرده . .

یک قدم عقب رفت و آیلی کی قدم جلو آمد . . این تعادل را دوست داشت .
. بی دلیل .

یکی عقب می رفت و دیگری جلو می آمد . اینطور هیچ وقت از هم دور نمی شدند . .

داشت دیوانه میشد . این روزها مدام با خودش حرف میزد . . دستی بین موهایش کشید : برای چی اینجایی . . ؟

لب زیر دندان فشرد و سرش را بالا گرفت تا اشکش راه نگیرد : بی انصاف . .

زمزمه اش را شنید . . بی انصاف بود . . !؟

فقط دلتنگ بود . . کمی رنجیده بود . کمی آیلی به حساب نیاورده بودش .
. کمی او را ندیده بود . .

— ده روزه که منتظرم از در اون خونه بیای تو که بگم اشتباه کردم . . بگم غلط
کردم بی تو رفتم دنبال ماشین . . اما

نیومدی . نیومدی ویهان . . بهم زنگ نزدی . . آدرس این خونه رو ندادی . .

تند و تند سیبک گلویش بالا و پائین میشد . . اشک کا سه ی چشمانش را پر
کرده بود اما نمی ریخت . .

میان بغضش لبخند زد : ته همین خیابون بودی و من داشتم از دلتنگی می
مردم . .؟! آره بی انصاف . .؟! می دونی چند روزه . . چند شب که پشت پنجره
منتظرم که بیای . که دلت تنگم بشه . که یادم کنی . .!؟

می دانست . . ده روز بود که دلتنگش بود . . این قلب لعنتی از درد پر و خالی
میشد . .

یک قدم جلو آمد . . فقط یک قدم . . دستانش را پیچید دور کمرش . . سرش را
هم چسباند روی سینه اش . . روی برهنگی سینه اش .

— بدجنس . . هالک لعنتي . . چرا بهم زنگ نزدي . . چرا عادتم دادي به خودت
که حالا من و نخوای و پسم بزني . .

داشت گله میکرد اما حلقه ي دستانش محکم بود . . پتوي روي شانہ هایش
افتاده بود روي پارکت تيره . . نگاهش را بالا

کشید . روي شال مشکي اش و موهاي قرمزش . . انگشتانش نبض گرفت براي
لمس تار به تار موها . . نفسش میخورد روي سينه اش و دردهایش آرام میشد و
دلتنگي هایش مي رفت . .

— تو نباشي . . من نفس کم میارم و بهان . .

مي دانست . . حالا بیشتر مي فهميد . نفس هاي خودش هم درد میشد و مي
رفت و نمي آمد . . دست هایش جان گرفت . بالا آمد و دور شانہ اش حلقه
شد . . سرش را خم کرد و چسباند روي نم موهایش . . نفسی گرفت . . بوي
باران مي داد . رزهاي باران خورده ي سفید . .

پکي به سيگارش زد و دودش را فوت کرد به بالا . . سرش را روي سينه اش جا به جا کرد : شد سه تا . . بس نيست . . !؟

بي حرف دستش را دور شانه اش محکم تر کرد و با نوک انگشتانش موهايش را لمس کرد . .

- اينجا رو دوست دارم . . يه جورائي دنج و قشنگ . .

کام دوم را غليظ تر گرفت : من دوستش ندارم . .

چانه اش را تکیه داده بود روي سينه اش : چرا . . !؟

نگاهي به چشمان منتظرش انداخت : تنهام . .

نفسی گرفت . دوباره گونه اش را گذاشت روي ریتم قلبش . آرام می تپید . ته سیگار را روي پاتختي فشرد . فکر کرد اينجا که ديگر خانه ي خودش نيست . بعد بايد خسارت همه چيز را بدهد . اما مگر اهميتي هم داشت . . !؟

چنگي به موهايش زد : الان فلور پا ميشه ميبينه نيستي . . پاشو برسونمت .

دستش را محکم تر کرد : دلم نمي خواد برم . .

دلش نمي خواست . . مثل دل خودش . . انگشتانش را از لا به لاي موهایش
رساند به شقيقه ها : بموني . !؟

پلک هایش را باز و بسته کرد : نمي شه . . !؟

دست آزادش را کشيد روي تيغه ي بيني اش : نمي شه . .

- مي دونم . . اما من هر وقتي که خواستم ميام . باشه . ؟

خنديد : بيا . . اما جواب فلور با خودت . .

اخمش واضح بود : جواب چي . !؟

نگاهش کافي بود تا آيلي سر از سينه اش بردارد و بنشيند : دوباره مي خواد
حرفاش و پيش بکشه . . ؟ من نميدارم . اين دفعه کوتاه نميام .

- هيش . چته بابا . الان همسايه ها ميريزن اينجا .

با حرص موهایش را عقب راند : اصلا بهش مي گم که میام . قبول کردن یا نکردنش هم پای خودش . . هوم . ؟!

نشست روی تخت و موهایش را عقب داد و دستش را دو طرف صورتش گذاشت : اذیت میشی . .

- نمی شم . .

- حالا بریم . ؟

غر زد : داری بیرونم می کنی . . ؟

ابرو بالا داد : معلوم نیست . . ؟!

مشتش را محکم کوبید به سینه اش : بدجنس . . عوضی . .

- هوی . . جدیدا خیلی بی ادب شدیا . فکر نکن حواسم نیست . .

خندید . . خندیدنش را دوست داشت . . چال ریز کنار لب ها و انحنای

ظریفشان . . بی اراده انگشتش را کشید روی لبش : همیشه بخند . .

چشمانش برق داشت . . پرا شک . اما لبخند هم داشت . . چطور میشد که چشم ها بیارد و لب ها بخندد . . !؟

سرش را خم کرد و دست کشید پای پلک هایش : بریم . . ؟

دلش می خواست دستش را دور گردنش حلقه کند و آیلی دوباره سر روی سینه اش بگذارد . آنوقت آرام ترین خواب دنیا را تجربه میکرد . . خم شد و بلوزش را برداشت و تن کرد : دیگه این وقت شب نیا بیرون . . با چه جراتی اینهمه راه و اومدی . . ؟

از پنجره دیدمت . تا پیام پائین راه افتادی . منم می ترسیدم گمت کنم . دنبالت دوئیدم . . تازه پام هم خورد به یه سنگ . ببین . .

پای راستش را بالا آورد و قوزک زخمی اش را نشان داد : اینجاست . .

انگشت کشید روی پوست رفته و صورتی رنگش : دیوونه . .

لوس شد : اوخ شدم . .

اخمی به لحنش داد و خم شد تا از نزدیک براندازش کند . . بچه تر که بود
زخم هایش را فوت میکرد تا نسوزد . فوتی به زخمش کرد . .

پنجه ی کوچکش سر خورد میان موهایش . صدایش نرم بود و بغض داشت و
جان نداشت : چقدر سفید شده . . یکی . دوتا . . اون وقت ها تا سی میشمردم
و تموم میشد . . حالا دیگه نمی تونم . .

دلش می خواست سرش را بگذارد روی زانوی آیلی . مثل وقت هائی که
کوچک تر بود و سرش را ماساژ می داد . .

نوازش موهایش پای رفتنش را شل کرد . . سر به زانویش گذاشت .

**

پیمان به خوش اخلاقی اش مشکوک نگاه می کرد : جون داداش چه خبر شده
!؟ . .

- دیونه شدی پیمان . !؟

- نه جون تو . .

- جون عمه ات . .

پیمان با صدا خندید: دست از سر عمه ی نداشته ی من بردار داداش . . بگم چند ماه شده که سر حال ندیدمت . .!؟

اهمیتی نداد . . شب خوبی را پشت سر گذاشته بود . . هر چند هنوز هم بابت تنها رفتن آیلی به خانه دلش می خواست گوش دخترک احمق را بیچاند . . اما کاغذی که برایش چسبانده بود روی بامبوها نمی گذاشت . . دوباره متن یادداشت را به خاطر آورد:

یه کلید از روی دسته کلیدت برام بزن . . امروز .

من کلید اون خونه رو برداشتم . .

لیوان هات و دو تا کن . . مسواک هم می خوام . .

خواهی بیدارت نکردم .

پس برام خط و نشون نکش . . امشب برمی گردم . . زود بیا خونه . . کیک هم بگیر . . توی خچالت خوردنی نیست . . پاستیل می خوام .

انتهاي يادداشت هم شکلک کله پائي کشيده بود . .

پيمان از کنارش گذشت : فکر کنم يه آدم جديد اومده تو زندگي ات . هان . !؟

خوب آيلي جديد نبود . اما اين حضور . . اين آمدن . اين حرف هاش . . دستي
بين موهايش کشيد . . هنوز انگشتان آيلي را ميانشان احساس مي کرد . .

..

نايلون هاي خريدهش را مرتب کرد . . به فلور زنگ زده بود و حالش را پرسيده
بود . . مي خواست مطمئن شود که ماني آن طرف ها پيدايش نشده و بيشر
خوشحال مي شد که اگر مي دانست ديگر هم نخواهد آمد . .

بسته هاي پاستيل را گذاشت روي کانتريک باريک و سفيد رنگ . مسواک جديد
و ليوانش را هم گذاشت . . نايلکس بعدي را هم داخل کمدش گذاشت .
. حوله و بلوز کرکي سفيد رنگ . .

سيگاري آتش زد و دلش هوايي تراس خانه اش را داشت و اينجا نداشت .
. ايستاد پشت پنجره ي کوچک آشپزخانه و دود کرد . . بايد چيزي براي شام
آماده مي کرد . . برگشت و نگاهي به محتويات يخچال انداخت . کيک

کاکائویی خوش آب و رنگ را هم می توانستند با چای بخورند . . نگاهی به ساعتش انداخت . هنوز تا آمدن آیلی زمان داشت . . بلوزش را انداخت روی تخت و سمت حمام رفت . .

فنجان چای اش سه دفعه پر و خالی شد و سیگارهایش هم ته کشید . آیلی نیامده بود . . گوشه ی لبش را لمس کرد و گوشی اش را برداشت . . نمی دانست از چه چیزی عصبانی است . . از پیامی که یک ساعت قبل داده بود که نمی تواند بیاید . از نیامدن آیلی یا از منتظر ماندن خودش . .!؟

کلافه ایستاد و قدمی راه رفت . دلش می خواست بزند بیرون . میان سرمای هوا قدم بزند و شاید یک تصویر محو پشت شیشه های بخار گرفته ببیند . نباید می گفت که چرا نیامده . . نباید دلیلی داشت . . پووفی کرد . نگاهی به ساعت انداخت . دوازده و بیست دقیقه . خوابیده بود یا بیدار . .

روی تخت دراز کشید و سرش را میان بالشش فرو برد . . شاید فردا روز بهتری میشد و آیلی هم می آمد . .

نایلکس خریده‌ها را گذاشت داخل آسانسور . . دسته کلید را میان انگشتانش
فشرد . . یک کلید اضافه بود . . پایش را بین در آسانسور گذاشت تا بسته نشود .
کلید طلائی را جدا کرد و انداخت داخل نایلون ها . . آیلی خانه بود و حتما
پیدایش می کرد .

سوار ماشین شد و زنگی به فلور زد : سلام .

- سلام ویهان جان . .

نگاهی به طبقه ی بالا انداخت : براتون خرید کردم . تو آسانسور گذاشتم .
آیلی و بفرست بگیره . .

- زحمت می کشی . . حالم بهتره می تونم برم خرید .

دستی به لبش کشید : می دونم . حالا آگه چیزی کم و کسر بود خودت برو .
نوبت دکترت هم شد برای فردا شب . . خودم میام دنبالت

که با هم بریم . .

- ویهان .

صدا کردنش شبیه آیلی بود . می گفت ویهان و یک دنیا حرف با این کلمه می آمد . .

- ممنون . . به خاطر همه ی کارهائی که می کنی . .

- خواهش . . من دیگه قطع کنم .

— باشه . هر وقت دوست داشتی بیا اینجا . یعنی منظورم اینه که خونه ی خودت .

خداحافظی کوتاهی کرد و گوشی را سر داد روی داشبورد . . خیابان را دور زد و خارج شد . .

. . حسام فنک را زیرسیگارش گرفت : قراره بریم سنگاپور . . برنامه ات و ردیف کن بیا . .

- قبل عید باید برم ترکیه . . دیگه حسی نیست که بخوام قبلش هم جائی برم .

- اون طرف با اکیپ ما خوش می گذره . .

کامی از سیگارش گرفت : روش فکر می کنم . . چه خبر . !؟

کنارش تکیه داده بود : از سارا خبری داری . ؟

خاکستر سیگار را ریخت لبه ی پیش خوان : نه . . از وقتی رفته که تماسی
نداشتیم . خوبه . . !؟

- آره . . براش بهتر شد که رفت . پدرش هواس و داره . .

خوب صحبت کردن از زنی که شب خاصی را در کنارش گذرانده بود خیلی
هم راحت نبود . . خصوصاً که طرف صحبتش دانی سارا هم باشد . .

- امشب چیکاره ای . !؟

نمی دانست . . باید می رفت خانه و منتظر آیلی می ماند . . ؟ خواب آشفته ی
شب قبلش را به خاطر آورد . . کام محکمتری از سیگارش گرفت : چطور . . !؟

خندید : بیا بیرمت یه جای خوب . .

یک جای خوب . می دانست پشت لبخندش چه خبر است و همراهی اش چه
چیزهایی را به دنبال دارد . . دستی بین موهایش سراند .

- چي شد . . پايه اي . ؟!؟

سر تکان داد : نه . . بايد ويترين و عوض کنم . .

— بيا بریم . . فردا میام کمکت ويترين بچيني . . ديگه نه هم نيار . . مازيار هم میاد . .

شاید نو شيدن يکي دو شات حالش را بهتر مي کرد . . شايد هم بدتر . . نمي دانست . . ته سيگار را زير پايش فشرده . .

- میام اما تا کي بمونم معلوم نيست . . شايد زودتر برگشتم .

چشمکي نثارش کرد : تو بيا قول میدم امشب و بموني . . بچه ها که دست خالي نميان . .

با تکان دادن سر دستي روي شانه ي حسام زد : من ديگه برم . پيمان تنهاست .

- باشه . فقط به پيمان هم بگو . . ميتونه خانمش و بيچونه بيا . .

..

چجوري شو نمي دونم ..

چجوري شو نمي دونم ..

بدون تو نمي تونم ..

بدون تو نمي مونم ..

از کنار چراغ خاموش آشپزخانه گذشت و ساعت کمی از دوازده می گذشت و
چقدر زود خوابیده بودند . کمی شیشه را پائین داد . هوای سرد به صورتش
خورد و کمی حالش را بهتر کرد . کمی نفسش راه گرفت به سینه اش ..

دستی روی یقه ی بلوزش کشید و نفسی گرفت . لعنتی بوی عطر ملایم زنانه
ای به تار و پودش چسبیده بود . لعنتی نثار خودش کرد و لعنتی نثار کسی که

نمی دانست . . حسام یا آن دخترک مو بلوند . انگار دستانش عطری گرفته بود
از آن بدن پر پیچ و تاب . .

ماشین را بیرون آپارتمان پارک کرد و بیرون آمد . . چنگی میان موهایش زد . . از
سوئیت چهل متری غریبه اش هم متنفر بود . .

ار تخت چوبی و اسپرت ساده اش . . از بالشی که کمی از عطر آیلی را به
خودش گرفته بود . .

دستی به گردنش کشید . . راهی تا دیوانگی اش نمانده بود . . امشب . . می
توانست شب خوبی باشد . . می توانست اعصاب خسته و له شده اش را کمی
مرهم شود . . میشد اما . . با هر دو دست موهای سرش را میان مشتش گرفت و
به عقب کشید . . اما نخواست . . راه رفته را برگشت و نمی دانست حالا که
آمده . . حالا که نمانده باز هم دردش از چیست . . از تنهایی خانه . . از تنهایی
تختش . . !؟

نه . . تنهایی تختش مهم نبود . . سال ها بود که اهمیت نداشت . . اما گاهی .
وقتی . . شاید . تنها میشد و این را دوست نداشت . .

کلید انداخت و داخل شد و دلش می خواست بلوزش را با آن عطر غریبه ی
ملایم پرت کند کف خیابان . .

**

سرش پر درد بود و گوش هایش ویز ویز بدی داشت . . پلک های سنگینش را
باز کرد . . از باریکه ی نگاهش می توانست صورتش را ببیند . . نیم رخ غمگین
و متفکرش . . دستش را گذاشت روی شقیقه اش : ساعت چنده . . ؟

نگاهش کرد : نه و نیم . .

آخی گفت و نشست . . دستی به گردن خواب رفته اش کشید و کج و راستش
کرد . . انتهای ملحفه را روی شانهِ اش بالا کشید و نگاهش کرد . . دو شب و
روز بود که نیامده بود و حالا نشسته بود لبه ی تختش . .

چینی به پیشانی دردناکش انداخت : اینجائی . .

نگاهش نکرد : شارژرم و جا گذاشته بودم . . دیشب .

ابرو بالا داد : دیشب اینجا بودی . ؟

بالاخره نگاهش کرد . این چشم ها غمگین بود . چرا . !؟

- طوري شده . . اتفاقي براي فلور افتاده . . !؟

لبخندش کم رنگ بود : نه . . حال همه خوبه . . دیشب کجا بودي . . ؟

نگاهش را داد به تيله هاي قهوه اي اش : بيرون . .

سر تکان داد : بيرون . !؟ خوبه . . اين جاي چيه . !؟

پيراهن آبي روشنش را بالا آورد . روي ردیف راه دگمه هایش مي توازست لک

واضحی را ببیند . . مثل کرم پودر . . مثل رژ

یادش نمی آمد . شاید دخترکي که مي ر*ق*صيد سر به سينه اش فشرده بود .

لب زیرش را کشید داخل دهان و سر تکان داد : نمی دونم . .

پيراهن را برد زیر بيني اش و نفسي گرفت : عطرش خوش بوئه . نمی دونستم

سلیقه ات اینطوري شده و الا زودتر مي خریدمش . .

لباس انداخت روی تخت و برخواست . بافت یقه شل مشکی به تن داشت .
می توانست بندهای دورگردنی قرمز را دور گردن باریک و سفیدش ببیند .

دست به کمرنیم چرخي زد . انگار دنبال چیزی می گشت : من دیگه میرم .
نگ . نگرانت شده بودم . او مدم ببینم . .

از پای تخت پانچوی کنفی اش را برداشت تا بپوشد . .

- آیلی . . !؟

- من باید برم . .

می رفت . . از روی تخت پائین پرید و کنار بامبوها بازویش را گرفت : صبر
کن ببینمت . .

کمی به عقب کشیدش : بشین با هم حرف بزنیم . .

سعی میکرد دستش را آزاد کند : می خوام برم خونه . .

- هیش . . دیشب با حسام رفته بودم مهمونی . همین .

دستانش را روی گره ی دستانش محکم کرده بود تا بازش کند : همین . . ؟!
باشه . . پس اون لک آرایش زنونه . . اون عطر از کجا اومده . ؟ باز قراره کی تو
زندگی ات بیاد . تارا . . سارا . این دفعه چی . . ؟!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و
منتشر شده است

لبخندی به لبش آمد . . دخترک حسود . . حسود . . دیشب آمده بود و به
انتظارش مانده بود . همین کافی بود تا دلخور نباشد . .

- کسی هم قرار نیست بیاد تو زندگی من . .

جیغ زد: فکر کردی من خرم . .؟!.

خم شد و پیشانی اش چسبانند روی تتوی پشت کتف اش . . روی طرح ظریف : هیش . . جیغ نزن . . جلوی بار یه دختری خورد زمین . یا نمی دونم پاشنه ی کفشش پیچید و افتاد سمت من . شاید هم موقع ر*ق*صیدن بود .

تقلا کرد تا برگردد : افتاد تو بغلت . . همین . .؟! من هم می تونم برم تو مهمانی هائی که دعوت میشم و هر کاری کنم و برم سمت هر کسی . ؟

دندان روی هم فشرد و محکم تر فشردش : آیلین . .!؟!

— برای چی رفتی . . چرا باید با حسام بری مهمونی و آخر شب برگردی . . چرا باید اجازه بدی کسی خودش و بندازه تو بغلت . .

د ستانش رازیر سینه اش محکم کرد و اخمی به پیشانی دردناکش انداخت :
سرم داره می ترکه . یه قهوه بهم میدی . ؟

— نشنیدم که بگی دیگه کار دیشبت و تکرار نمی کنی . .

لبخندش را خورد و سرش را جلو کشید و به اخم درهم و چشم های اشکی اش نگاه کرد: بچه پررو..

گوشه چشمی براندازش کرد و لب لرزاند: ویهان. به خدا.. به جون خودت که از همه ی دنیا بیشتر دوسش دارم آگه دوباره تکرارش کنی.. می دونی. آگه دوباره..

لب هایش را رساند روی رگ پر نبض شقیقه اش.. لب زد: جون دلم.. هیش.. تکرار نمیشه. قول میدم.. گریه نکن..

به غرغره های کودکانه اش گوش داد و گذاشت تا آرام بگیرد.. چند دقیقه ای طول کشید تا بالاخره ساکت شد.. برش گرداند سمت خودش.. نگاهی به مژه های پر و مرطوبش انداخت: اینهمه اشک و از کجا میاری تو..!؟

لب برچیده بود و نگاهش میکرد..

نگاهش بین چشم های براق و خوشرنگش رفت.. روی تراش ظریف بینی اش.. لب های کوچک و مرطوبش.. کمی پائین تر از روی سیبک گلویش سر خورد.. از روی دو بند باریک قرمز که از دو طرف گردنش بالا رفته بود.. پائین

تر رفت . . مي توانست روي بازي يقه ي بافتش . . روي سپيدي شيري رنگ
تنش آن ۷مشکي را بيند . .

آيلي انگار خيريگي نگاهش را حس کرد که پنجه اش را بالا آورد و روي سینه ي
چپش گذاشت . . مي خواست پنهانش کند . . چيزي که ديگر زيادي عيان شده
بود . . اصلا حک شده بود ميان سلول هاي مغزش . . روي قلبش . .

دستش را بالا آورد و روي پنجه اش گذاشت : مي خوام بينمش . .

- و . ويهان . .

سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد : مگه اسم من نيست . . ؟

لازم نبود که تايدش را به زبان بياورد . . اين چشم ها دروغ نمي گفتند . . اين
نگاه که آنطور چسبيده بود به نگاهش . .

د دستش را آرام پس کشيد و انگشش را کشيد روي نرمي پوستش . . درست
روي تنوي سياه رنگ . . قلبش ضربان گرفت . . بوم . . بوم . . بوم . .

دستش را پس کشید و چنگی بین موهایش زد . قدمی به عقب برداشت . آنجا خیلی بیشتر از ضربان قلبش بود . حسی که وادارش میکرد فاصله بگیرد . فکر کرد هنوز اثر شات های دیشب است . ؟

رو گرفت و نفسی که اصلا نفهمید از کی آنطور میان سینه اش حبس شده بود را داد بیرون : یه . یه قهوه بهم میدی . ؟

ماگ قهوه اش را روی پیشانی اش فشرد : امروز کلاس نداری . ؟

هنوز دلخور بود : نه . .

موهایش کمی بلند شده بود . . حالا که کش موها را باز کرده بود می ریخت روی شانه هایش . موهای صاف و خوشرنگ . . اصلا هیچ وقت فکر نمی کرد قرمزی موی کسی توجه اش را جلب کند . . انگار سنگینی نگاهش را حس کرده بود که نگاهش را بالا آورد : چیه . . !؟

لبخندي به لحن دلخورش داد: هيچي . . دلم برات تنگ شده بود دارم نكات مي كنم .

مي توانست تعجب ميان چشمانش را ببيند: براي من . . ؟

سر تكان داد و كمی از قهوه اش نوشيد: اوهم . .

آستين هاي پليورش تا روي انگشتانش آمده بود . لاک قرمز را هم دو ست داشت . .

- فلور مي دونه اينجائي . . ؟

اخم کرده بود و نگاهش نمي کرد: نه . .

تکيه داد و سرش را به پشتي کاناپه تکيه داد: نگرانت ميشه . . مي دونه که امروز کلاس نداري . .

ايستاد و ماگ نيم خورده را از دستش کشيد: با معده ي خالي هي قهوه نخور .
. . برات نيمرو درست مي كنم . .

رفت به آشپزخانه ي باريک و سه متری اش . . انگار آن فضاي کم حجم را
مخصوص خودش ساخته بودند . . تابه ي سورمه اي کوچکی برداشت : دو تا
بسه . . ؟

- تو چي . . ؟

شانه بالا داد و سرش را کج کرد تا موهاي شانه اش را به عقب ببرد : نمي خورم
..

ايستاد و دستش را گذاشت روي کانتري : چرا حالت خوب نبود . . اون شب که
گفتي مياي و نيومدي . .

برگشت و نگاهش کرد : تازه مي پرسي . . ؟

نفسش را فوت کرد بيرون : چي شده . . ؟

دوبار شانه بالا داد : هيچي . . عموي فلور اومده بود تا باهاش صحبت کنه . .

اخمش در هم شد : بابت . . !؟

يقه ي پليورش را كشيده بالا و دوباره سمت تابه ي روي گاز برگشت : مي
خواست بدونه فلور مي خواد كجا زندگي كنه . چي ميشه و اين حرفا . .

- آدرس اينجا رو داره . حالا اگه باز هم ماني بياد . .

- نمياد . .

- از كجا مي دوني . اين پسره عين بختك چسيده به شماها . يادت رفته . !؟

جلوتر آمد و آن طرف كانتر نفس به نفسش ايستاد : چرا داد مي زني . . من
همين جام . .

با انگشت روي پلك هاي خسته اش را فشرد : تا حالا ديوونه نشدم خيليه . .

دستش را روي انگشتش حس كرد : ويهان . .

دستش را پس كشيده و نگاهش كرد : جونم . .

— ماني از ايران رفته . . ديگه هم قرار نيست بياد . . من مطمئنم . نگران نباش .
. باشه . .

باید باور می کرد . . ؟ همیشه یک جایی با حضورش گند زده بود به همه چیز .
 . نفسی گرفت و بینی اش پر از عطر ملایم و لطیفش شد . . آیلی پیش
چشمانش به فاصله ی دوخانه در دو سر خیابان داشت بزرگ میشد . . داشت
منبع آرامشی میشد که می خواست . ربطی به قد و سن هم نداشت . . ایستاده
بود پشت کانترو می گفت که نگران نباشد . . آنهمه آرامش از کجا رسیده بود .
 . ؟ نمی دانست . .

- نون تو فریزر داری . . ؟

نگاهش با قدم هایش رفت تا جلوی یخچال کوچک . . خم شد و بسته ای
بیرون کشید : یه توستر یا ماکروویو بخر . . این پنجره هم از بیرون دید داره . . یه
فکری براش بکن . .

برگشت سمت پنجره و با دیدن تراس همسایه ابرو در هم کشید . . اصلا دقت
نکرده بود . .

سینی صبحانه را روی میز چید : بیا دیگه . .

کنارش نشست و یک دستش را دور کمرش حلقه کرد : امروز باید دکور بچینم
میای باهام . ؟

لقمه اي پيچيد و به د سش داد : آره . . مي خوام شخ صا گوش ح سام و از ته
بيچونم . .

- تو اين كارو نمي كني . .

- چرا . !؟

گازي به لقمه اش زد : چون من قول دادم كه ديگه پاي دعوتشون نرم . . قول من
قبول نيست . . ؟

چشمانش را تنگ كرد و نگاهش كرد . . طوري قيافه گرفته بود كه انگار مي
توانست اندازه ي صداقتش را ببيند . .

وسوس شد غازي از گونه اش بدارد . . خيزي سمتش برداشت كه جيغ زد :
ويهان مي كشم . .

خنديد : شيرين زبوني نكن . .

جدي نگاهش كرد : اگه باز لب به نوشيدني بزني ديگه هيچ وقت باهات حرف
نمي زنم . .

نمي دانست که چشمانش از هر ش**ر**بي سکرآورتر است . . خودش هم
نمي دانست و انگار هر روز داشت چيزهاي تازه اي مي ديد . .

- باشه . کم غر بزن . .

مشتي به بازویش زد : مي کشمت ويهان . .

اینبار دست دور بازویش پیچاند و هر دو دستش را نگه داشت : چطوري مي
خوای من و بکشي . هان . يه چيزي بگو که از پشش برياي جوجه . .

اهميتي به جيغ جيغ اش نداد و لقمه اي در دهانش چپاند . .

جین ها را به دست ایلی داد تا آنطور که دلش می خواهد بچیند : گرسنه ات نیست . . ؟

سنجاق ته گرد را از بین لبش بیرون کشید : چرا . اما اینم تموم بشه بریم یه چیزی بخوریم . .

سنجاق را از دستش گرفت : نذار تو دهنه . . اه . .

توجهی به غرولندش نکرد : پیمان امروز نیومد . .

- جانی کار داشت . . بسه دیگه خسته شدیم . . جمع کن بریم . .

ایستاد و کش و قوسی به بدنش داد : منم یکی می خوام . .

نگاهش کرد : چی . ؟!

- این جین یخی . . اون بافت کرکی خوشگله . . لگ هم میخوام . دو تا . .

رفت تا وسایلش را بردارد : بد نگذره . .

نوچی کرد و خندید . .

- بریم رستوران یا کباب بگیرم بریم خونه . . ؟

دستش را دور بازویش پیچاند : یه چیزی بخوریم و بریم خونه. باید دوش بگیرم . فلور هم از صبح تنها مونده . .

**

اول خیابان ایستاد : ساعت چهار میام دنبال فلور . . نوبت دکتر داره . .

- منم میام . .

- خسته ای ، از صبح سر پا بودی . .

نوچی کرد : خسته نیستم . . اسم دکترش چی بود . .؟! اوم . همون دکتر جوون خوشتیپی که تو بیمارستان بود دیگه . .

به شیطنت چشمانش چشم غره ای رفت : چموش بازی درنیار . .

ابرو در هم کرد : بی تربیت . .

نگاهي به ميز توالت کوچک انداخت . . عطر و شانه و لوازم آرایشش ميز را پر کرده بود . . کشوي اول لباس ها هم نیمه باز بود . پووفي کرد . این دختر درست بشو نبود . نشست لبه ي تخت و به صدای شرشري که از حمام مي آمد گوش داد . . حوله وست مشکي و طلائي اش را گذاشته بود روي بالش . .

نگاهش را گرفت و ایستاد . . رفت سمت آشپزخانه و سرکي به یخچال کشید . بطري اب را درآورد و سر کشید . .

کنار سیستم ایستاد تا آهنگي بگذارد . . این خانه زيادي کوچک بود و گاهي کلافه ميشد . . گاهي جا براي نفس کشیدن هم نبود ، ، . .

در حمام باز شد و صدای آيلی آمد : ویهان . . اومدي . . !؟

- آره . .

- حوله ي من و ميدي . . ؟

رفت سمت تخت و حوله اش را برداشت : جائي قراره بري . . ؟!

نصف تش را پشت در پنهان کرده بود و سرود ستش بیرون بود : الان میام
بیرون بهت می گم . .

نشست لبه ي تخت و اخم کرد : ساعت هشت و نیم شده . از این به بعد کجا
قراره بري . . ؟!

حوله پیچ بیرون آمد : خوب صبر کن پیام بیرون .

دستش را گذاشت روی زانوهایش : صبر کردم حالا بگو . .

پووفی کرد و نشست پشت میز توالت و با حوله به جان موهایش افتاد : تولد
نگار . . قرار نبود مهمونی بگیره . . یه ساعت قبل زنگ زد که داداشش برایش
جشن گرفته . .

- یه ساعت قبل زنگ زده و حالا می خوای بري . . ؟!

از آینه نگاهش کرد : آره دیگه . . پس چی . . نرم . . ؟!

- این نگار خواهر نیماست . . ؟!

سر تکان دادنش را دید . . حرصی دستی به موهایش کشید : اون وقت می

خوای بری . . ؟!

ایستاد و دست به سینه شد : اشکالی داره . ؟!

روبرویش ایستاد : نداره . ؟!

شانه بالا داد : نه . . دوست دانشگاهم من و دعوت کرده . . هم نگار دو ستم .

هم نیما . . اشکالش چیه . . ؟!

باید می گفت که از نیما خوشش نمی آید . . ؟ آنوقت آیلی نمی پرسید که چرا

!؟ . . آن وقت جوابی داشت . . ؟!

- ویهان . .

نگاهش کرد . موهای نم دارش فر خورده بود و هنوز قطرات آب از روی

گردنش سر میخورد داخل یقه ی حوله ی

سفیدش . .

گوشه ي لبش را لمس کرد و خیره نگاهش کرد . .

نزدیک تر شد : خوب با هم میریم . . نگار گفت با هر کسی که دوست دارین
بیاین . .

از آن فاصله مي توانست بوي حمامش را حس کند . . حتي حرارتي که از تنش
بر مي خواست . . لعنتي نثار خودش کرد . .

- بیا دیگه . . شب هم با هم برمي گردیم . . هوم . .

نگاهش از پاهاي برهنه و لاک خورده اش گذشت : یخ کردی . . لباست و
پوش .

برگشت سمت ميز توالت : اول سشوار کنم بعد لباس مي پوشم . . تازه کادو
هم نگرفتم . اون جین یخی و میبرم برایش . . جهنم .

نشسته بود پشت ميز توال و سشوار مي كشيده . . موهاي شامپو خورده اش
زير گرماي سشوار عطري گرفته بود . . عطري كه هر چه ميكرد باز هم ميبوييد
به بيني اش . . كمي سمت آينه خم شده بود تا خط چشمش را تكميل كند .
حواله اش كمي بالا رفته بود . . فقط كمي . . دختر ك آنقدر راحت بود و اعتماد
داشت . . !؟

به ويهاني كه چند قدم آن طرف تر هزار بار مشتش محكم شد . . ؟ قلبش مدام
با هر ضربه نفرت از خودش را پمپاژ ميكرد . . ؟

آيلي نمي دانست كه در چند قدمي اش چه جنگي راه گرفته . . نمي دانست و
اين بيشتر اذيتش مي كرد . اين احمق بودن . . اين ساده بودن . . پنجه اش را
محكم بين موهائيش فشرد و دلش سيگار مي خواست . . نه كه آرامش كند . نه
. فقط مي ايستاد و دود ميكرد و كمي يادش مي رفت كه اين دختر . اين دختر
هجده ساله . . بچه اي بود كه بزرگش كرده بود . . از ده سالگي همسرش بوده .
همسر . .

يعني آرامش خستگي ها . همسر يعني جاني كه آرامش و امنيتش ناب و بي
منت است . . آيلي همان آرامش نداشته اش

بود . . شك نداشته . . اما اي كاش مي فهميد . . كاش آيلي هم مي فهميد . .

- کدوم و بیوشم .!؟ . ویهان .!؟

سر برگرداند و نگاهش کرد . . پیراهن سفیدی را با دست راستش نشان می داد
و بلوز و شلوار بژ را با دست چپ . .

- پیراهن یا شلوار .!؟!

لبي تر کرد : مثل اینکه واقعا می خوای بری .!؟

اخم کرد و چشم های آرایش شده اش درشت تر به نظر می رسید : باز که
برگشتی سر حرف خودت . . خوب با هم میریم دیگه . اشکالش کجاست .!؟

روبرویش ایستاد : اشکالی نداره . . فقط دوست ندارم بری . .

چشمانش گرد شد : دوست نداری . چرا .!؟

این کوچولوی احمق چطور حرف از دوست داشتن میزد . چطور آنطور به
وجودش گره خورده بود .!!

نگاهي به تيله هاي قهوه اي اش انداخت و لبخند به لبش آمد : يه دليل خيلي
احمقانه داره . . مي خواي بدوني . .؟!!

نگاهش بيشتري متعجب شد و عجيب دلش مي خواست محكم ميان آغوشش
بگيردش و جيج اش را در بياورد : بگم . .؟!!

- ب . . بگو . .

نفس پري گرفت و فضاي سينه اش را از عطرش پر كرد : از نيما خوشم نمياد .
از هر كسي كه بيشتري از يه دوست درجه سه باشه برات . . از اينكه يكي تورو
با اين آرايش و لباس بيينه . . از اينكه بنخدي و چال كنار لب ت م شخص ب شه و
غير من يه نفر ديگه هم اونجا باشه . .

اينبار چشمانش كاملا گشاد شد . . خوب اين حرف ها تازه نبود اما انگار مدل
گفته شان خيلي فرق داشت . . از آن زمان كه آيلي سيزده ساله بود تا امروز و
هجده سالگي اش . . از امروزي كه كليد سونيت تنهائي اش را داشت و كنارش
آرام مي گرفت . .

دستش را گذاشت دو طرف حوله و محكمش كرد : بازم مي خواي بري . .؟!!

قهوه اي چشمانش داغ بود . . مثل قهوه . . به همان غلظت . . به همان آرامي . .

دستش را پیچاند دور گردن باریک و لطیفش . . انگشتانش را به هم رساند و پل زد : می خوای بری . ؟!

نگاه سرگردانش را می فهمید . اینک نفس هایش تکه تکه میشد و رنگ می باخت سپیدی گونه هایش . .

تنها تفاوتشان این بود که آیلی قلب سرگردان میان سینه اش را نمی دید . آیلی جنگ میان خودش با خودش را نمی دید . جنگی که هر روز داشت بیشتر تار و پود قلبش را از هم می پاشاند . جنگی که قلبش را پر درد میکرد و احساسش را . . چشمانش را بست و سرش را به گودی گردنش فشرد . . دستانش را حلقه کرد دور کمرش . .

- می خوام پیش تو باشم . .

نفسی از موهایش برداشت و قلبش آرام گرفت . . مثل سردردی که گریبانگیرش شده بود . . مثل خستگی روحش . . همه با هم از این آغوش آرامش گرفتند .

با فاصله ي کمی کنارش نشسته بود . پاها را آورده بود بالا و سرش را چسبانده بود روي زانويش و به صفحه ي تلوزيون نگاه ميکرد . .

سيگاري آتش زد و کامي گرفت : ناراحتي که نرفتي . . ؟

مردمک هايش لحظه اي برگشت سمتش و دوباره به صفحه ي تلوزيون گره خورد : نه . .

پک محکم تري زد و دودش را سمت سقف بيرون داد : اما به نظر ناراحت مياي . . اشتباه مي کنم . ؟

شانه بالا داد . . نگاهش را از زنجير باريک گردنش گرفت . موهاي سشوار خورده اش را بالاي سر پيچانده بود و بلوز و

شلوار راحتی پوشيده بود . از همان ها که شل و ول و بلند بودند . . دستش را گذاشت پشت گردنش و ريشه ي موهايش را نوازش کرد : فلور الان نگران ميشه . . اگه مهموني هم مي رفتي تا الان بايد برمي گشتي . .

غر زد : من بايد براي همه ي کارهام بهش جواب پس بدم . . !؟

کام دیگری از سیگارش گرفت و ته سیگارش را ته پیش دستی فشرد: جواب پس نده. اما نگرانش نکن. . میای اینجا بگو. . بذار خیالش راحت شه.

- فکر کردی بگم دست از سرمون بر می داره. .؟!

نفسی گرفت. . نمی فهمید چرا دخترک عصبی است. . به خاطر نرفتن به مهمانی. .؟!

- باشه. هر جور راحتی. . بریم. .؟!

ایستاد و به تندی سمت تخت رفت تا وسایلش را بردارد: خودم میرم هنوز خیلی هم دیر نشده. . تو هم برو استراحت کن. .

کلافه غرید: چه مرگت شده. . آگه انقدر دلت اون تولد کوفتی و می خواست می رفتی. .

انگار خیلی هم کلافه بود که چنگی به موهایش انداخت: فکر کردی آگه دلم می خواست نمی رفتم. .؟!

- پس دردت چیه . ؟!

دستی پای پلک هایش کشید : هیچی . .

صدایش بغض داشت . . انگار پاهایش کم جان بود که نشست لبه ی تخت و دست دور سینه حلقه کرد : هیچی نیست . .

باور نمی کرد . . این آشفتگی را بعد آن اعتراف احمقانه باور نمی کرد . . اینکه گفته بود دلش نمی خواهد کسی چال لبش را ببیند . اینکه برایش مهم است . اعتراف بود . . نبود . . ؟!

روبرویش روی دوزانو نشست : بین من و . آیلی . . بگو از چي ناراحتي . براي چي بغض كردي . . من اذيت كردم . ؟

هق زد که نه . . سرش را داد بالا و چشم های اشکی اش را دید : پس چت شده ؟! . .

کف دست هایش را چسباند به صورتش و نالید : من مي ترسم . .

باید می پرسید از چه می ترسد . . اما نپرسید . . فقط نگاهش کرد . . گذاشت حجم دردهایش کم شود و این طرف سنگین شود . . دست از صورتش

برداشت و محکم پای پلکش کشید . . مطمئن بود که روی صورتش رد قرمزی مانده . . می دانست که بعد گریه چشم هایش کمی خمار و پف دار می شوند . . نمی پرسید از چه می ترسد . . ترسش زیادی آشنا بود . . ترسش جنس ترس های این چند وقت خودش بود . . شاید کمی غلیظ تر . .

میان چشمانش زل زد : من خیلی دوست دارم . . اما می ترسم . .

چیز پنهانی از این دختر نداشت . . هیچ چیز پنهانی . . دستش را گذاشت کنار صورتش و با کنار انگشت شصت زیر پلکش را لمس کرد : من هم . .

آیلمی هم نپرسید که این جواب دوست داشتش است یا ترسیدنش . . شاید او هم می دانست که دردهایشان زیادی مشترک است . . که دوست داشتن یا ترسیدن برای رابطه ای که تازه پا گرفته بود خیلی هم عجیب نبود . . باید می گفت که دوست داشتش وسعت گرفته . . !؟

که اگر یک روز این دوست داشتن به خاطر تنهایی خودش . . برای مسئولیتش . . برای دختر عماد بودن بود . . مدت هاست که فقط برای خودش است . .

برای توله شیرینی که بزرگ شده بود . . حالا تمام حجم قلبش پر بود . . بیشتر از این هم مگر میشد کسی را دوست داشت . .؟! بیشتر از آنکه نفسش با نفس دخترک می رفت و می آمد . .؟!!

آیلی هم دست راستش را بالا آورد و چسباند به گونه اش . . با انگشتانش روی گونه اش را نوازش کرد : من دارم اذیتت می کنم . .؟! کمی سرش را چرخاند و ب*و*سه ای به انگشتانش زد : نه . .

- دروغ نگو . .

لبخندی به لبش آمد : من اذیتت می کنم . .؟!!

سر تکان داد و لبخند زد : بیشتر اوقات . . گفتم که ازت متنفرم . .

پشت سرش ایستاد و دست آزادش را دورش حلقه کرد : چپی داره این برف که یه ساعت ایستادی پشت پنجره . .؟!!

کمي سرش را کج کرد و ابرو بالا داد : چه عجب . . دل از تلوزيون کندي . . ؟

فنجان قهوه اش را مزه کرد و دلش مي خواست اخم هایش را هم مزه کند . . در سکوت به آسمان برفي نگاه کرد . .

سفید نبود . . خاکستري . . آسمان خاکستري و زمين سپید . .

دستش کوچکش را گذاشت روي دست بزرگش : فلور خوابید . . ؟

فنجان را گذاشت روي درگاه پنجره و دست بعدي اش را هم دورش قلاب کرد : اوهوم . . يه کم باهام حرف زدیم . . راجع به تو . .

سرش را از پشت روي شانه اش تکیه داد : چي گفت . . ؟

خندید و ب* و*سه اي به موهایش زد : باید بپرسی چه حرفي راجع به من زدین . . نه که چي گفت . .

کمي از آغوشش فاصله گرفت و رو به او چسبید به لبه ي پنجره : بهش گفتي که میام پیش تو . . !؟

سر تکان داد: آره.. باید می دونست ..

پووفی کرد و گوشه ی ناخنش را زیر دندان گرفت: دوست ندارم از همه ی کارهام خبر داشته باشه .. دوست ندارم نگران باشه .. من که جای بدی نمیرم .. میام خونه ی تو و برمی گردم ..

کمی سمتش خم شد و چشمکی حواله اش کرد: پس خونه ی من جای بدی نیست .. هوم .. خیلی هم مطمئن نباش ..

تیله هایش درشت شد و بعد محکم کوبید توی سینه اش: عوضی ..

دستانش را گذاشت دو طرف پنجره .. حالا آیلی دقیقا میان دستانش بود .. ابرو بالا داد: با من که نبود ی ..

کمی جمع تر نشست و سر تکان داد و خندید ..

بدش نمی آمد قلقلکش بدهد و جیغش را در بیاورد .. اما فلور با فاصله ی یک اتاق از آنها به خواب رفته بود و نمی خواست در دسرهای قبل را تکرار کند .. نمی خواست برگردد سر خانه ی اول .. بعضی چیزها هرگز نباید اتفاق می افتاد و اگر نه تکرار نمی شد .. هیچ وقت ..

- ميريم برف بازي . . ؟!

نگاهي به چشمان مشتاقش كرد : امروز نميشه . .

غرزد : چرا . . باز قراره روز تعطيل كجا بري . . ؟

چيني به بيني اش انداخت : مثل زن هاي غرغو . . غر . غر . غر . .

اينبار محكم تر كوبيد به سينه اش : بي تربيت . . من غر نمي زنم . فقط
پرسيدم چرا نميريم برف بازي . .

— نمي ريم چون تو زياد رو براه نيستي . بيرون سرده و اذيت ميشي . . بذارش
براي بعد . .

براي اولين بار كمی شرم مخلوط نگاهش شد . . كمی رنگ گرفت و ساكت
ماند . . دستش را گرفت و از لبه ي پنجره بلندش كرد : يخ كردي . .

آيلي كه نشت لبه ي تخت ، نيمكت ميز توالتش را با پا بيرون كشيد و نشست :
امتحاناتت كي شروع ميشه . . ؟

- هفته ي بعد . .

- خوبه . . من هم آخر ماه بايد برم ترکيه . . هم جنساي جديد سفارش بدم . هم اينکه ارسطو رو ببينم . .

خودش را جلوتر کشيد : ارسطو طوري اش شده . .؟!!

- نه قربونت برم . . حالش از من خيلي بهتره . مطمئن باش . .

- پس بليط و براي دو نفر اكي کن . .

- چرا دو نفر . .؟!!

حق به جانب نگاهش کرد : براي من و خودت . . نکنه فکر کردی میذارم تنهائی بري . هوم . .؟!!

- میخوام برم خرید کنم . يه هفته اي هم میام . .

- بگو یک روز . . من تنها نمی مونم . .

دستی به صورتش کشيد : فلور تو اون اتاق خوابیده يادت رفت . .؟

— من با فلور چكار دارم . مي خوام با تو بيام . . يك هفته نباشي . من ديورنه ميشم . . !

كمي به جلو خم شد و دست هاش را گرفت : آيلين اين به سفر و مي خوام تنها برم . .

- چرا . . !؟

بايد مي گفت كه كمی به تنهایی و فكر كردن نياز دارد . . به دور شدن . . ؟

به اينكه جائي دور از آيلى فكر كند . . به آيلى . . به خودش . احساسشان . احساس خودش . . اينكه شجاعت پذيرشش را دارد . اصلا مي خواهد كه چيزي را شروع كند . . كنار آيلى چيزي مهم نبود . همين كه بود كافي بود . اما امان از ساعات تنهائي اش . .

از وقت هائي كه چشم باز مي كرد و تنها بود . بي هيچ نفسي كنارش . . بي هيچ حضوري . . ديگر ديدن يك عكس در قاب چوبي آرامشي به دنبال نداشت . . فكر كرد تعلق يا تملك . . !؟

- ویهان ..

روبرویش بود و نگاهش میکرد: جونم ..

- چرا می خواهی تنها باشی .. فکر کردم بودن من و دوست داری ..

نگاهش روی خطوط صورتش گشت .. ریز به ریزش را از بر بود .. واقعا این
آیلي هجده ساله را دوست داشت .. ؟

— بودن با تورو دوست دارم .. اما به نظرت همین که دوست داشته باشم کافیه
!؟ ..

نگاهش نگران و کلافه بود: کافي نیست .. ؟

نفسی گرفت و چنگی به موهایش زد: نمی دونم ..

نمی دانست .. آیلي را می خواست با همه ي وجودش .. اما این خواستن .. این
بودن تبعاتی داشت .. هزار شاخه میشد ..

می توانست کنار بیاید .. اصلا خود آیلي می توانست .. !؟

**

به خروج چند نفره شان نگاه میکرد . نگاهش را از خنده هاي بلندش داد به
نیما و بقیه ي دوستانش . سه دختر و دو پسر . نگاه دوباره اي به تیپ
زم*س*تاني اش انداخت . بوت هاي بلندي که زیر پانچ بافتش مخفي مانده
بود . شال و کلاه بافت زرشکي خوشرنگي روي مقنعه ي مشکي اش سر کرده
بود . نه بي حوصله به نظر مي رسيد و نه ناراحت . .

انگار فقط خودش بود که این دو سه روز لعنتي را سخت گذرانده بود . آيلي
چند روزي بود که بهانه مي گرفت . بهانه ي تنها رفتنش . تنها ماندنش .
لعنتي اعصابش را ريخته بود به هم . گاهي خيلي کوچکتر از هجده سالگي
اش ميشد . گاهي ميشد همان آيلي نه ساله ي لجباز . .

حالا ايستاده بود کنار خيابان و مي خنديد . !؟

نیما چرا آنقدر نزدیک و شانه به شانه اش مي رفت . . !؟

حرفي گوشه ي لبش را لمس کرد و پياده شد . يقه ي پالتوي خاکستري اش را داد بالا و از خيابان رد شد . قدم هایش بلند و محکم بود . بد ه*و*س کرده بود گوش دخترک را بيچاند . .

نيما زودتر از بقيه متوجه آمدنش شد . فاصله اي که به محض دیدنش از آيلي گرفت پوزخندي به لبش آورد . آيلي از حضورش يکه اي خورد : سلام . اينجا چيکار مي کنی . ؟

گونه هایش سرخ از سرما بود . کمی سرش را سمت دو ستانش چرخاند : امروز بدون ماشين بودي او مدم دنبالت عزيز دلم . .

نگاه متعجب دوستانش را که دید بیشتر بد جنسي کرد : من و به دوستات معرفي نمی کنی . . !؟

تيله هاي قهوه اي اش برقي گرفت : چ . چرا . دوستاي دانشگاهم . . نگار و نيما . . ارسلان . هليا و نجمه . . بچه ها ايشون هم ويهان . .

بايد به اين معرفي دست و پا شکسته خرده مي گرفت . . ؟ نفسي از سرماي زم*س*تاني برداشت و دستش را سمت آيلي دراز کرد : خوشحال شدم از آشنائي تون . . بريم عزيزم . . !؟

- آره . بریم . بچه ها خداحافظ . .

کنارش راه افتاد و چرا نگفته بود که نسبتشان بیشتر از یک اسم است . ؟ چرا فقط ویهان . . ؟

نفس عمیق تری گرفت باید قبل رسیدن به ماشین آرام میشد . با این خودخوری بعید نبود همانجا سرش نعره بزند . آیلی هم انگار وخامت اوضاع را حس کرده بود که هیچ حرفی نمیزد . که آرام نشست و کمر بندش را بست . راه افتاد و چنگی بین موهایش زد .

نفسش تنگ شد . هووفی کرد و غرید : بار آخرت باشه روی من گوشی و قطع می کنی آیلین . دارم بهت هشدار میدم . اصلا تحمل این بی ادبی هات و ندارم . .

سکوتش بیشتر آتشش زد : سه روزه پدرم و درآوردی . . دردت تنها رفتن منه یا دو باره بحث اینه که می خوای بیای . . ؟! چرا حرف نمی زنی که بفهمم چه مرگت شده . .

- سر من داد نزن . .

پووفي كرد و از انداخت داخل فرعي : داد نزنم . چشم . خفه بمونم چطوره .
!؟ . راضي ميشي . . !؟

- من همچين چيزي نگفتم . .

كلافه انتهاي فرعي را رد كرد و از سرعت گيري بي توجه گذشت : خوب آره .
نگفتي . . خيلي چيزها رو هم بايد بفهمي و نمي فهمي . اينكه بلند خنديدن و
شونه به شونه ي همكلاسي ات جلوي ورودي دانشگاه ايستادن يعني چي . . !؟

اينكه نكي من فقط ويهانم . . هان . . اينارو مي فهمي يا نه . . !؟ مي فهمي كه
وقتي معرفي ام مي كني به پسري كه انقدر به خودش جرات ميده كه سرش و
كنار سرت بچسبونه بايد بگي كه من برات فقط ويهان نيستم . . !؟

مثل خودش داد زد : داري اشتباه مي كني . . اون پسر براي من فقط يه هم
كلاسي . .

- خيال كردي اگر غير از اين بود ازش مي گذشتم . . !؟

- پس چي داري ميگي . . !؟

هووفي کرد . . این دختر فقط قد کشیده بود . .؟! نمی فهمید که چه می گوید .
؟! ساکت ماند و گذاشت آهنگی این تنش میانشان را نرم کند . . باید
روبرویش می نشست و خیلی چیزها را برایش می گفت . . از دوست داشتن تا
همه ی زیر مجموعه هائی که باید و شاید میشد . . هم خودش را توجیح میکرد
و هم آیلی را . . چه داستانی شده بود این زندگی لعنتی . . لعنتی . .

کلید انداخت و در را برایش باز کرد : برو تو . .

با بوت هایش داخل شد و روی کاناپه نشست : من اصلا منظورم این نبود .
یعنی نیما کاویانی با همه ی بچه ها دوسته

به خدا دارم راست میگم . من فقط شوکه شدم از دیدنت . . یعنی نمی دونستم
چی بگم . . درک می کنی .؟!

پالتویش را انداخت روی کانترو و آستین پلیورش را بالا داد : سه روزه دارم با
همه ی ادا و اصول و لج بازی هات کنار میام . . گوشه ی روم قطع کردی .

. جواب تماس من و ندادي . اومدم دم دانشگاه ميبينم که خانوم صدای خنده
هاش کل خیابون و برداشته . . ميبينم پسره ي عوضی چسبیده به شونه ات و تو
اصلا متوجه نیستی . .

ایستاد و دست هایش را به هم پیچاند : ویهان . .

پیشانی دردناکش را فشرد : من و تو کجای زندگی هم هستیم آیلی . بهش فکر
کردی . . ؟!

بغض کرده بود : همه جای زندگی من هستی . .

سر تکان داد : مطمئنی . . ؟!

— آره . . من به خودم و احساسم شک ندارم . این تو هستی که می خواهی تنهام
بذاری . . توئی که شک داری . تو می خواهی برای مطمئن شدن بری ترکیه . .

دست به سینه مقابلش ایستاد : من گفتم می خوام فکر کنم . . نگفتم شک دارم

— مگه فرقی هم دارن . . ؟!

عصبی چنگی به موهایش زد : داریم با هم حرف می زنیم برای چی گریه می کنی . . ؟!

— برای اینکه داد میزنی . . مثل دیوونه ها رانندگی کردی . . نفسم . نفسم هنوز بالا نیومده . . برای اینکه می ترسم بری ترکیه و برگردی . . مثل دفعه ی قبلی که با فلور برام تصمیم گرفتین . . یادت رفته . . ؟! من فقط می ترسم . .

- آیلی من نمی خوام تنهات بذارم . . فقط می خوام فکر کنم . .

با پشت دست کشید زیر پلکش : همین جا فکر کن . . من تنهات میذارم .
اصلا نمیام اینجا . . توفقط نو . . باشه . ؟!

نگاهش را از چشمان ملتمسش گرفت و به دست هایش داد . . آنطور محکم
میان هم می فشرد و می پیچاند . .

سرش را بالا گرفت و دوباره صورت اشکی اش را از نظر گذراند : لج نکن . .

محکم روی لبش دست کشید و چرخید دور خودش : لج نکردم . . تو دلت
اینجا نیست . . برای تو کمم . . نه . . ؟!

- چرت نگو... کمم يعني چي...؟!

— از من ايراد ميگيري كه به دو ستام معرفي ات نكردم. خودت چرا به حسام
نگفتي...؟!

متعجب نگاهش كرد: حسام كجا بود...؟!

— بايد هم يادت نمونه... شب جمعه كه او دم بوتيك... حسام گفت كه اون
دختره... سارا تماس گرفته و سلام رسونده... تو بهش هيچي نگفتي...

لب زيرينش را داخل دهانش كشيد: اين چه ربطي داره به بحث ما...؟!

جيج زد: ربط نداره...؟ براي چي بايد از اون سر دنيا تماس بگيره و سلام
برسونه... خودت گفتي كه تموم شده. گفتي تو زندگي ات كسي نيست... اما
يك كلمه هم پيش حسام نگفتي...

اخم كرد: براي همچين چيزي سه روزه خون من و كردي تو شيشه...؟! لعنتي

..

— بين ناراحت شدن من برات ارزش نداره... همين الان هم فكر مي كني

مهم نيست...

برگشت و زیر شیر سینگ مشتی آب به صورتش پاشید . . این دختر . .

یادش رفته بود که حس تملک آیلی چه اندازه ای دارد . . یادش رفته بود که این دختر وقتی تازه ده سالش بود چطور پای تارا را از خانه شان بریده بود . .

- تو بیای دم دانشگاه و بابت نیما داد بزنی اشکالی نداره . . اما من نباید ناراحت چیزهای بین تو و اون باشم . .!؟

نفسی گرفت : — خیلی خوب . . من معذرت می خوام . . متوجه نبودم که ممکنه ناراحت بشی . . اما می تونستی همون شب بهم بگی . . نه که سه روز اعصابم و بریزی به هم . .

مقنعه اش را برداشت و دستی به موهایش کشید : می خوام برم خونه . .

حالا باید منت می کشید . . آرامش میکرد . . نازش میکرد . . از فکر ناز کردن آیلی حسیی زیر پوستش دوید . . دلش هوای لمس چانه اش را داشت . .

- اصلا نمی فهمم مشکل کجاست . .!؟ تو بهم بگو . . مشکل کجاست که من نمی بینم .

نهمید چطور قدم برداشت و نزدیکش شد . . بی هیچ تاملی دست دور صورتش گذاشت و ب*و*سیدش . .

هین خفه ی آیلی را شنید و منقبض شدن ناگهانی عضلاتش . . باید عقب می کشید . . می خواست فقط حس کند که آنجاست . . که مطمئن شود این خواستن چگونه است .

اما دیگر پس کشیدن ممکن نبود . . دیگر جدا شدن نه دست دلش بود و نه دست عقلش . . انگار هیچ چیزی دخیل نبود جز اطمینانی که از حضورش می گرفت . . جز نفسی که میان سینه اش تنگ شده بود و چشم های بسته ی دخترک . . به محض عقب کشیدن متوجه نفس های عمیق آیلی شد . . بی فاصله کنارش ایستاده بود . .

سرش را کمی عقب کشید . . دخترک هاج و واج نگاهش میکرد . . درشتی چشمانش لبخندی به لبش آورد . .

با انگشت رطوبت لب هایش را لمس کرد : الان فهمیدی مشکل کجاست .

!؟ .

فکر کرد باید بابت ب*و*سه اش عذاب وجدان داشته باشد . . !؟

نداشت . به خودش توپید بس که بی شرمی . بس که آدم نیستی . بس که . .

آیلي ساکت مانده بود . همان جا سینه به سینه ي هم ایستاده بودند . بی هیچ حرفي . فقط نفس هاي تند آیلي بود که مي نشست روی گردنش و نمي دانست باید جلوتر برود یا عقب تر . برای اولین بار حس کرد سردرگم است .

آیلي را ب*و* سیده بود و هیچ حس بدی نداشت . انگار کاری بود که باید می شد . انگار آیلي فقط آیلي سال ها قبل نبود . این دختر که هنوز مقابلش با نفس هاي تند و سکسه هاي خفه و نگاه سر به زیر ایستاده بود کسی بود که باید . .

کلافه تر شد . تا به حال کسی را بی اجازه نب*و* سیده بود . یک بار سارا . نه . سارا تمام شده بود . سارا دیگر نبود و حسی که از آن ب*و* سیدن داشت با این . . خیلی تفاوت داشت . خیلی . . چنگی بین موهایش کشید . .

- تو . . تو . . هیچ . . هیچ .

سکسه اش داشت تندتر میشد . قلب کوچکش تحمل آنهمه هیجان و اضطراب را نداشت .

دستش را جلو برد تا روی شانه اش بگذارد . اما پس کشیدن آیلی . آنطور عقب کشیدن . شانه از زیر دستش خالی کردن . نمی خواست نزدیکش باشد . . ؟

کاش نگاهش میکرد تا از چشم هایش بفهمه . . حالا که فقط سکوت بود و سکسه های تند و عصبی اش . .

هووفی کرد : الان برات یه لیوان آب میارم . .

برگشت سمت آشپزخانه . دستانش زیر خنکی آب می لرزید . حسش پشیمانی نبود . اما نمی داسنت آیلی چطور کنار می آید . متنفر میشد از کارش یا قبولش میکرد . . ؟

از فکر اینکه دخترک را تر سانده با شد کلافه شد . . مشتش را محکم کرد . . با محکم شدن دستش قلبش هم به هم فشرده شد . .

نفس عمیقی گرفت تا درد سینه اش کم شود . لعنتی یکی میزد و باقی را انگار نمی زد . لیوان آب را پر کرد و برگشت . .

نگاهش به ايلي بود . . هنوز همان طور با مقنعه ي ميان مشتش ايستاده بود .
نفس ديگري گرفت . . بلندتر . .

- ايلي . . !؟

چشمانش پر اشک بود اما سر بلند کرد و نگاهش کرد . .

خودش را تا لبه ي تخت رساند و نشست . . ليوان بلا تکليف ميان انگشتانش
مي لرزيد . . نمي فهميد قلبش تند مي تپد يا اصلا نمي تپد . . نفس پُري گرفت
. . انگشتان لرزانش را فرستاد بين موهايش . . بايد چيزي مي گفت . حرفي
ميزد . اينطور ساکت ماندن بعد آن اتفاق اصلا منطقي نبود . .

- ميشه بياي اينجا و بشيني . . ؟ خواهش مي کنم . .

قدم هايش کم جان بود . . اما کنارش لبه ي تخت نشست و سرش را خم کرد .

وقتي اينطور ساکت و آرام ميشد قلبش به درد مي آمد . . بي هيچ حرفي دست
دور شانه اش پيچاند و بغلش کرد . .

مگر نه اینکه روی سینه اش نوشته بود انتظار . . . انتظارش به سر آمده بود . . . آیلی که بود دیگر هیچ چیزی پیش چشمش نمی آمد . . . زمین می چرخید یا نه چه اهمیتی داشت . . .

دستش را گذاشت روی موهایش . . . نوازش موهایش را دوست داشت : نمی خواستم بررسی . . . نمی خواستم اذیت شی . . . آیلی . . .؟!!

دستش را کنار صورتش گذاشت و گونه های مرطوبش را لمس کرد : من هیچ چیز بدی برات نمی خوام . . .

صدایش خفه بود و هنوز پر بغض بود : می دونم . . .

می دانست . . . می فهمید . . . نفسش آرام گرفت . . . لرزش دستان هم . . . این دختر معجزه میکرد . . . از همان سال ها قبل که دلش به جایی بند نبود . . . همان سال هائی که زندگی اش خلاصه شده بود در گشتن و خرج کردن و خوش گذراندن . . . آیلی پابندش کرده بود . . . حتی اگر خودش نمی دانست . . . پابندش کرده بود به زنده ماندن و زندگی کردن و جاری شدن . . .

سرش را کمی بالا گرفت . . . آنقدری که چشمان مرطوبش را ببیند : تو همه کسی هستی که من دارم . . . می دونی . . .؟!!

پلک هایش لرزید : می دونم . .

لبخندش درد نداشت اما جایی از قلبش را می سوزاند . رسیده بودند به جایی که هرگز . هرگز فکرش را نکرده بود . این رسیدن درد داشت . نفسی گرفت :

وقتی نه سالت بود اومدی تو زندگی من . . همین جا روی همین سینه کنار من می خوابیدی . یادت هست . .؟!!

منتظر تأییدش نبود . خوب می دانست که آیلی هم همه ی آن خاطرات را دارد . نیازی به دوبار بازگو کردنشان نبود . .

زمزمه کرد - : من می خوام کنار من بمونی . . می دونی این خواستن چه اندازه ای داره . .؟! نمی خوام بترسی . . من کنارت هستم . یک قدم هم دور نمی شم . . اما می دونی که خیلی چیزها تغییر می کنه . .؟! می دونی که مسئولیت برامون میاره این بودن . . خواستن . . بهش فکر کردی . .?!!

ساکت مانده بود و حرف نمیزد و نگاهش می کرد . . این بچه را بزرگ کرده بود و بزرگش نکرده بود . گذاشته بود بچه بماند و حالا دردهایش زیاد میشد و درد میشد و یکی قلبش را میان مشت می فشرد . .

**

نگاهي به ساعت مچي اش انداخت . بالاخره خوابيده بود . بعد از آن همه بي صدا و بي حرف گريستن . سرش را روي سينه اش فشرد و دانه به دانه اشک هایش را ب* و *سیده بود . دخترک مي خواست پيله اش را رها کند و پروانه شود . . پروانه شدن که آسان نبود . درد داشت . نه که بد باشد . نه که بترسد . اما دردي بود که بايد حس ميشد . بايد مي فهميد . .

دستي به موهاي عرق کرده اش کشيد . امتداد دست هایش را تا گونه هایش رساند و معصومانه هایش را دوست داشت . آيلی که قبولش ميکرد . آن طور که بايد ، ديگر هيچ کس و هيچ چيزي مهم نبود . فکر کرد مگر کسي هم مانده . . مگر جز خودش و آيلی و فلور خانواده اي مانده . . ؟

نگاهي به پانچوو بوت هایش انداخت که هنوز به تن داشت . خم شد کنار پايش و بوتش را بيرون کشيد . .

تکاني خورد و پلک باز کرد: داري چيکار مي کني .!؟

ابرو بالا داد: به نظرت دارم چيکار مي کنم .!؟

م*س*ت خواب بود که پلک هاي خسته اش روي هم افتاد . زمزمه اش را شنيد: جوراب و هم در بيار ..

چشم که باز کرد آيلي پشت کانتر ايستاده بود و سفره ميچيد: يه ساعته که اومدم .. چقدر مي خوابي ..؟

کش وقوسي به تن خسته اش داد: سر صبح اينجا چکار مي کني ..؟

ابروهايش را درهم کرد: خونه ي خودمه .. بايد اجازه بگيرم .!؟

بدش نمي آمد اخم و لب برچيدنش را مزه مزه کند . دستي به صورتش کشيد و پتورا عقب زد ..

پووفی کرد و نگاهی به اطرافش انداخت تا شلوارش را ببیند . .

- دنبال چی میگردی . .؟!

به لحن خونسرد و شیطنت چشمانش خیره شد : شلوارم و تو برداشتی . .؟!

- اوهوم . انداختم تو ماشین . .

- تمیز بود . .

- نبود . .

- آیلین عزیزم . . اول هفته پوشیده بودم . .

لقمه ای پیچید و به دهان برد : ویهان عزیزم . . با من بحث نکن . .

این پروئی هایش به هیچ عنوان تغییری نمی کرد . . نیم خیز شد که بایستد :

الان میام عزیزم . .

آیلي باد ست محکم جلوي صورتش را گرفت و جيغ زد: بي تربيت . برويه
چيزي بپوش . .

سمت کمد ديواري کوچک رفت و گرمکني بيرون کشيد: عزيزم . بي ادب
نشو .

غريد: عزيزم وکوفت . .

خنديد و داخل سرويس شد و مستي آب به صورتش پاشيد . فقط دو هفته از
حرف هايشان گذشته بود و انگار هر دو نفرشان به وقت بيشتري نياز داشتند . .

باحوله نم صورتش را گرفت: امروز آخريه . .

اخم آلود نگاه دزدکي به گرم کنش انداخت و بعد به نيم تنه اش: آخرين چي .
!؟

فنجانش را لب زد: امتحانت . . اينم که سرد شده . . برام گرمش کن . .

شانه بالا داد: عزيزم . خودت بلند شو . .

ایستاد و از پشت صندلی اش رد شد و قهوه ی تازه ای رخت : تو این دو هفته به جای پیشرفت پس رفت داشتی . الان باید می گفتم چشم عزیزم .

پوفی کرد : نه بابا . خیلی بهت خوش نمی گذره . ؟

از پشت خم شد روی شانۀ اش و ب* و* سه ی محکمی به گردنش نشانند : اینطوری شاید . شاید خوش بگذره . .

هیچی کرد . . سرش را همانجا بالای سرش نگه داشت و نگاهش کرد : نظرت چیه . . عزیزم . ؟!

جوابی نداد . . برگشت و روبرویش نشست و نگاهش کرد : بخور بریم برسونمت ، دیرت نشه . . ؟

ایستاد و دستی به موهای فرخورده اش کشید : نه . نه . نمی خورم . . من برم حاضر شم . .

قبل رد شدن میج دستش را گرفت : آیلی . .

پا به پا شد : برم حاضر شم دیگه . .

فشار کمی به دستش آورد و جلو کشیدش . نگاهش را از چشمان فراری اش گرفت و جلوتر کشیدش : بین من و . .

ایلی . . !؟

لب زیر دندان فشرد : بله . .

خندید : کوفت و بله . . اون موقع که هیچی به هیچی بود می گفتم جانم .
. حالا میگی بله . . ؟ من از دست تو دیوونه نشم خیلیه . .

برای اخم ابرویش شانه بالا داد : جوووونم . . چیه . . نگاه می کنی . . دروغ می گم . ؟

- تو . تو خیلی پررو شدی . فکر نکن حواسم نیست . .

ایستاد و هر دو دستش را چسباند روی سینه ی برهنه اش و رها نکرد : مگه پرروها چه جورین . . !؟

نگاه سرگردانش را که دید کمی جلوتر کشیدش . . دستش را گذاشت پشت گردنش و موهای نرمش را نوازش کرد : نمی خوای عادت کنی . . !؟

نگاه ماتش بالا آمد و به چشمانش زل زد : چه جوري ..؟! .

دلش براي آن همه مظلوميت چشمانش غنچ رفت . . پنجه اش را نرم ميان
موهايش برد و دست ديگرش را روي چانه اش كشيده :

اينطوري ..

سرش را جلو برد و لبش را درست جلوي لبش نگه داشت . نب*و*سيد . فقط
آنجا و آنقدر نزديك كه نرمي صورتش را حس كند . . آنقدر نزديك كه نفس
هايش را نفس مي كشيده ..

آنقدر نزديك كه آيلي باور كند كه يك چيزهائي مابين شان تغيير كرده ..

- ويهان . !

پيشاني اش را چسبانده روي پيشاني اش : هيش . . فقط اين بودن و حس كن .
نيازي نيست بترسي . . من اينجام ..

اصرار بيشتري نداشته . دستش را دورش پيچيد و تايي داد : امروز چشمات
مثل يه مزرعه ي گندمه . . زرد . . طلائي . . گرم . مثل تابستون ..

شرم گونه هایش را دوست داشت . آیلی بی پروا حالا کنارش شرم را تجربه
میکرد . زیبا بود . این همراه شدن قدم به قدمش را دوست داشت . پيله اش
پروانه میشد . .

**

برای اولین بار حس کرد زیر نگاه خیره ی فلور سختش شده . گوشه ی لبش را
لمس کرد و سرش را بالاتر برد : من می تونستم هیچی نگم . مثل همه ی این
سالهائی که نبود ی و من بودم و آیلی . اما الان حس می کنم لازمه بدونی . .

- بهم گفتمی هیچ چیزی بیفتون نبود . .

نفسش را داد بیرون : نبود . . هیچی نبود . یعنی اونطوری که تو فکر می کنی
نبود . .

صحبت کردن راجع به آیلی سخت بود . . آنها هم برای زنی که ادعای مادری
داشت . . چنگی به موهایش زد : من دوش دارم . .

— ویهان مثل پسرهای هجده ساله ی نابالغ حرف زن . . چون دوشس داری باید با زندگی و آینده اش بازی کنی . . ؟

پسر بچه ی هجده ساله . . ؟! پر بیراه هم نمی گفت . . داشت با آینده ی دخترک بازی می کرد . . می فهمید . ریسکش را می دانست . .

همین آیلی ممکن بود بعد از پنج سال از وجودش متنفر شود . . شاید سرزنشش می کرد برای این بودن .

— ویهان . . از این بچه بگذر . . به خدا دستش و میگیرم میریم به جای آرام زندگی می کنیم . . چند سال بعد به احساس امروزش میخنده . . آیلی همه ی سال های احساس زندگی اش پیش تو بوده . حالا فکر می کنه اگه نبا شی چه چیز مهمی و کم میاره . . اما یاد میگیره که بی تو زندگی کنه . .

چرا یک ترس لعنتی به قلبش فشار می آورد . سعی کرد به خاطر بیاورد هجده سالگی خودش چطور گذشته بود . اما تصاویر جسته و گریخته می آمد . در هجده سالگی دلش می خواست درسش را ادامه دهد اما شش ماه بعد آن رفته بود تا دور دنیا را بگردد . از این شاخه به آن شاخه پریده بود . .

فلور انگار به حرف هایش ایمان داشت که ادامه داد : برای آیلی بودن تو شده عادت . . نبودنت هم عادت میشه . .

صدای کلید انداختن آمد و بعد آیلی میان چهار چوب در ایستاده بود : سلام .

با مانتو و مقنعه ی سورمه ای کوچکتر از هجده ساله ها به چشم می آمد .
نفسی گرفت : سلام . . .

نگاه مشکوکش چرخي بين صورت برافروخته ی فلور و رنگ پریدگی احتمالی
صورتش خورد : چي شده . . ؟!

می خواست کلمات مناسبی پیدا کند تا آیلی را به این کشمکش نیاورد اما فلور
زودتر از او به حرف آمد : داریم راجع به توحرف می زنیم . .

آمد جلو و کنارش نشست . . دستش را گذاشت روی مچ بسته اش : خوب . . ؟

جلوی چشمان فلور مشتش را میان پنجه گرفته بود و خیره نگاهش می کرد :
چرا ادامه نمی دید . . فکر کنم حق من هم هست که بدونم چي میگین . .

— معلومه که حق داری بدونی . . دارم به ویهان می گم بودنش برای تو شده
عادت . . نبودنش هم میشه عادت . . می تونه تموم بشه . .

اضطراب انگشتانش را حس می کرد . . . ممشش را باز کرد و پنجه اش را گرفت :
عادت . . . تو از عادت چي می دوني . . . !؟!

وقتي هر شب مشت مشت قرص می خوردی و برای نبودن عماد گریه می
کردی عادت بود یا دوست داشتن . . . !؟!

وقتي مانی مرد و زندگی مون ریخت به هم تو کجای این زندگی بودی . . .

- باشه . باشه . . . هرچی بگی بهت حق می دم . . . اما تو فقط هجده سالته آیلین .
تو اصلا متوجه هستی که می خوای چکار کنی . . . !؟!

نمی خواست آیلی عصبی شود و داد بزند . . . میج دستش را نرم فشرد : آیلی . . .

اهمیتی به صدایش نداد : بهم نگو این حس عشق یا عادتته . . . زندگی خودمه .
می فهمی . مال خودم . می خوام کنار ویهان طی بشه . هر لحظه اش . . .

— آره زندگی خودته . . . اما فقط امروز و میبینی . . . تو همیشه قرار نیست هجده
ساله باشی . وقتی بیست و سه ویهان تو آستانه ی چهل سالگیه . . . اینارو
می فهمی یا نه . . .

- مهم نیست ..

— من نمی خوام اذیتت کنم ایلی . . می دونم برات کم گذا شتم . . اما کارتون درست نیست . . این تصمیم اشتباهه . چند سال دیگه هر دوتون پشیمون میشید . . مثل روز روشنه . .

دوباره سینه اش درد شد . . ممکن بود که ایلی از زندگی شان پشیمان شود .
ممکن بود که روزی تنهایش بگذارد . ؟

هووفی کرد . . ایلی جیغ زد : من پشیمون نمی شم . .

- تو اصلا می فهمی زندگی مشترک چطوره . . ؟! می فهمی باید با این مرد . .

ایلی . عزیزم . . دخترم . . تو می تونی برای این مرد بچه به دنیا بیاری . اینارو می فهمی . . ؟!

انگار فلور خوب می دانست کجا را نشانه بگیرد . سکوت ناگهانی ایلی می گفت که فکر نکرده . . به خودش دلداري داد . هنوز فرصت هست . . فقط دو سه هفته از حرف هایشان گذشته بود . ایلی هنوز فرصت داشت که به تبعات دوست داشتیشان فکر کند . .

- بچه دار نمي شيم . . تا وقتي که بتونم باهاش کنار بيام . .

فلور هم عصبي بود : کي . . ؟ اون فرصت چند سال قراره طول بکشه . . وقتي ويهان پنجاه سالش شد . . واي . . چرا نمي فهمي . .

جيج زد : به من نگو نفهم . . برام مهم نيست چي ميگي . . من نمي خوام ازش دور باشم . نمي خوام تنها باشم . نمي خوام با کسي که نمي شنا سم زندگي کنم . .

نگاهش سرگردان شد . . نمي گفت دوستش دارد . چرا نمي گفت . ؟!

تنهائي را دوست نداشت . . آدم هاي غريبه را دوست نداشت . ويهان را دوست داشت . . ؟!

— تو هنوز بچه اي . . من نمي دارم زندگي ات و خراب کني . . بهت اجازه نمي دم . .

— من از تو اجازه نمي خوام . . ديگه سنم قانوني شده مي تونم هر وقت که خواستم برم و با ويهان زندگي کنم . .

روي پاهایش ایستاد و انگار روي هوا بود . . آيلی هم کنارش ایستاد : من باهات میام . . نمی خوام اینجا بمونم . .

فلور مقابلشان ایستاد : ویهان . این کارو نکن . این بچه است . تو عاقل شدي . . تو می فهمی چی می گم . . آیلوی نمی تونه برای تو زن باشه . . می تونی همیشه دوستش داشته باشی . اما زندگی که فقط دوست داشتن نیست . .

می فهمید . همه ی این حرف ها را . . اما این دل لعنتی بند شده بود به دخترک . . به بودنش .

صدایش می لرزید : اذیتش نکن . چی از جونش می خوای . وقتی هیچ کدوم نبودید وقتی تنها بودم . . این مرد همه کس من بود . . می فهمی . . برای من ویهان یعنی همه چیز . .

دست آیلوی میان انگشتان بلا تکلیفش حلقه شد : من باهات می مونم . . نه یک سال . دو سال . همه ی عمرم . همه ی عمرمون . .

- آیلین . . داری اشتباه می کنی .

- مهم نیست . . آگه اشتباه هم باشه مهم نیست . .

آیلي مي رفت و دستش را مي كشيد . . اين پاها انگار هر کدام وزنه اي بودند
که کش مي آمدند و به سختي مي رفتند . . هق هق فلور را مي شنيد و لرزش
دستان آیلي را مي ديد . . کاش يکي هم ميديد که همه ي جانش به درد آمده . .

دلش کمي تنهائي مي خواست اما تا نگاهش به آیلي مي افتاد . وقتي سکوت
پر حرفش را ميشنيد . . دل دل مي کرد و نميشد که برود . . قهوه اي دم کرد و
فنجاني دستش داد : پاش و لباس و عوض کن . .

- ويهان . . من دوست دارم . تو که باورم مي کنی . ؟

دستش را گذاشت روي دستش : باورت مي کنم . .

— من فقط يه کم مي ترسم . مي دوني هيچ ربطتي به دوست داشتن نداره .
اصلا . . فقط از شروعش مي ترسم . . من دلم مي خواد همينطور کنار هم
باشيم . . مگه چه ايرادي داره . .

نفسی گرفت : آخر این رابطه به کجا می رسه . . ؟!

د ستانش را مدام در هم گره میکرد : تو . . تو دلت بچه می خواد . . یعنی . برات
مهمه . . ؟!

لبخندش هم درد داشت : نه قربونت برم . .

لب هایش را باز و بسته کرد و گوشه ی ناخنش را زیر دندان گرفت : من . من
می دونم که باید برای یه زندگی . . زندگی زناشویی آماده بشم . . می دونم
ویهان . . فقط یه کم فرصت می خوام . . باشه . . ؟!

دلش می خواست بغضش را پس بزند . نفسی گرفت و گرفتگی گلویش را
فرو داد : برای من مهم تر از تو هیچ چیزی تو این دنیا نیست . . نمی خوام
اذیت بشی . . نمی خوام چند سال بعد فکر کنی که این رابطه اشتباه بوده .
آیلی من دارم به یه کم جلوتر از امروز فکر می کنم . .

چند لحظه ای در سکوت خیره اش ماند . صدایش بغض داشت و درد داشت
: داری دروغ میگی . تو هم به دوست داشتتم شک داری .

چنگی به موهایش انداخت . چرا زندگی آنقدر سخت بود . دلش این بودن را می خواست . نه ترس از حرف های فلور داشت و نه اهمیتی به قضاوت دیگران می داد . تنها چیزی که مهم بود . که ارزش این تعلل را داشت . ارزش تمام دردهایش . فقط آیلی بود .

باید از آیلی می گذشت برای آیلی .؟! نمی توانست . نمی شد . نگاهی به غم چشمانش انداخت . فقط هجده سالش بود و نمی دانست زندگی مشترک چقدر بالا و پائین دارد . از خودش هم می ترسید . سی را تمام کرده بود و هیچ چیز مشترکی در دنیا نداشت . با هیچ کس . فقط آیلی بود که به زندگی اش مشترک شده بود .

- عزیزدلم . من باورت دارم . تو کنار من بزرگ شدی . من می دونم تو قلبت چه خبره . همه ی این دلواپسی هام به خاطر خودته .

سر تکان داد : دروغ میگی . تو به دوست داشتن من شک داری . برای همین می خواستی بری ترکیه . می خواستی تنهام بذاری . می دونی که بری می میرم . اینارو می دونی . تو نباشی من نفس هم نمی کشم . ویهان تو اینارو میبینی .!؟

- من نمي خوام تنهات بذارم . آيلي . نمي خوام بدون من بميري . . نمي خوام .
مي فهمي . مي خوام دوستم داشته باشي به خاطر خودم . نه حمايت كردنم .
نه تنها بودن . اين با هم فرق داره . . چرا متوجه نمي شي . .

چشمانش نم اشك داشت و سينه اش تند و تند بالا و پائين ميشد : جور ديگه
اي بلد نيستم دوست داشته باشم . . من بلد نيستم . .

با كف هر دو دست روي چشمهايش را فشرده . . سرش درد بود و قلبش درد بود
. . و

- من بايد چيكار كنم كه باورم كني . . ويهان بگو چيكار كنم . . !؟

نمي خواست صداي هق هق گريه اش را بشنود . . نمي خواست صورت
خيشت را ببيند . . حتي نمي خواست فكر كند . .

— بايد كمك كني تا ياد بگيرم . . تا برات بشم زن . . من بدون تو نمي تونم . از
پشتش بر نيام . . تنهام بداري بهتر نمي شم . .

- تنهات نميذارم . .

دستانش را گذاشته بود روی زانوهایش . . چشم باز کرد و نگاهش کرد .
موهایش از نظم خارج شده بود و صورتش رنگ پریده به نظر می رسید :
کمکم کن . . بهم بگو چکار کنم . . بگو چی رو عوض کنم . .

دلش نمی خواست چیزی عوض شود . . دلش می خواست بزند بر طبل بی
عاری . . کنار آیلی که بود کافی بود . می گشتند و زندگی می کردند . . اگر
و بهان سال ها قبل بود همین کار را می کرد . اما امروز . . اینجا از پیشش بر
نمی آمد . .

نگاهش را داد به تیله های غمگینش : بزرگ شو . . نه برای من . . برای خودت .
برای اینکه من هم گاهی بتونم بهت تکیه کنم . گاهی من هم کنارت آرام
بگیرم . . می تونی . . ؟!

**

پیمان لیست خریدهای هفته را چک می کرد . . هر بار که چیزی می پرسید
باید تمرکز می گرفت تا جوابش را بدهد . .

- داداش . حالت خوب نیستا . . چت شده . . ؟!

دلش مي خواست مثل خيلي هاي ديگر درد و دل ميکرد . . کمي حرف ميزد تا سبک شود . . اما نبود . . نمي توانست حرف هایش را براي کسي بگويد . . سري تکان داد و به بسته ي سيگارش نگاه کرد . . حتي ميل به کشيدن و دود کردن نفس هایش هم نداشت . .

چنگي بين موهايش زد : براي سفر آخر هفته مي توني جاي من بري . .؟!

- من برم ترکیه . ؟

- آره . . مي توني يا نه . . ؟

- خوب آره ميرم . . اما همیشه خودت مي رفتي . .

بايد مي گفتم که کمي خسته است . . هم جسمش . . هم روحش . . هم قلبش . . ؟ . .

ايستاد و چنگي به بسته ي سيگار و موبایلش زد : يه کم کار دارم اينجا . . تو برنامه ات و ردیف کن من برات لیست خرید و ميارم . .

- باشه . . اما خودت بهتر میدوني چي بگيري . . اگه خوست نیومد چي . ؟

- این همه سال تو این کاری و هنوز به انتخاب و سلیقه ی خودت شک داری .
!؟ .

- باشه بابا . . می خوام مطمئن باشم . .

راه افتاد سمت بیرون : مطمئن باش . . من دارم میرم . .

پیمان زمزمه ای کرد که نشنیده گرفت . . هوا تاریک شده بود . . نگاهش از
خیابان های شلوغ گذشت . حال و هوای بهار می آمد . .

سعی کرد به خاطر بیاورد که چه تاریخی است . . بیست و هفتم . . هشتم . .!؟!

گردن دردناکش راما ساژی داد و آیلی هنوز در سوئیت بود یا برگشته بود پیش
فلور . .!؟!

شب قبل را مانده بود . . روی تختش خوابیده بود و نفس های عمیق گرفته بود
. . دلش می خواست که آرامش کند اما حسی بود که مجبورش می کرد دور
بماند . . نشست روی کاناپه و آیلی روی تخت مچاله شد و آه کشید و بغض
کرد . .

امروز هیچ تماسی نداشت . . گوشی را پرت کرد روی داشبورد و سمت خانه راند . . خانه ی هر کسی میشد محل آرامش . . طی سال ها قبل کمتر حسش کرده بود . . اما با آمدن آیلی همه چیز آرامش داشت . . حالا هر جا که آیلی بود آرامش هم بود و هم نبود .

**

کسی آرام پنجه می کشید میان موهایش . . عطر دستانش را می شناخت . . بوی دوست داشتنی رزهای سفید را نفس کشید . . خلسه اش زیادی آرامش داشت و نمی خواست پلک باز کند . . زمزمه کرد : آیلی .

- جانم . .

جانش را نمی خواست اما جانم گفتن هایش را دوست داشت . . دستش را گذاشت روی مچ دستش و کشیدش جلو . . بی هیچ مقاومتی سر به شانه اش

چسبانده بود . لبخندي به لبش نشست و چشم باز کرد . . میان نور ملایم دیوارکوب می توانست خطوط صورتش را ببیند : دیر کردی . فکر کردم نم . .

با جلو آمدن صورت آیلی جمله اش ناتمام ماند . . عطر رزها روی لبش نشسته بود . . نفسی گرفت و نفسی دیگر . . قلبش تند نمی کوبید . محکم میزد . خیلی محکم . .

دستش را روی گردی چانه اش کشید و نگاهش را داد به چشم هایش . آیلی پیش قدم شده بود برای . . نفس عمیق تری گرفت . .

کف دست کوچکش را چسبانده روی سینه اش . . درست روی بوم . بوم قلبش . .

چرا هیچ حرفی به ذهنش نمی رسید . هیچ حرفی به لب هایش نمی آمد . چرا قلبش زیر دست دخترک محکم و محکم تر می کوبید . .

زمزمه کرد : آیلین . .

سرش را جلوتر کشید و مقابل صورتش نگه داشت : می خوام باور کنم هستی . .

نفسش می رفت و می آمد و دستانش بالا آمد . تا روی بازوهایش . نگاهش را داد به لباس تنش . به بندهای نازک پیراهنش *ر* *ا* *بی اش . زیر نور کم رنگ دیوار کوب هاش *ر* *ا* *بش تیره و روشن میشد . ش *ر* *ا* *بش رنگ می گرفت و نخورده م *س* *تش می کرد . نگاهش سنگین میشد روی خطوط تنش اما زل زد به چشمانش . .

چانه لرزاند : من . . به بودند عادت کردم . اما به نبودت عادت نمی کنم . من بزرگ میشم . . من کامل میشم . . وقتی تو . تو باشی . . وقتی حسرت کنم .

صدایش بغض داشت . میان تاریک روشن اتاق هم می توازت رد اشک هایش را ببیند . از دو طرف چشمانش سر میخورد بین تار موهایش . مثل رودی که جاری میشد میان گندمزار . .

دستش را روی سینه اش فشرد : قلبت داره تند می کوبه . مثل قلب من . گوش بده . .

سرش را پائین کشید و روی سینه اش گذاشت . . پیراهنش *ر* *ا* *بی اش سرد بود و پوست تنش سرد بود و دست هایش هم . .

قلبش اما مي کوييد . . بوم . . بام . . بغض . . اشک . .

- ويهان . . تو تنهام بذاري . . تو بري . . من نمي رم . . من هميشه اينجام . . توي
قلبت . . هر جاي دنيا که باشي . . برميگري . . مگه نه . . !؟

تن يخ زده اش نوازش مي خواست يا باور . . ؟

نمي دانست . . زير پيراهن ش *ز* *بي اش ، کهنه ش *ز* *بي بود . . زير
قرمزي موهايش ش *ز* *بي بود که نخورده م *س* *تي داشت . .

دلش جرعه اي نوشيدن مي خواست . . دل لعنتي مي خواست . . نه هورمون
هايش . . نه نيازش . . فقط دلش . . فقط ته قلبش مي خواست . . اين خواستن
لمس تن دخترا نه اش نبود . . اين خواستن ربطي به ش *ز* *بي پيراهنش
نداشت . .

دست کشيد روي اشک هايش . . تن سرد و اشک هاي داغ . . سينه اش درد شد
و نفسش درد شد وقتي ايلي دست دور گردنش حلقه کرد و هق زد : من نمي
خوام جاي من و هيچکي بگيره . . اين سينه . . اين قلب مال من . . مال خودم . .

ته سیگارش را چسباند به سیگار بعدی و کامی گرفت . . بوی سیگار بود و عطر رزها و انگشتان لعنتی اش . . نفسی گرفت و با همین دست ها اشک های دخترک را پاک کرده بود و دلداری اش داده بود و فرصت داده بود تا بزرگ شود و کامل شود و زندگی اش را خودش انتخاب کند و چه اهمیت داشت که قلبش درد میشد و کم طاقتی می کرد و تنها تر از همیشه میشد . !؟

کام دیگری از سیگارش گرفت و تلخ خندی به روزهایش زد . . آیلی برگشته بود به خانه . . کنار فلور . . این رفتن انگار با رفتن های دیگرش فرقی داشت . . از همان شب لعنتی که با پیراهن ش*ر*ا*بی اش آمده بود و ش*ر*ا*ب و شرار زده بود به همه ی تش .

انگشتانش لرزید و کلافه چنگی به موهایش زد . . بهار آمده بود اما زم*س*تان نرفته بود . . این خانه سرد بود . . آیلی و فلور به سفر رفته بودند . . یک مسافرت مادر و دختری . . نفس دیگری گرفت . . خودش فرصت داده بود . . حق نداشت دلتنگ شود و دل بزند و مبادا بغض کند . . حق آیلی یک انتخاب با چشم های باز بود . . حشش خواستن با همه ی وجودش بود . . حق خودش هم بود . . بعد سالها تنهائی . . سالها پناه بودن . . تکیه گاه بودن . .

میان تخت غلطي زد و نگاهش به پيراهن ش *ر* *بي افتاد . از همان شب لعنتي . . از همان شبی که قلبش آنطور محکم مي کوبيد . افتاده بود پاي تخت . . فکر کرد شب بود يا صبح که آيلي رفت . . ؟

وقتي از میان تخت رفت و پيراهنش را به يادگار گذاشت . . ؟ اينبار نه اشکي ريخته بود و نه حرفي زده بود . . انگار یک شبه بزرگ شده بود و فهميده بود که دوست داشتن . . آنطور خواستن به تنهائي نمي تواند . . مي توانست . . ؟

چشم هایش را ببندد و با دخترک . بخوابد . . ؟! آنوقت تمام مي شد . . به صرف خوابیدن . . !؟

چنگ میان موهايش محکم تر شد . . نمي شد . . شايد بايد کمی به خودش هم وقت مي داد . . براي باور اين حس . که گاهي شعله مي کشيد . . مي سوزاند . خاکستر مي کرد اما خاموش نمي شد . . هووفي کرد و نگاهش باز روي ش *ر* *بي پيراهنش ثابت ماند . . نه دستي براي برداشتنش داشت و نه دلي براي دور انداختنش . . آنجا . . روي تيرگي پارکت ش *ر* *بي اش بوي کهنه گي مي گرفت و ناب ميشد و از يادش نمي رفت و به ذره ذره ي مغز و قلب و احساسش پيوند خورده بود . .

ناگسستي . . پايدار . . شايد از همان روزهاي اول . . وقتي حسش جز نفرت از عماد و دلسوزي براي فلور نبود . . وقتي دخترک آویزان پاهایش ميشد و نگاهش

تر سیده بود . شاید از همان زمان عاشق شده بود . کسی چه می دانست .
مردها که رازشان را نمی گفتند . حرف های ته قلبشان هم پیدا نمیشد . مثل
اشک هایشان که کسی نمی دید . ندیدن که دلیل بر نبودن نبود .

**

پیمان به سر و وضعیت خندید : خوب بیا بریم دیگه داداش . خوش می گذره
ها . !

خندید . سالها بود که اینطور خیس باران نشده بود : حسابی خسته ام . یه
دوش بگیرم و بخوابم . .

— داداش فقط دو هفته است که میای باشگاه . تمرینات هم سخته . عادت
می کنی . منتظر می مونم . لباست و عوض کن بریم . .

دستی به نم موهایش کشید و نگاهش را از آپارتمان سر خیابان و چراغ های
خاموشش گرفت : نه دیگه . . میرم خونه . .

پیمان هنوز داشت اصرار می کرد که کلید انداخت و داخل شد . دو هفته بود
که می رفت باشگاه . . پیمان حسابی اصرار کرده بود . . حالا زمانی هر چند

کوتاه مال خودش بود . بی آنکه به کسی فکر کند . . حال و هوای خوبی داشت . . انگار کم کم زنده میشد .

زیر دوش ایستاد و تنش را به داغی آب داد . . حوله دور کمرش گره کرد و قهوه دم کرد . . نگاهی به یخچال انداخت . . می توانست برای شامش سالادی آماده کند . . حالا که داشت سیگارش را کم می کرد حس بهتری داشت . .

قهوه اش را ریخت داخل ماگ و نگاهش لحظه ای روی جای خالی ماگ آیلی ماند . . جای خودش هم خالی بود . زیادی هم خالی بود . اما قول داده بود که این فرصت را به هر دو نفرشان بدهد . همین شب قبل با دخترک حرف زده بود . . روده درازی هایش را می شناخت . . پر حرفی می کرد تا دلتنگی و بغضش را نشان ندهد و سعی کرد همراهی اش کند . . نزدیک به یک ماه میشد که ندیده بودش . که سفرشان از دو هفته داشت میشد سی روز . . سی روز . . خیلی بود . . برای او که عادت به بودن آیلی داشت . . به حضور وقت و بی وقتش . . این نبودن دیوانه کننده بود . . شاید اگر حضور هر لحظه ای پیمان نبود کم طاقت میشد . .

گوشی اش روی میز لرزید و از همان فاصله هم تصویر آیلی را دید . لبخندی به لبش آمد و گوشی را برداشت : سلام .

- سلام ویهان . . خوبی . . رفتی باشگاه . . ؟

این روزها از حالش می پرسید . قبل تر ها همیشه دلتنگ بود اما این روزها دلنگرانش میشد . . می پرسید . راجع به چطور گذشتن روزش . به ورزش و دویدن های اول صبحش . . حس خوبی بود . اینکه بعد سالها یکی زنگ میزد تا راجع به خودش حرف بزند .

- خوبم قربونت برم . تازه اومدم خونه . . یه دوش گرفتم و دارم قهوه میخورم .

- خواستم بگم بیای با هم چای و کیک بخوریم . .

بیاید . کجا . !؟

- آیلی . . اومدین . . آره . !؟

خندیدنش را دوست داشت . . اصلا بی دلیل به لبش لبخند می آورد : بعله .

الان هم به صرف چای و کیک دعوت شدین . .

- دیوونه . . چرا بهم نگفتی . اصلا کی رسیدین . !؟

- یه دوسه ساعتی میشه . . بیا که دل من و مامان حسابی تنگ شده . . شرط می بندم هنوز با حوله نشستنی رو تخت . . بیست دقیقه وقت داری لباس بپوشی و بیای . اکی . ؟!

پشت در واحدشان ایستاد و نفسی گرفت . از در نیمه باز هم می توانست عطر بودنش را حس کند . . قلبش می کوبید . .

محکم . . انگشتان هر دو دست را فرو کرد داخل جیب جلوی جین سورمه ای اش . . یک ترس شیرین نشسته بود به جانش . .

صدای بلند آیلین را شنید : ویهان . بیا تو دیگه . .

داخل شد و نگاهش به لباس های بهاره اش افتاد که بی دقت پرتشان کرده بود روی کاناپه . دخترک شل*خ*ته .

- خوش اومدی .

سر برگرداند و فلور را دید : سلام . . رسیدن به خیر . .

جلوتر رفت و میل زیادش برای رفتن به اتاق آیلی را نادیده گرفت : خبر می دادید می اومدم دنبالتون . .

دست فلور را فشرد و نگاهش را از موهای رنگ شده و چهره ی سرحالش گرفت : خوش گذشت . .؟!!

— خیلی . جات خالی . . برای هر دومون سفر خوبی بود . . آیلین . مامان کجا موندی . .؟

رو برگرداند و زل زد به در اتاقش . . آیلی ایستاده بود میان چهارچوب و نگاهش می کرد . . مگر قلب آدم ها هم می لرزید . .؟!!

این لرزش بی امان قلبش . . سرش را کمی بالا گرفت : سلام خانوم . .

لبخندش پهن شد : سلام آقا . . عیدت مبارک .

چند سال بود که کنار هم سفره می چیدند و تا سال تحویل شود سنجدهایش را تند و تند می خوردند . .؟!!

امسال تنها بود . نه سفره اي بود و نه سنجدي . خودش بود و خانه ي خالي و پيراهن ش*ر*ا*بي اش . . نگاهش را از موهاي خوشرنگ و پوست رنگ گرفته از آفتابش پائين كشيد تا روي تونيك و شلوار سفيد سنتي اش . . لاغر شده بود . . از همان فاصله ي چند قدم هم مي توانست گودي چشمانش را ببيند . سخت گذشته بود . . مي فهميد . مثل خودش . .

دلش پر ميزد براي بغل كردنش اما به دست پيش آمده ي آيلي هم قانع شد . دخترکش داشت مي فهميد و ياد مي گرفت و كمی درد داشت . .

دستش را بين پنجه ي بزرگش نگه داشت : عيد تو هم مبارک . .

تيله هايش برق ميزدند . اشک بود . . مي فهميد . اما لبخندي به لب آورد و خم شد و پشت دستش را ب*و*سيد : خوشحالم بهت خوش گذشته . .

- بچه ها مياین تو تراس چاي و کیک بخوریم . . !؟

آيلي زودتر به خودش آمد . دست دور بازویش حلقه کرد : عاليه . . دلم براي دود و دم اين شهر هم تنگ شده بود . .

روي صندلي فلزي مقابلش نشست و فنجانش را از چاي پر کرد : لاغر شدي .

دستانش را محکم روي فنجان فشرد تا روي دستش نلغزد . آيلی هم مي شناختش . .نيازي نبود تا حرفي بزند . .

- اين کيک و هم من و مامي با هم پختيم . شکلاتي مخصوص تو . .

به فلور مي گفت مامان . . نفسي از هواي بهاري گرفت : مرسى از هردوتون .
. پس شام امشب مهمون من . . موافقيد . ؟

نگاه آيلی برگشت سمت فلور : امشب نمیشه . يعنى مهمون داريم .

بي اختيار اخم کرد : کي . . !؟

- عموم با خانواده اش او مدن ايران . . ديروز رسيدن . .

سعي کرد مردى را به خاطر بياورد که باعث بازداشت آيلی شده بود . . نفسي گرفت و اخمش باز نشد : فکر مي کردم ديگه قرار نيست ببينيمش . .

آیلي کمي جلو کشيد و برايش برشي کيک گذاشت : قرار به اومدنشون نبود ..

نگاهي به چشم هاي نگراناش کرد . گوشه ي ليش را لمس کرد : من هم دعوتم امشب . !؟

نگاه فلور از روي صورتش به آیلي کشيده شد : البته . خيلي هم خوشحال ميشيم ..

همين که آنجا بود کمي خيالش را راحت مي کرد . . حالا از طعم چاي و کيک شکلاتي چيزي مي فهميد ..

- ويهان جائي نرفتي نه . . همه اش تنها موندي ..

لبخند زد و امروز اين لب ها مدام براي خنديدن کش مي آمدند : فرصت خوبي بود براي ورزش کردن و ترک سيگار ..

فلور مشتاق پرسيد : جدي ميگي ويهان ..؟ چه کار خوبي کردي ..

آیلي فنجان ديگري برايش پر کرد : چه عجب آقا ..

مي گفت آقا و ته دلش نرم ميشد براي اينطور آقا گفتنش . . صدايش ميزد آقا و حس خوبي داشت از شنيدنش . .

- بذار برم گوشي ام و بيارم . يه عالمه عكس گرفتيم . .

آيلي كه رفت فلور كمى جلو كشيده : اين فرصتي كه به هم داديد خيلي خوب بود . آيلي داره اين دوري و درك مي كنه . .

روي لبه ي فنجاناش انگشت كشيده : نمي خوام به دوري از من عادت كنه .
. مي خوام خوب فكر كنه و بيارم . .

- ويهان . بذار همين طوري پيش برين . . چند سال بعد يادش ميرم . .

بايد مي گفتم کنار مي كشيده . .؟! كه آيلي بزرگ شود و راهش را پيدا كند و برود . .!؟

دستش را گذاشت روي سينه اش : از ياد من نميره . . اين فرصت و دادم كه خودش با چشم باز انتخاب كنه . تا يه فرقي بين ويهاني كه بزرگش كرد با ايني كه دوشش داره بينه . .

آیلي با سر و صدا آمد و حوله اي روي شانه اش گذاشت : موهات و خشک کن . .

صندلي اش را کمي نزديک تر کشيد : بين . اينجا هتلي که موندیم . اينم درياست . وای اگه بدوني چه کشتي هاي

خوشگلي داشت . . اين هم من و مامان وقتي دوچرخه سواري کردیم . بين . مامان همه اش مي ترسيد که بيافته .

قيافه اش خيلي خنده دار شده بود . .

براي رطوبت موهائش حوله آورده بود و اينطور خرج کردن محبتش عجيب به جانش مي چسبيد . . بيشتر از هزارن ب* و* سه . . آنقدر عميق که اگر هم مي خواست نمي توانست ترکش کند . بودن آیلي اعتياد شيريني بود.

کنارش خنديد و به فلور که آرام و ساکت نگاهشان مي کرد نيم نگاهي انداخت : براي شام مي خواي چيکار کني . . !؟

- زنگ ميزنم رستوران . .

- پس من ميرم به کم ميوه و شيريني ميگيرم . . اينطوري که خوب نيست . .

فلور ایستاد: زحمتت همیشه . .

- نه . فقط آگه چیزی کم و کسر داری بهم بگو که یه دفعه خرید کنم . .

- ممنونم . الان یه نگاه میندازم . .

آیلي سرش را بلند کرد و نگاهش کرد . دلتنگ بود . این که نیازی به گفتن نداشت . دستا نش را پیچید دور سینه اش . تا بی قرار نشوند .

- از کلاسات عقب افتادی . حواست هست .

آیلي هم مثل اودست به سینه شد : آره . میرسم به بچه ها نگران نباش . به این سفر احتیاج داشتم . یعنی به یه سفر با فلور .

- صداش میزنی مامان . .

لبخندش بغض داشت : آره . یه جای خالی از مامان نگفتن تو سینه ام بود . حالا داره پر میشه . نه که یادم بره چقدر به خاطر نبودنش عذاب کشیدم . نه .

هيچ وقت يادم نميره . . اما حالا كه هست مي خوام كنارش باشم . . نمي خوام دوباره نبودنش اذيتم كنه .

نمي خواست حال خوب آيلي به هم بريزد . . دستي به موهايش كشيد : باهام مياي خريد يا مي موني كمك فلور . . ؟

نگاهي به صورتش انداخت : ترك كردن خيالي سخته . . ؟!

نفس ي گرفت و هوا هم بوي رز گرفته بود : ترك كردن هر چيزي سخته . . فقط اگه بدوني براي چي مي خواي تركش كني يه كم تحملش آسون ميشه . . فقط يه كم . .

- تو براي چي داري ترك مي كني . . ؟

آيلي از ترك سيگارش مي پرسيد . . ؟!

شك داشت به اين لحن آرام و ملايم و كم ي بغض دارش . . سرش را روي شانته خم كرد و نگاهش كرد . . نگاهش بي آنكه بخواهد نوازشش مي كرد . بي آنكه دست هاش پيش بيانند . .

— برای اینکه نمی خوام یه شب که خوابیدم . یه روز که پشت ماشینم نشستم .
این قلب بایسته و دیگه نزنه . می خوام زندگی کنم . دلم می خواد یه فرصت
داشته باشم . .

**

ایستاد پشت میز آشپزخانه و کاهو خرد کرد . . آیلی هم کمی آن طرف تر میوه
ها را دستمال می کرد . . فلور نگاهشان می کرد و سر برمی گرداند و بعد دوباره
و دوباره به اینهمه آرامشان خیره میشد .

- خیارا رو من پوست میگیرم . .

با نوک کارد روی تخته کوبید : گوجه ها با تو . .

— نه . . تو که می دونی من به آب گوجه فرنگی حساسیت دارم . انگشتم به
خارش می افته . .

می دانست . . مثل وقت هائی که گردو میخورد و می گفت نوک زبانش جوش
می زند . .

- اكي . . گوجه ها رو رد كن بيا . .

به خياهاي پوست گرفته راه راه نگاهي كرد : الان پوست گرفتي . . ؟

خنديد و برعكس ايستادنش ايستاد و تكيه داد به لبه ي ميز : آره . اينما مدل پرچمي هستن . . سالاد خوشگل ميشه . .

ابرو بالا داد : مدل پرچمي يا مدل تنبلي . . !؟

جوابي نداد و نگاهش را به دست هاش داد : تو . . تو كه حالت خوب بود اين يك ماه . . همه اش نگران بودم . .

كمي جلو كشيد و سنگيني اش را داد لبه ي ميز : نگران من نباش جوجو . .

- چرا . . !؟

فلور داشت صدایش زد : آيلين . . يه لحظه بيا مامان .

با ابرو به بيرون اشاره كرد : بدو برو . .

تخته را شست و کنار سینک گذاشت و نگاهش روی جای خالی نقاشی های
روی یخچال افتاد . روی جای خالی خیلی چیزها . .

مثل لیوان هاشان . . مثل عکسی که روی دیوار سالن بود و حالا نبود . لب
روی هم فشرد و زمزمه کرد : آیلی هست . هنوز هست .

باقی چیزها مهم نیست . .

- ویهان . .

سربرگرداند : جانم . .

نفسی گرفت : جانت بی بلا . . میای مبلا رو برام جا به جا کنی جارو برقی
بکشم . .؟!

جلوتر رفت و مقابلش ایستاد : من می کشم . تو برو حاضر شو .

- نه . . تو هم خسته ای . . می مونم کمکت کنم . .

کمک کردنش هم حس خوبی داشت . . وقتی با هم وسایل را کمی عقب کشیدند . وقتی شیشه ی لاک بنفشش را زیر یکی از مبل ها پیدا کرد و لنگه ای از جوراب خودش را زیر مبل دیگری . .

آیلي خندید : دیگه نمی تونی ادعا کنی که من ریخت و پاش می کنم . .

کوسن ها را نشانش داد : بر منکرش لعنت . . اینارو مرتب کن . . من برم خونه یه دوش بگیرم و پیام . .

- دوش چی . . سرما می خوری . .

- لباسم خوبه . .!؟

نگاه خریدارانه ای پر خنده نثارش کرد : اوهوم . . سورمه ای بهت میاد . . ارزون بگو مشتری شیم آقا . .

دلش بد جور ه*و*س کرد محکم بغلش کندو جیغش را در بیاورد اما دست هایش را محکم دور سینه پیچاند : شما که مشتری ثابتی خانوم . .

صدای قهقهه اش بلند شد : ای جنس خراب . .

**

نگاه دوباره اي به شوميز چهارخانه ي خوشرنگش انداخت . . كمى نازك بود و
وقتي مي نشست كمى بالا مي رفت و قسمتي از شكم سفيدش را نشان مي
داد . .

كلافه نفسي گرفت و روبه فلور كه ظرف شيريني را مرتب مي كرد پرسيد : با
خانم و بچه هاش مياد . . ؟

- خانمش كه چند سال قبل فوت شده . با دختر و پسرش مياد . .

دوباره پرسيد : بچه هاش چند ساله ان . . ؟!

فلور متعجب نگاهش كرد : دخترش چند سالي ازت كوچكتره . اما پسرش هم
سن و سال آيلينه . . شايد يك سالي بزرگتر . . دقيق نمي دونم . .

- اه . . نگفته بودي مامان . . لابد خوش تيپ و پولدار هم هست . .؟!!

فلور نگاهش کرد : کي . .؟!!

خنده اش بلند شد : پسر عموي گراميتون . .

مثل خودش خنديد . خنده هايشان به هم شبیه بود : آهان . . نمي دونم . . من
که نديدمشون . .

رو به آيلي که با شيطنت نگاهش مي کرد پووفي کرد و غرزد : خوش تيپ و
پولدار باشه . . تو رو سنن . .؟!!

دوباره خنديد : همين طوري پرسيدم . .

بي حوصله نگاه از صورتش گرفت و گوشي اش را برداشت و ايستاد . .

- کجا . .؟!!

دستي به گوشه ي لبش کشيد : يه کم قدم مي زنم . .

کنارش ايستاد : ويهان باهات شوخي کردم . . من چکار پسر مردم دارم . .

دستش را رساند به بازی بلوزش و لبه اش را گرفت : این و عوض می کنی . ؟

نگاه دخترک سرگردانی میکرد میان انگشتانش روی بلوز و چشم هایش :
عوضش کنم .. چرا .. خوب نیست .. ؟

اخم افتاد به ابرویش : یه کم نازکه .. میشینی خط شکمت مشخص میشه ..

دستش را گذاشت روی سینه اش و عقب کشید : متوجه نشدم . الان عوضش
می کنم ..

داشت می رفت سمت اتاقش که دنبالش راه افتاد : آیلی .

ایستاد و برگشت سمتش : جانم ..

- میرم تا خونه و میام . کادوی عیدت و هم میارم ..

— و او .. فکر کردم ام سال که نبودم از کادو هم خبری نبود .. داشتم تو دلم
بهت بد و بیراه می دادم .

خندید : غلط کردی . . تا حاضرشی منم رسیدم . .

از مقابل فلور گذشت و اهمیتی داشت که حرف هایشان را شنیده . . ؟

- خوب نامرد حداقل بگوچی گرفتی . . تا بری و بیای که من دق می کنم . .

دستی به موهایش کشید : نترس قربونت . دق نمی کنی . .

جیغ زد : ویهان . . !!!

و سوسه شد یکی از آن جووون ها را خرجش کند . . غلیظ و پررنگ . . اما لب فرو بست و بیرون رفت . .

نفسی که میان خانه در سینه حبس کرده بود را بیرون داد . . این آیلی فقط کمی شبیه به ان آیلی بود . نه که بد

باشد . . اما نمی خواست دخترک اینطور تغییر کند . . که کمی غریبه باشد با آغوشش . . نمی خواست اینطور بزرگ شود . . دلش کمی همان آیلی سر به هوا را می خواست . . انگار حالا که دخترک تغییر می کرد و رفتارش دیگر شبیه قبل نبود چیزی می ترساندش . چیز که نیازی به دیدنش نبود اما آنجا بود . . حس میشد .

دستي به گردنش کشيد و نمسي گرفت . دلش سيگارش را مي خواست . فکر کرد بايد با وسوسه ي سيگار هم بجنگد . با داشتن آيلي هم بجنگد . پس کي قرار بود آرامش بگيرد .؟! کي قرار بود سرش را بگذارد روي بالشش و فکر کند که همه ي آن تنش ها تمام شده .؟!!

دستش را داخل جيب شلوارش فرو برد و خيابان را قدم زد و رفت تا انتها . .

**

بي توجه به آسانسور پله ها را بالا مي رفت . . جعبه ي کادو پيچ را يکبار ديگر برانداز کرد . . روبان پر زرق و برق قرمزي

روي سفيدي ساده ي کاغذ خودنمائي ميکرد . . هنوز چند پله اي به در ورودي مانده بود که صداي گرفته فرايد آيلي را شنيد : بهش بگواز اينجا بره بيرون . .

قدم هائيش سرعت گرفت و محکم کوبيد روي در چوبي : آيلي . . آيلي . .

فلور داشت پچ پچ ميکرد اما مي شنيد : آيلي جيغ زن . کسي با تو کاري نداره . آيلي مامان . .

محکمتر کوبید : فلور . . این در لعنتی و باز کن . . فلور . .

به محض باز شدن در ورودی داخل شد . نگاهش از روی صورت مهمانان
فلور چرخید و رسید به آیلی که ایستاده بود گوشه ی دیوار : چپ شده . آیلی
عزیزم . .

- چیزی نیست ویهان . من برات توضیح میدم . .

نگاهش از عموی فلور گذشت و رسید روی پسر جوانی که عصبانی ایستاده
بود و نگاهشان میکرد . . کمی آن طرف تر . . درست کنار ورودی اتاق آیلی
یکی بود که می شناختش . . خوب هم چهره اش را به خاطر داشت . .

فلور دست روی بازویش گذاشت : ویهان جان . .

شقیقه اش نبض گرفت : اینجا چه خبره فلور . . این دختره اینجا چپ کار می
کنه . . ؟

- گلاب دختر من . .

چنگی میان موهایش زد و رو برگرداند : دختر توئه . .؟! دختر تو . .!؟

- آقاي رستگار اگه آروم بشينين با هم حرف مي زنيم . .

هووفي كرد : حرف مي زنيم . .؟!!

ميدوني دخترت با زندگي برادر من چيکار کرده . .؟ مي فهمي با اون ماني
پست فطرت چه بلائي سر اين بچه آوردن . مي دوني چه شکنجه اي و به من
و اين بچه تحمیل کردن . آره . . اينارو مي دوني و مي خوي آروم باشم . ؟!
همه تون ديوونه شدین . ؟ فلور اينا تو اين خونه چه غلطي مي کنن . .؟

- بهتره مواظب حرف زدنت باشي . .

قبل از آنکه دهن باز کند پدرش توپيد : تو ساکت باش امير . .

سرش درد بدی داشت . . دستش را روي پيشاني اش فشرد . . آيلي قدم تند کرد
: ويهان . . ويهان . .

ناليد : لباسات و بپوش بریم . .

- ويهان . .!!

با حرص سمت فلور برگشت: برو خدا رو شکر کن که دستم روی زن بلند
نمیشه... شنیدی...؟!!

- آقای رستگار خواهش می‌کنم... حال دخترم خوب نیست... .

- منم خوب نیستم... آیلین هم خوب نیست... من به این زن اعتماد کردم... اومد
تا مواظب فلور باشه... اما بهش داروی خواب آور می‌داد... دیوونه اش کرد...
کاری کرد که عماد تو یه خونه خرابه بمیره... حالا اومدی که بگی حالش
خوب نیست...؟!!

- آقای رستگار... .

نگاهش را با نفرت داد به گلاب: با چه روئی پات و گذاشتی تو این خونه...
یادت هست طبقه ی پائین اون خونه بهم چی گفتی... یادت هست...؟!!

می‌توانست از همان فاصله هم اشک هایش را ببیند... دستانش می‌لرزید...
مشتش را محکم کرد: آیلی اون موقع فقط نه سالش بود... چطور تونستی با
یه بچه همچین کاری کنی... مانی که رفت تو هم می‌رفتی... برای چی اومدی
اینجا...؟!!

آیلي دست دور بازویش پیچاند : ویهان . .

نگاهش را داد به چانه ي لرزان و چشمان خیس و سرخش : خوبم .

- نیستی . . داري ميلرزي . بيا بریم . .

- آیلين . . مامان جان . .

- چي از جون من مي خواي . .؟! دست از سر من بردارين . . مشکلات شما .
زندگي نکبتي شماها به من هيچ ربطي نداره . .

فلور هم هق هق ميکرد : اون بچه چي ميشه آیلين . . اون بچه چه گ*ن*ا*هي
کرده . .

جيغ زد : برام مهم نيست . .

جلو کشيدش و به سينه فشرد . . هق هق مي کرد روي سينه اش : من و از اينجا
ببر . . دارم ديوونه ميشم . .

فلور کنارشان ایستاده بود . . گریه اش هق هق پر صدائی شده بود : من هیچی نمی دوزستم و یهان . . باور کن نمی دوزستم . مانی و گلاب یه پسر دارن . یه پسر شش ماهه . . بچه ای که میشه . نوه ی من . .

باید می گفت لعنت به عماد یا خودش . . یا این زندگی . . نمی دانست . . افتاده بود بین خانواده ای که هیچ میلی برای دیدنشان نداشت . شده بود حلال مشکلات کسانی که زندگی اش را زهر کرده بودند . .

دستش را گذاشت پشت کمر آیلی و نوازشش کرد : برو خونه تا من پیام . . باشه
!؟ . .

سر از روی سینه اش برداشت . . با چشم های خمار و اشکی نگاهش کرد :
نمی خوام تنهات بذارم . .

پلک روی هم فشرد و چشم باز کرد : زود میام . . اینجا اذیت میشی . . برو . .

گلاب تند و بی وقفه حرف میزد . . از این شاخه به آن شاخه می رفت . گاهی لبخند داشت اما اشک هم می ریخت . . سعی کرد به خاطر بیاورد که قبل تر ها چگونه بود . تصویر ته ذهنش دختر زیبایی بود پشت در خانه اش . . دختری بود که روی بالکن دیده بودش . . دختری که دل می سوزاند . . برای فلور .
. . آیلین . .

اما ته همه ي اين تصاوير . ته ته همه شان . يادش بود كه با سر و صورت كه بود . يك طبقه پائين تر از خانه ي عماد ديده بودش . . كه محكم كوبيده بودش به ديوار .

فلور هق هق ميکرد: همه اش به خاطر من احمقه . . اگه ماني ونگه مي داشتم . اگه کنارم بود و نمي ترسيدم . . الان اين مشكلات و نداشتم . .

دستي به گردنش كشيد : وقتي كاري از دستت بر نمياد راحت ترين راه مقصر جلوه دادن خودت ميشه . . نه . !؟

فلور سر بلند كرد . . چشمانش وقتي رنگ اشك مي گرفت چشم هاي آيلي را تداعي مي كرد . . نفسي گرفت و رويش را گرفت سمت مردی كه پدر گلاب بود و آنطور صبور و ساكت گوش مي داد . انگار تا بحال هزار دفعه از عشق دخترش به ماني شنیده باشد . .

- گلاب حال روحي و جسمي خوبي نداره . . هنوز تحت درمانه . .

بايد دل مي سوزاند براي دختری كه همه ي زندگي اش را وقف مردی کرده بود كه همه ي زندگي اش وقف بي فكري مادرش شده بود . !؟

نفسی گرفت و هوای خانه بی حضور آیلی هوا نبود . نفس نمی شد . . سینه اش تنگ میشد برای نبودن دخترک . دلش می خواست فلور و زندگی اش را بگذارد و برود . دلش می خواست دست آیلی را می گرفت و می رفت یک گوشه ی دنیا و زندگی می کرد . فکر کرد دلش خیلی چیزها می خواهد که وجدانش زیر بار نمی رود . که مسئولیتی که نخواسته و ندانسته به شانه هایش تحمیل شد نمی گذارد . .

یادش می آمد که قبل ترها هیچ مسئولیتی نداشت . روزهایش همان طوری می گذشت که می خواست . اما چند سال بود که دیگر ویهان سابق نبود . نمی شد . آن ویهان رفته بود . حتی اثری کم رنگ هم به جا نمانده بود . خودش مانده بود و وجدان لعنتی مزخرفش . .

نمی توانست فلور را بگذارد به خال خودش . نمی توانست . این نتوانستن ربطی به عماد هم نداشت . فقط حس می کرد این زن زیادی بی پناه شده . روزهای خوشبختی زندگی اش با عماد را هنوز می دید . لبخندهاشان . . مانی . . خوشبخت بودند . نبودند . !؟

**

تاریکی سوئیت نشان می داد آیلی ساعات بدی را گذرانده . . می توانست جسم معجاله اش را سر تخت ببیند . . چرا کسی یادش نبود که این دختر روزهای سختی را گذرانده . . پدر گلاب نگران دختری بود که زندگی همه شان را جهنم کرده بود . . فلور نگران نوه ی شش ماهه اش بود . . اما آیلی . . تنها . . خودش . . تنها . . رفت و سر تخت نشست . . دستانش را گذاشت دو طرف سرش و شقیقه هایش را مالید . . درد بودند . .

- رفتن . . ؟

صدایش گرفته بود و بلند و کوتاه میشد . . دستش را گذاشت روی پیشانی اش و پس کشید : نه . . گلاب حالش بد شد . . مامانت نداشت برن . .

- اون . اون بچه . اونجا بود . تو اتاق من روی تخت من . .

دستش را گذاشت زیر بازویش و بلندش کرد : می ترسی . . ؟

سر تکان دادنش را در تاریکی هم دید . کمی جلو کشید و نیم تنه اش را بغل کرد . . این بچه ی ترسیده را دوست داشت . . بی حد و مرز و اندازه . فقط دوستش داشت . .

سرش را سمت سقف بالا گرفت و دلش یک نخ سیگار می خواست . فقط یک نخ لعنتی : درست میشه . اینم یه گوشه از زندگی آدم هاست . .

- ویهان . .

لبش را گذاشت روی موهایش . . دلش ب* و*سیدن تار به تار موها را می خواست . . دلش تنگ بود برای دخترکی که همین جا بزرگ شده بود و سرنوشتش شبیه سرنوشت پسرک شش ماهه بود . .

— من گلاب و دوست داشتم . باهام مهربون بود . اذیتم نمی کرد . اما اون . اون وقتی که مانی من و برده بود . اونجا نیومد . من تنها بودم . می ترسیدم از تاریکی . عماد داد میزد و من می ترسیدم . من دلم نمی خواد دوباره بیاد تو زندگی ام . . نمی خوام بچه اش تو اون خونه بزرگ بشه . .

می فهمیدش . . دخترک نمی خواست خاطرات بد آن روزهایش برگردد . . بیاید و دوباره تکرار شود . .

- من بچه ها رو دوست ندارم . .

گره ي دستي که دور شانه اش گذاشته بود را محکم تر کرد . . حرفي براي گفتن نداشت . اين تصميم آيلي بود که پسر ماني را کنار فلور قبول کند يا نه . . اين يکي کاملاً به خودش ربط داشت . .

- گلاب داره مي ميره . .

مي دانست . . پدرش گفته بود که گلاب بيمار است . روحش . جسمش . . چه کسي بايد تاوان آن همه بدبختي نسل به نسلشان را مي داد . . خسرو خان . عماد يا پدر ماني . . !؟

ب*و*سه اي روي موهايش نشاند : مي خوي برگردي خونه . . ؟

سر تکان دادنش را حس کرد . . روي شانه اش به مالش افتاد : الان نه . . وقتي رفتن مي رم . . ميشه . . ميشه امشب اينجا بمونم . . !؟

قبل ترها اجازه نمي خواست . . نمي پرسيد . . نمي دانست براي تغييراتش خوشحال باشد يا نگران . .

نفسی گرفت : آره ..

سرش را بیشتر به گردشش فشرد : ممنونم ..

لبخندش را بین موهایش جا گذاشت : برای اینکه اجازه دادم بمونی .. ؟

دستش را سراند میان پنجه اش و محکم گرفت : برای اینکه هستی . . تو تنها کسی هستی که توی این دنیا برام ارزش داره . برات ارزش دارم . هر جا که کم بیارم تو هستی . . همین جا . . برای بودند ممنونم ..

دلش خیلی چیزها می خواست ، بگوید این ماندن انتهایش کجاست . . نه که ناراضی باشد . آیلی که بود مهم نبود کجا زندگی کند و چه بخوهد . . همین بودن راضی اش می کرد ..

اما گاهی . کمی . ذره ای . دلش خانواده می خواست . . همان چیزی که نه خودش داشت . . نه آیلی ..

دلش یک خانه می خواست . . بدون هیچ چمدانی برای رفتن . . دلش دسته کلید خانه ی خودش را می خواست ..

ميز صبحانه شان . ليوان هاشان . حتي مسواک هاي جفتي . دلش بازيگوشي
ميکرد و جوان ميشد و يادش مي رفت که موهاي سرش سفيد شده اند و ديگر
خيالي جوان نيست . .

کمي . ذره اي مي ترسيد . . که آيلي يک روز همه ي جفتي هاشان را بياندازد
دور و برود . .

اين ترس لعنتي به خاطر بي اعتمادي اش به آيلي نبود . فقط از تفاوت سن
هايشان مي ترسيد . . شايد روزي ميشد که بهار را بيشتري از پائيز دوست مي
داشت . . آنوقت چه ميشد . . !؟!

زميزه اش را شنيد : کادوي من و نياوردي . . ؟

لبخندش باز گم شد ميان موهايش : گذاشتمش تو کمد اتاقت . .

- توش چي بود . . !؟!

حلقه ي دستانش محکم تر شد و دلش نمي خواست لحظه هايش بي آيلي
بگذرد : فردا ميري و مييني . .

سکوتش را زمزمه اي شکست : آره . . فردا ميرم . .

**

آيلي دست به سينه و بغ کرده گوشه ي کاناپه کز کرده بود . . نفسي گرفت و سعي کرد صدای گريه هاي خفه ي نوزاد را نشنود .

- آيلي . . عزيزدلم . .

— با من حرف نزن . . تو هم مي خواهي مجبورم کني اون بچه رو تو اين خونه قبول کنم . . مي دونم . .

- اينطور نيست . . هر تصميمي که بگيري من پشت هستم . . اما اين چه جنگ اعصابي که تو و فلور راه انداختين . . اين چه وضعيه که براي خودتون درست کردين . . ؟!

اينبار فلور بود که بغ کرده کنار شان نشست : من چطوري از يه بچه ي شش ماهه بگذرم . .

- همون طوري که از من گذشتي . .

- من ازت نگذشتم . من . .

كلافه صدا بلند كرد : بس كنيد . سه روزه همين برنامه رو دارين . .

ديد كه آيلين سر روي زانويش فشرد و ساكت ماند . سه روز بود كه بين دو خانه مي رفت و مي آمد و هيچ چيزي عوض نشده بود . .

فلور اشك پاي چشمش را پاك كرد : من مي دونم خيلي كم گذاشتم . براي ماني . . براي تو . براي پدر اين بچه . . من مي خوام جبران كنم . .

- براي كي جبران كني . براي بچه ي گلاب و ماني . . ؟ اصلا من و ميبيني . . ؟!

- آيلين . . !!

- آيلين و چي . . ؟ مي خواي اون بچه رو نكه داري كه چي بشه . . اگه قصدت جبران كردن من هنوز يه دنيا كمبود دارم . مي توني برام جبراناش كني . . مي توني اون روزها رو بهم برگردوني . . ؟!

گوش دادن به حق هاي فلور ديگر كار آساني نبود . دستي بين موهانش سراند : قراره كي از اين جا برن . . ؟!

— تا . تا الان باید می رفتن . . گلاب حالش خوب نیست . . اما به خاطر سهند موندن . .

اسم پسرک سفید روی لاغر سهند بود . . اولین چیزی که در صورت بچه توجه اش را جلب کرد کرک های نرم قرمز رنگ موهایش بود . . فکر کرد آیلی هم وقت دنیا آمدن همین شکلی بود . .

— آیلین . مامان . . سرنوشت این بچه شده مثل زندگی مانی . . مثل تو . وقتی بدون مادر و پدر بزرگ شدی . دلت برای تنهایی و بی کسی سهند نمی سوزه مامان . . ؟ فقط یه ذره دلت بسوزه . اگه من قبولش نکنم . اگه تو نخواستی . کی می خواد مواظبش باشه . . !؟

حالا اشک آیلی هم راه گرفته بود : چرا باید برای من مهم باشه . . چرا دلم بسوزه . . مادر و پدر این بچه زندگی من و جهنم کردن . . خودت . . عماد . خسروخان . و بهان تا کی باید برای من جای شماها رو پر کنه . من خجالت می کشم . از خودم متنفر میشم وقتی می بینم بار مسئولیت این همه سال روی شونه های این مرد بوده و هر کدوم دنبال زندگی خودتون بودین . .

نگاهش را داد به تیله های اشکی اش . . دلش می خواست کنارش بنشیند و دستش را دور شانه اش بیچد . . کمی آرامش کند . .

- اگه قبولش کنی من از اینجا میرم . شنیدی . من نمی مونم . .

- آیلین . .

صدای فلور التماس داشت و بغض . درکش می کرد . . وضعیت سهند یادش را می برد به آیلین نه ساله که کسی را نداشت . . وقتی که خسرو خان برایش نسخه پیچیده بود . .

چند ماه بعد . .

روی خط ساحل قدم بر می داشت . . جا پای قدم هایش را موج های کوچک پر می کرد . . انگار هیچ ردی از رفتنش نمی ماند . .

کمرنگ میشد و محو میشد و انگار هیچ کسی روی این ساحل قدم بر نداشت
بود . .

نفسی گرفت و نگاهش را داد به نارنجی خورشید که میان موج های دریا پائین می رفت و غروبش نزدیک بود . .

بیشتر از دو ماه بود که آنجا غروب روزهایش را می شمرد . . هر روز طلوع . هر روز غروب و بعد تمام میشد . روزهایش هم مثل خط قدم هایش لب ساحل زیر موج مدفون میشد و انگاری که نبود . .

مسیر رفتنش را برگشت و دوبار قدم هایش جا انداخت و موج زد و محو شد . کاش بعضی خاطرات هم محو میشد . . نه اثری به جا می ماند و نه یادی . .

دلش می خواست سیگاری آتش کند و باقی راه تا رسیدن به ویلا با خیال راحت دودش را بدهد بیرون و نگران دردهای گاه و بیگاه قلبش نباشد . . که گاهی نفسش تنگ میشد و هوا هم کم . . گاهی شب ها که ارسطو پایپچ ماندنش نمی شد و تنها بود میان تختش می نشست و دستش را می گذاشت روی قلبش و تپش هایش را می شمرد . . یک . دو . سه . .

مثل شروع یک زندگی . که بگویند یک . دو . سه و آغاز شود . .

مي توانست از همان فاصله هم زن همسايه را ببيند كه بساط كباب ماهي اش را براه مي كرد . . لبخندي روي لبش نشست . باد خنكي مي وزيد . . دو طرف پيراهن مردانه اش را به هم رساند و يكي از دكمه هاش را بست . .

دستي براي گونل و تعارفش تكان داد و از پله ها بالا رفت . . صندل هاش را روي پادري تكاند و داخل شد . . همزمان كه سمت اتاقش مي رفت تا دوش بگيرد دستش را كشيد روي قاب عكس با نمكي كه آيلي و سهند را کنار هم نشان مي داد . .

پسرک بامزه دندان درآورده بود و ميل بي حدي به گاز گرفتن داشت . . آيلي هر بار كه تماس مي گرفت شكایت و روجك را مي كرد . . چهره ي تخس و با نمکش بي اراده به لبش خنده مي آورد . . بي آنكه به ماني و گلاب فکر کند . .

حوله اش را دور كمرش محكم كرد و ليواني آب پرتغال براي خودش آماده كرد . . قالب هاي يخ را داخلش انداخت و لبي تر كرد . . از سطو منتظرش بود . . اگر بار خوش آب و رنگ و نوشيدني هاش را فاكتر مي گرفت شام خوبي ميشد . .

ليوان خالي را گذاشت روي كاتر و به اتاق برگشت تا لباس بپوشد . .

امشب را تنها می ماند . قدم میزد حوالی ساحل و ماهی دودی میخورد و بر می گشت . شاید تماسی هم با آیلی می گرفت . شاید هم می گفت که دلتنگی دارد کلافه اش می کند . شاید خیلی حرف های ناگفته رو می شد . شاید هم نه .

آیلی امروز خیلی درک بیشتری از زندگی داشت . از همان وقتی که برای قبول کردن سهند پای مانی را برای همیشه از زندگی شان برید . پای گلاب را هم .

فلور روحیه ی بهتری داشت . روزهایش را با نوه اش می گذراند و آیلی گاهی در روزهایشان شریک میشد .

آنهمه مسئولیت دخترک را تحسین می کرد . اینکه برای زندگی و آینده ی پسرک موقرمز دوست داشتنی از همان سن و سال برنامه ای چیده بود .

خودش با حضور آیلی بزرگ شده بود و حالا این آیلی بود که با پسرک رشد می کرد و کامل میشد .

چنگی به موهایش انداخت و نفسی گرفت . آن همه دویدن نفسش را به شماره انداخته بود . روی زانو خم شد و نفس را فوت کرد بیرون . . هر روز صبح ساعتی را می دوید و در این دویدن ها گاهی زن جوان همسایه هم بی دعوت همراهی اش می کرد . .

گاهی آب میوه ای تعارفش می کرد . . گاهی کنارش می نشست و از پسر چهارده ساله اش می گفت و از مشکلاتی که این روزها با نوجوانی اش داشت . .

خودش هم این روزها را گذرانده بود . . آیلی هم چهارده ساله شده بود و به بلوغ رسیده بود و خانوم شده بود . .

دعوت گونل را برای قهوه رد کرد و دوید سمت خانه . . آیلی صبح ها قبل رفتن به دانشگاه تماس می گرفت و چند دقیقه ای حرف میزدند . . گوشی اش زنگ می خورد . لبخندی به لبش آمد . دخترک وقت شناس . .

با دیدن شماره ی فلور اخمی به ابرویش افتاد : الو . .

-ویهان . .

صدایش نگراني داشت . از همان فاصله هم حس مي کرد : چي شده فلور .
!؟ .

- آيلی رفته . . من . من صبح بيدار شدم ميبينم نيست . .

رفته بود . سعي کرد به خاطر بياورد که امروز چند شنبه است و شايد کلاس
داشت . .

- يعني چي که رفت . شايد رفته دانشگاه . . بهش زنگ نزدي . . !؟

— چرا . گوشي اش خاموشه . . امروز کلاس نداشت . . ديشب حالش خوب
نبود .

بيشتر نگران شد و تکیه داد به ستون چوبي جلوي ورودی : براي چي حالش
خوب نبود . چرا درست حرف نمي زني چي شده . . !؟

- ديروز مادر يکي از هم کلاسي هاش تماس گرفت و اجازه خواست بياد اينجا
. . انقدر اصرار کرد که مجبور شدم قبول کنم .

اومد خونه و فهميد ديوونه شد . .

دستش را کشید دور دهانش : مادر همکلاسي اش او مده بود اونجا چيکار .

؟!؟.

**

چند بار نشسته بود روي پله و چند قدم راه رفته بود . . نمي دانست . . ؟ چند مين
سيگارش را دود کرده بود را هم نمي دانست . . چنگي ميان موهايش کشيد ته
سيگارش را زير پا فشرده و ايستاد .

— د آخه لا م صب . . از صبح تا حالا تو کدوم خراب شده اي رفتي که آتن
نداري . . ؟! من از دست کاراي بچه گونه ي تو بايد چيکار کنم آيلين . . ؟ فکر
مي کردم بزرگ شدي . . خيال مي کردم اين بچه بازي و قهر و آشتي ها رو
گذاشتي کنار . .

- قهر نکردم .

پووفي کرد : به خدا اگه اينجا بودي . . اگه اينجا بودي حاليتم مي کردم اين کارا
يعني چي . .

- ويهان . . مي فهمي فلور چيکار کرده . . ؟!

- آره مي فهمم . . به مامان هم کلاسي ات اجازه داد بياد تو خونه و بيئتت . .

صدایش پر طعنه بود : مثل اینکه برات مهم نیست که مامان نیما کاویانی
اومده بود خواستگاري من . .

دستش مشت شد و نشست روی زانویش : بحث من این نیست . . من می
خوام بدونم بدون اینکه خبر بدی کجا گذاشتی رفتی . .

- دیدن نیما . .

هووفی کرد تا نفسش باز شود : که چی بشه . !؟

سکوتش را دوست نداشت . صدایش بی اراده بالا رفت : میگم پیش نیما
چیکار داشتی که از سر صبح زدی از خونه بیرون . .

— دو ماه شده که رفتی ترکیه و انگار نه انگار که من اینجام . . نه میداری پیام
دیدنت . . نه خودت میای . . الان نبودن من باعث نگرانی ات شده . رفتنم پیش
نیما باعث سوالت شده . . چرا . !؟

صدایش خشم داشت و بغض داشت و دلتنگی مگر چیز بیشتری بود . . !؟

ادامه داد: چرا برنمی گردی . . چرا نمی ذاری کنارت باشم . . به خاطر سهند .
!؟ .

نفسی گرفت: آیلی . . می فهمی که وقتی ازت دورم نگرانی ام صد برابر میشه .
!؟! می فهمی دیوونه میشم وقتی تماس میگیرم و گوشی ات و بر نمی داری .
!؟ .

— تو می فهمی وقتی دلم تنگ میشه یعنی چی . . !؟! می فهمی که وقتی یکی
میاد تو خونه و به اسم خواستگار میشینه چه حالی میشم . . اینارو می فهمی .
!؟ .

لب روی هم فشرد: چرا گریه می کنی . . !؟!

می توانست هق هق خفیفش را بشنود . . می توانست حس کند که دستش را
روی دهانش گذاشته تا صدای گریه هایش را نشنود . .

- آیلی . .

میان بغضی که سنگینی اش را از پشت خط تلفن هم حس میکرد پرسید :
تو دوستم داری یا نه . . ؟!

سرش را بالا گرفت و چقدر دور بود از آیلی : کجائی الان . . ؟!

- بگو دوستم داری یا نه . . ؟!

- آیلین . .

جیغ زد : دوستم داری یا نه . . می خوای من کنارت باشم یا نه . . ؟! می خوای
این فاصله ها تموم بشه یا نه . . ؟!

میخواست . . ؟! نمی دانست . . خواستن آیلی عادت زندگی اش بود . . فکر کرد
برای داشتن یک زندگی به چیزی بیشتر از خواستن نیاز است . . ؟!

دوست داشتن آیلی که چیز تازه ای نبود . . سال ها میشد که دوستش داشت .
. . خواستش هم . .

ابروهایش درهم شد و نگاهی به ساعتش انداخت : کجائی الان . . ؟!

بی مکث جواب داد : فرودگاه . .

**

قدم هایش او را می کشاند سمت ساحل . آفتاب باز روبه غروب بود و کسی
چه می دانست طلوعش را می بیند یا نه .

(بگو پیام تا با اولین پرواز کنارت باشم . بگو دو ستم داری . دو ست داشتن
من عادت هم که باشه . . برات شده باشه یه اتفاق روزمره . بازم برام کافیه .
بازم می خوام که کنارت باشم . اگه تو بخوای . . اگه هنوز هم بخوای . .)

حرف های آیلی را مرور میکرد بی آنکه بخواهد . . پاهایش کنار موج های
ساحل خیس میشد و دلش تنگ میشد و قلبش درد . .

نشست روی ماسه های مرطوب و دست هایش را گذاشت پشت سرش و به
آنها تکیه داد . . بعضی اوقات کسی نبود و خودت باید تکیه گاه خودت میشدی
. . چه فرقی میکرد که زن باشی یا مرد . .

آیليي حالا از فرودگاه برگشته بود خانه . .؟! وقتي بي هيچ حرفي گوشي را قطع کرده بود ، دخترک را رنجانده بود . .؟!!

فکرش مدام پر ميشد و خالي ميشد و نمي دانست کدام طرف سنگيني ميکند
خاطراتش يا واقعيت زندگي اش با آیليي . .

آیليي هنوز مي پرسيد که دوستش دارد . . لبخندي بي رنگ آمد به لبش .
دخترک احمق نمي دانست که دوست داشتن براي او کم است . . نيازي نيست
که تکرار مکررات شود . . مگر خورشيد از آسمان جدا ميشد . . ؟!

باران از پائيز . .

گل ها از بهار . .

گندم زار از طلائي آفتاب . .

مگر میشد که دوستش نداشت . . اما گاهی این دوست داشتن درد هم داشت
. گاهی وادارت می کرد کمی عقب بمانی و خوشبختی اش را دعا کنی .
. گاهی ترسو میشدی و پذیرفتن آن چه که باید سخت میشد . . گاهی نمی
دانستی آخر داستان

تو و او کجاست . گاهی فقط دلت می خواست سیگاری دود کنی و زندگی
تمام شود . .

گاهی . . شاید . . کمی . . عاشق میشدی بی آن که بخوای . .

گاهی . . شاید . . کمی . . مردانه می شکستی تا پا بگیرد . .

گاهی جای خالی دستانش دور گردنت زجری دائمی میشد اما . .

اما . . از شایدها می ترسیدی و انگار هر چه بیشتر پا به سن می گذاشتی بیشتر
می ترسیدی . .

نفسی گرفت و به پشت روی ماسه ها دراز کشید . . نگاهش به آسمان پر ستاره
افتاد . . از جایی دور صدای آهنگی می شنید . .

مگر مهم بود که به چه زبانی خوانده میشود . دل که می لرزید هر گلی رنگی
عاشقانه داشت و هر آهنگی . .

خندید . صدای خنده اش میان صدای امواج می پیچید . به خودش می
خندید .

— دیوونه شدی ویهان . شاعر نبودی که اونم شدی . دستش را گذاشت روی
قلبش و تپش هایش را شمرد . یک . دو . سه . .

پلک باز کرد . آفتاب می تابید روی تخت خوابش . لعنتی نثار بی فکری
خودش کرد . اینکه شب قبل یادش رفته بود پرده را بکشد . .

غلطی خورد و خودش را رساند به آن طرف تخت . آنجا که هنوز گاهی بوی
رزها را میشد احساس کرد . دستش را سراند روی پا تختی خاک گرفته و
ساعتش را برداشت . .

کمی از نه می گذشت . . نشسته و کش و قوسی به خودش داد . این شب
گردی ها حسابی خسته اش می کرد . .

پر کردن اجباری این تنهایی ها داشت کلافه اش می کرد . .

نفس عمیقی برداشت . . بوی نمک و دریا . . از تخت پائین آمد و دستی به
سرش کشید . . یاد حماقت چند روز قبلش افتاد . . وقتی با ماشین به جان
موهایش افتاده بود و حالا . .

جلوی آینه ایستاد و نگاهی به چهره ی تازه اش انداخت . . زیادی غریبه بود .
ته ریشش را لمس کرد و فکر کرد اگر آیلی بود حسابی به سرش هوار می
کشید . .

از پله ها دوید پائین و سمت آشپزخانه رفت . . قهوه یا آب پرتغال . . مردد به هر
دو نگاه کرد . عادت هایش را ترک می کرد و به چیز تازه ای معتاد میشد . . اصل
زندگی انگار همین بود . . لیوانی آب پرتغال ریخت و دم پنجره ایستاد . . دل
لعنتی پس کی می خواست به این دوری عادت کند . !؟

انگار غیر ممکن بود . . دور از آیلی و خاطراتش ماندن کار دلش نبود . . نفسی
گرفت و حجم سینه اش را پر کرد . .

بايد كمې مي دويد . . برگشت بالا تا لباس ورزشي اش را بپوشد . .

گوشي موبايلش زنگ مي خورد . ديگر عادت کرده بود به تلفن هاي گاه و بي گاه فلور . . از آيلي مي گفت و درس هاش و سهندي که راه مي رفت و به آيلي مي گفت الي . .

- الو .

- ويهان . .

- چي شده . ؟!

- آيلي بازم رفته . . يعني صبح که بيدار شدم ديدم تو تختش نيست . .

دستش را گذاشت پشت گردنش و نفسش را بيرون داد : باز چي شده . . ؟!

- فکر کنم بدونم کجاست . .

بر خلاف تصورش فلور اصلاً نگران نبود . . کلافه تر شد : یه چي بگو من هم بفهمم چي شده . . يعني چي که تو تختش نیست و تو مي دوني کجاست .
پس چرا زنگ زدي به من . ؟!

- فکر کنم داره مياد پيش تو . .

ساکت ماند . . آيلي مي آمد کنار او . . آيلي مي آمد . . !!

- تو . تو از کجا مطمئني . . ؟!

- چمدونش نیست . .

بي هيچ اراده اي لبخند نشست روي لبش . . بي هيچ قراردادي قلبش محکم تر
کوبيد . .

محتاط پرسید : شاید رفته باشه يه جاي ديگه . .

- فکر کنم دم صبح زده بيرون . .

نگران شد که فلور اشتباه کند . . مگر میشد که آیلی قهرش را بشکند و بیاید .
؟ .

- فلور تو این چند روز اتفاق تازه ای نیافتاده . . ؟!

- نه . . حالش خوب بود . . دیشب زود خوابید . .

- باشه . . آگه بیاد اینجا بهت خبر می دم . . نگران نباش . .

- ویهان . .

ساکت ماند تا فلور حرفش را ادامه دهد . .

- دوسش داشته باش . .

- فلور . .

— می دونم . . شاید این کار شما اشتباه باشه . شاید خیلی زود بفهمید که من
چرا مخالفت می کنم . . اما . . تا اون روز . روزی که شاید هرگز پیش نیاد
دوسش داشته باشه . .

زمنمه کرد : دارم . .

— مي دونم . . مي دونم که دوشش داري . . اما مثل يه مرد که زني رو دوست
داره دوشش داشته باش . .

گوشي را گذاشت روي تخت . . مرد بود و بايد زني را دوست مي داشت . . آيلي
برايش زن بود . ؟!

دستش را کشاند دور دهانش و فکر کرد که مي تواند باشد . . آيلي مي توانست
زني باشد که کنارش مي ماند . آرامش کند . روزها را شب کند و از بودن با او
آرام بگيرد . . ؟!

شاید . . شاید . . شاید . . ميشد . .

صدای باز شدن در ورودی را می شنید . . صدای کشیدن چمدانی روی کف
سالن . . صدای قدم هایش را هم . .

انتظار تمام شده بود.

با تشکر از منا معیری عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا